

نام کتاب : کاغذ بی خط

نویسنده : تسنیم

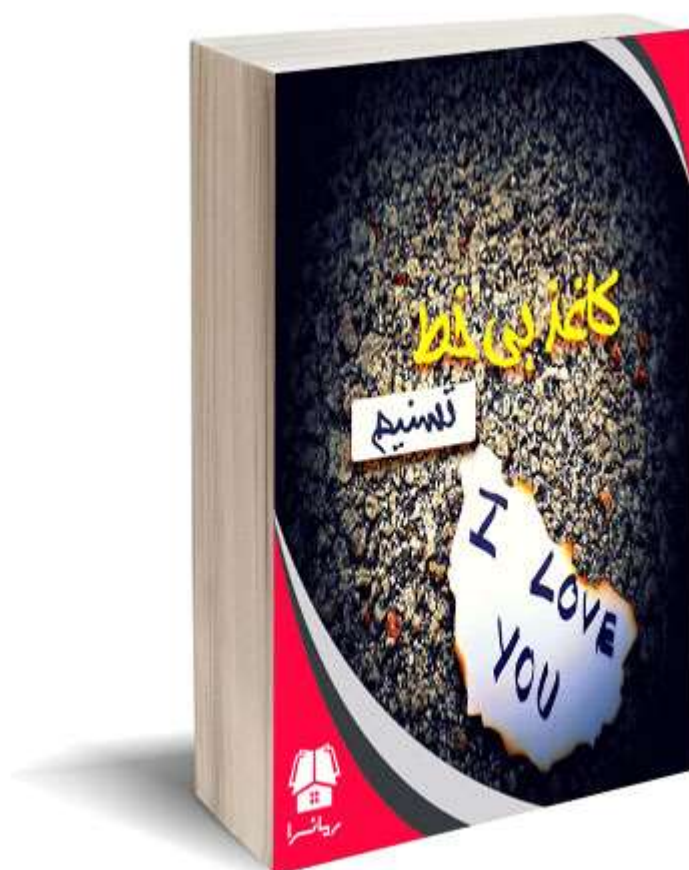
ناشر : [رمانسرا](http://Romsara.org)

ویراستار : ونوس مرشدلو

موضوع : عاشقانه , اجتماعی



رمانسرا



رمان کاغذ بی خط - تسنیم

ژانر: عاشقانه - اجتماعی

ویراستار: ونوس مرشدلو

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود. یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با داندود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

بخش اول

پشت میز آشپزخانه نشسته، خریده های فردا را لیست می کند. از دستمال کاغذی گرفته تا فنجان. دیروز دختر و پسرهایی که تولد گرفته بودند، یکی از فنجان ها را شکسته بودند.

کاغذ خیس می شود. سقف چکه می کند. شاید اگر قبل تر بود، بدترین اتفاقی بود که می شد ساعت دوازده شب برایش بیفتد. اما خیلی وقت بود که بدترینی برایش وجود نداشت. نمی تواند این وقت شب در خانه ی زری خانم را بزند. خیلی وقت است یاد گرفته باید خودش کارهایش را بکند. تنها چیزی که به عقلش می رسد، گذاشتن ظرفی زیر سوراخ آب است. فردا صبح اول وقت قبل از اینکه سقف روی سرش خراب شود باید آقا رحیم را بیاورد.

شب ها در حالت عادی خوابش نمی برد چه رسد به حالا که سقف هم بنای چکه کردن گذاشته. زیر کتری همیشه شعله پخش کن هست، می داند بدون چای و قهوه دوام نمی آورد. از چایی که در چای ساز باشد متنفر است.

لیوانش را پر از چای می کند. پشت پنجره، خیابان باران زده را نگاه می کند، بی هیچ عابری. تنها صدای چکه های آب در ظرف است که سکوت خانه اش را می شکند. خانه ای که فضایش برای تنهایی او زیادی بزرگ است. امشب صدای چکه ها از تنهایی دَرش آورده. همیشه خودش است و تنهایی و شب و سکوت. به جز گاه گذاری که سایه و سامان فیلمی بیاورند، با هم تماشا کنند.

صبحانه ی هر روزش چیزی نیست به جز قهوه ی تلخ و نان خرچنگی. صبح به صبح با حوصله نان می پزد. یکی سهم خودش بقیه برای کافه.

__آقا رحیم سلام.

__سلام دخترم خوبی؟

میانسال است، نمی تواند جای دخترش باشد اما از چند سال پیش که این محل آمده، به جز دخترم چیزی از زبانش نشنیده.

—خوبم.

خیلی وقت است که همسایه ها و کسبه به این تک کلمات و کم حرفی هایش عادت کرده اند. ادامه می دهد.

—آقا رحیم سقف خونه از دیشب چکه می کنه. می شه بیاید یه نگاهی بندازید؟

—ای بابا. لابد از بارونه. احمد حواست به مغازه باشه، من می رم و برمی گردم.

در خیابان با فاصله کنارش قدم می زند.

—خونه تون قدیمی سازه، احتمالا از ایزوگامش باشه.

—یعنی باید چیکار کنم؟

—والا ندیده که نمی شه چیزی گفت. بریم ببینیم چطوره.

از پله های بیرون می رود پشت بام، دنبالش می رود. روی نقطه ای که آب می دهد با پا ضربه می زند:

—همین جاست

می نشیند. لایه ی سیاه و آمده را بلند می کند.

—آره همونه که گفتم. باید ایزوگام کنی.

—شما جایی رو می شناسید زنگ بزنم همین امروز بیان؟

_آره. یه آشنا دارم. . الان صبح اول هفته، بهش زنگ می زنم بیاد که سریع کارشو تموم کنه.

_دستتون درد نکنه.

زنگ می زند. بلند بلند توضیح می دهد که سقف خانه ی فامیلشان چکه کرده. با زبان بی زبانی می خواهد معرفتش را به رخ بکشد. هرگز نمی فهمد مردها پشت تلفن، چرا آنقدر بلند صحبت می کنند.

موبایلش زنگ می خورد. مانی است.

_الو؟

_سلام. ارغوان کجایی پس؟

_بین کاری برام پیش اومده. . احتمالا تا بعد از ظهر نرسم. نون و شیرینی ها رو می دم آژانس بیاره. می تونی دست تنها باشی یا بگم کسی بیاد کمکت؟

_نه بابا. تو اونارو برسون. . بقیه شو خودم یه کاری می کنم. فوقش اینه که مشتریا یه روز قهوه ی بدون شکلک و بستنی بدون چتر می خورن.

اهل لبخند زدن به این شوخی های دم دستی مانی نیست.

_اوکی. . پس فعلا. کاری داشتی زنگ بزن.

آقا رحیم که تماسش را قطع می کند.

_تا نیم ساعت یا. . یه ساعت دیگه می رسن.

دستتون درد نکنه. چقدر تقدیم کنم؟

ای بابا کاری نکردم دخترم.

در را که پشت سرش می بندد، راه آشپزخانه را پیش می گیرد. نان و شیرینی ها را با وسواس در سبد می چیند. سبد و آدرس را به آژانس می دهد. در حیاط قدم می زند تا برسند. خدا را شکر می کند، می روند پشت بام و داخل خانه نمی شوند، وگر نه باید یک هفته همه جا را بسابد.

تمام چند ساعتی که بالا کار می کنند، بین حیاط و پشت بام طی می کند. چای. . آب. . نهار. . کلافه است. عادت ندارد اینطور در خانه اش از کسی پذیرایی کند. کارشان را نزدیک غروب تمام می کنند. با تمام خستگی و کلافگی از روزی که به هیچکدام از برنامه هایش نرسیده، دوش می گیرد. باید حتما سری به کافه بزند. در را که باز می کند کافه شلوغ است. مانی کنار میزی سفارش می گیرد. پسری کنار پنجره سیگار دود می کند. فقط دور چند میز آن قسمت، می شود سیگار کشید. مانی که برمی گردد، می بیند کیفش را روی میز می گذارد.

سلام. . اومدی؟

آره. چه خبر؟ خیلی شلوغ بود از صبح؟

نه. . اصل شلوغی الان به بعده که خدا رو شکر. . اومدی.

باشه. . دستت درد نکنه.

پیش بند زرشکی را روی مانتویش می بندد. بودن اینجا برایش کار نیست. نگاه کردن دختر و پسرهای جوان. شکلک کشیدن روی قهوه هایشان. تزئین کردن بستنی هایشان. اینجا برایش خانه ی دوم است. خانه ای که برایش دوندگی کرده. پله های زیادی که برای مجوزش، بالا و پایین رفت. نه های زیادی که شنید. سنگفرش هایی که زیر پا گذاشت تا اینجا را پیدا کند. ظرف ها را می شست. مانی کف سالن را تی کشیده

بود. صندلی ها را روی میز برمی گرداند. عادت کرده بودند، خیلی کاری به کار هم نداشته باشند.

کلید را روی کنسول دم در انداخت. هنوز هم بعد از چند سال، برایش عادی نشده تنهایی ای که در باز نشده، مثل سیلی در صورتش می خورد. مسیرش مشخص بود. آشپزخانه و روشن کردن کتری. دکمه ی ضبط را می زند. خودش هم نمی داند چند وقت است این سی دی در دستگاه است. آنقدر خسته هست که نخواهد برای آویزان کردن شال و مانتو تا اتاق برود، همان جا روی مبل پرتشان می کند. وسواسش برای دیگران است نه برای خودش که در تنهایی هرچقدر هم وسواس به خرج دهد به چشم نمی آید. تلویزیون هم برایش بخشی از دکور خانه است. حوصله ی سر و صدا و برنامه های لوسش را ندارد.

آرد و تخم مرغ و شیر و موادش را روی میز آشپزخانه می چیند. برگه اش هنوز همان جاست. لیستی که نوشته بود، امروز تهیه کند و چکه های آبی که تمام برنامه اش را به هم ریخته بودند. مگر همین چکه ها، زندگی خطی اش را دستخوش هیجان می کردند. لیست را به در یخچال چسباند. فردا دیگر باید سراغشان می رفت. آرد داخل الک ریخته بود که زنگ در به صدا در آمده بود. می دانست به جز سایه و سامان، این وقت شب کسی در خانه اش را نمی زند. در را باز نکرده، سایه با لباس خانه و مانتوی چروک و شال کج و معوج داخل پریده بود.

_به. . . سلام ارغی جون. . . چطوری؟ امشب دیر اومدیا. . . کجا بودی؟

هر کس دیگری بود، بی شک چشم غره ای نصیبش می شد اما می دانست سایه منظوری ندارد.

_هیچی. . . امروز واسم کار پیش اومد. . . دیر رفتم کافه. . . داشتم اونجا رو مرتب می کردم.

زبونم لال فکر نکنی من فضولما. . . ولی خب چیکار داشتی؟

حوصله ی این سوال و جواب ها را نداشت اما نمی خواست سایه را برنجانند.

دیشب سقف چکه می کرد. صبح اومدن ایزوگام کردن.

اوه. . . خب چرا به ما نگفتی؟

می گفتم که چی؟ هر کی خودش گرفتاره. شمام که ایزوگام کار نیستید.

باشه. . . بالاخره میومدیم پیشت با کارگرا تنها نباشی.

تو خونه که نیومدن. الانم که می بینی سر و مُر و گنده جلوت وایسادم.

شال و مانتویش را از روی مبل بر می داشت:

مانتو رو بده ببرم، آویزون کنم. شب می مونی؟

والا بستگی داره.

از راهرو رد می شد که لباس ها را در اتاق آویزان کند. با صدای بلند:

به چی؟

به اینکه تو این آهنگ غمناکت رو خاموش کنی یا نه. یه املت فرانسوی درست کنی یا نه و اینکه در پایان اصرار کنی که شب پیشت بمونم.

آهنگ و املتو می شه یه کاریش کرد ولی اصرار. . . می دونی که اهلش نیستم.

_آره می دونم. جهنم ضرر. . . همون آهنگ و املت حله.

به آشپزخانه رفته بود که املت درست کند. شاید به بهانه ی سایه، خودش هم چیزی می خورد. به جز نان و قهوه ی صبح، چیزی نخورده بود. تنهایی هیچ وقت اشتهايش نمی گرفت.

_خب چه خبر؟

_هیچی. . . کافه مثل همیشه بود دیگه. می دونی که. . .

_آره. . . ولی خب گاهی گذاری یه اتفاقای هیجان انگیزی می افتاد. دختر پسری دعواشون بشه. . . مامانه بیاد دخترش رو در حال سیگار کشیدن ببینه. . . از این چیزا منظورمه. . .

_نه خبری نبوده.

_حالا فکر کن که اگرم بوده باشه، تو برای من تعریف کنی. مثل این اسباب بازیای بیرون می مونی که باید پول بریزن توشون تا تگون بخورن. . . آدم به زور باید ازت حرف بکشه.

_حالا شبیه چیشون هستم؟

_اسبشون. بچه بودم یه اسب بود، بابام منو می برد پول می نداشت توش، منو می شوند روش. . . تگون می خورد، کلی ذوق می کردم. تو هم شبیه اونی. . . آخه می دونی اسب. . . نجیم هست.

لبخندی نیم بند زده بود به حرفهای سایه. شاید اگر چند سال قبل بود، قهقهه ی خنده اش بلند می شد. اما نبود، خیلی چیزها دیگه مثل قبل نبود.

گوجه و فلفل دلمه را با وسواس تمام خرد می کرد. مشغول آشپزی که می شد انگار از زمین کنده می شد.

_خب تو که حرف نمی زنی لااقل بذار من برات تعریف کنم. امروز دانشگاه بودم. . . کلاس برنامه نویسی داشتیم. استاده گفت باید گروه شید که برای آخر ترم یه برنامه بنویسید به عنوان پروژتون تحویل بدید. آقا هیچی دیگه. . . ما هم با نسترن گفتیم خودمون دوتا، گروه می شیم بسه. . .

همانطور که سایه حرف می زند، گوجه ها را در تابه می ریزد. صدای جلیز و ویلیز، برایش لذت بخش است.

_بعد فکر کنم اومدیم تو حیاط. . . پسر دود دنبال من. . . خانوم قدسیان. . . خانوم قدسیان. . . گفتم آقا صداتو بیار پایین. . . من اینجا تو دانشگاه آبرو دارم. البته واقعا نگفتم! تو دلم گفتم. گفت می شه منم پیام تو گروهتون؟ گفتم ما گروهمونو بستیم دیگه. . . حالا یکی ندونه فکر می کنه چه خبره ها. . . همش دو نفر آدمیم. ولی خب این مردا همین طورین. . . محلشون بدی، پر رو می شن.

این جمله ی سایه را که می شنود پوزخندی می زند، تلخ. هزار بار تلخ تر از جویدن بادامی تلخ که تمام وجودت را جمع کرده. یعنی این دخترک فکر می کرد مردها را شناخته. . .

_آره خلاصه. . . کلی سوسه اومدم و اینا. . . که حالا ما فکرامونو بکنیم، بهتون خبر می دیم. . . حالا تو چی می گی؟

_من؟ خب چی باید بگم؟

_می گم به نظرت راهش بدیم تو گروهمون یا نه؟

_خب من چه سر از کار شما در میارم؟ نه می دونم پروژتون چیه، نه اون پسر رو می شناسم.

_ای بابا ارغوان... اذیت نکن دیگه. حداقلش اینه که چهارتا پیرهن از ما بیشتر پاره کردی... تجربه ات بیشتره...

_والا من تجربه ای در این زمینه ندارم... پروژه ی مشترک با کسی نداشتم که بخوام تجربه کسب کنم اونم با پسرا.

_همینه دیگه... اگه بهتون پروژه ی مشترک می دادن تو الان دست پخت خیلی بهتر بود... بعد هی می گن این خارجیا خدای تیم وُرکن... کو؟ کدوم تیم ورک؟... تو الان خارجی! یه پروژه ی مشترک نداشتی دیگه.

_خب من رشته ام چیزی نبوده که تیم ورک بخواد... چه ربطی داره؟

_اصلا آخه بی خیال... تو رو این رشته ات حساسی...

_من می گم راهش بدیم بیاد... بالاخره پسره... می فرستیمش دنبال کار... بعدم مخی یه واسه خودش... یه برنامه ی توپ می نویسیم، می کنیم تو چشم استاد...

_خب راهش بدید.

_خب آخه نمی شه... اگه پس فردا پرو شد چی؟ کی می خواد جمعش کنه؟ ولی می دونی چیه ارغوان؟ به نظر من که احتمال پرو شدنش کمه... این از بچگی هلند بزرگ شده... چند ساله اومده ایران... بچه مایه دار هم هست منتها آنقدر ساده و گاکوله که نگو... پسرای دانشگاهمون اگه جای این بودن به سایه شونم می گفتن دنبالام نیا... ولی این بیچاره اصلا تو این فازا نیست.

_خب پس دوباره نتیجه می گیریم که راهش بدید دیگه.

_آخه بابا از طرفیم حوصله ندارم هی زنگ بزnm بهش بگم این کارو کن اون کارو کن. . .

املت را رد بشقاب ریخته بود دولا شده بود و با دقت تمام ریحان رویش را تنظیم می کرد. . .

_ای بابا ما رو بگو رو دیوار کی یادگاری نوشتیم. . . من بر سر یک دو راهی تاریخی ام، خانوم داره زاویه ی قرار گرفتن ریحان روی املت رو تعیین می کنه. بابا من دو دقیقه دیگه اونو می بلعم. . . بی خود خودتو خسته نکن.

بی توجه به حرفهای سایه، دستمالی دور بشقاب کشید.

_می دونی که من برام شکل غذا مهمه. . . حرفای جنابعالی رو هم گوش دادم. . . اما از اونجایی که با خودت درگیر بودی، منتظر بودم ببینم به چه نتیجه ای می رسی.

سایه بشقاب را می برد روی میز هال بچیند که داد زده بود:

_اصلا راست میگی. . . کدوم نتیجه بهتر از خوردن این املت خوشمزه. گوربابای پروژه و گروه!

سر میز غذا می خوردند که سایه لحنش را بچگانه کرده بود:

_می گما. . . ارغوان جونم!

منتظر نگاهش کرده بود. . .

_تو که از اون چیزا چیده بودی رو میز. . . برامون از دسر خوشمزه هات درست می کنی آخر شب بخوریم؟

_هنوز این نرفته پایین؟ آره درست می کنم.

آشپزی تنها کاری بود که همیشه حوصله اش را داشت. . . بعد از شام سایه، موبایل به دست به اتاق رفته بود. . . با دوستش الناز، شورا تشکیل داده بودند که هم گروهی جدید را بپذیرند یا نه؟ . . . می دانست سایه خانه ی خودش باشد، آقا محمود صدایش در می آید که چه معنی دارد دختر این سنی آنقدر با موبایل صحبت کند. دوست نداشت سایه اینجا کنار او معذب باشد. مشغول پختن شیرینی بود. . . بوی شیرینی های از فر در آمده، پیچیده بود که سایه در اتاق را باز کرده بود.

_ای ارغوان قربونت برم من. . . چه بویی راه انداختی. . .

_بیا بخور!

_پس چی که. . . اومدم باقیشم بذار می برم.

_شرمنده. . . اینا برای کافه است. . . فردا صبح زود باید برم خرید. . . نیستم. . .

برایش لذت بخش بود که سایه با کیف دست پختش را می خورد. . . دیدن چهره ی خرسندش او را برد به قبل ترها. . . ، به وقتی که برای آنها شیرینی می پخت. . . چقدر قربان صدقه اش می رفتند. . . احساس می کرد خوش دستیخت ترین آشپز دنیاست. . . همان ها که او را برده بودند به عرش و محکم به فرش کوبیده بودند. . . حالا دیگر هیچکدام نبودند. . . تنها زخم هایی بود که رفتنشان به روحش زده بود.

سایه راحت و بی تعارف روی تختش خوابیده بود. صورتش را که در خواب نگاه می کرد باورش نمی شد همان دختری باشد که کمتر از یک ساعت پیش داشت بی وقفه برایش صحبت می کرد. انگار نه انگار یک ساعت پیش، پذیرفتن آن پسر که حالا اسمش به خاطر او نمانده بود برایش مساله ای لا ینحل بود. . . چنان عمیق به خواب رفته بود که انگار هیچ دل مشغولی ای در دنیا ندارد. آرزو می کرد واقعا همینطور باشد. . . دوست نداشت دخترک سر زنده، مثل خودش پژمرده شود. . .

به یاد روزهایی که اتاقش را بالا و پایین می کرد. . . انگشتان دستش را می شکست. .
 . پوست لبش را می جویید. . . فقط به دنبال راهی که چطور تصمیمش را با آنها در
 میان بگذارد. . . حتی ساعتش را هم به خاطر می آورد. ده و نیم شب بود. . . در
 پذیرایی چای می خوردند آمده بود. چشمانش را بسته بود. . . تند حرفش را زده بود،
 خودش هم نفهمیده بود چه گفته. . . چشمش را که باز کرده بود تنها صدای قهقهه
 شان بلند شده بود.

چقدر بعد از آن شب در آشپزخانه مثل سایه از مادرش آویزان شده بود. . . مادرش
 گفته بود نه ! هزار دلیل و برهان آورده بود. از علاقه اش گفته بود. آخر سر مادرش
 همه چیز را واگذار کرده بود به نظر پدرش. . . بعد از آن، هر روز راه شرکت تا خانه را به
 متقاعد کردن پدرش گذرانده بود. . . سه ماه رفته و آمده بود تا هر دویشان را راضی
 کرده بود.

خودش هم نمی فهمید چرا وقتی آن روزها را به خاطر می آورد یک جایی سمت چپ
 سینه اش می لرزد، تیر می کشد. نمی خواست باور کند هر بار چطور قلبش فشرده
 می شود. تمامشان را به زور از ذهنش عقب می زد اما مثل همیشه موفق نبود، می
 دانست تا صبح ویران خواهد شد و دوباره مثل ققنوس از میان خاکسترش متولد می
 شد. . . می شد همان دختر بی تفاوت به ظاهر قوی که سالها بود خندیدن را از خاطر
 برده بود. کاش می شد کمی مثل سایه باشد. . . ، مثل جوانی هایش. . .

صبحانه را روی میز می چید که سایه حوله به دست از دستشویی بیرون آمده بود.

_ارغوان می دونی چیه؟ آدم تو خونه ی تو اصلا روحش تازه می شه. این حوله ات
 بوی بهشت می ده. . . یعنی یکی از دلایلی که منو ترغیب می کنه پیام اینجا، همین
 دستشویی پر گل و حوله اته. . . دفعه ی اول که رفته بودم اینجا دستشویی فکر کردم
 اشتباه رفتم. . . اون همه گل و گیاه. . . اصلا آنقدر حواسم پرت شده یهو یادم رفته بود
 دستشویی دارم.

به تمام شیرین زبانی های سایه که صبح نشده شروع شده بود، لبخند کم جانی زده بود. . . دوباره خودش را به خاطر آورده بود. . . همیشه وقتی اول صبح می آمد می نشست روی این آشپزخانه، شروع می کرد و با صدای او، مادرش ساکت می شد. مادرش همیشه لبخند به لب می گفت:

_بابا برو به سر و صورتت بزن، یه قلپ چایی بخور. . . قوتت باز شه بعد بیا شروع کن.

همه هذیان های فکری اش بودند که از دیشب حتی ذره ای نتوانسته بود فراموششان کند. . . ، مثل همیشه مغلوبش کرده بودند. . .

_ارغوان خوبی؟ چرا این شکلی هستی؟

چای اش را مقابلش گذاشته بود. . . ، روی زیر لیوانی رنگی.

_چه شکلی؟

_شبیه دراکولا. چشمت خون افتاده.

_دیشب یه خورده بد خواب شدم. ، به خاطر اونه.

_والا این طور که از قیافه ات پیداست یه خورده بیشتر از یه کم بی خواب شدی.

_من به کم خوابی عادت دارم. صبحونه تو بخور. . دانشگاه داری؟

_نه امروز تعطیل می خوام باهات بیام؟

_من که می خوام برم خرید ولی اگه می تونی و دوست داری، برو کافه. . . مانی دست تنهاست.

_بله بله... با کمال میل... من به کمک مانی جان می شتابم.

_سایه... شیطنت نمی کنی ها... سر به سر مانی هم نذار... می دونی که!

_بله می دونم... می دونم... کاملاً واقفم که شما رفتید به آدم اعصاب خرابتر از خودتون پیدا کردید آوردید تو کافه.

_خب پس دیگه سفارش نمی کنم.

سایه رفته بود لباس هایش را عوض کرده بود برای کافه. مثلاً می خواست غیر مستقیم مانی را تحت تاثیر قرار دهد. دلش می خواست به خودش بگوید حالا که سایه کمک مانی رفته، خیالش راحت شده، اما نمی شد... خیالش سالها بود که راحت نمی شد...

آنقدر برای خریدن لیوان های کافه وسواس به خرج داده بود که شاید تازه عروس ها برای خریدن جهاز آنقدر وقت نمی گذاشتند... دستمال های طرح دار و زیر لیوانی های جدید... نیازی نداشت پولش را پس انداز کند... قبل تر با خودش فکر کرده بود در خوش بینانه ترین حالت 20 سال دیگر به همین کافه گرداندن ها و آشپزی کردن ها می گذشت، بعد هم در 50 سالگی در تنهایی می مرد... پول به کارش نمی آمد.

در کافه را که باز کرده بود مانی سمتش آمده بود و نایلون ها را گرفته بود. سایه، پشت میز با گوشی اش سر گرم بود.

_اینا همه رو تنهایی آوردی؟

_آره خیلی سنگین نبود. با اتوبوس اومدم.

_سایه را فرستادی اینجا چیکار؟

_دیدم دیروز دست تنها بودی، گفتم بیاد کمکت.

_می شه ازت خواهش کنم دیگه از این لطفا در حق من نکنی؟

_چرا مگه کاری کرده؟

_به جز اینکه از صبح رفته رو مخ من و راجع به زندگی کافکا و چگوارا برام کنفرانس

داده. . . خیر!

_خب دیگه مدلشه. . . سخت نگیر.

مانی دیگر نمی ماند، راهی آشپزخانه می شود.

_چطوری سایه؟

_خوبم. . . ببینم چیا خریدی؟

سر نایلون خریده‌ها رفته بود. لیوان ها را تک تک در می آورد، قربان صدقه می رفت، به

مانی هم نشان می داد. . . مانی تنها با لبخندی مصنوعی همراهی اش می کرد.

شالش را باز کرده بود از دور گردنش. دوست داشت کمی هوای کافه را نفس بکشد،

بوی قهوه آمیخته با سیگار.

_می خوام قهوه دست کنم. . . می خورید؟

مانی که بی شک همیشه پای قهوه خوردن هایشان بود. سایه اما بستنی را ترجیح می

داد. . . همیشه می گفت تلخی ته قهوه را دوست ندارد. روی قهوه ی مانی، برایش

نقش سیگاری کشیده بود. . . برای خودش را هم هیچوقت تزئین نمی کرد.

_تو می مونی با من برگردی؟

_نه بابا. . . سامان میاد دنبالم. . . از اخلاقای خوش بابام که خبر داری.

چیزی نگفته بود. . . حوصله نداشت آقا محمود را تشریح کند. . . شاید حوصله ی هیچ چیز را نداشت.

پشت صندوق نشسته بود که دختران میز چهار آمده بودند دم صندوق، تعارف تکه پاره می کردند که پول کافه را حساب کنند. . . مطمئن بود هر کدام تنها به اندازه ی آنچه که خودشان خورده اند پول در کیف دارند، اما در سکوت نگاهشان می کرد. . . گاهی شاید بی خبری بهترین احساس دنیا بود. . . بی خبر بودن از اینکه دیگری پول در کیفش نیست. . . ، یا تعارفهایش صرفاً حفظ ظاهر است برای اینکه از هم کم نیاورند. . . برای همین هم لبخند به لب با هم بحث می کردند. . .

بی خبری خوب بود. . . او هم اگر چند سال پیش در بی خبری مانده بود حالا شاید ارغوان سر زنده ی همان روزها بود. فاکتورشان را از دستگاه جدا کرده بود. . .

_بفرمایید این فیشتون. . . اگر می خواهید بدونید سهم هر کس چقدر شده. . .

کلافه شده بود. . . می خواست با این کار هم به آنها کمکی کرده باشد هم خودش را برهاند. . . سامان را دیده بود که از در تو آمده بود. . . ، دست دراز کرده بود:

_سلام

_سلام خوش اومدی.

_مرسی. . . سایه اینجاست؟

_آره بشین حالا. . . صداش کنم.

_نه دیگه بگو بیاد بریم. یه خورده خسته ام امروز.

_چی شده؟ عکساتو نپسندیدن؟

_تابلوئه یعنی؟

_ای بگی نگی. بشین برم برات یه قهوه بیارم.

سایه هنوز دست از سر مانی بر نداشته بود. جالب بود که هیچ ربطی به برادرش نداشت. . . سامان تا سوالی نمی کردی حرف نمی زد، سایه اما نیاز به هیچ نیروی محرکه ای نداشت. قهوه اش را روی میز گذاشته بود.

_خب تعریف کن.

_هیچی دیگه. . . یارو نه چیزی از عکس می فهمه نه فریم نه کپشن. . . می گه عکسات مخاطب پسند نیست.

تنها نگاهش می کرد. سامان برایش می گفت. . . خیلی وقت بود از طرف خانواده تحت فشار بود که عکاسی چه رشته ای بوده که انتخاب کرده. . . بعد هم که در به در دنبال کار. . . خودش هم سالها پیش تجربه های مشابهی داشت. . . سامان و سایه از دیشب کمر به نابودیش بسته بودند. . . لحظه به لحظه ی گذشته اش را جلوی چشمش آورده بودند. دیگر حرفهای سامان را نمی شنید. . . غرق شده بود میان گذشته و حال و دردهایش. . .

یعنی امشب هم باید تا صبح زجر می کشید. . . نمی خواست. . . خسته بود از این بی خوابی های شبانه.

امشب دیگر خودش بود و خودش. سردرد گرفته بود. آنقدر سلولهای عصبی مغزش سعی کرده بودند خاطرات گذشته را انکار کنند و آنها انکار که نشده بودند هیچ، فلجش کرده بودند. بعد از این همه سال که خانه عوض کرده بود. آنها هر کدام به سویی رفته بودند و خودش مانده بود، باز هم سایه و سامان به راحتی با چند جمله، خاطراتش را نبش قبر کرده بودند.

چایش را لب پنجره گذاشته بود. فکر می کرد چرا در سی سالگی، تنها دوستانش در زندگی باید سایه و سامان و مانی باشند که هیچ ربطی به هم ندارند. جوابش خیلی سخت نبود. . . یعنی برای او اصلا سخت نبود. چند سال پیش که برگشته بود و آن فاجعه رخ داده بود، از همه ی دنیا بریدند. . . جوری خودشان را گم و گور کردند که دست هیچ کس بهشان نرسد.

تنها ندا برایش مانده بود. . . آن هم نه بی دلیل. . . ، هم دم تنهایی هایش بود. . . آن سالها که تنها پا به آن کشور گذاشته بود، ندا بود که کنارش بود. . . تمام آن شهر رویایی و سوراخ و سنبه هایش را با ندا زیر و رو کرده بود. . . یادش افتاده بود که یک روز از صبح تمام خیابان ها را دنبال وردنه و قالب کیک گشته بودند که در کلاس شیرینی پزی با همه متفاوت باشند. همیشه ندا پسته هایی که مامان برایش از ایران می فرستاد را می خورد. او هم کتاب هایی که نادر برای ندا می فرستاد را برمی داشت. . . مبادله کالا به کالا می کردند. اما خودش به ندا می گفت همیشه سر او کلاه می رود چون پسته کجا و کتاب کجا! . . بعد از آنکه خانه شان را عوض کردند دیگر هیچ کس نفهمید چه به سرشان آمد. . . حتی نفهمید هر کدامشان گوشه ای از دنیا تنها شدند.

چای یخ کرده اش را بر داشت. دوباره آب جوش رویش ریخت. . . لیوان را کنار لپ تاپ صورتی اش گذاشت. . . سر تا سرش را عکس کاپ و کیک و شیرینی های فانتزی چسبانده بود. تنها بازمانده ی رنگی آن دوران. مدتها بود دیگر استفاده اش نمی کرد. تنها روی میز گرد و خاکش را می گرفت. دیگر حتی دلش نمی خواست دستور غذا و شیرینی هایش را از توی این لپ تاپ در بیاورد. . . پوشه ی عکس هایش را باز کند. . . همین شی بی آزار می توانست او را به انتهای دره ای عمیق پرت کند که هرگز توان رهایی از آن نداشته باشد. . .

چای را که کنارش گذاشت چند بار دست پیش برد اما هر بار دستش را پس کشید. . . نشستن پشت این لپ تاپ صورتی برای او با آن هیبت سیاه بیشتر از آنکه شبیه به دختری جوان باشد، به زنی سالخورده و شکست خورده می مانست، پارادوکسی عمیق بود.

باز هم نتوانست برای ندا بنویسد. . . آخرین بار سه سال پیش بود که در جواب تمام ایمیل های ندا برایش نوشته بود:

_ندا اوضاع خوبی ندارم. نمی دونم این طوفان از کجا زندگیمو به هم ریخت. اما ویرانم کرد. برام دعا کن.

همین. . . ایمیل را سند کرد. دیگر در جواب سوال ها و چون و چراهای ندا هیچ برایش ننوشت. تنها سال به سال موقع سال تحویل، ایمیلش را باز می کرد. . . هر سال هم ندا برایش نوشته بود. . . انگار تنها کسی بود در دنیا که هنوز به جای ارغوان او را ارغی صدا می زد. . . دیگر گلایه نمی کرد از بی پاسخ ماندن ایمیل هایش، تنها می خواست هر وقت که شد او برایش بنویسد. امشب هم که می خواست برایش بنویسد، نتوانست. . . بعد از این همه سال، باز هم نمی شد. . . یعنی چند سال دیگر باید می گذشت. . . ؟

**

تا صبح یک لنگه پا در آشپزخانه شیرینی پخته بود. . . از تارت کدو تنبل گرفته تا کاپ کیک رنگی و کروسان. . . آفتاب که از پنجره ی آشپزخانه زده بود، دور و برش را نگاه کرده بود. تمام کابینت و میز وسط آشپزخانه را کیک و شیرینی چیده بود. . . سینک ظرف شویی پر بود از ظرفهای آردی ؛ الک، هم زن، پیمانه و وردنه. . . خدا را برای تنهایی اش شکر می کرد. . . هر کس کنارش بود بی شک او را دیوانه خطاب می کرد. . . اما چه کسی می دانست همین کیک ها از دیشب جلوی دیوانگی اش را گرفته اند. . . جلوی آنکه افکار و خاطراتش مثل موریانه مغزش را سوراخ کنند. . . کیک ها سهم کافه

بودند و همه کسانی که شاد یا خوشحال آنها را می خوردند. . . ظرفهای کثیفش سهم او. . .

صبح که کیک ها را در ظرف روی کانتر کافه چیده بود، نگاه خیره ی مانی را نادیده گرفته بود. . .

_ارغوان خوبی؟

_اوهوم.

_مطمئنی؟

_آره. . دلیلی نداره بد باشم.

_آره منتها این دو تن کیک و شیرینی که بار زدی آوردی، کاملاً نشون می ده که دلایل زیادی هست که خوب نباشی.

_نه. . من همیشه کیک می پزم.

_آره اما نه آنقدر. . نکنه دیشب باز برنامه داشتی؟

_نه، چه برنامه ای. . اتفاقاً تنها بودم هیچ برنامه ای هم نداشتم.

خودش را به نفهمی زده بود. . . بعد از چند سال، خوب حرف مانی را می فهمید، همانطور که مانی حال نزار او را فهمیده بود.

_خودتو به خیریت نزن. . . مثلاً می خوای خودتو از پا در بیاری که چی؟ شبیه پیر زنایی شدی که بچشون مرده. . . !

_مانی به من گیر نده. . . یادت باشه قرارمون بود کاری به کار هم نداشته باشیم.

_آره می دونم نباید کاری به کارت داشته باشم. . . ولی بس کن. . . !

از آشپزخانه ی کافه بیرون رفته بود. . . نگاهش می کرد که سفارش دختر و پسر جوان تازه آمده را می گیرد. . . شاید تنها کسی که می توانست دیوانه بازی هایش را تحمل کند، مانی بود. . . چند سال بود که تحملش کرده بود. . . دیگر خودش هم تحمل خودش را نداشت. . . پشت میز تک نفره ی کافه که کنار پنجره بود، نشست. . .

صبح ها که خلوت بود، می نشست دفترش را می گذاشت، می نوشت. . . ساعتها. . . ، آنقدر که صدای مانی در بیاید یا شلوغی کافه بلندش کند. . . هر بار که قلم دست می گرفت، غصه ی ورق های سفید باقی مانده ی دفترش را می خورد. . . ازشان معذرت خواهی می کرد که قرار است به دست او سیاه شوند. . . ، تلخ شوند. . . هنوز خیلی از نوشتنش نگذشته بود که سایه ی بالا سرش مجبورش کرده بود سر بلند کند. . . ، تنها کسی که نه حالا و نه هیچ وقت دوست داشت ملاقاتش کند. . .

_می بینم که دست از کافه داری و آشپزی برداشتی، زدی تو کار نویسندگی. . . !

صندلی را از میز بغلی کشید. . . گذاشت درست کنار میز تک نفره ی او. . . اگر ارغوان پر شر و شور سالها قبل بود، شاید سر به سرش هم می گذاشت، حالا اما می خواست مشتی در صورتش بکوبد. . . ، به خاطر به هم ریختن دکور کافه اش و بر هم زدن خلوتش. مانی آمده بود. . . :

_سلام. . . چطوری مری؟ این طرفا؟

_اومدم سر کشی. . . ببینم رقیب چه خدماتی ارائه میده که آنقدر مشتری داره. . .
بالاخره هم صنفیم دیگه. . .

مانی می دانست تحمل او چقدر برایش سخت است. . . ، برای همین هم آمده بود. . .

— حالا چی می خوری؟

— والا باریستاتون که نشسته می نویسه، پس کی قهوه درست می کنه؟

دوست داشت بگوید برای تو یک لیوان آب هم زیادی است.

— چی می خوری؟

— یه لاته با تزئینات ویژه!

از پشت میز بلند شده بود. . . خودش هم تمایلی به نشستن کنار او نداشت. . . مانی هم به مشتری ها می رسید. . . مسخره ترین طرح ممکن را روی لاته اش کشید. لاته اش را که روی میز گذاشت، عزم رفتن کرده بود که دوباره شروع کرد:

— نمی شینی؟

— نه کار دارم. . . باید سفارش آماده کنم.

— حالا یه پنج دقیقه بشین. . . اومدم باهات صحبت کنم.

با بی میلی تمام روی صندلی جا گرفت.

— ارغوان ببین. . . این نمایشگاه ماشین رو به رو، می خواد جمع کنه بره. . . ، جا شم که دیدی چقدر بزرگه. . . . من صحبت کردم، طرف خوب اجاره می ده. . . . بیا شریک شیم بگیریم. . .

— ما شریک شیم؟ چرا فکر می کنی من تمایلی به شراکت دارم؟

_چرا نداشته باشی. . . ، بالاخره چند ساله همو می شناسیم، منم کافه دارم. . . مشتری های خاص خودمو دارم. . . می دونی ما با هم کار کنیم چه سودی داره؟

_من دنبال سود نیستم.

_حرف خنده دار نزن. . . ، کیه که دنبال سود نباشه. . . ؟ درسته سبک کافه ی تو با من فرق داره. . . اما من باهات راه میام. . . مدیریتش دست تو. . . من دخالتی نمی کنم. . . سودش پنجاه پنجاه.

_اولا که اون جایی که تو داری کافه نیست و کافی شاپه. دوما که ژانر کاریه من و مشتری هام هیچ دخلی به کار شما نداره. . . سومما که من دنبال سود خالص و شراکت نیستم. . . الانم اگه اجازه بدی کار دارم.

کارش این بود که می خواست برود آشپزخانه، حرص بخورد. . . چرا نمی شد یک روز خوش داشته باشد. . . ، هر روز کسی آرامشش را به هم می ریخت. . . او هم بلند شده بود. . . ، آمده بود پشت صندوق. . .

_حساب من چقدر شد؟

_مهمون ما بودید. . .

_مرسی از مهمون نوازیتون. . . شمارمو داری ارغوان. . . هروقت از خر شیطون اومدی پایین، بهمم زنگ بزن. . . ایده ی خوبیه. . .

هیچ نگفته بود. . . دلش نمی خواست با او همکار شود. . . از روزهای اولی که وارد حرفه اش شده بود. ، مری مری گفتنهای همه باعث شده بود برای دیدن این شخص کنجکاو شود. . . کافی شاپ دار معروف. . .

بعدها که فضای قرمز و مشکی کافه اش را دیده بود و فهمیده بود، مری تغییر شکل یافته نامش مرتضی است؛ که مغازه ی موبایل فروشی داشته و تصمیم گرفته کافی شاپی هم بزند. بی دلیل از او خوشش نیامد. . . هر چه گذشت بی دلیلی هایش تک تک دلیل شدند. . . این آدم هیچ ربطی به او نداشت. . . می توانست آخرین موجود قابل درک کره ی زمین باشد برای او !

زودتر از همیشه از کافه بیرون زده بود. امروز از صبح که مری آن طور خرابش کرده بود، دلش نبود آنجا بماند. حرف مری را گوش کرده بود، از کافه تا خانه فکر کرده بود. آنقدر که وقتی دو ساعت بعد کلید در را چرخانده بود، به جای پا، مغزش درد گرفته بود. چرا در سی سالگی هیچ علاقه ای به پیشرفت نداشت؟ چرا به عنوان دختری که خیلی ها حسرت استقلال و موفقیتش را می خوردند، خودش این حس ها را تجربه نمی کرد؟ چرا سود خالص اصلا برایش مهم نبود؟ یا مری با آن ماشین مدل بالا و سرمایه، آنقدر برایش دور و بی ربط بود؟

سی سالگی هیچ کس شبیه او نبود. آنقدر خشک و پژمرده. شاید بهتر بود به جای ارغوان نامش را نیلوفر گذاشته بودند. . . آنوقت موقع دست و پا زدن میان مرداب زندگی اش، نامش محلی از اعراب داشت. . . تنها فعالیت روتین زندگی اش، همین فکریهای بیهوده بود که هر روز بی کم و کاست سراغش می آمد. . .

دوست نداشت داخل برود. می خواست همانجا روی سنگ های حیاط چهار زانو بنشیند. خوب بود درخت های حیاط مثل خودش خشک نشده بودند. . . شلنگ آب را باز کرده بود، خیره به برگها، آب روی آن حجم سبز گوشه ی حیاط گرفته بود. خانه ی قبلی هم حیاط داشت. عصرها صبر می کرد، او از سر کار برسد با هم درختها را آب بدهند. اسمش بود به بهانه ی آب دادن درخت، همدیگر را خیس می کردند. جیغ مامان در می آمد از به گند کشیدن خانه با لباسهای خیسشان. . . او هم کوچک می شد، پا به پایش جوانی می کرد. نفهمید چه شد که شلنگ را مستقیم بالای سرش گرفت. . . انگشتش را جلوی آب گرفت. . . قطره های آب مثل باران روی سر و صورتش فرود می آمد. . . کاش تمام وجودش را می شستند. . . تمام سلولهای مغزی و افکار مزخرفش را. . . خاطرات مزخرف ترش را. . . خیس شده بود. . . اما خیال تو

رفتن نداشت. . . کسی به در حیات زده بود. می دانست به جز سایه و مادرش، کسی اینطور سراغش نمی آید. . . چفت در را کشیده بود. . .

اوا سلام. . . تو چرا این ریختی هستی؟

سلام. . . داشتم درختارو آب می دادم، یه خورده هم ریختم رو خودم.

ایول ارغوان جون. . . بد اخلاقیات واسه ماستا ! تنهایی واسه خودت آب بازی می کنی!

من دیگه سن و سالم به آب بازی قد نمی ده. . .

حالا همچین می گه یکی ندونه فکر می کنه مادر بزرگه ناصرالدین شاهه. . . درسته که تو سنتو به من نگفتی اما می دونم سنی نداری. . . می خوای نگی، من فکر کنم خیلی از من بزرگتری باهات شوخی نکنم.

شایدیم اینطور باشه.

یعنی من آنقدر بی ادبم که با تو شوخیه بی جا کنم؟ دستت درد نکنه دیگه.

ای بابا سایه از راه نرسیده خودت فرضیه میدی و آزمایش می کنی و نظریه صادر می کنی؟ بیا بریم تو.

نه بابا. . . اومدم تو رو ببرم.

منو؟ کجا؟

آره خونمون. . . مامانم با کبوتر نامه بر برات دعوت نامه فرستاده.

_تشکر کن. . ایشالا یه روز دیگه میام. . امروز خیلی خسته ام، روز سختی بود. . الانم که قیافمو می بینی.

_شرمنده. . مامانم گفته بدون ارغوان برگشتی نگشتیا.

_سایه جان تو که می دونی من اهل تعارف نیستم.

_بله می دونم. . ولی اینم می دونم که مامانم ول کن نیست !

_چرا. . تو بهش بگو ارغوان حالش خوب نبود.

سایه بی توجه به او داخل می رود.

_بابا ارغوان به خدا از دانشگاه اومدم. خسته ام. . حوصله ی چک و چونه زدن با مامانمو ندارم. . الان من برم بگم خسته است، می گه تا شام هنوز مونده بگو یه خورده استراحت کنه بعد بیاد. . می دونی که. . پس نه خودتو خسته کن نه منو. . تا من می رم تو یخچالت سر کشی، یه دوش بگیر بریم.

کاش زودتر این هفته ی کدایی تمام می شد. . چرا راحتش نمی گذاشتند. خوشبختانه حاضر شدنش طول نداشت. . در کمدش را که باز می کرد پر بود از تیشرت ها و شلوارهای توسی و مشکی که انتخاب بینشان اصلا سخت نبود. . چند سالی می شد که زندگی اش در این دو رنگ خلاصه شده بود. . ، تنها آن لپ تاپ صورتی وصله ی ناجور تیرگی هایش بود. سایه با دیدنش حرفی نزده بود. .

_بزن بریم فسنجون خوران

فسنجان های زهرا خانوم را دوست نداشت، مادرش همیشه فسنجان شیرین درست می کرد. . خودش هم سر میز کمی شکر اضافه می کرد. . زهرا خانوم فسنجان را ترش درست می کرد. . گرم رو بوسی با زهرا خانوم بود که آقا محمود را در حال

دیده بود. . . ، با زیر پیراهنی سفید و پیژامه ی سرمه ای. . . با اینکه او به اصطلاح مهمانشان بود، آقا محمود با همان لباس ها جلویش ایستاده بود.

_سلام.

_سلام دخترم. . . خوش اومدی. . . بفرما تو.

دوست داشت روزی بلند گوی سبزی فروشی در دست بگیرد، در محل فریاد بزند مرا دخترم صدا زنید. . . ! من دختر شما نیستم ! دختر هیچ کس نیستم!

_مستقیم با سایه و زهرا خانوم به آشپزخانه رفته بود.

_اوا ارغوان جان چرا اومدی اینجا؟ برو بشین تو پذیرایی. . . الان چایی میارم.

_نه زهرا خانوم من همینجا راحتم. می دونید که آشپزخونه مکان مورد علاقمه.

سایه تکه کاهویی در دهان گذاشته بود. . .

_مامان گیر نده بذار همینجا بشه. . . معذبش نکن. . . ارغوان من برم یه دوش پنج دقیقه ای بگیرم بیام. . . از دانشگاه پیاده اومدم، عرق کردم.

_برو. . . راحت باش. . . زهرا خانوم اگه کاری دارید، بدید من کمک کنم.

_زحمت نیست سالاد درست کن. . . این بچه ها از وقتی دست پخت تورو خوردن، دیگه غذاهای من به چشمشون نمیاد.

_این چه حرفیه. . . دست پخت مادر یک چیز دیگه ست.

دستانش را می شست سالاد درست کند. . . آن موقع که تازه برگشته بود، چقدر اصرار داشتند او برایشان غذا بپزد. . . ، زیر بار نمی رفت. . . می گفت بعد از اینهمه دوری، می خواهد دستپخت مامانش را بخورد. . . حالا سایه و سامان قدر دستپخت مادرشان را نمی دانستند. کاهو ها را خرد می کرد که زهرا خانوم چای را کنار ظرف گذاشته بود. .

راستش ارغوان جون تا این سایه نیومده یه کاری باهات داشتم.

نگاهش را به دهان زهرا خانم می دوزد.

چون صبحا می ری و شبم خسته می رسی، فرصت نمی شه باهات صحبت کنم.

چیزی شده؟

والا محمود گفت باهات صحبت کنم. سایه و سامان از هیچ کس مثل تو حرف شنوی ندارن. چند وقتیته هر شب تو خونه دعوا داریم. محمود به سامان می گه بیا تو مغازه وایسا کنار دست خودم، سامان هم پاشو کرده تو یه کفش که من عکاسم، نمیام گاز و ماشین لباسشویی بفروشم!

خب چه کمکی از من بر میاد؟

باهاش صحبت کن. بگو بره یه مدت پیش باباش، بلکه اینم آتیشش بخوابه. . . خوب نیست والا. . . پدر و پسر هر شب جر و بحث. . .

زهرا خانم می دونید که من اهل دخالت تو مسایل دیگران نیستم، اما خب یه خورده هم بهش حق بدید. سامان تو بهترین دانشگاه کشور درس خونده. رفته دنبال علاقه اش. درسته یه خورده تو ایران واسه کار پیدا کردن به مشکل بر می خوره اما خب علاقه. . .

_می دونم مادر. می دونم، اما خب می گم تا یه کاری باب میلش پیدا کنه، بره پیش باباش. . . بعدش که کار پیدا کرد، بره دنبال عکاسی.

حال سامان را می فهمید. اما حیف که زهرا خانوم او را انتخاب کرده بود برای صحبت کردن با سامان. آنقدر در هزارتوی مشکلات خودش گم بود که کمک کردن به دیگران برایش گره ای کور بود.

_باشه چشم. من باهاش صحبت می کنم.

_خدا خیرت بده. . . ایشالا عاقبت بخیر بشی.

کاش این دعاهاى مادرانه در حقش مستجاب می شد. . .

تمام مدت منتظر بود سامان برسد. آن فسنجان کذایی خورده شود و بعد از مراسم چایی خوران بعد از شام، در خانه روی کاناپه ولو شود. . . دوست داشت مثل ماری در لانه اش چنبه بزند. . . ، آنقدر که از ترس نیشش کسی نزدیکش نشود. . . آدمها سراغش که می آمدند، هزار چیز هم با خودش می آوردند. . . ، سایه و درگیری پذیرفتن هم گروه. . . ، مری و شراکت و سود خالص. . . ، سامان و پیدا نکردن کار. . . خسته بود. . . دوست داشت شب، چشمانش را ببندد و دیگر هرگز باز نکند. . . ساعت همیشه بین ما فرق می گذاشت.

****بخش دوم****

فنجان چایش را که روی میز گذاشت قبل از آنکه دوباره زهرا خانم حرفی بزند بلند شد.

_با اجازتون من دیگه رفع زحمت کنم. . . ممنون.

_حالا نشسته بودی دخترم.

_نه دیگه ممنون. . . برم خونه، دیر وقته.

زهرا خانم با ناشیانه ترین حالت ممکن برایش چشمک می زد و هم زمان با سامان صحبت می کرد.

_سامان جان برو ارغوانو برسون بیا. شبه. اعتباری نیست.

خودش را زده بود به نادیده گرفتن چشمک ها و ایما و اشاره های زهرا خانم. . . آخرین کاری که امشب دوست داشت انجام دهد، حرف زدن و آخرین موضوع مورد علاقه اش، کار کردن سامان بود.

_نه زهرا خانوم خونه ی من همش چند تا خونه با اینجا فاصله داره، خودم می رم.

_نه مادر جان شبه. . بذار سامان بیاد.

با سامان که سمت خانه راه افتاده بود، نمی دانست چه بگوید. مگر مشاور خانواده بود که بخواهد مشکلات مردم را حل کند. خودش هزار مشکل داشت که برای یکیشان هم راه حل نداشت.

_سامان می دونی که آدم کم حوصله و کم حرفی ام، اهل مقدمه چینی و این جور چیزا هم نیستم. مامانت از من خواسته باهات صحبت کنم. در مورد رفتن پیش بابات و. . .

_آدم از تو بهتر پیدا نکردن !

_آره خب. . . من خودم دوست ندارم تو مسایل دیگران دخالت کنم و نمی تونم به کسی بگم چیکار بکن و چیکار نکن. به مامانت هم گفتم، ولی خب اصرار کرد که باهات صحبت کنم.

_منظور من دخالت و این حرفا نیست. مگه تو خودت نرفتی دنبال علاقه ات؟ مگه آشپزی رشته ی خیلی پولسازی بود؟

کلافه بود از اینکه نیما برای راحت کردن خودش، گذشته ی او را زیر و رو می کرد، پوفی کشید.

_بین سامان قضیه من فرق می کرد (کلید را در قفل چرخاند. . وارد حیاط شدند. . سامان خیال رفتن نداشت) من قبل از رفتن خانواده مو راضی کردم. بعد هم من دختر بودم. تو پسری. . . پس فردا می خوام ازدواج کنی، باید منبع در آمد ثابت داشته باشی.

_الان باور کنم داری این حرفا رو می گی؟

روی پله های حیاط نشست. دوست داشت بگوید می خواهی باور کن، می خواهی باور نکن، فقط دست از سر من بردار.

_بین من نمی دونم تو چه برنامه ای واسه آینده ات و عکاسیت داری. اما خوبه آدم در کنار علاقه اش از منطقش هم استفاده کنه. در هر صورت اگه پول داشته باشی و بتونی خودت گالری برگزار کنی، شاید مخاطب خودتو پیدا کنی. چهار نفر از بزرگای این عرصه هم بخوان باهات کار کنن. اما اگه فکر کردی صبح تا شب تو خیابون دنبال یکی بگردی که عکساتو دست بگیره و بگه واو عجب هنری. . . این خبرا نیست. زرنگ باش. . . فکر نکن با این کارا قراره نامت در تاریخ به عنوان عکاس مصلوب ثبت بشه. ضعیف که باشی له می شی. همین. من دیگه حرفی ندارم. خود دانی !

خود دانی را که گفت، سامان فهمید این بحث همانجا تمام شده. . . به طرف در حیاط رفت. . . ، او هم از روی پله ها بلند شد.

_راستی فردا تارا رو میارم کافه

_تارا؟

_ای بابا ارغوان بهت گفتم که از بچه های فنیه. . . خوشم میاد ارزش.

_آهان. . . باشه بیا بید.

در را پشت سر سامان بست. آرزو کرد هرگز این در دوباره باز نشود.

یاد آن شب افتاد که قرار بود در را یواشکی برای سهیل باز کند. خیلی وقت نبود که برگشته بود. با اینکه نامزد بودند، قرار نبود زیاد رفت و آمد داشته باشند. یعنی او اجازه نمی داد. امشب چندمین شب از چندمین سال بود که نامش تبدیل شده بود به او. . . تنها او. . . نمی خواست و نمی توانست نامش را به زبان بیاورد.

از صبح با سهیل قرار گذاشته بودند سهیل نیمه شب بیاید. . . همان وقتها که ارغوان شاد درونش، هنوز زنده بود. در را باز نکرده در آغوش سهیل پنهان شده بود و به شیطنت های عاشقانه شان خندیده بود. . .

چند سال بود که دیگر کسی در آغوشش نگرفته بود. . . دیگر حساب این چند سالها از دستش در رفته بود. . . امشب می خواست به هر قیمتی شده بخوابد. دیگر نمی کشید. دیازپامی خورده بود. روی تخت دراز شده بود. . . پتوی سنگینی رویش کشیده بود. . . مامان همیشه می گفت پتوی سنگین که روت بکشی، خوابت می گیره. خیره شده بود به سقف اتاقش، می توانست به جای شمردن گوسفندان، حجم تنهایی اش را اندازه بگیرد. . . ، آنقدر زیاد بود که هنوز شروع نکرده خوابش ببرد.

چشمانش را که باز کرده بود، فکر کرده بود خواب چقدر می تواند شیرین باشد. . . بودن در خلا و بی خبری. . . کاش می شد یک شب بخوابد، صبح که چشمانش را باز می کند هیچ کدام از اتفاقات شوم نیفتاده باشد.

امروز هم که در کافه سامان و تارا قرار بود مهمان وی آی پی باشند. . .

مانی موسیقی بی کلامی را در دستگاه می گذاشت. . . مشغول کشیدن طرح دختری روی قهوه بود. . . دخترک کوله به دوش از در کافه تو آمده بود. . . اوایل که می آمد هر بار تنها می نشست، مانی میپرسید منتظر کسی هستید. . . و هر بار نه می شنید. . . دیگر می دانستند هیچ وقت منتظر هیچ کس نیست. بار اول که سه ساعت روی آن میز تک نفره نشسته، کتاب خوانده بود، پرسیده بود اشکال دارد ماندنش آنجا؟ و در پاسخش نه شنیده بود. . .

یاد رفتنش به کافی شاپ مری و آن تابلوی بزرگ درست روبه روی در افتاده بود: "حداکثر زمان ارائه سرویس در کافه 1 ساعت و نیم است. . . " دوست نداشت یک مشتری با بودنش شانس گرفتن پول از مشتری بعدی را از آنها سلب کند. . . حالا می فهمید سود خالص یعنی چه. . .

کنار میز دختر ایستاد. دوست داشت برایش لبخندی بزند. ، به خاطر تمام شباهت هایی که میان خودش و او احساس می کرد، اما حوصله ی لبخند هم نداشت.

_چی میل دارید؟

_یه فرانسه لطفا. .

سری تکان داده بود و سمت آشپزخانه برگشته بود. . . انگار از دیگر نقاط مشترکشان همین بی حوصلگی بود. او هم اصراری به معاشرت نداشت.

_مانی. . این پسره لیست چایی ها رو آورده، چی نداریم؟

_دارچین و بابونه رو من می دونم تموم شده. . .

فرانسه ی دختر را روی کانتر گذاشته بود. . . اینو ببر برای اون خانم. . . من برم چایی ها رو سفارش بدم. . .

آقای هاشمی اصرار داشت بعد از چند سال که برایشان از شرکت چای می آورد، علی صدایش کنند، اما برای او همچنان آقای هاشمی مانده بود، پشت یکی از میزها نشسته بود. . . رو به رویش نشست. . . بشقاب کیک شکلاتی و چای را مقابلش گذاشت.

_دست شما درد نکه. . . من تمام کافه های این منطقه رو میرم به امید اینکه آخر از همه پیام اینجا یه چای و کیک بخورم. . .

اهل تعارف تکه پاره کردن های دخترانه نبود.

_نوش جان.

همانطور که تکه بزرگی کیک در دهانش میچپاند حرف می زد.

_خب حالا چی لازم دارید براتون بیارم؟

_ما سه بسته دارچین می خواهیم. . سه بسته بابونه. . از اون چای وانیل قدیمی ها که دو سری پیش آورده بودید هم اگه باشه ده بسته می خواهیم.

_دمنوش چی؟ چیزای جدید آوردیم! امتحان کنید پشیمون نمی شید.

لیست دمنوش ها را نگاه کرده بود. . . چند تایی هم دمنوش سفارش داده بود. . .

_خب پس همینا؟

_بله

_به چشم. . . راستی شنیدم قراره با مری شریک شید. . فکر می کنم خیلی خوب شه.

_نه. . از کی شنیدید؟

_خب بالاخره همه کافه های این منطقه به من سفارش میدن دیگه. .

_والا ما که همچین قراری نداریم. نمی دونم این آمار غلط رو کی بهتون داده. . .

آقای هاشمی یا همان علی آقا از لحن تندش فهمیده بود دیگه حرف این مساله را پیش نکشد.

_بله ببخشید. . منم شنیدم نباید از خودتون نپرسیده، باور می کردم. . پس با اجازه من میرم دیگه.

_روزتون بخیر.

هیچ وقت پول خورده هایش را حساب نمی کردند. . مهمان همیشگی بود. . او هم همیشه قیمت را با آنها کمتر از بقیه حساب می کرد. .

صدای در کلافه اش کرده بود. تنها روز هفته شان بود که می توانستند بخوابند. پتو را روی سرش کشید. آنقدر صبر می کرد تا ندا مجبور شود در را باز کند.

_ارغوان پاشو با تو کار دارن.

_ندا مسخره نشو. خوابم میاد. برو ببین کیه.

_فکر کردی من صبح یکشنبه حوصله دارم. . پاشو ببین این پسره چی می گه.

نمی شد بخوابد. ساعت هشت صبح روز یکشنبه که تمام شهر خواب بودند، کدام پسری با او کار داشت. . . دم در رفته بود. . . صورتش پشت دسته ی بزرگ رز پنهان شده بود. سهیل بود. . .

_سهیل تو اینجا چیکار می کنی؟

_اومدم عشقمو ببینم دیگه. . . ولی فکر نمی کردم آنقدر وحشتناک باشه.

نگاهی به سر تا پایش انداخت. یقه ی لباس خوابش کج روی شانه اش افتاده بود. . . پاچه شلوارش جمع شده بود سر زانو با آن جورابه های گشاد. . . ، خجالت کشیده بود.

_اشکال نداره عشقم برو لباس بپوش بریم صبحانه که من زیاد اینجا نیستم.

ندا تمام مدت پشت در ایستاده بود برایشان شکلک در می آورد. . . سهیل را دعوت نکرده بود داخل. . . دسته گلش را داده بود ندا در آب بگذارد. . . همانطور که گلدان گنده را آب می کرده دهندش را کج کرده بود. . .

_عشقم برو حاضر شو بریم صبحانه. . . مسخره ی لوس.

_هوی ندای حسود چیه؟ . . . ادای نامزد منو در نیار.

_برو بابا. . . به این نامزدت بگو اینجا یکشنبه روز تعطیله ساعت هشت صبح نیاد مردمو بیدار کنه. . .

_توام حاضر شو بریم.

_نه عزیزم. . . من سرخر نیستم.

_این حرفا چیه دیوونه. بیا بریم.

_نه بابا برید خوش بگذره. . . فقط لطفا مزاحم خواب من نشید.

موهایش را بالای سرش بسته بود. . . پالتوی خاکی رنگش را پوشیده بود. بوت و شال گردن کرم رنگی که مامان برایش بافته بود. . . دوست داشت با سهیل هماهنگ باشد. سهیل را برده بود به کافه کوچک سارا نزدیک رودخانه. . .

_سهیل باورم نمی شه. . . چطوری سر از اینجا در آوردی. ؟

_هیچی دلم برای یک نفر تنگ شد رفتم از باباش مرخصی گرفتم. گفتم کار واجب پیش اومده. . . باباش هم خبر نداره الان پیش دخترش نشستم. . . بفهمه یه راست منو فرستاده حسابداری، تسویه حساب و اخراج!

_اصلا باورم نمی شه. . . دیدنت اینجا. . . اصلا چطوری ویزا گرفتی. . . ؟

_با هزار بدبختی. . . دیگه شاعر می گه در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن. . . ، شرط اول قدم آن است که مجنون باشی!

_اوه اوه. . . مهندس شاعر شدی. . .

_چه کنیم دیگه. . . عشقه!

_خیلی خوشحالم که اومدی. . . می خوام همه شهر و نشونت بدم. . . یه صبحونه ی درست و حسابی بخور که انرژی داشته باشی. . .

فرانسوی برای سارا توضیح می داد سهیل نامزدش است که از ایران آمده دیدنش، سورپرایزش کرده. . .

سهیل پن کیک های سارا عالیه. . . باید بخوری. . .

دیگه وقتی شما میگی حتما باید خوردنی باشه. . .

آن روز با اشتها صبحانه اش را خورده بود. . . تجربه ای متفاوت بود، نشستن در کافه ی سارا با کسی جز ندا و دوستان فرانسویشان. . .

بریم کنار رودخونه؟

والا برنامه دست شماست. . هرجا شما بگید. . .

پس بزن بریم. . .

موقع رفتن سارا برایش دو کیک در پاکت گذاشته بود. و با سختی روز خوشی فارسی به سهیل گفته بود. . . دست در دست سهیل کنار رودخانه قدم زده بود. . . برایش خیلی ارزش داشت سهیل اینهمه راه را به خاطرش آمده بود. . . حتی برایش برنامه ی غذایی ریخته بود. ناهار و شام را در رستوران های مورد علاقه اش کنار سهیل می خورد. . . سهیل هتل گرفته بود و در کمال ناباوری نه می خواست سهیل را به پانسیون ببرد و نه او از ارغوان دعوت می کرد به هتل بیاید. . . فکر می کرد داشتن سهیل او را خوشبخت ترین دختر دنیا کرده است. . .

تجربه ی بوسیدن سهیل در خیابان. . . حلقه شدن دستانش دور کمر او، تجربیات شیرینی بود که هرگز تکرار نمی شد. . . عاشقی کردن این سر دنیا زیادی برایش رویایی بود. . . آنقدر که کلاس آقای ژرژول را غیبت کرده بود. . . چند قدم بیشتر کنار سهیل راه رفتن هم برایش غنیمت بود. . . صدای ندا در آمده بود.

ارغوان خانوم خوش میگذره دیگه. . . خوبه زنگ بزnm به بابات گزارش بدم کارمندش مرخصی گرفته اومده اینجا ور دل دخترش!

_ندا. . . اذیت نکن دیگه. . . بعدا جبران می کنم.

_نه قربونت. . . من عاشق دلخسته ندارم که به خاطر من از اونور دنیا بکوبه بیاد دیدنم.

_حالا میاد. . . صبر کن. . .

_تو نمی خواد به من روحیه بدی. . . برو خودتو آماده کن واسه مراسم آبغوره گیری بدرقه. . .

آنقدر در فرودگاه به سهیل چسبیده بود که سهیل نمی توانست تکان بخورد. . . ندا خوب می دانست مراسم آبغوره گیری را تمام و کمال اجرا خواهد کرد. . . بیرون فرودگاه در ماشین منتظرش نشسته بود. . .

_ارغوان گریه نکن دیگه بابا. . . اصلا نباید میومدم انگار.

مشتی بر شانه ی سهیل کوبیده بود.

_خیلی لوسی. . . خب من دلم تنگ می شه تو بری. . . کاشکی یه هفته می موندی حداقل.

_قربونت برم همین چهار روزم به زور موندم. . . باید برم به صد نفر جواب پس بدم.

سر در گردن سهیل فرو برده بود. . . این حرفها دم رفتن دیگر بیهوده بود. . .

شماره ی پروازش را اعلام کرده بودند آنقدر محکم دستانش رو دور کمر سهیل فشرده بود، دست درد گرفته بود. . . سهیل اشکهایش را بوسیده بود. . . گفته بود دل تنگش می شود. . . عطر موهایش را نفس کشیده بود. . . لحظه ی آخر شال گردن سهیل را از گردنش در آورده بود به جبران تمام روزهای آینده که سهیل را کنارش نداشت. . . در ماشین که نشسته بود ندا شروع کرده بود.

_احمق این چه قیافه ایهِ واسه خودت درست کردی؟ انگار دور از جون زبونم لال کسی مرده... .

_خب دلم براش تنگ می شه.

_خب احمقی دیگه... .

صدای ندا در سرش می پیچد... احمقی... احمقی... احمقی... .

سرش به دوران افتاده بود... تا کی این خاطرات لعنتی قرار بود کابوس های شبانه اش باشند... دیازپام هم قلبی از آب در آمده بود، نتوانسته بود خوابش کند... چرا خوابیدن بر او حرام شده بود... ندا اگر می دانست چه بر سرش آمده، باز هم احمق صدایش می کرد؟ یا می توانست سر بر شانه اش بگذارد و گریه کند... چند سال بود که گریه نکرده بود؟... آن هم در شمار سالهایی بود که حسابش از دست در رفته بود... .

چقدر تراپی و مشاوره رفته بود... دریغ از یک قطره... انگار غدد اشکی اش از کار افتاده بود... .

روی تخت مچاله شده بود... زانوانش را جمع کرده بود... سر رویشان گذاشته بود... از اول هم نباید می خوابید. دوست داشت لپ تاپ صورتی را بردارد ایمیلش را باز کند... برای ندا بنویسد حق با تو بود... احمق بودم... شاید هنوز هم باشم... . اما مثل هر بار دستانش سمت لپ تاپ نمی رفت... .

در خود مچاله شده بود که یادش آمده بود فردا چه روزی است... پتو را گوشه ای پرت کرده بود... لعنتی بر خودش فرستاده بود... پنج سال و دو ماه بود که این روز را فراموش نکرده بود... این هفته چه به سرش آورده بودند که روزهای هفته از

دستش در رفته بود. . . گیج شده بود. . . سر درد کافی نبود. . . بدبختی های دیگر هم اضافه شده بود. . .

آرد را سه بار از کابینت در آوردن بود و دوباره در کابینت گذاشته بود. . . شکر جلوی چشمش بود و نمی دید. . . اصلا نمی دانست ساعت سه نصفه شب چرا در آشپزخانه دنبال آرد و شکر است. . . روی صندلی آشپزخانه نشسته بود. . . سر میان دستهایش گرفته بود. . . شب و روزش به هم گره خورده بود. . . لعنت به آن کابوس بد موقع. . . نیم ساعت بعد به خودش آمده بود. . . پیشبند بسته بود. . . مواد را مخلوط کرده بود. . . آنقدر محکم ورزشان می داد که دستهایش درد گرفته بود. . . خودش هم نمی دانست چرا اینهمه شیرینی کشمشی پخته است وقتی قرار است او یک دانه اش را هم نخورد. . .

هر هفته برایش یک مدل شیرینی درست می کرد و هر هفته هم می شنید که بعد از رفتنش همه را می دهد پرسنل بیمارستان بخورند. . .

پنج سال و دو ماه بود که از این در تو می آمد. . . دیگر از نگهبان دم در گرفته تا رئیس بیمارستان همه او را می شناختند. . . بعضی هایشان چند باری به کافه اش رفته بودند. . . سهم اکبر آقا را همیشه در ظرفی جدا می گذاشت. . . از سر بخش گرفته تا ته بخش که اتاق او بود با همه سلام علیکی کرده می کرد. . . گاهی هم فکر می کرد ناشناس بودن بهتر است. . . حداقل مجبور نیستی برای همه سر تکان دهی. لبخند بزنی. . . سلام کنی. . .

از در اتاقش که تو رفته بود کنار پنجره بود. . . کنار گلدانهایش. . . دست به برگهایشان می کشید. . . ظرف شیرینی هایش را کنار تخت گذاشته بود. . . می دانست او آمدنش را می فهمد. . .

_سلام. . .

برنگشته بود. . . ساکت خیره به حیاط بیمارستان بود.

_خوبی؟ . . . برات شیرینی کشکشی آوردم. . . اگه دوست داشتی امتحان کن. . .
 حداقل یه دونشو. . . دوستم نداشتی بذار خشک شن بریز واسه کبوترهای لب پنجره
 ات. . .

ساکش را در آورده بود. . . تک تک لباس ها را بیرون آورده بود. . .

_لباساتو همه رو با مایع لباسشویی شستم. . . اتو هم کردم. . . آویزون می کنم تو
 کمد. . . کتیفاتو میبرم هفته ی دیگه تمیز برات میارم. . .

به لباس های که آویزان می کرد نگاه می کرد. . . بنفش، آبی، لیمویی، گل گلی، چهار خانه.
 . . کمدش چقدر با کمد او که میان مشکی و خاکستری خلاصه شده بود فرق داشت. .
 . کتابها را از کیفش در آورده بود. . .

_اینارو جدید خریدم آوردم یه کمشو امروز برات بخونم. . . اگه حال داشتی خودت
 بقیشو بخون اگه نه هفته ی دیگه که اومدم برات می خونم. . .

_پیشبا زهرا خانوم دعوتم کرده بود خونشون شام. . . فستجون پخته بود. . . منم که
 می دونی فسنجون ترش دوست ندارم. . . با هزار بدبختی خوردم. . . آقا محمود گیر
 داده به سامان که عکاسی رشته نیست تو رفتی. . . بیا وایسا تو مغازه کنار دست
 خودم. . .

نفس عمیقی کشیده بود. . . منظورش این بود که این حرفها برایش جالب نیست. . .
 کتابها را دست گرفته بود. . .

_خب کدومشو بخونم؟

او همچنان بی حرکت حیاط بیمارستان را نگاه می کرد. . . یکی از کتابها را در قفسه
 گذاشته بود دیگری را دست گرفته بود. . .

_خب بذار اینو بخونم به نظر جالب میاد. . .

روی تختش نشسته بود. . . شروع کرده بود به خواندن. . . او همچنان ساکت بود. .
صفحه نوزده را ورق می زد که برود صفحه بیست، صدای خانوم صابونچی آمده بود.

_اوا ارغوان جان تو کی اومدی من ندیدمت؟ . . . خوب مادر و دختر خلوت کردید. . .

_سلام. . . دو ساعتی می شه اومدم. . . نبودید شما.

_برامون شیرینی آوردی حالا یا نه. . . ؟

_گذاشتم کنار تخت مامان. . .

_ما همشو می خوریم به ایشون هیچی نمی رسه.

_نوش جان.

حوصله ی وراجی های خانم صابونچی را نداشت. . .

_چه کتابی می خونید حالا؟

بی حرف جلد کتاب را سمتش گرفته بود خودش نامش را بخواند.

_قشنگه؟

_بد نیست.

_والا ما که از صبح تا عصر اینجاییم. . . بعدم که می رسیم خونه بچه داری و شوهر
داری نمیذاره کتاب بخونیم. . .

و باز سکوت بود در جوابش. . . .

_مزاحمتون نشم ارغوان جان. . . دکتر حجازی گفت اومدی بهت بگم یه سر بری پیشش.

_چشم.

تنهایشان گذاشته بود. . . تا صفحه بیست و پنج برایش خوانده بود. . . علامت گذاشته بود. . .

_بین برات علامت گذاشتم. . . داستانش جالبه. . . اگه حوصله ات گرفت بخونش. . . چیزی لازم داشتی هم بگو خانم مددی بهم زنگ بزنه. . . شامپو صابونتم گذاشتم تو سرویس. . . مال اینجا رو زن. . . موهات خشک می شه.

پنج سال بود که این حرفها را می زد. . . جلو رفته بود. . . موهای خاکستری اش که رگه های سفیدش بیشتر بود را بوسیده بود.

_من رفتم دیگه. . . مواظب خودت باش.

لباسهای کثیفش را در نایلون ریخته بود از اتاق بیرون آمده بود. . . پنج سال و دو ماه بود که صدای مادرش را نشنیده بود. . . پنج سال و دو ماه بود که از این اتاق که بیرون می آمد خداحافظی اش بی جواب می ماند. . . و همه حرفهای دیگرش.

دکتر حجازی رئیس بخش بود. . . زنی هم سن و سال مادرش. . . در زده بود. . . سلامی کرده بود. . . امیدوار بود او مثل خانم صابونچی نخواهد به حرف بگیردش.

_سلام ارغوان جان بیا تو.

روی صندلی نشسته بود. . . تکیه نداده بود. . . دوست داشت به او بفهماند خیلی قصد ماندن ندارد.

پیش مامان بودی؟

بله؟

چه خبر؟

خبری نبود. . . براش یه کم کتاب خوندم.

هنوزم هیچ عکس العملی نشون نمی ده؟

نه. . . دیگه عادت کردم. . . انتظاری هم ندارم.

نه عزیزم اینجوری نگو. . . به یه تلنگر نیاز داره. . . شاید هنوز اونقدری که باید بهش نیروی محرکه وارد نشده.

تنها سری تکان داده بود.

خودت در چه حالی؟ پروژه ی نوشتنت به کجا رسیده؟

کم و بیش می نویسم. . . هنوز خیلی عقبم.

خب تاثیری هم داشته؟

تاثیرش بیشتر شدن بی خوابی های شبانه و دیدن کاب-وسای همیشگیه.

_اشکال نداره ادامه بده. . . اینا هنوز تو ضمیر ناخودآگاهتن. . . واسه همین اذیت می کنن. . . باید بریزیشون بیرون.

سالها بود این جملات را با ادبیات مختلف از زبان آدمهای مختلف شنیده بود. . . سکوت کرده بود.

_می دونم کار داری؟ وقتتو نمی گیرم. . . هروقت کار داشتی می تونی بهم زنگ بزنی. . . شاید هفته ی دیگه نوه مو آوردم کافه ات از اون بستنیای خوشمزه ات بخوره.

از جا بلند شده بود.

_تشریف بیارید.

_مواظب خودت باش.

_خداحافظ.

عجیب این کلمه در ذوق می زد. . . مواظب خودت باش. . . مواظب چه چیز خودش باشد؟ . . . پیری زود رسی که در سی سالگی دچارش شده؟ یا تنهایی هایش؟ شاید هم کابوس های شبانه؟ یا حتی خاطرات مزخرفش؟ چه طور می توانست مراقب این همه چیز باشد. . . یک نفری توان نداشت از همه شان مراقبت کند.

**

مانی می دانست پنج شنبه ها اصلا طرفش نیاید. . . قرارداد نانوشته ای بود که امضا کرده بودند. . . پشت میز نشسته بود دست زیر چانه زده بود. . . تک تک مشتری ها را نگاه می کرد. آویز در صدایی کرده بود. . . چشم گردانده بود مشتری تازه را ببیند. . . دختر کوله به دوش بود که این بار تنها نیامده بود. . . پسرک کوچکی کنارش بود. . . تشخیصش برای او سخت بود. . . می توانست چهار یا پنج ساله باشد. . . موهای مشکی و لختش که در اثر کوتاهی سیخ سیخ شده بود قیافه ای خواستنی و

بازیگوش برایش درست کرده بود. . . کیفش اسپایدرمن بود. . . آن چنان محکم کنار مادرش قدم بر می داشت که انگار می خواهد به همه ثابت کند مرد مادرش اوست. به مانی اشاره زده بود که خودش از آنها سفارش می گیرد. . . منو را دست گرفته بود. سمت میزشان رفته بود. . .

_سلام. . خوش اومدید.

_سلام ممنون. . .

پسرک هم سلامی کرده بود. منو را روی میز گذاشته بود. . . تنهایشان گذاشته بود تا سر فرصت انتخاب کنند. . . دیگر دوست نداشت بقیه ی مشتری ها را نگاه کند. . . می خواست سر از کار آنها در بیاورد. . . دختر همیشه تنهای ساکتی که امروز با پسرک به کافه آمده بودند. . .

_خب چی میل دارید. ؟ . .

_ من مثل همیشه. . . ایلیا تو چی می خوری؟

با دست موهایش را خارانده بود. . . شاید اگر ارغوان همیشه بود صندلی کنارشان را بیرون می کشید. . . دور میزشان می نشست سر به سر پسرک می گذاشت. . . اما نبود. . . و حالا در هیبتی سیاه کنار میزشان منتظر انتخاب او بود. بعد از چند دقیقه سر بلند کرده بود.

_شما اینجا یه خوراکی دارید که منو قوی کنه. . . فردا تو مدرسه مسابقه ی دو رو از کیارش ببرم؟

فکر کرده بود هر چقدر بی حوصله باشد دنیای جادویی و کوچک او را نمی خواهد خراب کند. . .

_بله ما اینجا یه خوراکی داریم که به شما انرژی میده تو مسابقه برنده بشید.

_خب پس همونو برای من بیارید. . . با نوشابه لطفا.

_ایلیا جان نوشابه برای شما ضرر داره پسرم.

_اما من دوست دارم.

_خب به جاش من برات یه نوشیدنی جادویی میارم.

سری تکان داده بود و باشه ای گفته بود. همان فاصله ی چند قدمی تا آشپزخانه را فکر کرده بود چطور دختر تنهای کوله به دوش می تواند بچه ای به این سن و سال داشته باشد. . . برای ایلیا تست مرغ درست کرده بود. . . رویش خرسی کشیده بود. . کنارش لیموناد با نعناع گذاشته بود.

بشقاب را که مقابلش گذاشته بود دختر لبخندی زده بود. . . هنوز نمی توانست دختر گفتن های ذهنش را به مادر تبدیل کند. . . او برای مادر بودن زیادی جوان بود. چشمهای ایلیا برق زده بود. . .

_آخ جون. . . مامان گوشتو بده من می خوام از ساندویچم عکس بگیرم فردا به بچه ها نشون بدم.

_شما که نمی تونی گوشی ببری مهد. . .

قصدی سفارش هایشان را آرام روی میز می چید که چند کلمه بیشتر مکالمه ی مادر و پسر را بشنود.

_خب عصری که اومدی دنبالم دم در نشونشون می دم. . .

از دور ایلیا را نگاه می کرد که چقدر با دقت سعی دارد ساندویچش را طوری بخورد که تزئینش به هم نخورد. . . دوست داشت بداند مادر و پسر چطور مثل آدم بزرگها پشت میز کافه نشسته صحبت می کنند. . . موقع رفتن دختر تشکر کرده بود. . . می دانست تست هایشان را تزئین نمی کنند و فقط به خاطر ایلیا این کار را کرده اند.

_حساب ما چقدر شد؟

_قابل نداره. . . ایلیا غذا تو دوست داشتی؟

_بله. . . اما اگه فردا مسابقه رو ببرم معلوم می شه.

_ایشالا که می بری.

خدا حافظی کرده رفته بودند. . . هنوز 1 دقیقه نگذشته بود که از پشت شیشه ایلیا را دیده بود. . . دست مادرش را رها کرده بود سمت کافه دویده بود. . . با زور در شیشه ای را هل داده بود. دم میزش آمده بود. . . انگشت اشاره اش را به سمت او گرفته بود.

_خواستم بگم اگه فردا عکسو به دوستانم نشون دادم و اونا هم اومدن، از این غذاهای جادویی بهشون ندید.

_باشه.

دست دراز کرده بود.

_قول مردونه؟

دستان کوچکش را در دست فشرده بود. . .

_قول. . .

_این دفعه دیگه واقعا خداحافظ.

بیرون رفته بود. . . دست در دست مادرش گذاشته بود. . . کاش تمام این روز های کذایی اش با حضور سادگی های کودکانه ی ایلیا می گذشت. . . طعم زندگی او مثل قهوه ی مادر ایلیا همیشه تلخ بود.

تمامم ملحفه ها و پرده ها را در ماشین انداخته بود. . . خودش هم نمی فهمید در خانه ای که هیچ شبیه خانه نیست، چرا اصرار دارد مثل آدم های معمولی زندگی کند. . . مثل خانواده های عیالواری که از بس رفت و آمد دارند، هر جمعه ملحفه می شویند. . . در خانه ی او که خودش هم روی تخت نمی خوابید این رفت و روب ها مسخره بود. . . سالها بود به خودش تلقین می کرد هنوز می تواند مثل آدمهای معمولی زندگی کند. . . چرا حسرت پاک کردن سبزی خوردن و بار گذاشتن آبگوشت روز جمعه ای آنقدر به دلش مانده بود. . . ظرفهای دیزی در کابینت برایش دهن کنجی می کردند. . . چرا ظاهر زندگی اش قشنگ بود درونش پوسیده. . . .

سایه حتی جمعه هم تنهایش نمی گذاشت. در حیاط را باز کرده بود. نه می خواست و نه می توانست بی حوصلگی اش را از حضور بی موقع سایه پنهان کند.

_سلام. . . خب تقصیر خودته موبایلتو بر نمی داری دیگه. . . خونه ات هم انگار هنوز تو عهد قجره تلفن نداره. . .

_چی کارم داشتی؟

می دانست شاید این لحن کلافه باعث دلخوری سایه شود. . . برایش مهم نبود.

_می خواستم بگم داریم می ریم خونه ی آقاجون. . . قراره عصری با سامان و تارا بریم سینما. . . گفتم می خوام بیخیال شیم یه فیلم بیاریم اینجا ببینیم؟

_من واقعا امروز بی حوصله ام. . . بهتون خوش بگذره.

می توانست دلخوری را در صورت سایه ببیند.

_باشه. . . پس مزاحمت نمی شم فعلا. . .

_قربانت.

چه به سرش آمده بود که حتی به خودش زحمت نداده بود به سایه بگوید مراحمی؟ شاید هم درستش همین بود. . . نباید دروغ می گفت. . . ملحفه و لباس ها را پهن کرده بود. . . لباسهای کثیف مادرش را در ماشین ریخته بود. . . برایش پارچه بنفش گلداز خریدیده بود. . . پیراهنی جدید بدوزد. . . جایشان بر عکس شده بود. . . چند سال پیش مامان برایش شال گردن و جوراب می بافت.

پارچه را روی سنگ های هال پهن کرده بود. . . الگو های قدیمی مادرش را روی پارچه گذاشته بود. . . قیچی دست گرفته بود. . .

**

_ارغوان میگم اینجوری زن سهند باهات لج می افته ها. . .

_چرا؟

_خب هر جا می ریم همه میخوان از غذای تو تعریف کنند. . . از این چیزای خوشگلی که درست می کنی. . . بعد دیگه کی بیاد از زن سهند تعریف کنه؟

همانطور که میل بافتنی نیمه کاره اش را روی سینه ی سهیل می گرفت اندازه بزند. . .

_سهیل خیلی لوسی. . . داری مسخره می کنی؟ من دارم با عشق برای تو پولیور می بافم.

_عشقم. . . من غلط بکنم تو رو مسخره کنم

چقدر از عشقم گفتن های سهیل مسرور می شد

_یعنی تو این پولیورو می پوشی دیگه. . . نکنه می خوای ببری بندازی گوشه ی کمد؟

_نخیر من قراره کل زمستون همین دست باف خانوممو بیوشم. . . اینهمه برام زحمت کشیده.

میل هایش رو میز گذاشته بود. . . بوسه ای بر گونه ی سهیل زده بود. . .

_آفرین عشقم. . . منم به زن سهند آشپزی یاد میدم که با من لج نباشه.

سهیل دستش را کشیده بود، در آغوش او افتاده بود. . .

_گور بابای زن سهند بیا پیش خودم.

**

به جای بریدن حلقه آستین لباس، انگشتش را بریده بود. . . قطره های خون روی لباس می ریخت. . . کاش خودش اشک می ریخت. . . کاش می شد این زخم ههای چرکی سر باز می کردند. . . سهیل و تمام خاطرات لعنتی را بیرون می ریختند. . . قطره های قرمز لعنتی، پارکت خانه اش را کثیف می کردند روز جمعه ای. . . جمعه روز تمیزی بود. . . چرا بدتر کثیف شده بود. . . کاش آن روز ها کسی می آمد رگی که قلب و مغزش را به هم وصل کرده بود قطع می کرد. . . پارچه را مچاله کرده بود در سطل زباله. . . لباس خونی را هر چقدر هم می شست رد پای حماقت هایش پاک نمی شد.

.. باید برای مامان پیراهن آماده می خرید. .. صدفبار پارکت را سابیده بود. .. لعنت به سهیلی که جمعه اش را هم خراب کرده بود. ..

شنبه ها را دوست داشت. .. کافه از صبح آنقدر پر و خالی می شد که فکرهای مزخرفش نتوانند جولان دهند. ..

اکپیشان را می شناخت. .. معمولا شنبه یکشنبه ها از دانشگاه می آمدند. .. چند باری مجبور شد بود بهشان تذکر دهد شال های افتاده روی شانه شان را سر کنند. .. خودش دانشجو بودن در ایران را تجربه نکرده بود؛ اما همیشه دوست داشت مقنعه ی مشکی سر کند. .. کوله بیندازد. .. بچه های دانشگاه هنر را با آن مانتوهای جلو باز و شالهای رنگی در هیبت دانشجو درک نمی کرد. بچه بودند و خوشحال. .. از بلند بلند حرف زدنشان فهمیده بود گرافیک می خوانند. .. خودش هم با ندا و دوستانش در کافه می نشستند. .. ساعتها راجع به روش های پخت استیک حرف می زدند که انگار بزرگترین مساله ی خاورمیانه است. .. بحث بر سر خواباندن گوشت در سویا سس یا در کیوی و روغن زیتون. .. حالا اما دور از آنها نه دوستی داشت نه هم نشینی در کافه و بحث. .. مانی حوصله شان را نداشت. ..

_ارغوان برو از اینا سفارش بگیر. .. من حوصله شلوغ بازیاشونو ندارم.

او هم نداشت. .. حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را. ..

سفارش دادنشان هم طول کشیده بود، آنقدر در حرف هم پریده بودند و نمک پرانی کرده بودند. .. شاید برای کسی که در کافه کار می کند و از صبح تا شب با مردم سر و کار دارد زیادی بی حوصله و جدی بود. .. اما تنها کار دنیا بود که مورد علاقه اش بود حتی اگر معاشرت با آدمها برایش سخت بود. .. از آن روزهایی نبود که بشود دفترش را بردارد روی میز کنار پنجره بنشیند بنویسد. ..

از سر و صدای حساب کردنشان معلوم بود هر کدام سهمشان را می دهند، یک نفر پای صندوق بیاید. . . دخترک کفش آل استار قرمز پوشیده بود. . . با کوله ای هم رنگ کفشش که آنقدر پیکسل رویش چسبانده بود خود کیف معلوم نبود. . . شال رنگی رنگی و لپ هایی که موقع خندیدن چال می افتادند. . . دخترک شاد و شیرینی بود. . . مانی پشت میز نشسته بود. . . چشمانش به طرح فیلی بود که روی قهوه می کشید. . . گوشش پیش مانی و دخترک خنده رو.

_حساب ما چقدر شد؟

سی و شش هزار تومانی که مانی گفته بود، خشک ترین لحن ممکن بود که می شد در پاسخ به لحن طنزانه ی دخترک داد.

_ببخشید می شه یه سوال بپرسم؟

جوابی از مانی نشنیده بود. . . اما پرسیدن سوال دخترک نشان داده بود که لابد مانی با اشاره قبول کرده است.

_شما این دستبندتونو از کجا گرفتید؟ خیلی خاصه.

دستبند چرم بافتی که مانی پشت ساعتش بسته بود را می گفت؟ دستبند پسرانه ی مانی برای آن دخترک ظریف رنگی پوش چه جذابیتی می توانست داشته باشد. . . نیازی نبود سر بلند کند. . . بعد از چهار سال برایش به راحتی آب خوردن بود که مانی در این لحظه نگاهی عاقل اندر سفیه به دخترک می اندازد. . . سی ثانیه هم نشده بود که دخترک باز به حرف آمده بود. . .

_آخه. . . به زودی تولد یکی از دوستانمونه که پسره. . . فکر کردیم از یه همچین چیزی خیلی خوشش بیاد. . .

مانی صندوق را بسته بود. . . بلند شده بود. . . طرح فیل روی قهوه تمام شده بود. . .

_مانی جان اینو لطفا ببر برای میز چهار.

مانی همانطور که سمتش می آمد.

_من اینو از یه دوستی هدیه گرفتم، نمی دونم از کجا خریده. . .

بی توجه به دخترک که آنجا ایستاده بود فنجان قهوه را برداشته بود برود میز چهار. می دانست دخترک با آن لب و لوچ آویزان از بی توجهی مانی و صدای او که بی موقع از مانی خواسته قهوه ی میز چهار را ببرد، پتانسیل دارد در دلش فحشی نثار او کند. . . برایش مهم نبود. . . بعدها که بزرگتر می شد می فهمید امروز همان دختر سیاه پوش خشک و کسل کننده ی کافه چی، شاید بزرگترین لطف را در حقش کرده. . . دخترکی که شاید در رویا فکر می کرد با باز کردن سر بحث از دستبند مانی، راهی برای دلبری از مانی پیدا کند، نمی دانست آدمها وقتی آدمها را نمی خواهند، لهش می کنند. . . بهتر بود از همین اول می فهمید مانی او را نمی خواهد. . . آن وقت شاید مثل او در سی سالگی خشک نمی شد. . . مانی برگشته بود کنارش. . . نمی دانست در نگاهش چه دیده بود که حرف زده بود.

_همینو کم دارم که با این سن و سال بیفتم دنبال جوجه دانشجوهای هنری.

چیزی نگفته بود. . . برایش مهم نبود مانی دنبال جوجه دانشجو بیفتد یا دختری هم سن و سال خودش. . . همین که دخترک را سر کار نمی گذاشت کافی بود. . .

_ارغوان بلند می شی اون لپ تاپ مسخرتو خاموش کنی، من بخوابم یا نه؟

_من چیکار تو دارم خب؟

_تو کاری نداری. . . اون نور کوفتیه لپتاپته که داره چشممو کور می کنه، کار داره.

_خب آقا جان یه چشم بند بزن.

_منتظر دستور جنابعالی بودم مادمازل. . . فردا صبح اول وقت میرم از جان یه چشم بند می خرم که مزاحمه حرف زدن شما و نامزدتون نشم.

_آفرین.

_ای روتو برم ارغوان.

پتو را روی سرش کشیده بود. . . مثلاً خواب است. . . می دانست صدای دکمه های کیبورد نمی گذارد ندا بخوابد. . . پنج دقیقه نشده بود، پتو را کنار زده بود، آمده روی تخت او کنارش دراز کشیده بود. . . .

_عقلم کمه برم زیر پتو خودمو خفه کنم؟ میام می شینم اینجا ببینم شما دو تا چی به هم می گید که نیشِت تا بناگوش بازه.

عکس سهیل همان لحظه لود شده بود.

_چیزی نمی گیم. . . سهیل پولیوری که براش بافتمو پوشیده عکسشو فرستاده. . .

_چقدر لوسید شما.

_وا ندا. . . ببین چقدر بهش میاد. . . قربونش برم.

بلند شده بود روی تختش رفته بود. . .

_ترجیح میدم برم زیر پتوی خودم خفه شم تا این حرفای چندش آمیز شما رو بشنوم.

آنقدر غرق سهیل بود که حتی برایش مهم نبود جواب ندا را بدهد. . .

هنوز از پشت کانتر نگاهش به مسیر رفتن دخترک بود. . . حتما باید روزی از او تشکر می کرد که امروز از هم صحبتی با مانی محرومش کرده. . . آنوقت مثل او در سی ساگی از هرچه پولیور یشمی بود متنفر نمی شد. . . و دوست داشتن و عاشق شدن به نظرش احمقانه ترین کار دنیا نبود. . . بالاخره روزی دخترک می فهمید. . .

از حمام در آمده بود حوله دور سرش می پیچید. . . دکمه ی آیفون را زده بود. . .

_بین ارغوان من خودم می دونم هر کسی بود، دیروز تو اونطوری دکش می کردی قهر می کرد و دیگه اینوری نمی یومد اما از اونجایی که من تو رو دوست دارم، بازم میام. . .

لوسیون به دستش می مالید. . . ساکت.

_البته اگه بخوام باهات صادق باشم باید بگم یه دلیل دیگه هم داشته. . . مامانم ماهی درست کرده. . . هی می گم من از ماهی متنفرم بوش کل خونه رو بر می داره. . . هی واسه اینکه از بابام دلبری کنه ماهی درست می کنه. . . همینم مونده فردا برم دانشگاه بچه ها بگن بوی ماهی میدی.

_بشین چایی بیارم.

_دمت گرم. . . اصلا اعصابم به هم ریختا. . .

سایه می دانست او اهل حرف زدن نیست. . . لباس هایش را در اتاق آویزان کرده بود. . . تلویزیون را روشن کرده بود. . . ترجیح می داد در آشپزخانه خودش را سرگرم کند. . .

_سایه شام چی می خوری درست کنم؟

_زحمت نکش.

_زحمتی نیست.

_از همون ماکارونی خوشمزه ها که شما بهش میگی اسپاگتی.

گوشت چرخ کرده را از یخچال در می آورد. . . او هم سالها بود ماهی نمی خورد. . . سالها بود حالش از ماهی به می خورد. . .

دو کیلو فیله ی ماهی خریده بود. . . باید تا فردا یاد می گرفت چطور سوشی را مثل آقای چانگ سر آشپز ژاپنی مدرسه بیچد. . . آنقدر با فیله ها ور رفته بود، همه از ریخت افتاده بودند. . .

ندا آن شب را در خانه ی دوست پدرش مهمان بود. . . بر نمی گشت. . . سهیل از سر شب تماس گرفته بود. . . گوشتی را روی اسپیکر زده بود روی کابینت گذاشته بود. . .

_سهیل هر کاری می کنم نمی شه.

_عشقم تو واسه خودت یه پا استادیا. . . نمی شه چیه؟

_بابا یا برنجا می ریزه بیرون یا فیله ماهی وا می ره، همه چی پخش و پلا می شه.

یه خورده تمرکز کن.

بابا دو ساعته یه لنگه پا دارم تمرین می کنم. . . ماهیای بیچاره رو آنقدر دست مالی کردم که خودم چندشم شد. . . تمام اتاق بوی ماهی گرفته. . . ندا برگرده منو می کشه.

خب کسی که نمی خواد اونارو بخوره دست مالی بشه. . . بعدشم دستای خانوم من مثل گل می مونه. . . ماهیا خیلی هم دلشون بخواد.

سهیل منو نخندون.

والا راست می گم دیگه. . . من اینجا در حسرت دستای خانومم موندم. . . اونوقت خانومم داره اونور دنیا چهارتا ماهی بدقلقو نوازش می کنه.

اه. . . سهیل. . . نوازش چیه. . . اونم به ماهی.

خب عزیزم تو آنقدر دستت لطیفه همین که به اونا می خوره براشون نوازشه.

اوه اوه. . . چه رمانتیک.

پس چی؟! بین ارغوان. . . فکر کن تو آشپزخونه ی خونه ی خودمون وایسادی. . . می خوامی واسه سهیل که خسته قراره از سر کار بیاد، سوشی درست کنی. . . با عشق با محبت. . .

آنقدر حواسش پرت لحن نوازشگر سهیل شده بود، نمی دانست چطور فیه ی ماهی را پیچ داده و گرد و تمیز در آورده. . . خودش هم از صدای جیغ خودش پریده بود.

سهیل. . . عاشقتم. . . باورت نمی شه. . . پیچیدمش. . . حتی از سوشی آقای چانگ هم بهتر شد. . . وای خدا. . . سهیل کاشکی اینجا بودی می دیدیش.

_آفرین عشقم. . . دیدی بهت می گم می تونی. . . عکسشو بگیر برام بفرست. . .

_باشه باشه. . . سهیل مرسی. . .

_کاری نکردم که. . . قربونت برم.

_سهیل ساعت اونجا چنده؟

_سه صبح.

_وای خدا. . . تو تا این ساعت به خاطر من بیدار نشستی؟ فردا که باید بری سرکار.

_خب قربونت برم انتظار نداری وقتی از دست اون ماهیای زبون نفهم کلافه ای، تنهات بذارم که. . .

_خیلی هم ممنونم همسر خوبم.

_قربونت برم. . . مواظب خودت باشیا ارغوانم.

_بوس بهت آقای همسر. . . سعی کن خواب منو ببینی.

_چشم عزیزم. . . شبت بخیر.

سهیل را فرستاده بود بخوابد. . . به متن ایمیلی فکر می کرد که می خواست به انضمام عکس برای سهیل بفرستد:

"سهیل عزیزم که تا صبح به خاطر من بیدار موندی. . . خیلی دوستت دارم. . . این عکس سوشی ایه که پیچیدم. . . مطمئن باشم تا وقتی که بریم خونه ی خودمون آنقدر تمرین می کنم که خوشگلترین و خوشمزه ترین سوشی دنیا رو برات درست کنم. . .

بوس به همسر خواب آلودم که قراره سر کار چرت بزنه و بابا چپ چپ نگاش کنه. . .
بازم دوستت دارم. . . ارغوانی "

سهیل گاهی ارغوانی صدایش می زد. . .

پیاز داغ ماهیتابه را هم می زد. . . سایه صدای تلویزیون را زیاد کرده بود. . . داشت
سرسام می گرفت. چطور بعد از اینهمه سال حتی یک کلمه از آن ایمیل کذایی را
فراموش نکرده بود. . . . مردم به یاد نداشتند شب گذشته شام چه خورده اند و او
بعد از چند سال کلمه به کلمه آن ایمیل لعنتی را بی خاطر داشت. . . از کی بود که دیگر
وقتی خرید می رفت حتی سمت ماهی هم نگاه نمی کرد. . . فریزر خانه اش
خرچنگ، میگو، گوشت شتر مرغ و چه چه را به خود دیده بود. . . اما سالها بود که
ماهی از مواد غذایی اش حذف شده بود. . . از سوشی متنفر بود. . . به نظرش زشت
ترین و بد مزه ترین غذای دنیا بود. . .

می دانست زهرا خانوم مایع ماکارونی را لا به لایش دم می کند. . . اما سایه و سامان
ماکارونی های او را که سفید است و سس را رویش می ریزد ترجیح می دهند. . .
ترشی و سالاد را در کاسه های کوچک کنار دیس گذاشته بود

_سایه شام حاضره. . . یه کم تلویزیونو کم کن.

از فریزر یخ در می آورد. . . سایه پشت میز نشسته بود. . . شروع کرده بود. . . یاد
خودش می افتاد که مامان هیچ وقت اجازه نمی داد تا وقتی همه سر میز نشسته اند
شروع کند. . .

مگر فرقی هم داشت. . . آنهمه آداب معاشرتی که مادرش به او آموخته به چه کارش
می آمد وقتی حالا تنهاترین دختر دنیا بود که هم نشینی نداشت که سر میز برایش
صبر کند. . .

_می گم ارغوان به نظر تو من خیلی شوت و بچه ام؟

_نه چرا؟

_آخه تو هیچ وقت با من حرف نمی زنی. . . یه وقتایی فکر می کنم همیشه وقتای میام. . . به بهانه ی آشپزی کردن میای تو آشپزخونه. . . تا حالا فکر کنم بیشتر از پنجاه کلمه هم باهام حرف نزده باشی به طور میانگین. . . اما تو تنها کسی هستی که من همه چی مو بهت می گم. . . احساس می کنم همش مزاحمت می شم. . . اما من بودن اینجا پیش تورو دوست دارم.

می دانست باید برای سایه سخنرانی کند. . . که او اصلا مزاحمش نیست. . . که او اصلا بچه نیست. . . که مشکل از اوست که دوست ندارد با کسی حرف بزند.

_نه سایه. . . تو می تونی هر وقت دوست داشتی بیای اینجا. . . منو مثل خواهر بزرگ خودن بدون. . . اما من کلا آدم کم حرفی ام. . . و با توجه به روند یکنواخت زندگیم طبیعتا چیز خاصی ندارم که برای تو راجع بهش حرف بزنم. . . دوستی هم ندارم. . . با آدمهای جدید هم خیلی جوش نمی خورم. . . بنابراین چیزی برای تعریف کردن ندارم. . . می دونی هم که عاشق آشپزی ام و لذت می برم که برای کسی غذا درست کنم. . . پس این فکرا رو با خودت نکن.

انتظار داشت صدای دست و تشویق بشنود. . . فکر می کرد پشت تریبونی سخنرانی کرده است. . . چند سال بود که این قدر بلامنقطع کلمه پشت هم ردیف نکرده بود. قیافه ی سایه هم نشان می داد قانع نشده. . . سایه دوست داشت سر از گذشته ی او در بیاورد. . . دوست داشت بداند او چرا آنقدر در خود فرو رفته است. . . اما نباید می فهمید. . . خاطرات سیاه او برای خودش بودند. . . نه هیچ کس دیگر.

دیدن او آن وقت صبح آنجا اصلاً تعجب برانگیز نبود. . . تنها یاد آور کلماتی بود که در ذهنش می چرخیدند. . . نمایشگاه. . . کافه. . . شراکت. . . سود خالص. . . همه چیزهایی که حوصله شان را نداشت.

کیفش را روی میز گذاشت. . . درست همانجا که دست چپش را تکیه داده بود با مانی گرم صحبت بود. . .

_سلام

هر دو سلامی کرده بودند. . . مانی تنهایشان گذاشته بود. . . حوصله ی حرفهایش را نداشت.

_مُری اگه در رابطه با همون قضیه ی شراکت اومدی. . . من جوابم همونه. . .

گوشی اش را روی میز گذاشته بود. . . انگار هر روز باید به خودش امید می داد که از بیمارستان زنگ می زنند که مامان بالاخره به حرف آمده یا خواسته او را ببیند. . . مُری گوشی را برداشته بود.

_ارغوان بابا این گوشی چیه دستت می گیری؟ بیا از مغازه یه دونه بردار. . . دیگه ما اگه به آشناهامون گوشی ندیم که هیچی.

گوشی اش را نگاه می کرد، از همان مدل قدیمی ها که بچه ها به عشق مار بازی برمی داشتند و حالا کسی حتی نگاهی هم طرف این گوشی ها نمی انداخت. . . گوشی را از دست مُری بیرون کشیده بود. . . توی کشوی میز انداخته بود.

_مرسی. . . من کارم با همین راه می افته.

_حالا در هر صورت یه وقت خواستی. . . به من بگو برات یه خوشبو بیارم.

نمی فهمیدش. . . هر کار می کرد نمی فهمیدش. . . با آن قد و هیکل صبح آمده بود آنجا، دست به کمر زده بود که از او سفارش گوشی بگیرد؟!

_الان که برای دیدن گوشی من اینجا نیومدی؟

_نه. . . ببین ارغوان می دونی آدم چشم ناپاکی نیستم که بخوام بیخود پیام بهت بند کنم. چون اخلاقاتو می دونم، اومدم چند کلام مرد و مردونه حرف بزنی.

چند سالی بود که با هیچ کس مرد و مردانه حرف نمی زد. . . اصلا مگر نمی شد زنانه حرف زد! بهتر هم بود.

_خب؟

_ببین همین الانم که خبرش پیچیده، کلی از بچه ها هستن که می خوان شریک شن. . . نه اینکه بگم بخوان با من شریک شن. . . نه! اونام فکر منفعت خودشون. . . آرش دیروز اومده کافه می گفت بیا با هم بگیریم، من کافه کتابش می کنم و ال وبل. . . می دونی که خیلی اهل این چیزا نیستم. . . از تو کافه هم نون در نمیارم که بگم دارم واسه یه قرون دوزارش سینه چاک می دم. . . ولی این کار خوب از آب در میاد. . . من کاری باهات ندارم. . . می دونم توام منفعت طلب نیستی. . . فکر نکن چون تو کار آزادم، بی سوادم و هیچی حالیم نیست. . . من دوست دارم این کارو با هم انجام بدیم، یه چیز خوب از توش در بیاد. . . حالا تو بذار رو حساب جاه طلبیم. . . اما دست نوشته بهت می دم که بسپریم دست خودت، هر جور دوست داری بگردونی. . .

_ببین مری من نه فکر می کنم تو جاه طلبی نه سودجو یا سوء استفاده کن، من تو کار همین کافه ی خودم موندم. . . نه حوصله ی چرخوندن یه جای بزرگتر دارم نه توانشو. فقط همین.

_بابا خب آدم استخدام می کنیم. همه کارشو که تو نمی کنی.

_بحث آدم نیست. . . من اگه صبح به صبح میام اینجا قهوه درست می کنم تا شب، چون دوست دارم. . . چون فکر و خیالامو از یاد می برم. . . همین برام بسه.

نمی فهمید چه می گوید. . . از فکر و خیالش برای مری می گفت؟ کارش به جایی کشیده بود برای مری درد و دل می کرد؟

_بین من نمی خوام اذیت کنم. . . بازم هر چقدر می خوام فکر کنی. . . من هنوز به یارو گفتم واسه اجاره اون ملک دست نگه داره. شاید یه جوری شد که باهم کنار اومدیم. . . فعلا. . .

**

_چی می گفت؟

_هیچی. . . همون بحث شراکت و این حرفا. . .

_عجیبه سوزنش رو تو گیر کرده. از این اخلاق نداره خیلی. . . پا شه راه بیفته اینور و انور بگه با من شریک شید.

_سوزنش بیخود گیر کرده. . .

مانی شانه ای بالا انداخته بود. . . انگار هیچوقت هیچ نظری نداشت. . . مشککش زیاد شدن کار نبود. . . مشککش آن حوصله ی همیشه نداشته اش بود. . . شراکت باعث بیشتر شدن مشتری می شد. . . باعث بیشتر شدن کارکنان کافه و از همه مهمتر بیشتر شدن رابطه اش با مری. . . آن وقت تمام زندگی اش به هم می ریخت. . . پيله ای که سالها زحمت کشیده بود دور خودش بپیچد باز می شد. . . نمی خواست. . .

دفترش را برداشته بود. . . درست بعد از آخرین صفحه ای که خط خطی کرده بود. . . همان روزی بود که مری آمده بود. . . امروز دستش به نوشتن می رفت. . .

"ندا سلام. . . نمی دونم بعد از چند وقته که دارم چیزی می نویسم و مخاطبش تویی. . . دکتر حجازی می گه باید از یه جایی شروع کنم به نوشتن. . . قبلش هم دکترهای دیگه گفتن. . . می گه باید شروع کنم خاطراتم رو از هر جایی که دوست دارم بنویسم. . . حتی شده واسه یه مخاطب خیالی، تو که بهتر از هر کسی می دونی من خیال پرداز نبودم و نیستم و تخیل قوی ای هم ندارم. . . پس ترجیح می دم مخاطب نوشته های ناخوانده ام تو باشی. . . اصلا ندا تو قبول داری این چیزارو؟ من خسته باشم و حالم خوب نباشه، اونوقت خوردن یه آپل کرامبل می تونه حالمو خوب کنه. . . تو اما همیشه تارت توت فرنگی رو ترجیح می دی. . . یا مثلا جنی همیشه با یه بستنی قیفی حالش خوب می شد. . . اونوقت من نمی فهمم روانشناسا چطوری واسه همه یه نسخه ی مشترک می پیچن که بشین بنویس! البته الان در مرحله ای هستم که بهترین استیک دنیا با سس قارچ هم، ذره ای حالمو خوب نمی کنه. . . به جاش نشستم این سر دنیا پشت پنجره ی کافه ی خودم وسط تهران، برای تو می نویسم اون سر دنیا که نمی دونم الان تو یه رستوران مجلل کار می کنی یا یه رستوران کوچیک محلی. . . از اول هم تو بیشتر دوست داشتی رستوران داشته باشی. . .

امروز مری اومده بود درباره ی اون پیشنهاد شراکتش صحبت کنه. مری رو نمی شناسی. . . مهم هم نیست که بشناسی یا نه! می دونی شبیه کیه؟! شبیه همون پسری که اصرار داشت برای درست کردن ساندویچ سه متری جشنواره با من همگروه شه! همش به خاطر اینکه تو اون روز همش تو دستشویی بودی و اون فکر کرده بود تو نیستی. . . یادته وقتی اومدی و کنار من دیدیش، شروع کردی پشت سر هم فارسی بلغور کردن؟! پسر دیگه هیچ وقت سراغمون نیومد. . . کاشکی الان هم میومدی به مری می گفتی که من نمی خوام باهاش شریک شم. . . اونوقت شاید دیگه مری هم سمت کافه ام نمی یومد. . . امروز اینجا شنبه است. . . تو کافه پر دانشجو. . . درست مثل اون روزای خودمون. . . شنبه های تعطیل اونجا هیچ ربطی به شنبه های شلوغ اینجا نداره. . . اون شنبه رو یادته؟ تاریخش دقیقا یادم مونده. . . شونزدهم ماه می بود. . . هوا بارونی بود و نوبتم بود لباسا رو ببرم خشکشویی. . . گفتم ندا به جاش فردا می برم. . . یادته مجبورم کردی همه رو توی سینک ظرفشویی بشورم؟ دوست داشتم خرخرتو بجوم اما شبش دعوتم کردی رستوران. . . بعدا فهمیدم پولشم همون پول لباسامون بوده که باید می دادم به خشک شویی. . . می دونی چند

سال نرفتم رستوران؟ خودمم نمی دونم! آمار خیلی چیزا از دستم در رفته... تیشرت قرمزمو یادته که همیشه وقتی امتحان داشتیم می پوشیدم... واقعا فکر می کردم برام خوش شانسی میاره... و تو هم طبق معمول همیشه بهم می گفتی احمق! البته خب حق با تو بود... احمق بودم... اونموقع واقعا احمق بودم!"

ارغوان یه آقایی اومده کارت داره...

وسط نامه اش به ندا کدام آقایی آمده با او کار داشت؟... اصلا مگر او به جز مری، سامان و مانی آقای دیگری می شناخت...؟

این مرد کت وشلوار پوشیده میان دانشجوهایی هنری کافه وصله ی ناجور بود... آشنا بود اما دور... ذهن او فقط محصور شده بود میان او و سهیل و مادرش و خاطرات گذشته... خیلی وقت بود آدمها و چهره شان را به خاطر نمی سپارد....

سلام... امری داشتید؟

سلام خانوم البرز... متین هستم وکیل آقای مستوفی.

بی توجه به مردی که به پایش ایستاده بود فکر می کرد وکیل ها هم به لیست آدمهایی پیوسته اند که دوستشان ندارد... همان روزها وکیل او بود که همه چیز را به هم ریخته بود... همان وکیل بود که به خاطر چند میلیون حق الوکاله همه شان را در به در کرده بود... همان وقتها که او سعی می کرد با چنگ و دندان خانواده شان را دور هم نگه دارد، آن وکیل لعنتی نخ اتصالشان را بریده بود...

مرد رو به رویش همانطور سر پا ایستاده بود.

بله. امرتون؟

می دانست لحنش دور از ادب است... برایش مهم نبود...

_اگه بشینید می گم خدمتتون.

صندلی را بیرون کشیده بود. . . مقابلش نشسته بود. . . مانی برایشان چای آورده بود. . . از مانی ممنون بود که نیامده بود از او سفارش بگیرد. . . اینجا برای هر کس کافه بود و مکان آرامش برای وکیل ها نبود. . .

عینکش را روی چشم جا به جا کرده بود. . . او هم انگار خسته بود.

_ببینید خانم البرز. . . از اونجایی که شما هیچ شماره ای از خودتون نداده بودید، من نمی تونستم هیچ جوهره بهتون خبر بدم، آدرس اینجا رو هم از سند و مدارک آقای مستوفی پیدا کردم. ایشون فوت کردن و از اونجایی که بنده وکیلشونم و باید به کاراشون رسیدگی کنم، باید سریع تر تکلیف روشن بشه.

_خب؟

_خدمتتون عرض کنم که ایشون تو وصیت نامشون حرفی از این ملک نزدن و این ملک به اون بخش از ماترکشون مربوط می شه که به نسبت بین وراثشون تقسیم می شه.

_بیخشید می شه برید سر اصل مطلب.

_اصل مطلب اینکه که چند روزه دیگه بچه هاشون برای مشخص کردن وضعیت ماترک و خوندن وصیت نامه میان دفتر. . . و بعد از اینکه مشخص بشه اینجا به شخص خاصی نرسیده طبق قانون بینشون تقسیم می شه و از اونجایی که شما قراردادی با آقای مستوفی ننوشته بودید برای سال آخر، باید ملک رو تخلیه کنید.

_به همین راحتی؟ بعد از پنج سال که من زحمت اینجا رو کشیدم، حالا باید تخلیه کنم، دو دستی تحویل بچه های ایشون بدم؟

_این چیزیه که قانون می گه.

_قانون می گه من زحمت چندین و چند سالمو ول کنم برم؟

_خانم ببینید من زودتر اومدم که بدونید شرایط چطوریه و به فکر باشید. حالا این که قانون عدالتو رعایت می کنه یا نه، یه بحث حقوقی جداگانست.

_منم نه حوصله ی بحث حقوقی دارم نه واسم جالبه. . . اومدید می گید باید ملک و تخلیه کنم، بعد می گید به فکر باش؟ به فکر چی؟ به فکر اینکه وسایلو تو کارتن موز بیچم یا تو کارتن چیپس؟

_اونش به خودتون مربوطه. . . اما یه راه دیگه هم وجود داره. . . اونم این که برید با وراثت صحبت کنید و رضایتشو رو جلب کنید، دوباره ملک رو بهتون اجاره بدن. . . از اونجایی که ایشون سه فرزند دارن و فرزندانشون وضع مالی خوبی دارن، ممکنه بتونید باهاشون کنار بیاید.

دست انداخته بود کیفش را برداشته بود. . . کارتی از کیفش در آورده بود.

_این کارت منه. . . معمولا هم واسه هیچ کاری حضوری نمی رم. . . منتها برای آقای مستوفی احترام خاصی قائل بودم و می دونم که ایشون از این که این جا رو به شما اجاره داده بودند، راضی بودند. اگر فکر کردید کمکی ازم برمیاد، می تونید با دفتر تماس بگیرید که یه قرار ملاقات با وراثشون تعیین کنیم. در غیر این صورت فکر کنم اگه وسایلتونو تو کارتن موز بیچید محکم تر باشه. خدانگهدار.

مرد کت و شلوار پوش که از همین چند دقیقه ی پیش باز هم نامش را فراموش کرده بود به او پیشنهاد کمک داده بود؟ یا او را دست انداخته بود که وسایلش را در کارتن موز بیچد؟

کارت روی میز را نگاه کرده بود امیر ارسلان متین. . . وکیل پایه یک دادگستری.

مانی رو به رویش. . . درست جای امیر ارسلان متین نشسته بود. . . .

—چی می گفت؟

—هیچی. . . وکیل صاحب ملک بود. . . .

کارت را برداشته بود. . . سمت کانتر رفته بود. . . پرتش کرده بود روی میز. . . کیفش را برداشته بود از کافه بیرون زده بود. . . دیگر کافه هم خانه اش نبود. . . دوباره قرار بود تاریخ تکرار شود. . . دوباره قرار بود همه ی چیزهایی را که سالها زحمتش را کشیده یک شبه از دست بدهد. . .

آقای مستوفی مقصر بود با مرگ نا به هنگامش؟ . . . باید به او خبر می داد که قرار است بمیرد و او را آواره کند؟ نه. . . خودش هم اگر می خواست بمیرد به هیچکس خبر نمی داد. . . روی کاناپه ی خانه دراز می کشید، راحت برای خودش می مرد. . . آنوقت شاید مادر در گوشه ی بیمارستان به حرف می آمد. . . او از آن سر دنیا می آمد برایش گریه می کرد. . . سهیل پیدا می شد. . . و همه شان به خاطر مردن سرزنشش می کردند. . . پس آقای مستوفی هم حق داشت بی خبر بمیرد. . . .

به اندازه ی تمام سنگ فرش های خیابان که زیر پا می گذاشت، فکر در سرش می چرخید. . . فکر مری که پیشنهاد شراکت داده بود. . . فکر جواب منفی اش. . . فکر سود خالص. . . مرگ آقای مستوفی. . . پس دادن کافه ای که از خانه برایش امن تر بود. . . امیر ارسلان متین که معلوم نبود قصد کمک دارد یا تمسخر. . . ؟ سی سالگی پژمرده اش. . .

پیچ کوچه را که پیچیده بود صدای زهرا خانوم را می شنید که اصرار داشت اکبر آقا سیب زمینی سالم برایش بریزد. . . حوصله ی سلام علیک با او را هم نداشت. . . دوست داشت امروز بی ادب تر از همیشه باشد. . .

_ارغوان سلام دخترم.

زهره خانم بود که با یک چشم حواسش به دست اکبر آقا بود و با یک چشم او را نگاه می کرد.

_سلام زهره خانوم.

_خوبی دخترم؟ چطور شده امروز زود اومدی؟

_همینطوری گفتم زودتر پیام خونه. . . .

چادرش را جلو کشیده بود به دندان هایش گیر داده بود. . . معلوم بود نگاهش منتظر است، او نایلون میوه هایش را بردارد. . . سیب و خیار و هویجش را برداشته بود.

_خدا خیرت بده دخترم. . . راستش ارغوان جان شاید حکمت خدا بود اینجا ببینمت. . .
یه کاری باهات داشتم.

_زهره خانوم اگه مربوط به سامانه من باهاش حرف زدم. . . دیگه تصمیم با خودشه.

_نه دخترم. . . راجع به سامان نیست. . . ثریا رو می شناختی؟ دختر عمه ی محمود آقا. . . یه دو سه بار تو سفره ها دیدیش. . . .

_من حافظه ام خیلی قوی نیست زهره خانوم.

_حالا مساله ای نیست اصل موضوع اینه که این بنده های خدا پارسال عید که می رفتن اهواز تصادف می کنن. . . خانوم برادرش و بچه اش می رن.

نمی فهمید. . . باید میان کلافگی هایش، غصه ی برادر ثریا خانوم دختر عمه ی محمود آقا را هم بخورد؟ . . . پیچیدگی های کلامی زهره خانوم را هم نمی فهمید. . . چرا از

اول نمی گفت پسر عمه ی محمود آقا. . . چرا دورترین راه را برای حرف زدن انتخاب کرده بود.

_خدا رحمتشون کنه.

_خدا همه ی رفتگانو بیامرزه مادر. . . حالا بعد یه سال. . اینا همش غصه ی این برادرشونو می خوردن. . . زندگیش تو جوونی از هم پاشید.

هر چه فکر می کرد چیزی به ذهنش نمی رسید در جواب زهرا خانوم بگوید.

_حالا ارغوان جان اینارو گفتم که چیز دیگه ای بگم. . . سایه هم چند روزه دیوونه ام کرده که به ارغوان نگو عصبی می شه. ولی مادر به خدایی که بالا سرمون شاهده اگر نیتم چیزی جز خیر باشه. . . بالاخره تو هم با سایه هیچ فرقی برای من نداری. . . جوونی. . . خوشگلی. . . با سلیقه ای. . . هنرمندی. . . بالاخره تو هم یه همدم نیاز داری. . . یکی که کنارت باشه، مردت باشه. . . اینهم جوونه. . . باید به زندگی بر گرده. . . گفتم بیاید یه بار همو ببینید بلکه بختتون به هم گره خورد.

_من قصد ازدواج ندارم زهرا خانم.

_ببین مادر می دونم قصد نداری اما بیا یه بار اینو ببین. . . روی منو زمین ننداز. . .

جلوی خانه شان رسیده بودند. . . کیسه های زهرا خانوم را زمین گذاشته بود.

_زهرا خانوم من امروز حالم اصلا مساعد نیست. . . اجازه بدید بعدا حرف می زنیم.

_باشه مادر. . . فقط بهش فکر کن. . . بعدا به من خبر بده. . .

در خانه را که بسته بود پشت در مچاله شده بود. . . چه به سر ارغوان سی ساله آمده بود که شده بود مایه ی ترحم؟ . . . امیر ارسلان متین می خواست کمکش کند. . .

زهره خانوم می خواست شوهرش دهد. . . بچه های آقای مستوفی می خواستند کافه اش را از چنگش در آورند. . .

چرا نمی شد وزنش را بلند کند ببرد روی کاناپه هال. . . همان جا تا صد بشمرد و دیگر نفس نکشد. . . چرا نمی شد. . . وزنش سنگین شده بود !!!

حتی نمی خواست دوش بگیرد، لایه های سربی که روی وجودش سایه انداخته بود با آب شسته نمی شد. . . شالش را پرت کرده بود روی مبل. . . زیر چای را روشن کرده بود. . . خیره شده بود به لپ تاپ صورتی، امروز داشت برای ندا می نوشت که امیر ارسلان متین آمده بود. . . یک امروز که دستش به قلم رفته بود چقدر بلا سرش آمده بود. . . دوست داشت لپ تاپ صورتی را باز کند برای غریبه ای در آن سر کره ی خاکی بنویسد خسته است. . . بنویسد خسته است. . . بنویسد دوست دارد زمان را بر گرداند به همان سالها که او هنوز خانواده شان را از هم نپاشانده بود. . . همان سالها که می توانستند بنشینند در پذیرایی سه نفری حرف بزنند. . . که او را راضی کند به ازدواجش با سهیل رضایت دهد. . . همان سالهایی که سهیل اجازه نمی داد لحظه ای احساس تنهایی کند. . . نه این روزهایی که میان حجم تنهایی زندگی اش گم شده بود. . . در دنیای کوچکی که به جز خانواده ی زهره خانوم و مانی دوستی نداشت. . . این روزهایی که در کافه اش بازی می شد، امیر ارسلان متین می آمد وجودش را در هم می شکست و می رفت. . . این روزهایی که زهره خانوم برایش شوهر پیدا می کرد. . .

چرا عقربه های ساعت از او سریعتر می دویدند. . . همیشه پیش از آنکه خبر شود مصیبت ها سرش آوار می شدند. . .

باید برای برگشتش بلیط می خرید. . . قرار بود برای مسابقات آشپزی آماده شوند. . . بلیطش را یک طرفه خریده بود. . . به ندا قول داده بود بیستم جولای آنجا باشد. . . ندا زودتر از او برگشته بود. . . سراغ هر آژانس هواپیمایی را می گرفت، بلیط گیرش نمی آمد. . . او هم کمکش نمی کرد. . . می گفت مسابقه ی آشپزی آنقدر مهم نیست که بخواهد زودتر از پیش خانواده اش برود. . . خانواده اش را هم دوست داشت. . .

خوردن قرمه سبزی های مامان. . . درکه و دربند. . . آش سید مهدی. . . خیلی چیزها داشت که دوست داشته باشد بماند. . . اما مسابقه ی آشپزی هم چیز کمی نبود. . . از نظر آنها فقط یک مسابقه ی آشپزی بود اما برای او نبود. . . قرار بود با ندا برنده شوند، پنج هزار یورو را بگیرند بروند اروپا و رستورانهایش را بچرخند. . . همه به برنامه هایشان می خندیدند، خودشان با جدیت در موردش صحبت می کردند. . .
مثلا باهاشان قهر کرده بود. . . هر چه می گفت هیچ کس جدی نمی گرفت. . . ندا هم هر شب زنگ می زد، تهدیدش می کرد که اگر سر تاریخ آنجا نباشد، باید برای خودش دنبال پانسیون جدید بگردد و دیگر روی دوستی او حساب نکند. . . می دانست ندا صرفا جهت تهدید می گوید. . . آنقدر در غربت برای هم ارزشمند بودند که به خاطر مسابقه و پنج هزار یورو دوستیشان به هم نخورد. . . چهار زانو روی تخت نشسته بود به فکر راهی که بلیط پیدا کند. . . صدای سهیل را می شنید که با مامان احوالپرسی می کرد. . . در اتاقش باز شده بود. . . بی دلیل دوست داشت با سهیل هم قهر کند. . . سهیل منتش را بکشد. . .

_سلام بر ای کیوسانه اخموی خودم.

_سلام.

_عشقم آدم اینطوری از نامزدش استقبال می کنه؟ دو روز دیگه می ری دیگه همو نمی بینیم!

_فعلا که با این وضع انگار باید همینجا بمونم.

_چرا؟

_به خاطر اینکه بلیط گیرم نمیاد. . . ندا هم هر روز زنگ می زنه برام قاطی می کنه. . . به بابا هم هر چی می گم می گه ما دوست داریم بیشتر بمونی، برام بلیط نمی گیره.

دست روی موهایم کشیده بود.

_خب بنده در این مورد با بابات موافقم. . . ندا رو که همش می بینی، یه کم بمون پیش ما.

_بابا جان بحث ندا نیست که. . . آخر هفته مسابقات آشپزیه. . . من باید اونجا باشم. . . می دونی ما چند وقته داریم آماده می شیم. . .

لب و لوچه ی آویزان و اشکهای حـ لقه زده در چشمم کار خودش را کرده بود. . . سهیل زود دلش نرم شده بود.

_خب باشه قربونت برم. . . پاشو لباساتو بپوش بریم یه دوری بزنیم، من خودم برات بلیط جور می کنم.

_نمی شه دیگه. . . خودم به صد تا آژانس زنگ زدم بلیط نیست. . .

_ای بابا تو پاشو. . . من وقتی گفتم می گیرم، یعنی می گیرم دیگه. . . به سهیل شک داری؟

_سهیل. . . جون ارغوان می گیری؟

_جونتم قسم نخوری می گیرم عزیزم.

_کجا می خواهیم بریم؟

_کجا دوست داری بری؟ حالا که می خوای آخر هفته بری هر جا خودت دوست داری بگو بریم.

_بریم بام تهران بلال بخوریم. . . فردا هم بریم میدون تختی آبگوشت بخوریم، پس فردا هم نایب کباب برگ. . .

_خب عزیزم دیگه نگفتم تا دم رفتنتو برنامه بچین که... فعلا برو حاضر شو همین بام تهران که دست به نقده رو بریم تا ببینیم بقیه چی می شه.

مثلا بابا برایش بلیط نگرفته بود که کنار آنها باشد... با سهیل از خانه زده بود بیرون...
 . بلال ها لای دندانهایش گیر کرده بودند... با سماجت تمام به خوردن ادامه می داد.
 ..

_سهیل خب یه گاز بزن دیگه.

سهیل گازی کوچک به بلالش زده بود...
 _دیگه نمی خورم،خودت بخور عزیزم... بذار زنگ بزنم به پویان برای بلیط.

_آخ جون بدو زنگ بزن.

تمام مدت برای سهیل شکلک در می آورد... می گفت به پویان بگوید حاضر است روی بال هموایما هم بنشیند اما برود... سهیل را کلافه کرده بود... سهیل به زور دستانش را پایین آورده بود... تلفن را قطع کرده بود.

_تو چیکار داری می کنی هی من با اون حرف می زنم می پری بالا و پایین...؟

_بابا خب می گم بهش بگو هر جا شد بده... اصلا من حاضرم کل پروازو سرپا وایسم... فقط برم.

_خب گفت خبر می ده.

_سهیل یعنی می شه؟

_آره عزیزم وقتی بهت قول دادم، یعنی هرچور شده می فرستمت بری... .

نگاهش را دوخته بود به آسمان.

_ای خدا همه نامزد دارن ما هم نامزد داریم. . . ذوق و شوق داره زودتر از شر ما راحت شه. . .

بازوی سهیل را چنگ زده بود.

_سهیل خیلی بدی. . . می دونی که هیچم اینطور نیست. . . من کار دارم که می خوام برم، مگر نه از خدام بود بمونم. . . بعدشم تو هم می تونی بیای. . . مثل اون دفعه که اومدی و کلی خوش گذشت.

_آره عزیزم فقط من سه تا سفر اینجوری پیام، با این هزینه ها، بعدا باید بریم تو چادر زندگی کنیم.

_خب بابا خودم میام دوباره. . . آخر تابستون.

_نه عشقم من راضی نیستم تو هم اذیت شی. . . من و تو نداریم که.

ناراحت شده بود از این ابراز دلتنگی های سهیل.

_خب باشه اصلا نمی رم. . . می گم ندا با یکی دیگه همگروه شه. . .

خنده ی سهیل را از لرزیدن عضلاتش زیر تیشرت سرمه ایش فهمیده بود. . .

_سهیل!! سرکارم گذاشتی؟

_بابا عشقم ما هم دل داریم دیگه. . . همنطوری که نمی شه بری.

نیشگونی از بازویش گرفته بود. . .

_خیلی بدجنسی.

با سهیل راه رفته بود. . . زیاد. . . آنقدر که فراموش کرده بود سراغ بلیط آخر هفته اش را بگیرد. . . سهیل جلوی در خانه ترمز کرده بود. . . پیاده شده بود. . . در را برایش باز کرده بود. . .

_بفرمایید مادموزل.

_مرسی موسیو. . . سهیل خیلی خوش گذشت. . . مرسی.

کلید را در قفل انداخته بود. . . موقع آمدن مثلاً قهر بود نمی خواست در بزند. . . سهیل پشتش ایستاده بود.

_ارغوان

_بله؟

_برای چهارشنبه برات بلیط گرفته. . . اگه می خوای آماده بشی و خرید داری.

_سهیل جدی میگی؟ کی گفت؟

_همون موقع اس ام اس داد.

فارغ از خیابان و همسایه از گردن سهیل آویخته بود.

_سهیل عاشقتم. . . مرسی مرسی. . .

— خواهش می کنم عزیزم. . . فقط بلیطش بیزنس کلاس شده.

— وای یعنی قراره من با بیزنس کلاس برم. . . هورا. . .

— آره. . . حالا برو تو تا فردا پیام دنبالت بریم شرف الاسلامی بازار.

— جدی میگی؟ یعنی تو منو می بری؟

— آره کاملاً جدی.

— سهیل دوستت دارم هزار تا.

— منم عزیزم. . . شب بخیر.

— خدا حافظ.

در حسرت بود مثل همان سالها که بزرگترین دغدغه ی زندگی اش بلیط بود، حالا هم در فکر بلیط باشد. . . کاش سهیل بود بیاید دستانش را بگیرد بگوید ارغوان نگران نباش. . . مهم نیست که او رفته. . . مهم نیست که مامان بیمارستان است. . . مهم نیست که خودت له شده ای. . . که آقای مستوفی مرده. . . که امیر ارسلان متین آمده خواسته ملک را تخلیه کند. . . کاش سهیل می آمد می گفت ارغوان خودم آخر هفته همه چیز را درست می کنم. . . خودم خانواده ات را جمع می کنم دوباره وصله پینه می کنم. . .

سهیل نبود. . . خودش بود و تنهایی و مرگ مستوفی. . . و آن مرد کت و شلوار پوشیده ی جدی. . . امیر ارسلان متین. . . وراث آقای مستوفی. . . زهرا خانوم و پسر عمه ی تنها مانده ی محمود آقا. . . و آوار سنگینی که رویش خراب شده بود. . .

کلافه بود. از دیشب تمام گزینه هایش را بررسی کرده بود. بین شراکت با مری، تخلیه ملک و جلب رضایت وراث آقای مستوفی شراکت با مری آخرین انتخابش بود. . . می ارزید برای نگه داشتن کافه اش رضایتشان را جلب کند. . . پیشانی اش را به کف دست تکیه داده بود. . .

امروز حتی صدای آویزهای دم در که خبر از آمد و رفت مشتری ها می داد برایش لذت بخش نبود. . . بیشتر به ناقوس مرگ می مانست، اگر قرار بود آخرین روزهایی باشد که برایشان قهوه درست می کند. . . مانی نمی پرسید چه شده. . . نمی دانست برایش مهم نیست یا چون قرار گذاشته اند کاری به هم نداشته باشند سکوت کرده. . . کسوهای میز را بیرون می کشید. . . کارت امیر ارسلان متین را پیدا نمی کرد. . . باید اول از همه چیز این راه را امتحان می کرد. . . شاید وراث آقای مستوفی راه می آمدند. . .

کارت را پیدا نمی کرد. . . دیروز همینجا روی میز پرتش کرده بود. . . حوصله ی بیشتر گشتن نداشت. . . پشت کانتیر رفته بود. . . دور از دید همه، سر روی میز گذاشته بود. . . صدای قدمهای مانی را می شنید که می آمد و می رفت. . . صدای آویز دم در را هم. . . مشتری هایی که می آمدند و می رفتند. صدای بچه گانه ای را می شنید که مخاطبش انگار مانی بود.

_سلام. . . اون خانومه نیستش؟

_کدوم خانومه؟

_همونی که خوراکی های جادویی می ده.

مانی انگار بر خلاف دخترهای جوجه دانشجویی که جواب سر بالا بهشان می داد، پسرک را دوست داشت.

_چرا هستش، اما یه خورده حوصله نداره. . . اما می تونی هر چی دوست داری بگی من برات درست کنم.

_نه من باهاش کار دارم. . . بهش بگو ایلیا اومده خودش می فهمه.

ایلیا ! نمی دانست اگر پسر بچه خودش را معرفی نمی کرد، او نامش را به خاطر می آورد یا نه. . . سرش هنوز روی میز بود. . . صدای قدمهای مانی نزدیک می شد. . . قبل از آنکه حرفی بزند سرش را بلند کرد. . .

_میام الان.

مانی چیزی نگفته بود انگار هردو در حرف زدن صرفه جویی می کردند. . . پسرک از دور که دیده بودش سلام کرده بود.

_سلام خوبی ایلیا؟

_خوبم؟ خودت خوبی؟

_منم خوبم.

_پس چرا این شکلی هستی؟

_چه شکلیم؟

اشاره کرده بود به پیشانی خودش.

_روی سرت شکلاهی قرمز داری. . .

جای دستبندهایش روی پیشانی افتاده بود. . .

_سرم رو میز بود به خاطر اونه.

عکس برگردون بزرگی را روی میزش گذاشته بود.

_خب مامانم تنهاست باید زود برم. اومدم بگم خوراکی جادویی اثر کرد، من برنده شدم. این عکس برگردونم جایزه ی تو.

_من که نباید جایزه بگیرم، تو برنده شدی تو باید جایزه بگیری.

_خوب تو هم کمکم کردی. . منم باید خوشحالیمو و جایزمو با تو شریک شم.

می دانست حرفای بزرگتری است که با سختی به ذهن کودکانه اش سپرده. . . .
عکس برگردون را گرفته بود. . .

_خب خیلی ممنونم از اینکه با من شریک شدی.

_خواهش می کنم. من رفتم پیش مامانم. . لطفا برای مامانم از همونا که همیشه می خوره بیار. . برای منم یه خوراکی هیجان انگیز.

_چشم!

جدی و مصمم به او پشت کرده بود، سمت میزی که مادرش نشسته بود رفته بود. . .
کاش می شد به همین راحتی که با ایلیا شریک شده بود با مری هم شریک می شد. .
.

کارها تمام شده بود. . آنقدر دستمال را روی میز کشیده بود صدای جیر جیرش در آمده بود. . . کلافه بود. . . مانی کیفش را روی دوش انداخته بود. . . می رفت. . . در کافه را نمیه باز کرده بود. . .

ـارغوان اگه دنبال کارت اون یارو وکیل بودی، چسبوندمش بغل دستگاه اسپرسو. .
 . خداحافظ.

لعنت به مانی که از صبح فهمیده بود، مثل مرغ پر کنده دنبال کارت امیر ارسلان میتن
 است و به روی خودش نیاورده بود. . . .

کارت را از زیر مگنت بیرون کشیده بود. . . امیر ارسلان متین! مرد جدی و بی حوصله
 ای که معلوم نبود قصد کمک دارد یا سودجویی. فعلا تنها راهی بود که پیش رو
 داشت. . . کارت را میان انگشت چرخانده بود. . . فردا صبح اول وقت باید تماس می
 گرفت. . . روی کارتش نوشته بود: ساعات مراجعه شانزده الی بیست. . . شماره ی
 موبایل روی کارت نبود. . . .

تا فردا ساعت چهار هم باید این حال مزخرف را تحمل می کرد.

کافه ی بدون تو
 دریای بدون ماهی است
 دریای بدون موج
 بدون ساحل
 کافه ی بدون تو. . .
 قهوه ام شیرین نمی شود
 سیگارم دود نمی کند
 حالا تنها رو به پنجره
 آه

کشیدنی ست
 چشمه‌های من خالی ترین شهرهای جهانند
 خالی از غم
 خالی از شادی
 خشک خشک
 مثل کویر

بی هیچ آبادی
 نه حس انتظاری
 نه شوق دیداری
 چشمهای من
 بی آب ترین نقطه های روی زمین
 بی خواب ترین...
 "فاضل ترکمن"

شب تا صبح در فضای خالی خانه قدم زده بود، بعد از سالها اولین بار بود به خاطر این حجم بزرگ خالی، خدا را شکر می کرد، بی آنکه کسی سر راهش باشد می رفت تا دیوار انتهایی هال، مبلها را دور می زد، می نشست روی این دوباره مسیر را تکرار می کرد، حرفهایش را تبدیل کرده بود به سناریویی که گوینده ی دیالوگهایش خودش بود و امیر ارسلان متین!

از صبح نفهمیده بود روی قهوه ها چه اشکالی کشیده، کیك شکلاتی شان تمام شده بود. تمام وجودش چشم شده بود، دنبال عقربه ها می کرد، لعنتی ها انگار لج کرده بودند به چهار و دوازده نرسند!
 مانی به کلافگی هایش هیچ توجه نداشت، چهار و یک دقیقه شده بود که کارت را در آورده بود، شماره گرفته بود، با هر بوق کف دستش بیشتر عرق می کرد. از چند سال پیش به این ور اینطور نمی شد، از آن وقت که آن اتفاق شوم افتاد فکر کرد دیگر چیزی برایش آنقدر مهم نیست که کف دستش را به عرق بیندازد، حالا برای حفظ کافه اش بعد از چند سال مثل روزها که نگران بود خمیر تارتش سر کلاس آقای پاتریک سفت نشود عرق کرده بود، و باز جای خالی ندا که به خاطر این دلشوره های بیهوده احمق خطابش کند، صدای منشی از گذشته بیرون کشیده بودش، دست عرق کرده اش را روی مانتویش کشیده بود.

_ الو. . .

_ سلام.

_ بفرمایید.

باید به امیرارسلان متین می گفت منشی اش هم مثل خودش بی حوصله است که به جای سلام الو بفرمایدی تحویل می دهد.

_ با آقای متین میتونم صحبت کنم؟

_ از موکلینشون هستید؟

_ نه. . .

_ الان که کسی تو اتاقه نمیتونم وصل کنم. اسمتونو بفرمایید باهاتون تماس می گیرم.

_ البرز هستم.

_ اوکی با همین شمارتون که افتاده تماس می گیرم.

تق! گوشی را گذاشته بود. ای کاش یک جای دنیا کلاس تربیت منشی می گذاشتند. که این منشی می فهمید روی کسی که چهل و هشت ساعت است پلک روی هم نگذاشته، کسی که بعد از سالها دلشوره و اضطراب از پا درش آورده، اینطور گوشی را قطع نکند. بعد از آنهمه خیره شدن به ساعت، تلفن رویش قطع شده بود. از حالا به بعد زمان تند تر می گذشت. ساعت شده بود ۷:۳۰ و هنوز از منشی متین هیچ خبری نشده بود. ، دوباره شماره را گرفته بود. صدای منشی به مراتب کلافه تر از بار اول بود.

_ بله؟

این بار او هم تصمیم گرفته بود عصبانیتش را در لحن صدایش بریزد.

_خانم من البرز هستم. قرار بود تماس بگیرید، با توجه به چیزی هم که روی کارت آقای متین نوشته، کمتر از نیم ساعت دیگه ساعت کاریتون تموم می شه.

_خب ایشون سرشون شلوغه، اصلا فکر نمی کنم امشب بتونن باهاتون صحبت کنن، اگر خیلی کارتون واجبه فردا اول وقت حضوری تشریف بیارید.

می دانست اگر حضوری آنجا برود پتانسیل دارد خرخره ی منشی را بجود. انگار قرار بود تمام این لحظات سخت که بعد از آمدن امیر ارسلان متین شروع شده بود تا ابد کش بیاید.

ماني شب عزم رفتن کرده بود که خواسته بود بماند حرف بزنند. پشت ميز دو نفره نشسته بودند، ماني سیگاري آتش زده بود.

_خب؟

_صاحب ملك مرده. . . باید تخلیه کنیم، وکیلش می گفت یا تخلیه یا با بچه هاش صحبت کنیم باهامون قرار داد ببندند.

ماني در سکوت تنها به سیگارش پك می زد و سر تکان می داد، چیزی که اصلا در این لحظه خوشایند نبود.

_اگه رضایت ندن. . .

_خب می ریم یه جای دیگه.

_فکر می کنی به همین راحتیه ! می دونی چند ماه گشتم تا اینجا رو گیر آوردم، پول نقاشی و دکور بندیش هیچی. . . مشتری هایی که حالا همشونو می شناسم چی؟ بگم ما داریم می ریم یه جا دیگه. . . شما هم پاشید بیاید؟

_خب اگه محلیتش برات مهمه، با مُري شريك شو. هم همین جاست هم مي توني به مشتري ها بگي به جاي اينور خيابون، بيايد اونور خيابون.

باورش نمي شد اين ماني که رو به رویش نشسته، همان ماني همفکرش باشد. به راحتی حرف از شراکت با مُري مي زد! دم دستي ترين فکري که به ذهنش آمده بود را به زبان آورده بود.

_مي دوني که من نمي تونم با مُري کار کنم ماني.

_آره مي دونم، اخلاقي تو رو بهتر از هرکسي مي دونم، اما مي خوي چيکار کني؟ مي خوي از فردا دوره بيفتي تو شهر دنبال بچه هاي يارو که معلوم نيست از کي دندون تيز کردن، باباشون بميره، دو قرون ارث بهشون برسه. . . بگي ملکتونو اجاره بدید به من؟ اين برات از شريك شدن با مُري آسون تره؟

_وکیلش مي گفت بچه هاش وضعشون خوبه. . . بعدم آقاي مستوفي تو وصيت نامه اش، اموال ديگه شو بينشون تقسيم کرده. . . فقط تکليف اينجا رو روشن نکرده.

سيگارش را در جاسيگاري خاموش کرد.

_ارغوان اونا هرچقدم وضعشون خوب باشه. . . نميان دو دستي اينجا رو تقديم تو کنن، خودت صاحب اختياري. . . اگه اعصاب و حوصلشو داري که برو دنبالش، اگه هم نداري که بي خود با خودت و مُري لج نکن، هرچقدم شوت باشه. . . اذيتت نمي کنه. مجبور نيستي با هزار نفر آدم جور و ناجور سر و کله بزني. خونه پرش هم اينه که باهاش کنار نيومدي. . . شراکتو بيخيال مي شي ديگه.

تنها در فکر رفته بود. . . ماني جاسيگاري را برداشته بود سمت آشپزخانه رفته بود. . .

بدتر شده بود. آمده بود مانی کمکش کند، سردرگم ترش کرده بود. نمی دانست فردا برود دفتر امیر ارسلان متین یا شماره ی مری را بگیرد و در سود خالصش شریک شود.

چرا هیچکدام از مردهای زندگی اش مثل سهیل شک را بر نمی داشتند جایش اطمینان بگذارند. چرا کسی پشتش نبود، چرا مانی نمی گفت حاضر است پا به پایش برود، رضایت وراث مستوفی را بگیرد.

چرا هر روز صبح که شروع می شد تهش می رسید به تمام این حسرتها؟ به تمام این چراها؟

نیم ساعتی می شد روی صندلی سنگی در پیاده رو خیابان ولیعصر، رو به روی دفتر امیر ارسلان متین نشسته بود. رفت و آمد آدم ها را نگاه می کرد، آدم های عادی که از پیاده رو می رفتند و هیچ شباهتی به او نداشتند. نمی دانست کدام یک از ماشینهایی که در پارکینگ ساختمان گرانیته مشکی پیچیده، متعلق به امیر ارسلان متین است، بلند شده بود، کیف روی دوشش انداخته بود، مانتویش را تکانده بود، بی دلیل دوست داشت تیپش مرتب باشد. همان تیپ سر تا پا مشکی اش، احتمالاً او در آن هیئت سر تا پا مشکی بیشتر به وراث آقای مستوفی شبیه بود تا مستاجرش. خودش را برای مواجهه با منشی متین آماده کرده بود.

_سلام

آن آرایش برای دفتر وکالت با وکیلی که خیلی هم مسن نبود و روزی هزار موکل جور و واجور داشت، زیادی غلیظ بود. کلیپس بزرگی را که به موهایش زده بود، چند باری در کافه روی سر دخترها دیده بود.

_سلام

_البرز هستم دیروز زنگ زدم.

_بله بفرمایید بشینید.

بی حرف نشسته بود. دفتر امیر ارسلان متین را واری می کرد. چند نفری آمده بودند، رفته بودند و دخترک کم سن و سال که به زور آرایش هم نتوانسته بود، خودش را بزرگ کند، سرش به مانیتور رو به رویش گرم بود. ،

مرد سبزه روی کوتاه قد که بیرون آمد طاقتش را تمام کرد، بلند شد مستقیم، نگاه غیر مستقیم دخترک را از گوشه ی چشم می دید، به خیال خودش داشت به او بی اعتنایی می کرد. مستقیم سراغ در مشکی رفت، دخترک مثل فنر از جا پرید.

_خانوم کجا سرتونو انداختید پایین.

دستش هنوز روی دستگیره ی در بود که با شنیدن صدای منشی به عقب برگشت. . . . ۳۰ سالش بود اما خودش را خیلی پیرتر از آن می دانست که دختر بچه ای بخواهد اینطور خطابش کند.

_بین دختر خانوم. . . حاضرم شرط ببندم که هنوز بیست سالم نشده و نمی دونی من خیلی بی حوصله تر از اونیم که تو بخوای منو دست به سر کنی و نقش منشی خوش خدمت و برای این آقای وکیل بازی کنی، پس مواظب حرف زدنت باش! ح الام برو بشین سر جات خودم بیشتر از همه از اینجا بودن متنفرم. کارم که تموم شد می رم.

نگاه خیره ی متین از پشت میزش در اتاق و دخترک از سالن، روی او که میان چارچوب در ایستاده بود مانده بود. بالاخره کسی سکوت دفتر را شکسته بود.

_خانوم رستگار شما بفرمایید.

داخل رفته بود روی مبلهای چرم مشکی نشسته بود، بی آنکه کسی دعوتش کند.

_خب خانوم. . .

_البرز.

_من در خدمتم.

خشك و جدي گفته بود. بدون ذره اي انعطاف، امروز در آن كت و شلوار سرمه اي دلنشين تر از آن روز در كافه بود. اما دقيقا همان ته دلش مي دانست امير ارسلان متين دلنشين ترين آدم روي زمين هم كه باشد، وكيلى ست كه خوشايند او نخواهد بود.

_بينيد آقاي متين. . . من ديروز هم با منشيتون تماس گرفتم، گفتن خودشون زنگ مي زنن. . . آخر هم نردن و گفتن سرتون شلوغه و من بايد حضوري بيام. اون شبي كه اومديد كافه. . . فكر كردم چه به قصد رفع تكليف به عنوان وكيل آقاي مستوفي چه به خاطر انسان دوستي، قصد كمك داريد، هدف و انگيزتون هر چي كه هست، براي من مهم نيست. . . اما اگه قراره قايم با شك بازي در كار باشه، شك نكنيد كارتن موز رو ترجيح مي دم !

_خانوم بينيد من سرم شلوغه، هزارتا پرونده ي جورواجور و موكل ديگه هم دارم كه مشخص كردن تكليف ماترك آقاي مستوفي توش گمه، از مكالمات شما و منشيم بي اطلاع. . . حالا اگه كمكي از دست من بر مياد بفرماييد.

_مي خوام با وراث آقاي مـ ستوفي صحبت كنم اگه راضي بشن ملكو اجاره بدن.

_پس تصميم تونو گرفتيد؟

_بله.

_خب من یه تاریخی رو مقرر می کنم که همگی با هم تشریف بیارید تکلیفو روشن کنیم.

بلند شده بود، کیف دوباره روی شانه اش انداخته بود. . . . خم شده بود از برگه های مربع شکل سفید روی میز برداشته بود، شماره ی موبایلش نوشته بود. به جز بیمارستان و سایه و مانی، حالا امیر ارسلان متین هم شماره اش را داشت.

_این شماره ی موبایل منه. . . لطفا اگه براتون امکان داشت، یه پیام بدید که قرار کی هست. تحمل منشیتون کار سخته. . .

برگه را روی میز او رها کرد. از ساختمان که بیرون آمد، فارغ از آنکه فردا وراثت مستوفی چه خواهند گفت، سبک شد. حداقل حرفش را زده بود.

نیم ساعت نشده بود، لباسهای بیرونش را از تن کنده بود. ، صدای خواننده. . . سکوت خانه اش را پر کرده بود.

ارغوان شاخه ی همخون جدا مانده ی من
آسمان تو چه رنگ است امروز؟
آفتابی ست هوا یا گرفتست هنوز؟
من در این گوشه که از دنیا بیرون است آسمانی به سرم نیست
از بهاران خبرم نیست

دوست داشت بیت به بیت جواب خواننده را بدهد، بگوید آسمانش خاکستری تر از تمام روزهای این سالهاست. . . گرفته تر از همیشه، از بهاران هم برایش خبری نیست. صدای زنگ بود. . . می دانست سایه است، آیفون را زده بود.
دوباره صدای زنگ

_باز نشد؟

چرا. . . اما تو نمیام. ارغوان یه دقیقه بیا دم در. . . کارت دارم.

حرکات جدید از سایه سر می زد. . .

چرا نمیای تو؟

سایه سرش پایین بود انگار از نگاه کردن به چشمانش در فرار بود.

نه مرسی می خوام برم، اومدم اینو بدم بهت.

بسته ی روزنامه پیچ شده را از سایه گرفته بود. نگاه متعجبش را دوخته بود به آن بسته ی نامعلوم.

امروز رفته بودم بازار. . . اینو دیدم. . . گرفتم بذاریش رو کانتر کافه.

دستت درد نکنه زحمت کشیدی.

و باز هم تعارف نمی کرد سایه تو بیاید، نه سایه امشب میل آمدن داشت، نه او حوصله اش را.

قابل نداره پس من برم.

لب سایه حرف از رفتن می زد و پاهایش جلوی در خانه قفل شده بود.

باشه سلام برسون.

خواسته بود در را ببندد که صدای نا مطمئن سایه آمده بود.

ـارغوان!

دوباره لای در را باز کرده بود.

ـبله؟

ـمی دونم از کار مامانم خوشت نیومده. فکر کنم بعد از این چند سال شناخته باشیش.
 . . نیتش خیره. . . اما خب نمی دونه تو خوشت نمید کسی تو کارت دخالت کنه،
 خواستم بگم یه وقت از ما دلگیر نشی، من و سامان کلی باهاش دعوا کردیم.

ـکار خوبی نکردید.

ـدر هر صورت خواستم فکر نکنی ما قصدمون فضولی بوده.

ـمن همچین فکری نمی کنم.

همین، تنها همین عبارت را گفته بود، مطمئناً این جمله کوتاه حال سایه را خوب نمی کرد اما از او بیش از این بر نمی آمد.

ـباشه پس خداحافظ.

ـخداحافظ.

مجسمه ی روزنامه پیچ شده را باز کرده بود، فرشته ی سفید چینی را از داخلش در آورده بود. اما يك فرشته ی چینی برای بیرون کشیدن او آن از منجلاب افکارش زیادی کوچک بود. ساعت ۱۱:۳۰ شب بود که صدای غریبی در خانه اش پیچیده بود! صدای گوشي اش بود، به این زنگ کوتاه عادت نداشت. این گوشي شاید هفته ای دوبار هم زنگ نمی خورد.

آن سالها که سهیل بود همان مدت کوتاهی که ایران بود گوشي از گردنش آویزان بود. آنقدر اس ام اس براي سهیل مي فرستاد که از پدرش اخصار گرفته بود در ساعات کاري گوشي دستش نباشد. حالا مثل انسانهاي اوليه صدای اس ام اس گوشي برايش عجیب و غریب بود، دکمه ها ی گوشي آنقدر استفاده نشده بود، سفت بود.

"سلام چهارشنبه راس ساعت ۶ دفتر باشید لطفا _متین"

"باشه. ممنون"

لحن خشك متین از متن پیامش هم توي ذوق مي زد، دوست داشت، باشه ممنوني هم که او گفته بود به همان خشكي باشد، نرمش نشان دادن مساوي بود با له شدن! با شکستن! به اندازه ي کافي شکسته شده بود.

کاش ترتیب روزهاي هفته عوض مي شد، پنجشنبه می آمد قبل از چهارشنبه، پیراهن مامان را بر مي داشت، تارت توت فرنگي درست مي کرد، مي رفت دیدنش، از غمهايش مي گفت از اشکهايي که معلوم نبود کجاي وجودش خشك شده بودند، بغضي که معلوم نبود کجاي گلویش چنبره زده بود. مامان برايش حرف مي زد، این خستگی ها را کنار مي زد، برمي گشت به آن خانه ي خالي. حرف مي زد. ،

به اندازه ي يك هفته براي کافه كيك و شیريني درست کرده بود. سيني را که در فر گذاشته بود جعبه ي کبريت توکلي را برداشته بود، هفته ي پيش در اتوبوس از پسرچه اي خريده بود، رفته بود پاي ديوار روي دو زانو نشسته بود سر حوصله چوب کبريتها را درآورده بود. از همان دو روز پيش که امير ارسلان متین پا به کافه اش گذاشته بود. به ازاي هر يك ساعت خوابيدنش يك چوب کبريت کنار قرنيز ديوار گذاشته بود. يك جايي ديگر چوب کبريت جا نمي شد. رسیده بود به ديوار، مسير را شکسته بود، هنوز تمام نشده بود این ساعتهاي بي خوابي. . . پنجاه و يك. . . پنجاه و دو. . . پنجاه و سه. . .

بوي شیريني هاي فر در آمده بود، چوب کبريتها را رها کرده بود. . . همه را میان دستمال چهار خانه ي سفید صورتی پیچیده بود. ساعت پنج صبح بود، خنده اش گرفته بود؛ لامپ خانه اش هم ساعت ۹ شب که همه سریال مي دیدند روشن بود، هم ۱۲ شب که پسر همسایه مهماني گرفته بود. هم ۲ نیمه شب که پیش نماز مسجد، نماز شب مي خواند، هم سه صبح که آقای شامخ مي آمد چراغ اتاقك بالاي خانه اش را روشن مي کرد و صدای ماشین تایپش مي آمد. هیچکس نمي دانست چه مي نویسد، اما هر شب همین موقع بالا مي رفت، تایپ مي کرد، پنج صبح مي توانست راه بیفتد در گرگ و میش هوا بیرون بزند، کله پاچه بخورد. چراغ همه ي خانه هاي شهر روشن و خاموش مي شد، چراغ خانه ي او اما انگار قرار بود همیشه روشن باشد. دوست داشت دیوار هاي خانه اش عایق صوتي داشت. پنج صبح ضبط را روشن مي کرد صدایش را تا آخرین درجه بلند مي کرد، صدای داریوش همه جاي خانه را بر مي داشت.

هرجا چراغي روشنه
از ترس تنها بودنه
اي ترس تنهایی من اینجا چراغي روشنه

باید به زودي زود يك تاب در حیاط مي گذاشت، مي رفت زیر سایه ي درختهاي حیاط رویش مي نشست، تاب مي خورد، تاب مي خورد تا این افکار میان هوای آزاد حیاط، رهایش کنند.

ماني سوالی نپرسیده بود، وقتی بعد از چند روز با کیک هاي تازه در کافه را باز کرده بود، روی قهوه ي مشتري ها با دقت شکل مي کشید. ماني فهمیده بود کاری کرده است. به قول او خانه ي پرش شراکت با مری بود. . . آسمان که به زمین نمي آمد، از این بدترش را دوام آورده بود، پوستش کلفت شده بود.

مامان ایلیا آمده بود، تنها. . . خواسته بود سر میزش برود که ماني زودتر رفته بود، آمده بود بیرون کافه روی جدول بلند باغچه ي رو به روی کافه نشسته بود، چند وقت پیش تصمیم گرفته بود جعبه ي گل بچیند جلوي شیشه هاي کافه، تا به خودش بیاید

سر و کله ي امير ارسلان متين پيدا شده بود، حتي فرصت نکرده بود گل بخرد. . . . اگر مستوفي ها راضي مي شدند گل مي خريد، صندلي ها را عوض مي کرد. . . تمام اين اگرها برمي گشت به ساعت ۶ در دفتر متين.

مُري با ماشين مدل بالايش درست پشتش کنار باغچه پارك کرده بود. . . نکند آمده بود دوباره بحث نمايشگاه و شراکت و سود خالص را بزنند؟ !

يك روز به وقت بهار، ميان سبزي رختخواب بلند مي شوي، از آن روزها که بين بيست و سه سالگي و بيست و چهار سالگي ات معلق مانده، نه اينوري است، نه آنوري. دوست داري تخت را مرتب نکني، موهائيت را شانه نکني، از صبحانه ي تکراري هر روز نخوري، به جايش بستني قيفي بخوري، به تعجب معده ات بي توجه باشي، مانتوي راه راه آبي ات را با شال صورتی سر کني، به جاي شنبه يکشنبه بودن، سه شنبه چهارشنبه باشي، راه بيفتي توي خيابان، هيچ جايي مقصدت نباشد، بي هيچ عجله، پشت چراغ قرمز صبر کني، بروي آنقدر که سر از جايي بي ربط در آوري، بنشيني به بي ربطي هاي خودت لبخند بزني. اصلا يك وقت هايي بي ربطي خوب است، بايد بي ربط باشي به همه چيز و همه کس. بي ربط، حتي به خودت !

تکان نخورده بود، مُري دزدگير ماشينش را زده بود آمده بود کنارش روي جدول نشسته بود.

_مي بينم که اومدي هواخوري.

مُري بي سلام سراغش آمده بود. هنوز زل زده بود به شيشه هاي کافه اش و مشتري هايي که داخل نشسته بودند.

_نشستي داري قربون صدقه ي کافه ات ميری؟

_نه تا حالا اينطوري از بيرون نگاش نکرده بودم. . . جالبه.

—یه جوري راجع بهش حرف ميزني انگار اثر هنريه.

مگر مَري حرف از هنر هم مي زد؟ بهش نمي آمد.

— خب هست ديگه، جايي كه من با عشق درستش كردم و از دیدنش لذت مي برم و به ديگران حس خوب مي ده چه فرقي با اثر هنري داره، اثر هنري هم قراره همين خاصيت رو براي خالقش و بيننده داشته باشه.

— پس معلومه من هنرمند نيستم كه از دیدن كافه ام همچين كيف نمي كنم.

— كافه نه ! كافي شاپ!

— بابا حالا به خاطر دو مدل غذا تو رضاييت نمي دي ما كافه دار شيم؟ خودتم كه نمياي با هم شريك شيم حداقل تو سرش نزن.

مَري فرق كافه و كافي شاپ را هم مي دانست و تا حالا به رو نمي آورد.

— قبلا حرفشو زديم مَري.

— آره، به خاطر اون نيومدم، اونجارو خودم قرارداداشو بستم.

پوزخندي زده بود.

— جدي! مباركه.

جالب بود كه مَري مرد عمل بود، خودش رفته بود آن جا را اجاره كرده بود، پس ديگر شراكت با مَري برايش گزينه محسوب نمي شد.

ـ شريك كه نشدي، حالا اگه درخواست كنم رو عالم رفاقت بياي تو چيدنش كمك كني.
.. چي؟

ـ گرفتارم مَري، چند روز پيش، وكيل اومد گفت مستوفي مرده. . . اگه نتونم با وراثتش
قرارداد تمديد كنم، بايد جمع كنم.

ـ بيخيال! جدي نمي گي.

ـ چرا كاملا جدي مي گم.

ـ بازم نمي خواي بياي اونجا شريك شي؟

ـ نه اگه رضايت ندن. . . جمع مي كنم كلا.

ـ عقل توام پاره سنگ برمي داره ها ارغوان. . .

ـ آره شايد!

ـ الان برنامه ات چيه خب؟

ـ فردا دفتر وكيل مستوفي قرار داريم، بچه هاش ميان. . . برم ببينم اجاره مي دن يا
نه؟

ـ ارغوان دردرس مي شه برات ها ! الان وقتي طرف خودش زنده ست و يك نفر آدمه
نمي شه باهاش كنار اومد، چه رسد به اين، فردا تقی به توقي بخوره با هم لج بيفتن
ميان سراغ تو !

مُري هم آمده بود مثل ماني گيج ترش كند برود؟ !

– چیکار کنم دیگه. . . می دونی چقدر واسه اینجا زحمت کشیدم، چقدر خرج کردم؟
دیگه خسته ام. . . حوصله گشتن دوباره و چیدن دکور ندارم.

– حالا برو ببین کی هستن، چی کاره اند. . . ولی ریسکش بالاست، نشد. . . بگو خودم
یه جا برات پیدا می کنم.

سه روز بود له له می زد یکی از راه برسد بگوید خودم هستم خیالت راحت، حالا مری
روی جدول خیابان کنارش نشسته بود می گفت خودش جایی را پیدا می کند. صدای
موبایلش در آمده بود، صفحه ی لمسی اش آنقدر بزرگ بود که رهگذرها هم می
توانستند موقع عبور چهره ی نقش بسته ی دوست دختر مری را روی اسکرین
گوشی ببینند. مری بلند شده بود رفته بود آنطرف تر، کنار او نمی شد قربان صدقه ی
دوست دخترش برود. نمی دانست بر خلاف این ظاهر سیاه پوش کسل، یک روز
کسی زنگ می زده قربان صدقه اش می رفته. . . هزار پروانه در دلش از پيله در می
آمده.

دوباره شیشه ها را نگاه می کرد که رویشان پوستر نمایشگاه نقاشی، تئاتر، کنسرت
موسیقی چسبانده بودند. خودش برای به روز کردنشان بی حوصله بود، همیشه مانی و
دوستانش این کارها را می کردند و او چند سال بود که با تمام این پوسترها نه
نمایشگاه عکس و نقاشی رفته بود، نه تئاتر و نه هیچ جایی دیگری.

– خب ارغوان. . . مرد باش. . . بیا کمک کن اونجارو دکور کنیم.

– هه مرد باشم که هرگز از این کارا نمی کنم.

– خب اصلا مردا بی خود، زن باش بیا کمک کن.

– بذار فردا و پس فردا بگذره، جمعه میام بریم ببینیم.

– دمت گرم، خواستی بگو فردا باهات بیام، فکر نکنن دختر تنهایی. . . اذیت کنن.

— نه بابا مي رم بيټم چي مي شه. . . مرسې.

— اومدي نشستې بيرون يه قهوه هم ندادي بخوريم.

— مړې پاشو برو ديگه، امروز بيش از اندازه انرژي گذاشتم براي حرف زدن.

— اوه اوه. . . ۱۸ لغت استفاده کړدي تحليل رفتي، خودتو تقويت کن، فردا اونجا بايد بيشتر از اين حرف بزني.

نگاهش به مړې فهمانده بود بايد برود.

— ديگه تو نمي رم، به ماني سلام برسون.

سوار ماشينش شده بود، هنوز کنار جدول خيره به کافه اش نشسته بود، مواجهه با بچه هاي مستوفي، اميرارسلان متين، منشي اش، حرفه‌ايشان، کافه اش با آدمهاي داخلش. . . کاش مي شد هميشه همانجا بنشيند نگاه کند. . .

لباسهاي ديگري پوشيده بود اما احتمالش کم بود کسي تشخيص دهد مانتوي مشکي امروزش که از پشت سر پيلي خورده بود با مانتوي آن روز فرق دارد، يا حتي شال مشکي ديگري که سر کرده بود، وقتي مشکي بود يك پيلي خيلي فرق نمي کرد.

از در دفترشان که تو رفته بود، منشي متين را ديده بود که رنگ آرايشش را هم عوض کرده و باز ميان خودش و سياهي هاي يك دستش غرق شده بود. اين بار سريع داخل رفته بود اما حضور آنها در اتاق و فئان هاي نيم خورده ي چاي، نشان مي داد خيلي قبل تر از او اينجا بوده اند، بلند شده بودند، متين او را معرفي کرده بود.

_بفرمایید بشینید خانوم البرز، آقا فریبرز و آقا فرامرز، فرانک خانوم، وراث مرحوم مستوفي.

_تسلیت می گم.

خودش هم نفهمیده بود آن صدای حبس شده بیخ گلویش را چطور شبیه واژه بیرون فرستاده بود. به مهر سنجاق شده ی کت فرامرز که شبیه لوگوی بانک بود نگاه می کرد، چهره ی نچسب و نا خوشایند فریبرز و صورت تکیده ی فرانک، صدای امیر ارسلان متین را انگار قرار بود امروز زیاد بشنود.

_خب خانوم البرز قبل از اینکه شما تشریف بیارید ما وصیت نامه اقایی مستوفي را قرائت کردیم و من شرایط این ملک رو برای فرزندانسون توضیح دادم، مساله ای که هست اینه که آقا فرامرز و فرانک خانوم می خوان سهمشونو بفروشن به فریبرز. اینجوری طرف شما آقا فریبرز هستن که اگه رضایت داشته باشن یه قرار داد برای تمدید اجاره تنظیم می کنیم.

نگاه کثیف فریبرز را که حتی از هیئت مشکی او نمی گذشت دیده بود و صدار در دلش خواسته بود قبل از آمدن زنگ می زد مری همراهی اش کند. . . که حالا در نقش دختری تنها و بی کس و کار، نگاه هرز مردک را تحمل نکند. فرانک روی صندلی به جلو خم شده بود:

_آقای متین الان ما هم باید حضور داشته باشیم؟

_الان خیر اما برای فرم انحصار وراثت و اداره مالیات یا باید خودتون تشریف بیارید یا وکیلتون.

_من وکیل ندارم، توانایی جسمیش روهم ندارم، اگه می شه من به شما وکالت می دم از طرف خودم اقدام کنید.

فرامرز دنباله ی حرفش را گرفته بود.

_آره ارسلان جان یه وکالتنامه هم از طرف من تنظیم کن که کار دارم نمی رسم پله های مالیات ی دارایی رو بالا پایین کنم.

به همین راحتی فرانک و فرامرز داشتند میدان را خالی می کردند، او نمی خواست با فریبرز طرف شود، امیر ارسلان متین ابله، سرش گرم تنظیم وکالتنامه های خودش بود. ده دقیقه بعد خودش مانده بود و لبخند ژوکوند مشمئزکننده ی فریبرز و نگاه جدی امیر ارسلان متین.

_خب آقا فریبرز من فکر کنم اول تکلیف رو روشن کنیم. . . انحصار وراثت که شد، فرامرز و فرانک خانوم بیان دفترخونه سند رسمی تنظیم کنیم، تا اونموقع هم شما راجع به اجاره ی ملک فکر کنید.

مردک پنجاه ساله آدامس را گوشه ی دهانش می جوید.

_اوکی مساله ای نیست، حالا فعلا که ایشون اونجا هستن. . . از این به بعدم با هم کنار می آییم، بابام خدا بیامرز یه کلام نگفته بود همچین ملکی داره، داده این خانوم کافه اش کرده. . . وگرنه ما هم می رفتیم کافه شون، آدرسش کجا هست؟

لحنش هرزتر از آن بود که بشود خودش را به بی خیالی بزند. نذر کرد اگر امیر ارسلان متین آدرس کافه را کف دست مردک نگذارد، یک روز از صبح در کافه قهوه ی مجانی سرو کند.

_ای بابا آقا فریبرز. . . مرحوم مستوفی ملک و املاک زیاد داشتن که بعضی هاشو خودشونم یادشون نبود، کافه رفتن دیگه مال جووناست به سن من وشما قد نمی ده.

خنده دار بود که متین خودش را با آن مردک هم سن وسال می کرد، اما در آن لحظه تنها چیزی که نداشت حس خنده بود. تقی به در خورده بود، منشی متین در را باز کرده بود:

_آقای متین ساعت ۷:۱۵ باید جایی تشریف ببرید. . . گفتید یادآوری کنم.

_باشه مرسی.

دوست داشت صورت کرم پودر خورده ی دخترک را ببوسد که آمده بود نجاتش داده بود.

_خب پس متین جان منم برم، خبر از تو.

خدا خدا می کرد او را نادیده بگیرد بدون خداحافظی با او برود، دعایش هنوز بالا نرفته، او برگشته بود.

_خانوم خوشحال شدم، ایشالا بعدا از متین جان آدرس می گیرم میام کافه تونو ببینم.

تنها سری تکان داده بود. لال شده بود. . . حتی لبخند هم نمی توانست. . . انگار نیرویی عضلات لبش را منقبض کرده بود. همه رفته بودند، دیگر ماندنش آنجا دلیلی نداشت.

_خب آقای متین من برم؟ فکر کنم اصلا حضورم امروز، اینجا ضروری نبود.

_بود خانوم، بالاخره باید همو می دیدید که ببینید با هم کنار می آید یا نه؟

_اتفاقا نظرم عوض شد. . . من فکر کردم با هر سه نفر طرفم نه یک نفر، الان فکر می کنم منصرف شدم.

_چطور؟ یعنی برای شما کنار اومدن با یک نفر آدم سخت تر از جلب رضایت سه نفره؟

_بستگی داره اون یه نفر کی باشه.

سمت در رفته بود.

—مرسي از شما براي اين قرار ملاقات.

دستگیره را پایین داده بود.

—خانوم البرز!

—بله. . .

—به نظرم آدم به خاطر نگاه هرزه ي يك نفر به راحتی از چيزي كه براش زحمت کشیده دست نمي كشه، تا من كاراي انحصار وراثتو پیگیری کنم. . . وقت دارید بين كارتن موز و كافه تون انتخاب كنيد، بايد محكم بود. به من خبر بدید، خدانگهدار.

مشغول مرتب کردن برگه هاي روي ميزش شده بود، يعني منتظر جواب او نبود. از ساختمان مشكی بيرون زده بود، سر بلند کرده بود خيره به پنجره ي دفتر متين بي توجه بي تمام عابرين:

تو از محكم بودن من و نگاه هاي هرزه و كثيف هيچي نمي دوني امير ارسلان متين!
هيچي!

كاناپه و ست هفت نفره ي پذيرايي را امحطان کرده بود، روي هركدام مي نشست باز هم راهي به فكرش نمي رسيد، كف آشپزخانه هم نشست، افاقه نمي كرد. بايد به ماني مي گفت از فردا فكر كارتن موز باشد، و هنوز صداي امير ارسلان متين در سرش بود. .
. آدم به خاطر نگاه هرزه ي يك نفر از چيزي كه براش زحمت کشیده نمي گذره، به يكبار امتحان كردن مي ارزيد؟ مي ارزيد براي كافه اش نگاه كثيف آن مرد را تحمل كند؟ فردا پنجشنبه بود؟ ! چرا باز ترتيب روزهاي هفته از دستش در رفته بود؟ شيريني

هم نپخته بود، آن لحظه دلش تنها می خواست شیرینی زنجبیلی درست کند، از همان ها که هروقت ندا قهر می کرد برایش درست می کرد. بوی زنجبیل که در می آمد هم روح خودش تازه می شد هم ندا کوتاه می آمد. ندا هنوز در آن شی صورتی روی میز محبوس بود، هنوز برایش ننوشته بود.

هر پنجشنبه طوری ساک می بست انگار عازم سفری ست دور و دراز. . اما تنها چند خیابان آنطرف تر یا چند میدان، مقصدش بود. . مادرش به جای آنکه عصر پنجشنبه در خانه کنارش باشد پشت پنجره ی اتاقش در بیمارستان سکوت می کرد. . . . سهم او از پنجشنبه همان اتاق طوسی رنگ دلگیر بود و سکوت و نگاه خیره ای به کاج های بیمارستان. . لباسهای اتو شده، پیراهن جدید، ظرف شیرینی ها. . همه را با وسواس در ساک چیده بود. .

روی صندلی کنار تخت نشسته بود، ساک را روی تخت گذاشت.

_سلام.

سکوت، سالها بود سکوت پاسخ این سلام ها و احوالپرسی ها بود.

_بیا این لباسای خودت، اینم پیرهن جدیدی که برات خریدم. پارچه خریده بودم برات پیرهن بدوزم. . نشد، یه دونه آماده برات خریدم. دیشب یادم رفته بود برات شیرینی بپزم. . یهو یادم افتاد. شیرینی زنجبیلی برات آوردم.

روی تخت نشسته بود.

_هفته ی مزخرفی بود. . مزخرف تر از بقیه ی هفته ها. . مستوفی مرده، می شناختیش؟ مهم هم نیست دیگه. . حالا که مرده چه فرقی می کنه بشناسی یا نه. . دیروز رفته بودم دفتر متین. . متین وکیلشه، می خواستم با بچه هاش صحبت کنم. پسر بزرگش با من طرف شده. . پنجاه سالش می شه، یه تیکه لاستیک انداخته بود

گوشه ی دهنش، یه لبخند کثیف مشمئز کننده هم رو لبش. دارم فکر می کنم باهاش صحبت کنم یا کافه رو پس بدم. . .

حرف می زد. . . برای او از تمام هفته می گفت. . . دراز کشیده بود روی تخت. . . نفهمیده بود کجای صحبتش بود که گرمی دستی روی سرش کشیده شده بود.

یعنی به نظر تو من برم باهاش حرف بزنم یا بی خیال شم؟ اصلا مگه یه کافه چقدر ارزش داره که من اونو تحمل کنم. تو که می دونی چی می گم. . .

هنوز نوازش هایش ادامه داشت. . . چه خوب که قطع نمی شد.

می دونی از چی لجم می گیره؟ متین برگشته به من می گه آدم به خاطر نگاه هرزه ی یه آدم، چیزی که زحمتش رو کشیده رها نمی کنه. یکی نیست بگه آخه تو خیلی این چیزا سرت می شه. . . برو به اون مرتیکه بگو خودشو جمع کنه. . .

دستانش سخت شد. . . از کشیده شدن تار موهایش میان انگشتان او فهمید. . . عصبی شده بود. . . بلند شد. . . حواسش کجا بود که نشسته بود این چیزها را برای او تعریف می کرد.

کتاباتو کجا گذاشتی. . . بیارم برات بخونم؟ نگاهش خیره شده بود به کشو. . . لای کتاب علامت گذاشته بود. . . خیلی جلوتر از جایی که هفته ی پیش او برایش خوانده بود.

خب خودت خیلیشو خوندی که. پس من از ادامش بخونم. . .

سرش را تکان داده بود. . . یعنی می خواست باز با صدای او داستان را بشنود؟ تنها چیزی که در سی سالگی دلش را غنچ می داد همین بود. . .

خیلی خوب پس دوباره بخونیم که منم ببینم تا اینجا چی شده. . .

خوانده بود. . . ساعتها. . . انگار همان نه ای که به زور چشم و ابرو گفته بود برایش شده بود انرژی. . . ساعت یک وقت نهارش بود که دست از خواندن کشید. . . کنارش نشست، غذا خوردنش را نگاه کرد. . . چقدر مادر محجوبش را دوست داشت. . . از بیمارستان که بیرون زده بود فکر می کرد آنقدر انرژی دارد که بتواند یک بارهم که شده به خاطر خودش، مانی، کافه اش، گلدانهایی که قرار بود پشت شیشه بگذارد، مشتری هایش. . . و فریبرز را تحمل کند. حتی پنج شنبه ی شلوغ کافه را دوست داشت. . . با بوی سیگاری که غلیظ تر از روزهای دیگر بود. . .

_ارغوان شب با بچه ها می خوام بریم بیرون. . . میای؟

نمی دانست می خواهد یا نمی خواهد. . . سالها بود کسی نمی پرسید می خواهد همراهش بیرون برود یا نه. . . سالها بود که حضور میان آدمها برایش در سلام و علیک با مشتری های کافه، خلاصه شده بود.

_کیا هستن؟

_زهره و محمد و سپیده.

_کجا می رید؟

_یه خورده پیاده روی می کنیم و یه ساندویچی می زنیم.

_شاید اومدم. . . .

کافه را ساعت نه بسته بودند. . . مثل بچه هایی شده بود که برای اردوی مدرسه اول صف انتظار می کشند. . . مانی دوست زیاد نداشت. . . همان دوستهای معدودش هم آنقدر کافه آمده بودند که همه را می شناخت. . . جمع امشب شان از آن جمع هایی

بود که می توانست تحمل کند. . . کنار هم قدم می زدند بی آنکه اصراری برای حرف زدن داشته باشند. . . کوچه پس کوچه ها را آمده بودند جلوی این ساندویچی همیشه شلوغ که پاتوق بود. . . قبلا هم آمده بود. . . با سهیل و سهند آمده بود. . . از دوستان مانی که جدا شده بودند، مانی تا خانه رسانده بودش. . . امروز انگار همه ارغوان قدیم را می دیدند. . . چقدر مراعاتش را می کردند. . . خیلی وقت بود شبها کسی خانه نمی رساندش. . . دوست نداشت شب تمام شود، شاید فردا دیگر از این حال خوش خبری نبود. . . دوازده و نیم شب بود که به خانه اش رسیده بود. . . برای سی سالگی اش این موقع شب خانه رسیدن جدید بود. . . خیلی وقت بود که ساعت نه می رسید خانه. . . می نشست تا خاطراتش، سایه، سامان یا زهرا خانم از تنهایی درش بیاورند.

دوباره همان صدای دینگ دینگ نا آشنا از کیفش آمده بود. . . گوشی اش را در آورده بود.

_ارغوان سلام، مری ام. . . شمارتو از مانی گرفتم. فردا چی شد؟ پیام دنبالت؟

مانی هیچ وقت از این کارها نمی کرد، چطور شده بود که شماره اش را بی خبر به مری داده بود.

_سلام. . . بیا. . .

_خب دکتر آدرس بده ! کجا پیام.

آدرسش را برای مری نوشته بود. . . اگر ارغوان روزهای قبل بود، نمی نوشت. . . اما امروز که همه جور دیگر بودند، او هم دوست داشت ارغوانی دیگر باشد. دلش می خواست امشب مثل آدمهای معمولی دوش بگیرد. . . یک لیوان شیر بخورد و بخوابد. . . شاید می شد او هم یک شب شده، عادی باشد. . . تخت هم امشب انگار پیشش نمی زد.

دوست داشت دیروز را در تقویمش بنویسد. . . . روزی که مامان خواسته بود برایش بخواند. . . کنار مانی و دوستهایش قدم زده بود. . . شب مانی رسانده بودش. . . آدرس خانه اش را به مری داده بود. . . صبحانه اش امروز کروسان و قهوه نبود. . . نان و پنیر و گردو بود. . . مثل صبحانه ی همه ی آدمها روز جمعه. . . مری راس ساعت، زنگ خانه اش را زده بود. . . تکیه داده بود به ماشینش، خانه ی او را برانداز می کرد. _فروشی نیست.

_خدا ببخشه به صاحبش. . . می گم چرا می خوامی کافه رو بیخیال شی بیای بشینی تو خونه. . . پس بگو. . . والا ما هم از این خونه ها داشتیم. . . کلا زندگیمونو دایورت می کردیم. . . می نشستیم تو خونه.

کاش می شد حالا که حرف شده بود، به مری بگوید این خانه ی حیاط دار بزرگ، دست گذاشته بیخ گلویش. . . هر روز و هر شب تنهایی اش را می کوبد توی صورتش. . . در ماشین مری نشسته بود. . .

_خب کجا بریم؟

_چی می خوامی بخری؟

_همه چی، میز، صندلی، ظرف. . . . همه چی.

_خب چقدر می خوامی خرج کنی؟

_نمی دونم حالا تو بیا بپسند. . . یه کاریش می کنیم. . .

_خب برو یافت آباد. . . من یه نجار می شناسم میز و صندلی های چوب گردو می سازه با قیمت مناسب. مال کافه رو هم از اون گرفتم.

مُری بی حرف در اتوبان پیچیده بود. . . ضبط ماشین را روشن کرده بود. . . صدای ابی در ماشین پیچیده بود. . . ابی خوب بود. . . می توانست اولین نقطه ی مشترک او باشد با مُری. . .

میزهای گرد چهار چایه انتخاب کرده بود با صندلی های چوبی کوتاه. . . مُری جنتلمن وارانه انتخاب را به او واگذار کرده بود. . . علی آقا گفته بود دو هفته ی دیگر میز و صندلی ها را تحویل می دهد. . . دوست داشت او هم میز و صندلی های کافه اش را عوض کند. . . و باز تقصیر آقای مـستوفی بود که بی خبر مرده بود. . .

ـببین مُری من می گم یه رومیزی و شیشه هم برای روی این میزات بگیر.

ـیعنی شیشه هم بذارم؟

ـآره چون چوب باشه. . . دوبار روش لیوان چایی و بطری آب معدنی بذاری. . . طبله می کنه. . . رومیزی خالی هم بندازی که لک می شه. . . باید شیشه بذاری ولی بازم میل خودته. . .

ـنه دیگه. . . حرف حساب رو باید گوش کرد. . . خب قطر میزو که علی آقا اندازه زد. . . سفارش می دم شیشه اش رو هم ببرن. . . رومیزی از کجا باید گرفت؟

ـبریم مولوی فکر کنم ارزون می تونیم پیدا کنیم. . .

دوست داشت تمام پارچه های طرح دار و رنگی را بخرد و برای مامانش دامن و پیراهن بدوزد. . . سرنوشت آن پارچه را که به یاد می آورد با انگشتی که جای بریدگی رویش مانده بود، پشیمان می شد. . . پارچه سفید خریده بود با گلهای ریز قرمز. . . می توانست از نگاه مُری بخواند خیلی این پارچه گل گلی سفید باب طبعش نیست. . . اما پارچه آنقدر دلش را برده بود که نارضایتی مُری را به رویش نیاورد.

ـمن خودم اینارو می بُرم. . . لبه شو سردوزی می کنم.

_نه بابا... بده می دم خیاط... نمی خواد.

_کاری نداره که بخوای بدی به خیاط... تا میز صندلیات آماده بشه... منم اینارو می دوزم.

_دستت درد نکنه.

از صبح با مری شهر را گشته بود... خسته نبود... دوست نداشت به تنهایی خانه اش برگردد... حداقل تا وقتی مری سکوت می کرد و به حرف نمی گرفتش، می توانست آرام کنارش باشد...

_حال داری بریم فنجون و اینا بگیریم یا خسته شدی؟

_نه بریم.

_پس بریم یه چیزی بخوریم... بعد بریم دنبال ظرف... شدیم عین اینا که دنبال خرید جهازن...

تنها لبخندی زده بود...

_خب کجا بریم نهار بخوریم؟

_نمی دونم.

_خب ترجیح می دی چی بخوری؟ چلو کباب؟ فست فود؟ غذای فرنگی؟

_دل و جگرا!

_اوهو. . . بابا ارغوان ترکوندی. . . به قیافه ات نمی خوره اهل دل و جیگر خوردن باشی.

_چند سالی می شه نخوردم آخه. . .

_پس ببرمت جیگرکی رضا. . . حال کنی. . .

مُری آقا رضا را می شناخت. مغازه اش جای دو تا میز و صندلی دو نفره بیشتر نبود. . . همیشه جگرکی ها کوچک بودند. . . مُری خودش کنار آقا رضا ایستاده بود که زیاد دل و جگرها را خشک نکند. جگرکی هم جزو جاهایی بود که بعد از سهیل به تاریخ پیوسته بود. . .

_چی می خوری؟

_دل و قلوه، من جیگر دوست ندارم.

_خسته نباشی واقعا. . .

**

_سهیل. . . من جیگر دوست ندارم. دل و قلوه مال من، جیگرا مال تو. . .

_بد نگذره عزیزم؟ !

_نه خیلی هم خوبه.

_بخور ارغوان. . . بازی بازی نکن، یخ می کنه از دهن می افته. . . نمی تونی بخوری.

_بابا خب مگه دهنم چقدر جا داره؟ دارم می خورم دیگه. . .

دستان جگری بو گرفته اش را نگاه می کرد، سهیل مچ دستش را گرفته بود، با لیمو ترش کنار غذا، انگشتانش را پاک کرده بود. . .

_بیا الان هم تمیز می شه هم بوش می ره. . .

چرا سهیل همه چیز را بلد بود. . .

_ارغوان کجا سیر می کنی بابا؟ بخور از دهن افتاد. . .

صدای مری بود.

_هیچی. . . یه لحظه حواسم پرت شد.

به آنهمه سیخ که مری روی میز چیده بود نگاه می کرد، دل، قلو، بال کبابی، قارچ. . .

_چه خبره اینهمه مری؟

_تو که جیگر نمی خوری، حداقل از اینا بخور دیگه. . .

بعد از چند سال، این مزه زیر دندانش آمده بود. . . هنوز نگاهش به لیمو ترش های کنار غذا بود. . .

_حالا اگه اهلش باشی یه روز باید صبح زود بریم کله پاچه. . .

_کله پاچه دوست دارم اما اونم خیلی وقته نخوردم.

_خب پس یه روز دیگه می ریم بره سفید.

ظهر جمعه در جگرکی کوچک آقا رضا نشسته بود با مری برنامه ی کله پاچه خوری می چید. . . . و سی سالگی او که انگار به هیچ کس شباهت نداشت. مری به تمیز کردن دستهایش با لیمو نگاه می کرد.

_اینم از فوت و فنای خارجه؟ اونام مگه دل و جیگر می خورن؟

_نه بابا. . . بوی کبابی که دست آدم گرفته رو فقط لیمو می بره. . . خیلی هم ایرانیه.

_جلل الخالق. . . !

داشت درسهای چند سال پیش سهیل را روی صندلی جگرکی آقا رضا به مری تحویل می داد. . .

_دستت درد نکنه.

_نوش جان، دست تو درد نکنه امروز اسیر من شدی. . . .

با شوق و ذوق برای کافه ی مری ظرف انتخاب می کرد. . . لیوان های سبز و آبی. . . فنجان نعلبکی های سفید. . . نشستن در ماشین مری، صدای آبی، سکوت مری، دیدن آدمها روز جمعه ای، همه دست به دست هم داده بودند تا دلش نخواهد به تنهایی خانه اش برگردد. . . .

_مری بی زحمت منو میدون ولیعصر پیاده کن. . . کار دارم.

_خب بگو کجا می ری. . . ببرمت.

_جایی نمی رم. . . می خوام یه کم واسه خونه خرید کنم.

_خب من می برم.

_نه مزاحم تو نمی شم.

واژه را درست انتخاب نکرده بود. . . مجبور بود برای فرار از تنهایی خرید را بهانه کند و پنهان کردنش از مری، تعارف تکه پاره کند.

_بابا ارغوان تو یه وقتایی برگردی مـ _ستقیم به آدم فحش بدی کمتر به آدم زور میاد. از صبح تا حالا دنبال کار منی. . . یعنی من آنقدر مرام ندارم بیرمت خرید کنی؟

_خب بابا. . . آقای با مرام.

مُری کنارش قدم بر می داشت. . . بی حرف. . . کیسه های خرید را هم به اصرار گرفته بود. . . آن همه میوه و سبزی که خریده بود برای یک نفر آدم بی حوصله مثل او عجیب بود. . . همه قرار بود بشود سهم کافه. . . مری دم خانه اش ترمز کرده بود، خرید هایش را از صندوق زمین می گذاشت. . . سرگرم پیدا کردن کلید خانه در کیفش بود. . .

_سلام ارغوان جان. . . از صبح چند بار اومدم نبودی.

زهره خانوم برای چه از صبح باید چند بار می آمد؟

_سلام زهره خانوم. بله نبودم. . . بیرون بودم. . .

دلیلی نمی دید برای زهره خانوم توضیح دهد رفته برای کافه ی مری خرید کند. مری تنها سلام کوتاهی به زهره خانوم کرده بود. . . .

_بفرمایید تو.

_می رم وسایلو بذارم خونه میام پیشت، کارت داشتم. . .

زهره خانوم با او حرف می زد، نگاهش در رفت و آمد بود. . . میان او و مری، ماشین مدل بالایش. . . کیسه های خرید در دستشان.

_باشه. . . منتظرتون هستم.

چرا دروغگو شده بود. . . منتظر زهره خانوم نبود و نمی خواست باشد. . . غروب جمعه زهره خانوم چه حرفی داشت با او بزند. . . منتظر نبود. . . کاش زهره خانوم بر نمی گشت.

_مری دستت درد نکنه.

_دست تو درد نکنه. . . ایشالا جبران کنم. . .

_نمیای تو یه چایی بخوری؟

_نه بابا. . . برو استراحت کن که الان مهمون خودش میاد. . . از منم که خوشش نیومد. . . بهتره دوباره جلو چشمش آفتابی نشم.

چشمک زده بود. . . مری هم فهمیده بود حوصله مهمان غروب جمعه را ندارد. . .

_باشه پس فعلا.

_به سلامت. . .

چند سال بود که کسی را از خانه اش بدرقه نکرده بود. . . به سلامتی که به مری گفته بود چقدر حس خوبی داشت. . . کاش زهره خانوم حال خوب امروزش را خراب نمی کرد. . . خریده ها را گذاشته بود در آشپزخانه که بعد از رفتن او جابه جا کند. . . می دانست آن نگاه پر از سوال زیاد طاقت نمی آورد.

**

_سلام بفرمایید.

_سلام ارغوان جان. . . مزاحمتم شدم.

_اختیار دارید. . .

روی مبل های پذیرایی نشسته بود خانه ی او را رصد می کرد. . . نگاهش چرخیده بود رسیده بود به چوب کبریت های پای دیوار. . . فنجان های چای را مقابلش گذاشته بود.

_بیا بشین عزیزم. من زیاد وقتتو نمی گیرم، از فامیلاتون بودن این آقا؟

_نه.

نه ای که گفته بود برای خودش هم نا مانوس بود چه رسد به زهرا خانوم. . . اگر ارغوان بیست ساله بود خجالت می کشید. . . مامان بود می گفت زشت است. . این چه وضع برخورد است؟ . . حالا که او سی ساله بود و مامان هم سالها بود حرف نمی زد. . .

_آهان. . . خب ارغوان جان اومدم در مورد اون قضیه باهات صحبت کنم.

_زهرا خانوم قصد بی ادبی ندارم ولی ممنون که به فکر منید، من قصد ازدواج ندارم.

_آخه دختر من. . . اینطوری که نمی شه. . . تا کی می خوای تنها باشی. . . بالاخره تو هم همدم می خوای، مرد می خوای. حالا اگه این مورد رو نمی خوای بحثش جداست. . .

زهرا خانوم خیال کوتاه آمدن نداشت مـ مستقیم و غیر مـ مستقیم می خواست سر از رابطه ی او و مری در آورد. . . .

_نه بحث این مورد و مورد دیگه ای نیست. . . من الان قصد ازدواج ندارم و در مورد کافه به مشکل خوردم. . . اینه که درگیرم و فرصت فکر کردن به این مساله رو ندارم. . .

_مادر کافه به کنار. . . ، تو باید یه وقتی هم برای خودت و زندگیت بذاری. . . تا کی می خوای اینطوری ادامه بدی. . . می خوای من صبر می کنم تا سرت خلوت شه. . . قشنگ سر فرصت بشینی فکر کنی.

_فکر نمی کنم نظرم تغییری کنه. . . اینجوری هم درست نیست. . . ایشون می تونن با کس دیگه ای آشنا بشن. . .

_نه حالا عجله ای نیست. . . اما یه خورده به فکر خودت باش.

بلند شده بود. . . یعنی آنقدر نه شنیدن برایش گران تمام شده بود که به این سرعت عزم رفتن کرده بود.

_چرا بلند شدید؟ چایی تونو نخوردید که. . .

_دستت درد نکنه، یه خورده دندون درد دارم، داغه. . . نخورم بهتره.

_باشه، دندون تونو نشون بدید. . . پس یه وقت خدای نکرده به عصب نرسه.

_باشه. . . پس خداحافظ.

_خداحافظتون.

می دانست درد مصلحتی دندان زهرا خانوم از آن جواب نه گرفته است. . . مهم نبود. . . امروز که خاطراتش را دور ریخته بود، نمی خواست پسر عمه ی آقا محمود حالش را خراب کند. . .

دو ساعت تمام میوه و سبزی شسته بود. . . خسته نبود. . . حال خوب داشت. . . ساعت یازده شب پای گاز برای خودش سیب زمینی و کدو سرخ می کرد. . . یک امشب را برای خودش آشپزی می کرد. . . نشسته بود جلوی تلویزیون. . . دزیره را در دستگاه گذاشته بود. . . بدون سایه، بدون سامان، تنها خودش ! غذا می خورد، فیلم نگاه می کرد. . . و خوب بود. . . ملاقات دزیره و ناپلئون بود قبل از تبعید. . . همانجایی که همیشه گریه می کرد. . . صدای دینگ دینگ موبایلش در آمده بود. . . بعد از فیلم چکش می کرد. . . ظرف غذایش را در سینک رها کرده بود. . . امروز به اندازه ی کافی دستانش آبدیده شده بود. . . گوشی اش را نگاه کرده بود. . .

_سلام، خانوم البرز. فریبرز آدرس کافه تون رو از من گرفت. گفتم در جریان باشید که از ملاقاتش غافلگیر نشید.

متین ساعت دوازده و نیم شب برای او پیام داده بود، حالا ساعت یک و ربع بود. . . نمی شد این وقت شب جوابش را بدهد. . . همه قرار نبود بفهمند او شب زنده دار است. . . پیامش جواب هم نداشت. . . تشکر می کرد از اینکه آدرسش را به فریبرز داده یا اینکه حالا خبر می دهد. . . هیچ جوابی نداشت. . . دیر یا زود باید با فریبرز مستوفی رو به رو می شد. . .

باید باور کنیم

"تنهایی"

تلخ ترین بلای بودن نیست

چیزهای بدتری هم هست

روزهای خسته ای که در خلوت خانه پیر می شوی

و سالهایی که ثانیه به ثانیه از سر گذشته است

تازه

تازه پی میبریم
 که تنهایی تلخ ترین بلای بودن نیست
 چیزهای بدتری هم هست
 دیر آمدن!
 دیر آمدن!

آب روی قبر می ریختند.

_ارغوان به نظر تو ما سالمیم؟

_وا مگه چمونه؟

_یه نگاه ساده داشته باش، ساعت ۷ صبح با کلی چمدون از فرودگاه به یه نگهبان معتاد ترسناک، پول دادیم بذاره بیایم قبر بشوریم، یه راننده ی ترسناکم نشسته تو ماشین منتظرمون.

_اتفاقا ما خیلی هم آدمای خاصی هستیم، قبر هر کسیو نمی شوریم که، فروغ فرخزاد.
 . . ها ناسلامتی!

_قبر مرحوم گاندی هم باشه الان هر کی ما رو ببینه میگه اینا دیوونن!

_ندا پنج دقیق سعی کن دهننتو ببندی و بذاری از بودنمون اینجا لذت ببریم.
 _باشه باشه لذت ببر. . .

آن سالها فکرش هم نمی کرد امروز بعد از چند سال دلش او را بکشاند ظهیر الدوله، آن هم بدون ندا. . . ، امروز چقدر دلش می خواست برای فروغ، برای ندا و برای تمام زنان دنیا بگوید:

این منم زنی تنها
 در آستانه ی فصلی سرد
 در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین
 و یاس ساده و غمناک آسمان
 و ناتوانی این دستهای سیمانی
 چرا تنها شده بود و مایوس و ناتوان
 ناتوان از درک سی سالگی غریبش. . .

آن سال ها از خانواده شان پنهان کرده بودند، گفته بودند پروازشان تاخیر داشته. . .
 رفته بودند ظهیرالدوله فروغ را ببینند، به خاطر تمام شعرهایش که شب ها در
 پانسیون می خواندند. امروز خانواده ای نداشت که بخواهد برای کارهای قایمکی اش
 دروغهای مصلحتی بگوید. . .

پاهایش دیگر سمت کافه ای که خانه ی دوشم بود، نمی رفت، قبلا اینطور نبود، از
 وقتی که متین آمده بود، از وقتی که حسرت میز و صندلی های مری را می خورد،
 حسرت گذاشتن گلدان پشت شیشه های کافه اش به دل مانده بود، از وقتی باید هر
 روز و هر ساعت انتظار فریبرز را می کشید. خیابان گرد شده بود، این انتظارها از پا در
 می آوردش. همان گوشی قدیمی را در آورده بود، پنج کانتکت خیلی گشتن نمی
 خواست. روی اسمش مکث نکرده بود، قبل از پشیمانی دکمه ی سبز را فشرده بود،
 یک بوق، دو بوق. . . همان صدای جدی.

_بله؟

_سلام آقای متین، البرز هستم.

_بله شناختم، بفرمایید. . .

_خواستم لطف کنید شماره ی آقای مـ ستوفی رو بدید.

چطور؟ تصمیم تونو گرفتید؟

بله ترجیح می دم زودتر با ایشون صحبت کنم و تکلیفمو روشن کنم.

بله، موفق باشید، شماره رو براتون می فرستم، امري بود در خدمتم.

ممنون، روزتون بخیر.

خدانگهدار.

همانجا وسط خیابان ایستاده بود، صدای دینگ دینگ موبایلش در آمده بود، دوباره دکه می سبز را فشرده بود. يك بوق، دو بوق. . . پس چرا مثل متین زود گوشي را بر نمی داشت. . . شش بوق. . . خیال قطع کردن نداشت، اگر حالا قطع می کرد ممکن بود دیگر هیچوقت جرات نکند.

بله؟ !

بله اش عصبی بود.

سلام.

سلام بفرمایید. . .

یعنی توهم زده بود که شنیدن صدای زنانه ی او پشت خط باعث تغییر ۳۶۰ درجه ای لحنش شده؟

البرز هستم، مـ ستاجر پدرتون.

به به خانوم سلام از ماست.

— زیاد وقت تونو نمی گیرم، زنگ زدم باهاتون صحبت کنم منتها حضوری، شما تشریف
میارید کافه یا من بیام؟

— هر جور شما راحتید خانوم،

— پس اگه می شه شما آدرس بدید من میام.

— محیط اینجا مردونه ستا!

— باشه مساله ای نیست.

— پس تشریف بیارید حسن آباد، نرسیده به چهارراه سپه، بازار ابزار و یراق، شماره ی ۱۱، از
هر کی بپرسید مغازه ی فریرز نشونتون می دن. . .

— ممنون، خدا نگهدار. . .

ارغوان ۶ سال پیش راحت راه نمی افتاد سمت محیط مردانه ی ابزار و یراق فروشی.
پدر داشت، سهیل داشت. . . خیلی چیزهای دیگر هم داشت. ارغوان امروز، هیچ
برایش نمانده بود، باید برای همان خاکستریاکی مانده ی بعد از آتش می جنگید، مثل
سرباز خسته ای بود که تمام هم رزمانش کشته شده اند، دلش به غنیمت گرفتن تفنگ
دشمن خوش است.

سه ساعت پیش که میان چشمان خیره ی این مردان، به سان موجودی فضایی وارد
مغازه ی فریرز شده بود، فکرش را هم نمی کرد وقتی از بین این قفل و دستگیره ها
می گذرد، دري هم برای او باز شود.

وقتی آمده بود، شهر آنقدر رنگی نبود. . . ، حالا اما رنگ بود. . . پررنگ. يك راست رفته
بود جعبه های گل را با وسواس تمام خریده بود، بنفشه، شب بو، گل سنگ. . .

، آژانس را جلوي در کافه نگه داشته بود، ماني دیده بود جعبه هاي گلي که از صندوق عقب ماشين درمي آورد، تامامي ندارد.

—چه خبره؟ گل ريزون داريم؟

—بيا کمک کن تا بهت بگم.

تمام جعبه ها را ردیف چیده بود جلوي کافه.

—اينارو گرفتم بچينيم جلوي شیشه.

پيشاني اش را خارانده بود، دست به کمر زده بود.

—ولي الان يه چيز ديگه به ذهنن رسيد، فردا جوشکار ميارم يه فنس مشکي بکشه، اينارو بذارم توش.

براي خودش حرف مي زد، براي خودش ذوق مي کرد.

ماني دست روي پيشاني اش گذاشته بود.

—تبم که نداري، چته امروز؟ خوبي؟ !

—آره ماني، بعد از چند سال يه قطره، يه قطره ي کوچيك خوبم، بذار خوب باشم.

—خوب باش... فقط بيا تو... اين سايه رو تحويل بگير که منم خوب باشم تا سگم نکرده...

سايه آمده بود کافه، باز هم از آن بي خبر آمدن ها، اما نمي خواست قطره ي خوبش را خراب کند، حداقل امروز.

— به سلام. ، کجایی بابا، یه ساعته اومدم، صبح به بهانه ی کافه می زنی بیرون، می پیچونی کجا می ری؟

— سلام خبر نداده بودی میای، جایی کار داشتم.

— آره تقصیر خودمه، خواستم مثلاً سورپرایزت کنم،

— باشه، بشین دو تا قهوه بیارم بخوریم.

— من بستنی.

— باشه تو بستنی.

رو به رویش نشسته بود، طعم گس قهوه اش را دوست داشت.

— از سامان چه خبر؟

— خوبه، فعلاً که دو دستی تارا خانومو چسبیده که مبادا در بره.

— مگه بده؟

— نه والا، همین سامانی که تا دیروز دم از عشق به عکاسی می زد، همچین می ره مغازه پیش بابا که انگار نه انگار این می گفت من دم اون مغازه نمی رم، بالاخره با تارا خانوم می رن بیرون، خرج داره دیگه. . .

حرفهای یک بند سایه، امروز آزار دهنده نبود.

— اینارو بی خیال ارغوان، به مامانم چی گفتی. . . دو روز گوشه ی خونه پژمرده؟

—من؟! هیچی؟

—از جمعه که از خونت اومده... اصلا یه فازی برداشته بیا و ببین، همش نشسته سر سجاده ذکر می گه، غدام درست نمی کنه ما بخوریم.

—من چیزی نگفتم، فقط گفتم قصد ازدواج ندارم.

—خوب کردی بابا، تعارف که نداری، فکر کن واسه تو آنقدر ناراحت شده، پس فردا من بخوام ازدواج کنم چه داستانی می شه.

دوست داشت بگویند احتمالا مادرت برای تو... مردی که زن و بچه اش مرده اند، انتخاب نمی کند، اما شوخی می کرد، او حالش خوب بود، حتی قطره ای.

—خب من دیگه برم، زیاد موندم، بابام الان شاک می شه.

—باشه سلام برسون.

—اوه، مامانم الان سایه تو با تیر می. زنه، بگم اینجا بودم کلا از همون نیمروی حاضری هم، محروم می شم.

—باشه... پس خداحافظ.

—بای بای.

دوست داشت زود برود آن شی صورتی را باز کند برای ندا بنویسد... از رفتنش به محیط مردانه، از مکالمه ی سه ساعته اش با فریبرز، از شهری که بعد از آن ملاقات، رنگی شده بود... از بنفشه ها و شب بوهایش، از حالی که امروز قطره ای خوب شده بود... باید همه را ریز به ریز برای ندا می نوشت... کی این دستا همراهش می شدند، لجاجت را کنار می گذاشتند، برایش می نوشتند... کی؟!

دینگ دینگ. . . موبایلش بود.

_تصمیم درستی گرفتید، تبریک می گم.

امیر ارسلان متین بود. ، مرد جدي و بي حوصله برایش پیام تایید و تبریک فرستاده بود. با بی خیالی تمام ایستاده بود کنار جدول، جرقه های جوشکاری را نگاه می کرد، flower box نازنیش را نصب می کردند.

_خانوم نگاه نکن. . . اینجوری برای چشمت خوب نیست، جرقه شم می خوره به لباس.

_باشه حواسم هست.

_چه خبره اینجا؟ داری فنس می کشی دور کافه ات؟

_چطوری؟ اینجا چی کار می کنی؟

_صبح میز صندلیا رو آوردن، خیلی تمیز در آورده. . .

_خوبه، شیشه چی؟

_شیشه ها رو هم آوردن، دیگه اسبابش کامل شده. . . مونده چیدن و دکور بندی. . .

_اون دیگه کاری نداره.

_اومدم دنبالت بابا، چی چی کاری نداره!

ـ من که خودم جوشکاری دارم، باید اینجا باشم.

ـ از کی تا حالا شما تخصص جوشکاری هم گرفتی؟ مگه خودت جوش می دی؟ مانی هست دیگه. . .

ـ مانی تو، سرش شلوغه، دست تنها نمی تونه.

ـ خب من می. رم با نقاشا و اینا تسویه حساب کنم، عصر میام دنبالت، نه نیار. . .

ـ، پس ۷ بیا به کارام برسم.

ـ چشم مهندس، فعلا.

آستین بالا زده بود. قلم مو را می کشید روی آهنپای بد رنگ، مانی به حال خود رهایش کرده بود، رهگذران با تعجب نگاهش می کردند، آستین های مانتوی مشکی اش را تا کرده بود، رنگ سفید را بی هیچ ترسی می کشید روی نرده ها، فارغ از پیاده رو و آدمها زمزمه می کرد:

گل گلدون من شکسته در باد
تو بیا تا دلم نکرده فریاد
گل شب بو دیگه شب بو نمیده
کی گل شب بو رو از شاخه چیده
گل گلدون من. . .
ماه ایوون من
ـ خسته نباشید.

تازه با آهنگ اوج گرفته بود، مگر بد موقع تر از این هم می شد کسی سراغش بیاید، آن هم آن مرد جدی کت و شلوار پوش.

— ممنون، اتفاقي افتاده دوباره؟

— چه استقبال گرمي، يعني اگه اتفاقي نيفته من نمي تونم گاهي سر به کافه تون بزنم،
يه قهوه بخورم؟

— هرکسي مي تونه به کافه سر بزنه ولي شما دفعه ي اولي که تشریف آوردید، براي سر
زدن نبود.

— پس مرگ آقاي م— ستوفي و انحصار وراثت و اجاره ي ملك رو لابد از چشم من مي
بينيد؟

— نه ! اينطور نيست.

— اميدوارم.

— بفرماييد داخل.

از ماني خواسته بود حواسش به امير ارسلان متين باشد. هنوز يك تکه ي رنگ نکرده
مانده بود، کمتر از يك ساعت ديگر مري مي آمد، کارش نصفه مي ماند. يك ربعي مي
شد امير ارسلان متين در کافه نشسته بود و او رنگ کاري مي کرد. . . داخل رفته بود،
دستهاي رنگي اش را شسته بود، تيتر نداشت، رنگ پاک نمي شد.

کنار ميزش آمده بود، کتاب مي خواند. اين مرد را اصلا نمي فهميد ! آن روز در دفترش
گفته هزار و يك پرونده و مشغله دارد، نمي تواند بيست و چهار ساعت پيگير کار او
باشد، حالا در کافه ي او نشسته بود و فارغ از عالم و آدم، کتاب مي خواند.

— چيزي لازم داشتيد من در خدمتم، يه خرده بيرون کار داشتم.

— اختيار داريد، منم کتاب مي خوندم.

– پس مزاحمتون نشم.

– خیر بفرمایید بشینید.

نشسته بود، بی حرف.

– خانوم البرز من به واسطه ی کارم و آمد و شد هایی که به دفترم می شه، آدمهایی زیادی دیدم، و شما بسیار برام عجیبید.

نگاه استفهام آمیزش را به صورت امیر ارسلان متین دوخته بود، حتی نمی پرسید چرا از نظر او عجیب است.

– بر عکس تمام هم جنساتون، بسیار کم حرفید و بی حوصله، و در کمال ناباوری قوه ی کنجکاو ی ندارید.

– چطور؟ در مورد چیزی باید کنجکاو ی می کردم؟

– خیر، من با توجه به این دو باری که دیدمتون، همچین حسی پیدا کردم که خب ممکنه خطای شناختی باشه.

– بله ممکنه.

آنقدر بچه و ساده نبود که نفهمد امیر ارسلان متین از چه صحبت می کند. لابد انتظار داشت او در مورد نام کتابی که می خواند سوال کند و ساعتها در موردش با او مباحثه کند، کارهایی که ارغوان سالها قبل می کرد و ارغوان امروز فکرش را هم نمی کرد.

– واسم جالبه بدونم چی شد رفتید سراغ فریبرز.

می فهمید امیر ارسلان متین تمام سعیش را برای کش دادن این مکالمه می کند.

ـ خب خودتون متوجه شدید که آدم بی حوصله ای هستم، من مشغله های دیگه ای دارم که اصلا توانایی یه درگیری دیگه در این مورد رو نداشته باشم، به نظرم بهتر بود زودتر با ایشون صحبت کنم و تکلیفو روشن کنم.

ـ اون روز تو دفتر نگاهتون چیز دیگه ای می گفت.

ـ جالبه، روی رفتار و نگاه همه ی آدم ها اینطور دقیق می شید؟

ـ بالاخره بخشی از کارمه که به طرف مقابل و حالاتش توجه داشته باشم، مهمه.

ـ عجب.

ـ پس با فریبرز به نتیجه رسیدید؟

ـ بله، قرار شد بعد از مشخص شدن تکلیف انحصار وراثت و تنظیم سند رسمی، قرارداد بنویسیم.

ـ به زودی کاراش انجام می شه.

مُری از در تو آمده بود، پاک فراموش کرده بود قرار است بیاید دنبالش.

ـ با اجازه. . . من باید برم جایی، هر وقت خواستید می تونید برای مطالعه و نوشیدن قهوه به ما سر بزنید.

لبخندی زده بود، معلوم نبود لبخند است یا پوزخند.

ـ ممنون.

مُري کنار کانتر ایستاده بود.

_می بینم که بله !

_اشتباه می بینی که بله، بریم.

رو به مانی کرده بود:

_مانی من میرم، فعلاً. . .

مانی سری تکان داده بود. با مُري از کافه بیرون آمده بود. امیر ارسلان متین هنوز روی آن میز گوشه ی کافه نشسته بود. دوقدم جلوتر از مُري بود.

_ارغوان. . .

ایستاده بود.

_نگین توماشینه. . . گیر داد بیاد کافه رو ببینه، می دونم حوصله شو نداري، زود می برم می رسونمش.

حرفی نداشت بزند، نمی توانست به کافه برگردد، داخل امیر ارسلان متین بود و در ماشین نگین؛ نه راه پس داشت، نه راه پیش. . . مُري در عقب را برایش باز نگه داشته بود. دختری که صندلی جلو را اشغال کرده بود، همان دختر بلوندي بود که آن روز عکسش به وضوح روی اسکرین گوشی مُري نقش بسته بود. چرخیده بود عقب:

_سلام، خوب هستید؟

_سلام. . . مرسي.

_بیخشید پشتم بهتونه. . .

_راحت باشید.

_نگین هستم.

لبخند زده بود، در پاسخ نگین هستم او تنها لبخند زده بود! عجب زن سی ساله ی عجیب و غریبی بود، به جای اینکه بگوید ارغوانم، لبخند می زد. امیرارسلان متین خوب شناخته بودش. به نگین بر خورده بود. مری فهمیده بود، دستش را گرفته بود زیر دست خودش، روی دنده گذاشته بود.

دوباره هجوم آورده بودند. . . رفته بود قالب شکلات بخرد.

_ارغوان!

_بله؟

_اسم منو توگوشت چی سیو کردی؟

خندیده بود.

_ای سهیل فضول!

_نه به جان ارغوان. . . دیدم طول کشید تا بیای زنگ زدم بگم می رم جلوتر وایسم. . . دیدم گوشتو جا گذاشتی تو ماشین.

_خب باشه.

_حالا بگو بینم قضیه اش چیه؟

_قضیه ای نداره، گذاشتم secret admirer، هیچکس نمی فهمه، فقط خودم می دونم تویی، تازه هر کی بخواد فضولی کنه ضایع می شه.

سهیل دستش را بـ وسیده بود و زیر دستش روی دنده گذاشته بود.

نگاهش هنوز خیره به دستهای نگین و مری بود، یعنی این دستها هم مثل دستهای او و سهیل از هم دور می افتادند؟ یا تمام مصیبت های الهی سهم او بودند؟ شاید هم تمام آدمهای بی وفا. . . سهمش از زندگی چقدر کم بود. کافه اش نزدیک بود، اصلاً چرا با ماشین آمده بودند؟ چند دقیقه بیشتر در ماشین نبودند، ذهنش اما آنقدر خسته شده بود که به چند سال نوری می ماند.

مری توقف کرده بود، بسته ای تحویل گرفته بود، تازه فهمیده بود چرا با ماشین آمده اند، چقدر دیر فهمیده بود. وارد کافه شده بود، بوی رنگ می آمد، دوست داشت، نفسهایش را عمیق می کشید، نگین با کفشهای پاشنه بلندش چند سانتی از او بلندتر شده بود. شالش را جلوی صورتش گرفته بود.

_اوه اوه چه بوی رنگی میاد. . .

مری آجری لای در گذاشته بود.

_آره نقاشی اش دیروز تموم شده.

_خب برنامه ات چیه؟

_بچینیم دیگه. . .

نگین همانطور که در فضای خالی قدم می زد سمت آشپزخانه رفته بود.

_خب می خوای بریم از آشپزخونه شروع کنیم، ظرفارو بشوریم. . . بچینیم. . . بیایم بیرون.

ـ خب مَري چرا کارگر نگرفتي؟

حوصله اي سوالهاي فلسفي نگين را نداشت. مَري کارتن ظرفها را باز مي کرد، مي شست، نگين آب مي کشيد، قد بلندش سايه انداخته بود روي او و ظرفها، کلافه اش کرده بود. دو ساعت بود مي شستند و هنوز مانده بود.

ـ مَري من کفشم پاشنه داره، ديگه نمي تونم، يه صندلي بيار بشينم خشک کنم. . .

چرا زودتر اين پيشنهاد را نداده بود؟ هم روي او سايه نمي انداخت هم پا درد نمي گرفت، آنقدر دستهايش زير آب مانده بود تمام رنگهاي سفيد پاک شده بودند. مَري تمام سنگهاي کف را طي کشيده بود، نگين گوشه اي با موبایل صحبت مي کرد. تمام کارتن ها را در هم گذاشته بود.

ـ مَري مي شه منو برسوني؟ مامانم زنگ زد، مهمون داريم.

ـ آره عزيزم، ارغوان من يه دقيقه برم نگينو برسونم بيام؟

ـ خب ايشونم خسته شدن، باشه يه روز ديگه. . .

چقدر اين دختر سعي مي کرد مبادي آداب باشد و چقدر او حوصله نداشت.

ـ نه من خسته نيستم، ديگه امشب بايد تموم شه. . .

ـ پس يه استراحت بکن تا من برم نگينو برسونم بيام.

ـ باشه، فقط بيا اين کارتنا رو هم ببر بنداز دور. . .

ـ بده، اينم کليد. . . ديگه شبه، درو از تو قفل کن، چون تو ديد داره، تنهايي خطرناکه. . .

_باشه، برو. . .

_ارغوان جون خوشحال شدم دیدمتون، خسته نباشید، ببخشید مَری آنقدر زحمت داد بهتون. . .

مثل يك زن شوهر دار تعارف تکه پاره مي کرد، اما سني نداشت. مي توانست بعدا از مَری بپرسد اما آنقدر برايش مهم نبود که کنجکاوي کند، امير ارسلان متين درست فهمیده بود، قوه ي کنجکاوي اش غير فعال است.

طي کشیدن مَری بدتر کثیف کرده بود، نور را کم کرده بود که داخل کمتر معلوم باشد، همه جا را دوباره طي کشیده بود، میزها را کشان کشان سر جایش گذاشته بود، صندلي ها را دورشان، حيف روميزي ها را نياورده بود. کمرش صاف نمي شد، ده ميز را با صندلي هاي دورش جابه جا کرده بود، خانه ي نگين کجاي شهر بود که مَری هنوز نيامده بود. . . شیشه ي روي ميزها را که پاك مي کرد کار تمام بود. صدای تق تق کلید مَری روي شیشه ي کافه بود. کلید را در قفل چرخانده بود.

_کجاي سه ساعته؟

_بخدا شرمنده، نگين جينگولك بازيش گرفته بود، تو چرا تنهائي اينارو جا به جا كردي، گفتم وایسا تا پیام که. . .

_ساعت يازده شبه ها! فکر نمي کني من خونه زندگي دارم؟

_من خودم نوکرتم، بيا شام بخوريم. . . ببرم برسونمت.

_نه ديگه يه آژانس بگيري، من ميرم.

_ارغوان خيره نشو، بيا بشين ساندوچيتو بخور. . . مي برمت.

کیسه ی ساندویچ ها را گذاشته بود روی میز آشپزخانه، بهتر بود، از بیرون دید نداشت. عرق کرده بود، شالش مثل ماری دور گردنش چنبره زده بود، دست کشیده بود شالش را روی شانه انداخته بود. مری در کابینت ها را باز می کرد، نمک و لیوان و فلفل می چید روی میز، مثلاً قرار بود با ساندویچ های سوسیس، شایان ترین پذیرایی را به جا آورد.

یه بند تا خونه غر زده که چرا من این دوستتو تا حالا ندیدم، می گم فرصتش نشده، می گه دختری که تو آنقدر باهاش صمیمی هستی که میاد اینجوری کمکت می کنه رو چرا تا حالا به من معرفی نکردی.

مگه من رو حساب صمیمیت اومدم کمک تو کردم؟

بیا دیگه، یکی نیست بهش بگه تو کلاً آدمو با خاک یکسان نکنی با آدم صمیمی نمی شی.

گیره ی سرش را باز کرده بود، دوباره موهایش را ببندد.

اوه، بابا توام واسه خودت یه پا رایونزل بودی، رو نمی کردیا!

پوزخندی زده بود، برای مری با آن سن و سال حرف از رایونزل زدن خنده دار بود.

می شینی با نگین کارتون نگاه می کنی؟

نه بابا، نگین که قربونش برم با ۲۰ سال سن، کسر شأنشه کارتن ببینه. ولش کنی می گه از تو قنداق هم، مورد عجیب بنیامین باتن نگاه می کرده.

احساس نمی کنی ۲۰ ساله یه خرده زیادی برای تو کوچیکه؟

دیگه چه می شه کرد، کار دله دیگه. . .

— یعنی تو الان عاشقی دیگه؟

— مثلاً، غذا تو بخور بابا. . . شر نکن ارغوان!

سری تکان داده بود. جلوی در خانه اش توقف کرده بود، جای زهرا خانوم خالی بود
ببیند ساعت ۱۲ شب از ماشین مری پیاده می شود.

— رومیزی ها رو امشب می دوزم، فردا بیا کافه ببر. . .

— دمت گرم ارغوان. . . بخدا شرمنده کردی.

— می دونی که اهل تعارف نیستم، خدا حافظ.

— خدا حافظ.

دوست داشت خودش هم با لباس هایش مچاله شود در ماشین لباس شویی، حال
نداشت خودش را در حمام بشوید. نمی شد که نمی شد. . . با حوله روی کاناپه
نشسته بود، بخار چای را در لیوانش دنبال می کرد، شکل نمی گرفتند، بی هدف بودند
درست مثل خودش. دراز شده بود کیفش را از روی میز برداشته بود، گوشی را در
دستش گرفته بود.

— بهتون نمید اهل خوندن این دست رمان باشید، مگر اینکه "هیچ چیز جاودانه
نیست" رو انتخاب کرده باشید که آثار حقوقی اُنانازی رو بررسی کنید، در ضمن خیلی
چیزها اعیان تر از اونیه که نیاز به کنجکاوای داشته باشه.

باید امشب این پیام را برای امیر ارسلان متین می نوشت، از بعد از ظهر کلافه اش
کرده بود. او مثل زن هایی که به دفترش آمد و شد داشتند، نبود که راحت بشود
ورقش زد، امیر ارسلان متین باید این را می فهمید.

مهم نبود که ساعت یک نصف شب باشد. دینگ دینگ موبایلش خبر از بیداری او می داد.

_دیگه مطمئن شدم که آدم عجیبی هستید، حتما حضوری درباره ی این کتاب و انگیزه هام از انتخابش باهاتون صحبت خواهم کرد خانوم البرز!

علامت تعجب پایان جمله مهم بود، نه حرفهای متین، همین که فهمیده بود هنوز ارغوان البرز را بلد نشده، کافی بود. حالا می توانست با خیال راحت بخوابد. چای سرد شد، بخارها مردند، بی آنکه شکلی به خود بگیرند. رومیزی ها هنوز دوخته نشده بود.

ای خاطرات کهنه ی پر پر

من خسته نیستم

دیریت خستگی ام تعویض گشته است با در هم شکستگی

من خسته نیستم

در هم شکسته ام

این خود امید بزرگی نیست؟

(نجوم الغانم)

سی سالگی خسته ی عجیبش را کوه می زند به رومیزی های مری. . . دست می کشید روی گل هایش. . . بعد از چند روز در کافه می توانست بنشیند یک دل سیر آدمها را نگاه کند. . . روی قهوه هایشان طرح بزند. . . ماما اگر گل هایش را می دید.

_به چه عجب !

_دیروز کل کافه ی مری رو تمیز کردم به علاوه ی تحمل کردن دوسه دختر بیست ساله ی بلوندش با کفش پاشنه ده سانتی، دوازده شب رسیدم خونه، تا سه صبح هم رومیزی های مری رو کوه زدم، با توجه به جمیع جوانب بازم حرفی داری؟

نه، واقعا ندارم، مي خواي برو بشين يه قهوه بيارم.

ماني زود کوتاه مي آمد. . . ، همين رفتارهايش بود که او را ماني کرده بود. . . ، نگاهش افتاده بود به ميزي که ديشب امير ارسلان متين اشغال کرده بود، امروز مامان ايليا جايش نشسته بود. . . انگار آن ميز، ميز آدمهاي عادي نبود. . . مامان ايليا هم راحت خوانده نمي شد، يك روزهايي تنها مي آمد، يك روزهايي با ايليا، يك روزهايي بي حوصله بود. . . يك روزهايي شاد. . . ،

ماني دو فنجان گذاشته بود روي ميز:

يك ساله مشتري ثابت اينجاست، به جز موقع سفارش دادن و بعضي وقتا که با بچه اش حرف مي زنه صداشو نشنيدم. . . ، هميشه هم تنها مياد.

ماني رد نگاهش را گرفته بود که برايش توضيح مي داد.

قبلا رو رفتار مشتريا دقيق نمي شدي. . .

سيه گاري در آورده بود گوشه ي لبش گذاشته بود، حالا دو نفر ي نشسته بودند مادر ايليا را نگاه مي کردند.

ولي صداش قشنگه.

اوهم.

پسرش هم دوست داشتنيه.

نظرت چيه به جاي حسرت خوردن قهومونو بخوريم بريم دنبال کارمون؟

موافقم.

چقدر دلش می خواست يك نفر بود جاي ماني رو به رویش می نشست. . . حرفهای زنانه اش را می شنید. . . ، شريك حسرت هایش می شد، می فهمید رویای داشتن پسری مثل ایلیا چقدر می تواند شیرین باشد. . .

مُری آمده بود دنبال رومیزی ها. . .

_ارغوان دیگه نمی دونم چی بگم، واقعا دمت گرم!

تنها سري برايش تکان داده بود.

_فردا ساعت شیش افتتاحیه است، باید بیایی. . .

_من که می دونی اهلش نیستم ولی مانی فکر کنم بیاد.

_بابا اینهمه زحمت کشیدی می خوای تو افتتاحیه نیای؟ ضد حال زن دیگه، یه روزه. .

مانی چشمکی برايش زده بود. . .

_برو من میارمش.

به محض بسته شدن در پشت مُری، رو کرده بود به مانی.

_تو نمی دونی فردا پنج شنبه ست؟

_چرا!

_خب؟!

_خب که خب، فردا پنج شنبه است مي خواي بري دیدن مامانت، صبح تا ظهر هم مي ري، افتتاحیه هم بعد از ظهره، هیچ ربطی هم به هم دیگه ندارن. . .

_اصلا بیمارستان هیچی. . . تو نمی دونی من حوصله ی این شلوغی رو ندارم که به اون چشمک می زنی من میارمش؟

_میدونم هاپوکمارا! همه رو می دونم، ولی به تو باشه می خواي ما رو با مشتری ایزوله کنی اینجا. . . ، دو ساعت می ریم و میایم دیگه. . .

_خیلی رو داری مانی. . .

ایستاده بود کنار درخت روبه روی کافه، گل هایش را نگاه می کرد، از دیروز بزرگ شده بودند. . . به اندازه ی چند ساعت. . .

مادر ایلیا از در بیرون آمده بود، رد نگاهش را دنبال کرده بود رسیده بود به گل ها.

_خیلی کار قشنگی کردید، می خواستم عکس بگیرم به ایلیا نشون بدم.

_حالش خوبه؟

_بد نیست، زیاد از کافه خوشش نمی یومد. . . از وقتی اومده اینجا خوراکی جادویی خورده، هی دوست داره بیاد. . . ولی خب زیاد نمیارمش.

_ من خیلی آدم با حوصله ای نیستم اما ایلیا زود خودشو تو دلم جا کرده.

_لطف داری، من آتلیه ی عکاسی دارم، اگه دوست داشتی می تونی بیای بهم سر بزنی.

دخترکی که تا دیروز کوله به دوش می آمد در کافه اش می نشست و بعد شده بود مادر ایلیا، حالا عکاس و صاحب آتلیه شده بود، زنانه های او هم مثل خودش عجیب بود.

کارت را گرفته بود، آتلیه عکاسی درنگ، سارا برومند. . . ، مادر ایلیا اسم دار شده بود، سارا !

– مرسی، بهت سر می زنم.

– حالا اجازه هست من یه عکس از این گلاتون برای ایلیا بگیرم؟

– چرا که نه. . .

عکس گرفته بود، دوباره دوربینش را در کوله گذاشته بود. دست دراز کرده بود:

– فعلا ارغوان. . .

– خداحافظ.

خیره به گلها، مانده بود سارا اسمش را از کجا فهمیده بود؟ قدم تند کرده بود.

– سارا. . . سارا!

برگشته بود، می شه دو تا از این عکساتو برای من چاپ کنی پیام بگیرم؟

– آره، واسه کی می خوای؟

– اگه بگم امروز عصر خیلی زوده؟

نه، پنج به بعد هروقت خواستي بيا.

پشت کانتر نرفته ماني سراغش آمده بود.

چي مي گفتيد؟

با كي؟

ارغوان شيرين ميزنيا، با مامان ايليا.

سارا.

سارا كيه؟

اسم مامان ايليا ساراست.

آهان، خب حالا چي مي گفتيد؟

كنجكاوي هاي ماني در مورد سارا مشكوك بود. . . اين را كاملا مي فهميد.

هيچي، حرفاي زنونه بود.

به جاي آنكه از اسباب بازي فروشي براي ايليا چيزي بخرد، برايش ساندويچ خوسي درست كرده بود، مثل پيرزن ها ساندويچ را پيچيده در پاكِت راه افتاده بود سمت آتليه سارا.

آتليه درنگ شلوغ بود، صندلي ها همه اشغال شده بودند. . . ، خانمي كه پشت كانتر ايستاده بود با كسي درگير بود.

نكن عزيزم، يه دقيقه واپسا، بذار من عكساي اين خانومو تحويل بدم.

_سلام.

_سلام عزیزم خوش آمدید.

_ببخشید من با خانوم برومند کار داشتم.

_یه چند لحظه عزیزم. . .

هم سن و سال مادرش بود و چقدر دوست داشتنی، گوشي را برداشته بود. . . ، ايليا بود که آن پشت بالا و پايين مي پرید.

_|| ماماني اين خاله جادوگره. . . ، خاله،،

_سلام ايليا، خوبي؟ ندیدمت اون زیر.

_خاله جادوگر چیه مامان جون؟ نگو.

_بابا همون خاله جادوگر که بهم خوراكي جادويي داد. . . من تو مسابقه برنده شدم.

_از دست تو. . . شما خوبي دخترم؟

_بذاريد راحت باشه، خوبم ممنون.

_سارا تو اتاق منتظرته عزیزم.

_با اجازه.

_ماماني درو باز کن منم با خاله ميرم پيش مامان.

_قول بده شلوغ نکني پس.

ايليا دست کوچکش را روي قلبش گذاشته بود

_قول مي دم مامان جون.

يعني اگر او همچين موجود شيرين کوچکي داشت، بازهم روزهايش آنقدر سياه بودند. دستان کوچکش را که در دست گرفته بود. . . ، لرز گرفته بود، دستانش يخ کرده بود.

_خاله دستات چقدر يخه.

ايليا بچه تر از آن بود که برايش توضيح دهد اين دستها قبلا قفل مي شدند ميان دستهاي سهيل، که اگر سهيل بود شايد حالا دستهاي او يخ نمي کرد. . . اگر بود شايد او حالا دستان ايليائي خودش را در دست گرفته بود. . . ، ايليا بچه بود نمي فهميد دستان او پنج سال است ميان هيچ دستي قفل نشده.

_الان گرم ميشه خاله، بين برات چي آوردم.

_اين چيه؟

_ساندويچ خوسي.

_هورا!!

در اتاق را باز کرده بودند، سارا از در پشتي که انگار به آتليه راه داشت آمده بود.

_سلام.

– سلام.

– مامان خاله برام ساندویچ خرسی آورده.

– دست خاله درد نکنه، تشکر کردی؟

– یادم رفت، خاله بیا پایین.

دولا شده بود، هم قد ایلیا شده بود.

دست دور گردنش انداخته بود، گونه اش را بوسیده بود.

– مرسی خاله.

امروز ایلیا تمام حسرت هایش را خراش داده بود.

– خواهش می کنم عزیزم.

– بشین دیگه ارغوان.

– دیدم بیرون شلوغه. . . خیلی مزاحم نمی شم.

– بشین، بیرونو مامان راه می ندازه، شاید ما از اون قهوه خوشگل خوشمزه های شما نداشته باشیم ولی یه چایی که داریم.

– این چه حرفیه. . .

– بیا این عکسا آماده تحویل شما. . . تا من برم دوتا چایی بیارم، آقا ایلیا یواش بخور دل درد می گیری.

عکسها شاید خیلی زیباتر از گلهاي خودش شده بودند. حس خوبی داشت نوشیدن چاي جايي بيرون از خانه، کسی به جز خودش برايش چاي ريخته بود. ايليا کوله اش را باز کرده ظرف کوچکی در آورده بود.

_خاله بيا از اينجا بخور با چاييت ماما جون مي گه از اينجا بخوري باهوش مي شي.

از موييزهاي ايليا برداشته بود.

_عکسارو دوست داشتی؟

_آره، دستت درد نکنه، از خود گلها قشنگتر شده.

_يه خورده رتوشش کردم.

ايليا کنار مادرش رفته بود سعی داشت چیزی در گوشش بگوید.

_مگه من به شما نگفتم در گوشي حرف زدن کار بدیهه؟

_خب بله.

_پس؟!

_پس مي شه بگي خاله واسه جشن مدرسه بياد، گفتن مي تونيد هرکيو دوست داشتيد بياريد. . .

يعني ايليا او را دوست داشت؟ چقدر واژه ها در دنياي کودکانه اش واقعي تر بودند و ساده تر.

– خب برو از خاله بپرس مي تونه بياد يا نه. . .

– خاله مي توني بياي؟

– چه روزي؟ و چه ساعتی؟

– شنبه ۷ آذر ماه ساعت. ۱۴

دلش رفته بود براي کتابي حرف زدن ايليا.

– بله فکر کنم بتونم بيايم.

– هورا!!

– خب. . . من ديگه کم کم برم، فقط چقدر بايد تقديم کنم؟

– دفعه اول مهمون مایی. . . از اين به بعد هروقت اومدي باهات حساب مي کنم، بي چك و چونه. . .

با سارا چانه نمي زد، هيچكدام اهلش نبودند. با سارا، ايليا، مامان جونش خداحافظي کرده بود، چقدر حسرت هایش بزرگتر شده بودند، کاش ايليا داشت، مامان کنارش بود و کاش. . .

دينگ دينگ شبانه ي موبایلش کسي نبود جز امير ارسلان متين:

– اگر موافق باشيد فردا دعوتمو به صرف قهوه بپذيريد با هم صحبتي هم مي کنيم.

– ممنونم از دعوتتون ولي فردا وقتشو ندارم.

_مساله اي نيست، هروقت كه براتون مقدور بود يه قرار ملاقات مي داريم.

شكلات دست ساز درست كرده بود. هم براي مامان هم براي مَري.

در اتاق نبود، لازم نبود از كسي سراغش را بگيرد، مي دانست هر كجا باشد سر ساعت بر مي گردد. شل پاييزه اي انداخته بود، معلوم بود از حياط آمده.

_سلام مامان، مي بينم كه ميری گردش. . .

شنلش را آویزان كرده بود،

_بيا برات شكلات دست ساز آوردم، اون موقع دوست داشتی از اينجا. . . امروز افتتاحيه ي كافه ي دوستمه، از اينجا درست كردم، خوشمزه هاشو گذاشتم براي خودت. . .

جعبه را مقابلش گرفته بود.

_بيا يه دونه امتحان كن.

يكي از شكلاتها را برداشته بود. . . نرم شده بود، مثل هفته ي پيش كه خواسته بود برايش كتاب بخواند.

_خب كتابت كجاست، بده بقيه شو بخونيم.

كتابش را از كشو در آورده بود، اين بار همان جايي بود كه تا هفته ي پيش خوانده بود. نشسته بود کنار پنجره برايش خوانده بود، شايد بايد او هم مي آمد همين جا در اين اتاق با مامان زندگي مي كرد. كتاب را بسته بود.

_آخ داشت یادم می رفت، فلاور باکس گذاشتم بیرون کافه، عکس گلامو آوردم ببینی.

عکسها را گرفته بود، نگاه می کرد...، چشمان خسته اش برق می زد... هنوز هم...

_بین شب بوها چه خوبن... به روز باید بیای خودشونو ببینی.

خیره بود به عکسها.

_این عکسا برای تو، هر چند وقت به بار باز عکساشو میارم ببینی بزرگ شدن.

موقع رفتن دست روی شانه اش گذاشته بود. تکیه داده بود به چارچوب در منتظرش. سراغ کشویش رفته بود بسته ای در آورده بود... روی کاغذ چیزی برایش نوشته بود، در دستش گذاشته بود. ویتامین گیاه برایش داده بود... روی برگه نوشته بود هر هفته دوبار گل هایش را آب دهد، سه ماه یکبار ویتامین در خاکشان بریزد.

چرا باید مادر مهربانش سر از اینجا در می آورد... چراهای بی جواب...

کافه ی مری بیشتر از آن که فکرش را می کرد شلوغ بود، در کنار همه ی دختران حاضر، مثل وصله ی ناجور بود... نگین با دیدنش از دور قدم تند کرده بود با کفشهای پاشنه بلندش.

_سلام ارغوان جون!

_سلام.

_بیا می خوام به دوستام معرفیت کنم.

دوست داشت جعبه ي شکلات را همانجا رها کند برود. . . ، حوصله ي نگین را نداشت، چه رسد به دوستانش.

ـ بچه ها ارغوان جون از دوستاي مُري. . کلي تو چیدن اينجا کمکمون کرده.

مُري ايستاده بود به حرکات مصنوعي نگین لبخندهاي مصنوعي تر مي زد. میان آن همه شلوغي، ماني سرگرم صحبت بود، هوا سنگین بود، سرش سنگین بود، از شلوغي متنفر بود.

ـ ارغوان خودتي؟! !

این صدا. . . این ته ریش ها. . . آنقدر عوض نشده بود که نشود شناختش.
ـ ارغوان باورم نمي شه. . . تو چي شدي؟

دست روي گردنش گذاشته بود. . . ۳۰ ثانيه ي ديگر خفه مي شد. نفهميده بود چطور دويده بود. . . زن سي ساله اي که خيابان را مثل دختر بچه اي با کفش کتاني مي دويد. . . تا جنون يك قدم فاصله داشت. . .

**

ـ سهيل پاشو فيلمو بذار تو دستگاه.

ـ عشقم من خيلي خسته ام تو پاشو.

ـ . منم خسته ام، سه ساعت داشتم غذا درست مي کردم.

ـ خب منم از سرکار اومدم. . .

ـ شما که تو شرکت کاري نمي کنيد.

_دست شما درد نکهه دیگه. . .

_خواهش می کنم، حالا پاشو فیلمو بذار.

_تو پاشو دیگه.

_اصن بیا تقسیم کنیم، من می رم پاپ کرن میارم تو فیلمو بذار.

_خب قربون شکلت برم. . . تو که داری بلند می شی اون فیلمم بذار.

_اصلا نمی خوام، هیچکس بلند نشه، فیلمم نبینیم.

پشت کرده بود به سهیل، پتو را روی سرش کشیده بود. سهیل سعی داشت پتو را از روی سرش بردارد.

_عشقم؟ قهر؟ یه روز که بابات اینا رفتن شمال، من اومدم پیشته. . . می خوای قهر کنی؟

_جنابعالی قرار نبود یه روز که میای پیش من. . . خستگیتو واسه من بیاری.

_بابا خب من داشتم خیر سرم نقش مرد خسته ی خونه رو بازی می کردم. جنابعالیم که خوب زدی تو حالمون، اصلا من خودم میرم هم پاپ کرن میارم هم فیلمو می دارم، تو قهر نکن. . .

پتو را کنار زده، وسط تخت چهارزانو نشسته بود.

_نخیر من مثل جنابعالی نیستم، عادل، من می رم پاپکرن بیارم تو فیلم بذار.

تکیه زده بودند به پشتی تخت، پتو را روی پایشان کشیده بود، ظرف پاپکرن را گذاشته بود بینشان. وسط فیلم زیر گریه زده بود، سهیل دست دور شانه اش انداخته بود. فیلم که تمام شده بود سر از روی شانه ی سهیل بلند کرده بود. . . خوابش برده بود.

سهیل!

از جایش پریده بود.

چیه. . . چی شده؟ خوبی؟

سهیل خجالت نمی کشی؟ گرفتی خوابیدی؟
بابا خواب نبودم. . . یه لحظه چشمم بسته شد.

دروغ نگو. . . خواب بودی، خودم دیدم، اصلاً آخر فیلم چی شد؟

آخرش؟! خب چیز شد دیگه. . . ، دختره اومد با پسره زندگی کنه دیگه.

سهیل! دختره رو که کشتن.

ای وای جدی می گی، چرا؟ کی کشتش؟

تو که داشتی نگاه می کردی، واقعا که. . . اصلاً پاشو برو خونتون بخواب!

ای بابا. . . عشقم. . . توام امشب اعصاب نداریا. . .

بله دو روز دیگه می دارم میرم، توام بگیر هرچقدر می خوای بخواب.

بابا من غلط کردم، می خوای تا صبح بشینم فیلمو ببینم، ازم امتحان کتبی بگیری؟

—نخیر، لازم نکرده.

مسواک زده بود، زیر پتو پشت به سهیل که انتظارش را می کشید خوابیده بود.
انگشتان سهیل را میان موهایش احساس می کرد.

—ارغوان. . . ، ارغوانی من. . . ، قهر نکن دیگه، حیف نیست این کنار هم بودن به قهر بگذره؟

—اینو باید اون موقع که خوابیده بودی، فکرشو می کردی.

—من که معذرت خواهی کردم، امروزم چون بابات نبود، همه ی کارای شرکت رو دوش من بود، حالا نمی خوای از تقصیر این بنده ی گنه کار بگذری؟

—بذار فکر کنم.

—چشم.

خم شده بود روی صورتش، پیشانی اش را بـوسیده بود.

—فکر کن.

در جایش غلت زده بود، زل زده بود در چشمان سهیل.

—خب باشه، قبول، می بخشم.

—ای من قربونه خانم مهربونم برم، بپر بغـلم. . .

تا صبح سهیل نـ وازشش کرده بود، قربان صدقه اش رفته بود، اظهار دلتنگی کرده بود
برای روزهای آینده که باز دور می شدند.

**

ـبیا بابا ارغوان این نامزد خرسندت باز برات بسته فرستاده. . .

ـبسته؟ سهیل برای من فرستاده؟ کو؟ ببینم چیه؟

ـهیچی بابا بسته وفندق و یه شال گردن و جوراب پشمی، یه نامه هم نوشته که توش
کلی قربون صدقه ی چندش آمیز رفته و گفته برای فصل سرما. . . برای عشقم که سرما
نخوره.

ـندا تو خجالت نمی کشی بی شخصیت. . . بسته ی منو باز کردی؟ نمی گی شاید یه
چیز خصوصی باشه؟

ـای بی ادب. . . به من می گی بی شخصیت؟ من دوست چندین و چند سالم،
خوانوادت تو کشور غریب، تورو سپردن دست من. . . معلومه که بسته رو باز می کنم. .
. من باید نظارت داشته باشم شما تو دوران نامزدی، حرکات خلاف شأن انجام ندید.

ـارغوان این چند تا کارتو نمونه گرفتم برات فرستادم، نگاه کن ببین کدومو دوست
داری، من کارا رو بکنم که اومدی دیگه سریع مراسمو برگزار کنیم. . . بخدا پیر شدم از
بس فاصله ی ایران تا اونجا بین ما فاصله انداخت.

کارت صدفی ساده را انتخاب کرده بود. . .

کلید انداخت. . . تمام راه خاطرات بی رحم بی ربط آمده بود جلوی چشمش. در را بست. . . ، سکوت خانه باعث شده بود صدای افکارش بلند تر شود.

_عشقم. . . ارغوان. . . ارغوانیه من. . . کدوم کارت. . . زودتر مراسمو برگزار کنیم. . .

کلید را کوبیده به دیوار. . . ، دست روی گوشه‌هایش گذاشته بود. . . از ته حلقش فریاد می کشید.

_سهیل برو. . . ساکت شو. . . دست از سرم بردار. . . من عشق تو نیستم. . . حالم از اون کارتای عروسی به هم می خوره. . .

باز آن صدای آشنا می پیچید.

_ارغوان،،، خودتی؟ . . . ارغوان چی شدی؟

کنار در سر خورده روی زمین ناله می کرد:

_سهیل برو. . . همه ی چیزا و کسای که بهت مربوطن رو ببر. . . سهیل التماس می کنم برو. . . مثل همون سال که رفتی. . . برو و دیگه هرگز برنگرد. . .

آدمها بویشان را با خوشان می آورند، جا می گذارند و میروند
آدمها می آیند و میروند ولی توی خوابهایمان میمانند
آدمها وقتی می آیند موسیقیشان را هم با خودشان می آورند
و وقتی می روند با خودشان نمی برند
جا نگذارید

هرچه را می آورید با خودتان ببرید
به خواب آدم بر نگردید آدمهای گیج سر به هوا

چند خورشید به درگاه پنجره تابیده بود. . . چند مهتاب به خانه اش سرک کشیده بود. . . هیچ کدام را نمی دانست. . . کدام روز هفته بود. . . موبایلش آنقدر زنگ خورده بود خاموش شده بود. . . نمی توانست خودش را جمع کند. . . شده بود آب ریخته. زیر دوش ایستاده بود. . . بعد از چند روز سر پا شده بود. . . چند سال پیش یک بار شکسته بود، دیگر اجازه نمی داد سهیل همین ته مانده ی آرامش را سلب کند. . .

مثل ارغوان چند روز قبل از حم-ام بیرون آمده بود. . . دیگر دلش نمی خواست صحنه ی دیدن سهند را در ذهنش مرور کند. . . سهندی که آن وقتها پسر بچه ای دبیرستانی بود. . .

زیر کتری را روشن کرده بود. . . موبایلش را زده بود به شارژ. . . ارغوان همیشه و هر روز. . . جلوی آینه موهای شقیقه اش را نگاه می کرد. . . دو سه تار سفید میانشان پیدا شده بود. . . چرا هیچ وقت آرایشگاه که می رفت رنگشان نمی کرد؟ . . . زنگ موبایلش از حال می آمد. . . شماره ی مانی بود.

_بله مانی؟

_سلام، ایلیا صحبت می کنه.

بعد چند روز لب-هایش دوست داشتند کش بیایند به طرحی از لبخند. . . صدای ایلیا را دوست داشت.

_سلام ایلیا جان.

_من دو روزه که دارم میام اینجا شما نمیای. . . آقای مانی هم بلد نیست برای من خوراکی های جادویی درست کنه.

_ببخشید عزیزم. . . من نمی دونستم تو میای وگرنه حتما میومدم کافه.

_خاله فکر کنم دارم زیاد حرف می زنم با گوشی آقای مانی، مامانم داره چپ چپ نگاهم می کنه.

_باشه عزیزم. . . به آقای مانی بگو شمارمو برات بنویسه. از این به بعد هر وقت دوست داشتی بهم زنگ بزن.

_خب. . . خاله یادت که نرفته باید برای جشن بیای مهد؟

_نه نه یادم نرفته. . . حتما میام. . . شنبه 7 آذر ماه ساعت 14. . . مگه نه؟

_آفرین خاله. . . دیدی خوراکیای مامانی آدمو باهوش می کنه؟

_بله. . .

_خب خاله من دارم میرم خداحافظ.

_خداحافظ عزیزم. . . به مامانت سلام برسون.

نمی دانست امروز چندم ماه است. . . چند شنبه است. . . چه ساعتی است اما خوب می دانست شنبه روزی که 7 آذر می شود باید ساعت 2 در جشن ایلیا باشد. . . بهانه ی کوچک او برای لبخند.

_هیچ معلوم هست کجایی چند روزه؟

_حالم خوب نبود. . . ترجیح دادم تو خونه بمونم.

_گوشیتم نمی تونستی جواب بدی؟

_لابد نمی تونستم دیگه. . . اگه حالم خوب بود که میومدم کافه؟

_چی شد یهو گذاشتی رفتی؟ نگو هیچی که نه حوصله دارم نه گوشام مخملیه.

_سهندو دیدم.

_سهند برادر سهیل؟ تو افتتاحیه ی مری؟

_بله ! به همه ی سوالات. . .

_اون اونجا چیکار می کرد؟

_چه می دونم. . . حالا مری آدرس کافه رو بهش نداده باشه خوبه.

_ایشالا که نداده. . . وگرنه باید منتظر باشم این دفعه بری تو غیبت کبری.

_خبری نبود این چند روز؟

_نه. . . علی اومد منم سفارشا رو گفتم بیاره. . . این یارو هم یه بار اومد.

_یارو کیه؟

_همون وکیله.

_آهان.

امیر ارسلان متین را می گفت. . . . از بار آخری که دعوتش را رد کرده بود، دیگر جواب تماسهایش را نداده بود. . .

دخترکی که پای صندوق آمده بود را یادش بود. . . دختری رنگی پوش شادی که گلویش پیش منی گیر کرده بود. . . خیلی این پا آن پا کرده بود منی بیاید پشت صندوق. . . منی خودش را پشت کانتر سرگرم کرده بود.

_سلام.

_سلام.

_ببخشید اول اینکه حساب ما چقدر شده؟ دوم اینکه یه درخواستی داشتم.

_قابل نداره.

_ممنون.

_18000 تومان.

_این خدمت شما. . . می شه یه خواهشی بکنم؟

_بله.

_من هفته ی دیگه با گروه موسیقی دانشگامون کنسرت دارم. . . از اونجایی که خیلی وقته میام اینجا و اینجا رو دوست دارم دوست داشتم شما و دوستتونو دعوت کنم. . .

او و دوستش؟ طبعاً منی منظورش بود. . . به خاطر منی مجبور شده بود یک بلیط هم برای او حرام کند. . .

_دوستم؟ مانی رو میگی؟

نگاهی سمت مانی انداخته بود. . .

_بله.

بله ی دخترک خجالت زده بود. . . انگار نه انگار همان دختری بود که گاهی صدای خنده اش تمام کافه را بر می داشت. . .

_مرسی از لطفت اما من فکر نمی کنم ما بتونیم بیایم.

رفتن او که برای دخترک مهم نبود. . . اما چاره ای جز جمع بستن خودش با مانی نداشت.

_چرا آخه؟

_خب آخه ما تا ساعت نه کافه ایم. . . دیگه نمی رسیم.

هرچقدر هم که بد شده بود و از ارغوان بیست ساله فاصله گرفته بود، نمی توانست بگوید مانی حوصله ی جوجه دانشجو ندارد. . .

_فقط یه روزه. . . من این دو تا بلیط رو برای شما گذاشتم کنار. . .

_مرسی از لطفت. . . اما قول نمی دم.

_باشه. . . اما سعی خودتونو بکنید. . . خوشحال می شم که بیایید.

_ممنون. . . در هر صورت موفق باشی.

مانی آمده بود بالای سرش، بلیط ها را از دستش بیرون کشیده بود.

_این چیه؟

_دعوتمون کرد کنسرت... گفت دوست داره بریم... بنده خدا به خاطر تو مجبور شد منم دعوت کنه.

_چرت نگو ارغوان.

_چرت نیست.

_بهش نمیداد ویولن سل بزنه... اونم کنسرواتوار تهران.

_به چیش باید بیاد؟

_به قیافه ش.

_نمی دونستم تو از روی قیافه ی آدمای تشخیص میدی.

بلیط ها را روی میز گذاشته بود.

_بیا واسه خودت... یکم پیدا کن باهاش برو.

_واقعا موندم از چیه تو خوشش اومده...

بلیط ها را گذاشته بود در کیفش... باید یک فکری به حالشان می کرد... نوشابه های شیشه ای یخچال آقای دریانی را نگاه می کرد... دوست داشت امشب برای خودش املت بپزد با نوشابه ی شیشه ای.

گوجه رنده می کرد. . . موبایلش زنگ می خورد. از عصر که شماره اش را به ایلینا داده بود هربار موبایلش زنگ می خورد، دوست داشت ایلینا باشد. . . همین چندوقت تعداد آدمهایی که شماره ی موبایلش را داشتند زیاد شده بود. . . امیر ارسلان متین. . . فریبرز. . . مری. . . ایلینا. . .

_بله؟

_سلام خانوم.

گوشی را بین کتف و گونه اش گذاشته بود. . . گوجه هایش را رنده می کرد. . .

_سلام آقای متین.

_ مصدع اوقات شدم، حالی ازتون بپرسم. . . با موبایلتون تماس گرفتم خاموش بود، کافه هم تشریف نداشتید، ایشالا که مشکلی پیش نیومده باشه.

_لطف دارید. . . نه. . . یه مقدار کسالت داشتم که برطرف شد.

_خداوشکر. . . در هر صورت من هنوز سر دعوتم هستم، هروقت که وقتو حوصلشو داشتید.

_ممنون. . . ایشالا در یک فرصت مناسب.

_بله. . . هرطور میل شماست. . . شبتون خوش.

_خداحافظ.

باورش سخت بود. . . برای او بعد از اینهمه سال کسی نگراناش شده باشد. . . عادت نداشت. گوشی را از پشت کانترا پرت کرده بود روی کاناپه. . .

تکیه داده به کابینت، ترکیب پیاز و گوجه و فلفل دلمه را نگاه می کرد. . . سبزی خوردن ریخته بود در بشقاب. . . تربچه ها را شکل گل درست می کرد. . . هنوز هم نمی توانست مثل مامان درستشان کند. . . لواشها را مربع مربع بریده بود. زیر لیوانی گذاشته بود. . . لیوان پر از یخ و نوشابه ی شیشه ای. . . بی دلیل امشب می خواست از خودش، شایان پذیرایی کند. . . هنوز لقمه ی اول را نپیچیده صدای زنگ پیچیده بود. . . باید بشقاب سایه را آماده می کرد. بی حرف آیفون را زده بود. . . هیچ وقت آمدن سایه آنقدر طول نمی کشید. . . لای در را باز کرده بود. . .

_سایه؟

_سایه نیست ارغوان، منم.

_مُری. . . تو اینجا چیکار می کنی؟

_ببخشید اومدم اینجا. . . اون روز مثل هوشتره از کافه زدی بیرون. . . هر چی موبایلتو گرفتم جواب ندادی. . . از مانی سراغتو گرفتم، گفت چند روزه نمیای. . . امروزم که اومدی زود رفتی.

خنده دار بود. . . مُری وسط حیاط خانه اش ایستاده بود. . . با صدای بلند حرف می زدند.

_بیا بالا خب.

_نه مزاحم نمی شم. . . شبه.

_مزاحم نیستی. . .

مُری را به خانه اش دعوت می کرد. . . بی دلیل. . . مُری خانه اش را رصد می کرد. سلام بلند ی کرده بود که اعضای خانه هم از ورودش با خبر شوند.

_بیا کسی نیست.

_تنهایی؟

_آره.

_ببخش بدموقع مزاحم شدم.

_اگه منظورت از بدموقع، تنهاییه. . . همیشه اینجا بدموقع ست.

_یعنی کلا تنها زندگی می کنی؟

_آره.

_بابا تو دیگه کی هستی.

_من هیچ کس. . . ارغوانم.

_واسه خودت خفنیا.

_مُری من املت پخته بودم. . . الان سرد می شه. . . بیا. . .

_نه دیگه. . . واقعا بدموقع اومدم پس. . . حالا پس بعدا میام کافه.

_من تعارفی نیستم. . . اگه شام نخوردی و املت دوست داری، بیا یه لقمه است.

_مطمئنی؟

— از چی؟

— مزاحم نیستم.

— راهرو در سمت راست دستشویییه. . . دستاتو بشور بیا. . .

بشقاب و زیر لیوانی و نوشابه برای مری گذاشته بود. . .

— عجب میزی چیدی. . . کلا مثل اینکه خیلی دوست داری اینکارا رو. . . دست راستت زیر سر نگین.

— دیگه یه املت این حرفارو نداره.

— چی شد اون روز یهو از کافه زدی بیرون؟ سر چرخوندم دیدم نیستی.

— تو سهندو می شناسی؟

— سهند؟ دوست پسـر رویا رو میگی؟

— نمی دونم کیه. . . من فقط خود سهندو می شناسم. . .

— خب احتمالا همونه. . . چون اون شب همون یه سهند اونجا بود. . . چطور؟

— یه آشناییه قدیمی.

— پس چرا زدی بیرون؟

— چون دیگه دلیلی برای ادامه نبود.

عجب... متاسفم... اینا دوستای نگین بودن دعوتشون کرده بود.

مهم نیست... فقط آدرس یا شماره ای که از من بهش ندادی؟

نه بابا... من خودم شمارتو با ترس و لرز از مانی گرفتم... عقم کمه بدم به اون.

خب پس لطف کن اگرم چیزی از من پرسید حرفی نزن... .

خیالت راحت.

بشقاب ها را توی سینک می گذاشت... .

چایی می خوری؟

بدم نمیاد.

می خوای بشین تو هال.

می شه یه سیگار بکشم؟

آره دم پنجره.

زیر سیگار را گذاشته بود روی طاقچه ی کنار پنجره... تا مری سیگار دود کند
چای دم کرده بود... .

ارغوان.

بله؟

_نظرت راجع به نگین چیه؟

_نگین؟ من نگینو دوبار بیشتر ندیدم. . . چه نظری می توئم داشته باشم؟

_خب همینطوری کلی می گم. آخه اون روز می گفتی بچه است.

_خب اینو در مورد نگین نگفتم. . . کلا گفتم. . . ده سال تفاوت سنی یه کم زیاده. . . چایی تو بخور سرد شد.

ته سیب گارش را له کرده بود. چایشان در سکوت نوشیده شده بود. . .

_ارغوان دیر وقت شد. . . مزاحمتم شدم. . . دیگه شرمنده من در جریان نبودم. . . دوستای نگین بودن.

_دیگه گذشت. . . حرفشو نزنیم.

_باشه. . . پس فعلا. . .

مُری را بدرقه می کرد. . . شال روی سرش انداخته بود.

_نیا دیگه. . . من میرم.

_نه میام یه هوا به سرم بخوره.

در حیاط را پشت سر مُری بسته بود. . . فنجان های چای را گذاشته بود در سینک. . . دراز شده بود روی کاناپه. . . دستهایش را نگاه می کرد. . . پوست خشک شده ی دستش. . . در کیفش را باز کرده بود دنبال کرم مرطوب کننده. . . بلیطهای کنسرت را در آورده بود. . . گذاشته بود روی میز. . . سهم کی بودند این بلیط ها؟ . . . شاید سارا

همراهش می شد، خیلی وقت بود تفریح دو نفره نداشت، جای خالی ندا هر روز پررنگ می شد. شماره ی آتلیه را گرفته بود.
_آتلیه درنگ بفرمایید.

_سلام روزتون بخیر، ممکنه با سارا جان صحبت کنم؟

_گوشی چند لحظه عزیزم.

آتلیه سارا، مادرش و ایلینا را تصور می کرد.

_بله؟

_سلام سارا، ارغوانم.

_سلام چطوری؟

_بد نیستم، مزاحمت شدم.

_ای بابا، باز شروع شد.

_نه، ببین اهل کنسرت هستی؟

_کنسرت چی باشه.

_یکی از بچه ها یی که میاد کافه برام آورده، خودش ویلون سل میزنه، اما گروهند، کنسرواتوار تهران هم هست.

_چه عالی. . . کی هست؟

— پنجشنبه.

— همین هفته؟

— آره.

— این پنج شنبه تولد دوست ایلیاست، کلی برام خط و نشون کشیده که بچه ها همه با ماماناشون میان توام باید بیای. . .

— عزیزم، باشه پس ایشالا یه دفعه دیگه.

— دوست داشتم بیام، حوصله مهمونی رفتن ندارم، باید بشینم اونجا راجع به دستور پخت نیمرو و نحوه ی اتو کردن لباس با مامان دوستای ایلیا صحبت کنم و به واقع هیچی برام خسته کننده تر از این نیست. . .

— مگه نیمرو هم دستور پخت داره؟

— آره دیگه مگه نمیدونی؟ قالب قلبی میذاریم نیمرو شکل قلب شه، بعد زرده سمت چپ باشه، سفیده سمت راست، بعد سه دقیقه بیشتر حرارت نبینه. . .

به شوخی های سارا می خندید. . . ، سهند جلوی چشمانش ایستاده بود. لبخندش جمع شده بود.

— سارا میشه من بعدا بهت زنگ بزنم؟

— آره بابا، به کارت برس، ببخش که نتونستم همراهیت کنم.

— مساله ای نیست، فعلا.

قطع کرده و نکرده گوشي را روي ميز گذاشته بود. ايستاده بود. . . صاف. قد سهند بلند تر بود.

—سلام.

—اينجا چيکار مي کنی؟

—ارغوان بابا من سهندم، تو چرا اينجوري شدي؟

—من جوري نشدم ولي فکر نمي کنم ما ديگه با هم کاري داشته باشيم.

—چرا خب آخه؟ چي شد؟ تو و سهيل آنقدر عاشق هم بوديد.

—لطفا ديگه تمومش کن، هر چي بين ما بود همون موقع تموم شد.

—بابا سر چي؟ بعد اينهمه سال ما هنوز نمي دونيم چي به سر شما دو تا اومد.

—چه جالب، يعني شما خبر نداريد؟

—نه والا. . .

—الان هم ديگه خيلي دير، لابد برادرت صلاح دونسته چيزي نگه.

—شما دو تا با کي لچ کرديد آخه؟

—مي شه آنقدر من رو با ايشون جمع نبندي، هر سوالي هم داري برو از خودش بپرس.

—ارغوان فرق کردي.

– آره، خيلي.

– من نمي خوام مزاحمت بشم، تو هنوز هم براي من مثل خواهر بزرگم مي موني.

– مرسى لطف دارى ولي خواهش مي كنم فراموش كن ما همو ديديم و اينجا محل كاره منه.

– يعني ديگه نبايد بيايم اينجا.

– نه ! لطفا.

– بهت قول نمي دم، خدا حافظ.

سهند به همان سرعتي كه آمده بود رفته بود. با خودش قرار گذاشته بود ديگر نشكند، حالا استوار سر جايش ايستاده بود، قرار نبود خودش را در خانه حبس كند.

– ماني يه ليوان آب خنك مي دي؟

– دوست عزيز كي بود كه اينطوري لباس رزم پوشيده، آماده اي؟

– سهند.

– سهند؟ برادر سهيل؟

– آره.

– آرواره، اينجا چيكار مي كرد.

– بعد اينهمه سال اومده ميگه تو و سهيل چي شديد.

_خسته نباشه واقعا.

_مهم نیست، بیا این سفارش میز ۳.

سینی را روی کانتر کشیده بود.

_نمی دونم این آرامش قبل از طوفانه یا واقعا مهم نیست.

_مهم نیست.

_امیدوارم.

روی کاناپه نشسته بود، حوله دور سرش پیچیده بود، کرم می مالید به دست هایش. چشم هایش بین بلیط های روی میز و موبایلش در رفت و آمد بود. آنقدر دست به هم مالیده بود کرم نمانده بود، همه به خورد پوستش رفته بود، نمی دانست کار درستی است یا نه.

_سلام، من برای پنج شنبه شب یه بلیط کنسرت دارم، اگه تمایل داشته باشید می تونید تشریف بیارید.

نفسش را بیرون داده بود، حوله را از دور موهایش باز کرده بود، هنوز مطمئن نبود کار درستی کرده. موهایش گره خورده بود، یاد حرف مری افتاده بود، واقعا هم شبیه راپونزل بود، اما شاهزاده ای نداشت که موهایش را بگیرد از پنجره بالا بیاید. موهای داخل شانه را در می آورد، به اس ام اسی که بی جواب مانده بود فکر می کرد. کار اشتباهی کرده بود. . . ؟

کتابش را از قفسه برداشته بود، تکیه زده بود به تاج تخت. هر خط را دوبار می خواند، ذهنش شلوغ شده بود، آمدن سهند، حرفهایش، بلیطهای کنسرت، اس ام اس بی جواب. . . کتاب را گذاشته روی پاتختی، دراز کشیده بود خیره به سقف. چرا بلیط را نداده بود سامان و تارا بروند؟ چرا از سایه نخواستند بود همراهش شود، اصلاً چرا مجبور بود جور مانی را بکشد؟

هنوز نگاهش به سقف بود. مجبور نبود، خودش می دانست، دلش می خواست بعد از سالها مثل آدمهای معمولی برود کنسرت، با کسی هم سن و سال خودش، مجبور نبود. . . دلش خواسته بود. دینگ دینگ موبایلش امشب دیر بلند شده بود.

"سلام، با کمال میل، چه ساعتی هست؟"

"۷ شب."

"پس اگه اجازه می دید من میام دنبالتون."

"نه مرسی من خودم میام دم تالار، اوجا همو می بینیم."

"اصرار نمی کنم، هر جور راحت تر هستید، می بینمتون."

شاید هم کار بدی نکرده بود. . . دکتر حجازی زنگ زده بود گفته بود این هفته می روند باغ لواسان، می خواهند مامان را هم ببرند آب و هوا عوض کند. دوست نداشت حتی همین پنج شنبه های نیم بندش را هم بگیرند، اما نمی خواست نگاه مامان میان دیوارهای طوسی اتاق و حیاط بیمارستان حبس شوند، مانده بود در خانه، پنج شنبه اش هیچوقت جایی به جز بیمارستان سپری نشده بود، افتاده بود به جان خانه، همه جا را شسته بود.

موهای بلند بافته اش را با پاپیون بسته بود، دامن مشکی پوشیده بود، مانتوی مشکی جلو باز، با شال مشکی نخي اش. نظر خودش تیپ زده بود، اما برای بقیه

شاید همان دختر همیشه سیاه پوش بود. چند قدم مانده به تالار، ازدحام را دیده بود، قدمهایش را کند برمی داشت، دوست نداشت زودتر از متین برسد، جلوی ویتترین کتابفروشی ایستاده بود، بی هدف بین کتابها چشم می چرخاند. نگاهش پایین آمده بود، افتاده بود روی کفشهای مشکی عروسکیش، رگ برجسته ی روی پایش، قبل ترها چقدر برایش مهم بود برنزه باشد.

صدای بوغ تاکسی زرد رنگ برش گردانده بود به پیاده روی شلوغ، راه افتاده بود سمت تالار، کنار در اصلی، امیر ارسلان متین را دیده بود، بر خلاف همیشه کت وشلوار نپوشیده بود، شلوار کتان مشکی و بلوز مردانه ی مشکی، آن هیبت جدی و بی حوصله ی همیشه را نداشت، چشم می چرخاند میان همه ی کسانی که از در رد می شدند.

_سلام.

_سلام !

_خیلی وقته رسیدید؟

_نه یه پنج دقیقه ده دقیقه است، خوبید؟

_ممنون.

_بریم تو؟

_بریم.

عقب تر از او قدم برمی داشت، چقدر مشکی مشترک بینشان را پسندیده بود. هنوز سالن شلوغ بود، از جلوی پایشان رد می شدند، می آمدند، می رفتند، از گوشه ی

چشم نگاه متین را روی خودش می دید، معذب شده بود. سرش را به بروشوری که از روی کانتر سالن برداشته بود گرم کرده بود.

— چیزی شده؟

— نه، چی نوشته؟

— چی چی نوشته؟

— تو بروشور.

داشت بازیش می داد، او هم فهمید یک کلمه از نوشته های بروشور را ندیده.

— چیز خاصی ننوشته، می خواهید بدم بخونید خودتون؟

— نه، دیدم شما خیلی با دقت داری می خونی، گفتم نکنه چیز خاصی نوشته.

— نه، چیز خاصی نیست.

ابروی بالای انداخته بودند، بی حرف چشم به سن دوخته بودند. نور روی ارکستر تنظیم شده بود، دخترک را دیده بود، چقدر امشب بزرگ به نظر می آمد. صدای کشیده شدن آرشه روی سیمها وجودش را بی حس کرده بود، محو دخترک و نواختنش شده بود. . . دوست نداشت هرگز موسیقی قطع شود. چه در نوای موسیقی بی کلام بود، اشکهای سمجی که حتی امشب هم نمی خواستند جاری شوند، راحتش کنند. اجرا تمام شده بود، ایستاده بود، تشویق کرده بود، بعد از سالها. . .

— یه لحظه می شه بریم جلو؟

— بله، بفرمایید.

از میان شلوغي براي دخترک دست تکان داده بود. . . حتي اسمش را نمي دانست. به سختي از میان جمعيت راه باز کرده بود، متين با فاصله ايستاده بود.

_سلام، بالاخره اومديد پس.

_سلام، آره، اما ماني نيومد، من با دوستم اومدم، ببخشيد ديگه.

_نه بابا اين چه حرفيه، خيلي هم خوشحالم كرديد.

_بين حتي اسمتم نميدونم.

_آيسان.

_آيسان فقط اومدم از نزديك ازت تشكر كنم بگم امشب حالمو خوب كردي !

_مرسي، ممنونم كه اومديد، منم تحفه اي نيستم كار همه بچه هاي ارکستر بود.

_صداي حزن آلود ويولن سل يه چيز ديگه ست، در هر صورت ممنون.

_ممنون از شما.

_شبت خوش.

_مرسي خداحافظ.

سمت متين برگشته بود، دست به سـ يـ نه نگاهش مي کرد.

_ببخشيد، بريم.

سري تکان داده بود، با دست اشاره کرده بود اول او برود. از درتالار بیرون آمده بودند. .
مسیرش را کج کرده بود سمت راهی که آمده بود.

_ماشین اینوره.

_مرسی من خودم میرم.

_قرار بود من دعوتتون کنم به یه قهوه، حالا که شبه، می تونیم یه شام با هم بخوریم،
البته اگه دوست دارید، اذیتتون نکنم.

متین را که به کنسرت دعوت کرده بود، بی چون و چرا پذیرفته بود، زشت بود برای
چندمین بار دعوتش را رد می کرد، آن هم امشب که با هم یک رنگ شده بودند.

پشت صندلی های رستوران جای گرفته بودند، همیشه در راه غذایش را انتخاب می
کرد. متین با دقت با منو را ورق می زد، او منو را بسته بود. محیط رستوران را برانداز
می کرد.

_انتخاب کردید؟

_بله

_به این سرعت؟ عجیبه !

_چیش عجیبه؟

_که یه سر آشپز آنقدر سریع و بدون وسواس غذا انتخاب کنه.

_من یادم نمیاد به شما گفته باشم دوره ی آشپزی گذروندم !

ـخب من خودم فهمیدم، اینم بذارید به پای شغلم.

ـشغل جالبی دارید !

ـمیتونم ارغوان صدات کنم؟

ـبله

ـنمی دونم چرا آنقدر بسته رفتار می کنی، اما شخصیت جالب و قابل احترامی داری. تو برخورد عادی به نظر خیلی جدی و بی حوصله میای ولی در واقع اینطور نیست، به ریزترین جزئیات هم توجه می کنی.

ـپس شما هنوزم در حال کشف زیر و بم های رفتاری من به سر می برید، که لابد اقتضای شغلتونم هست؟

ـنه، اصلا، اگه معذب می شی اصلا دیگه حرفشو نمی زنیم، فکر نمی کنم قرار امشب ما کاری بوده باشه و من بخوام در چارچوب کاری رفتار کنم، اینا رو هم گفتم صرفاً جهت آشنایی بیشتر.

ـخب جهت آشنایی بیشتر من خدمتتون بگم که درست فهمیدید، آدم بی حوصله ای هستم، بسته هم هستم چون هَندل کردن روابط و آدمها نیاز به وقت و فکر و حوصله داره که در واقع من هیچکدومو ندارم، آشپزی خوندم، ولی وسواس به خرج نمی دم، چون به نظرم هر غذایی رو یک بار می شه امتحان کرد، دیگه؟

ـدیگه هیچی، فعلاً بذار همینارو هضم کنم !

گارسون غذایشان را چیده بود روی میز. چنگالش را برداشته بود، همیشه برایش مهم بود از کجا شروع کند.

_خانوم سر آشپز اگه دوست داري از اين هم امتحان کن، بالاخره هر غذايي به يك بار امتحان کردن مي ارزه !

چشمکي را چاشني لبخندش کرده بود، حرکتش مودبانه بود. . . قبل از اينکه چنگالش دهن خورده باشد، تکه اي از غذاي متين را امتحان کرد، در جواب نگاه منتظر او با خونسردي تمام غذا را مي جوید.

_خوبه ! انتخاب هوشمندانه اي کردید، فکر کنم به خاطر شغلتونه !

متين خنده ي صداداري کرد.

_معلومه از اين شغل من دل خوشي نداريا !

_صادقانه نه ندارم ! مخصوصا که خودتونم همه چي رو ربط مي دید به شغلتون.

_اي بابا، بنده بي خود کردم.

_نفرمایید !

_کنسرت خوبي بود، مرسي از دعوت.

_خواهش مي کنم، من خودم چند سال بود نرفته بودم، اين دو تا بليط هم ويلن سليست گروه که مياد کافه داده بود با ماني بریم، منتها اون به دلایلي نیومد.

_خب پس از دستش رفت.

_حالا چرا مشکي؟

_اشکالش چيه؟

همیشه با کت و شلوار هستيد و رسمي.

خب اون ديگه واقعا به خاطر شغلمه، دوران دانشجويي يه استاد داشتيم، مي گفت شما ها وکيليد، سعي کنيد شخصيت يه وکيل رو هم داشته باشيد، قرار نيست با تيشرت قرمز راه بيفتيد تو دادگستري که، بايد تو تابستون اوج گرما هم کت و شلوار بپوشيد، اين شد که ما هم عادت کرديم، اما در حالت عادي خيلي کت و شلواري نيستم.

حالا از اين شغلتون راضي هستيد؟ از اين وکيل بودن؟

خب رضاييت کامل که هيچکس هيچوقت نداره، اما يه رضاييت نسبي دارم.

يعني از حق و ناحقش نمي ترسيد؟

حق و ناحق چي؟ من که قاضي نيستم، بعد هم گرايش اصلي من حقوق تجارته، و بيشتر به مشاوره هاي حقوقي و انجام کاراي حقوقي موکلام ختم مي شه که حق و ناحقي توش نيست، يعني نمي دارم که باشه. در سال ممکنه چند تا پرونده ي متفرقه به پستم بخوره که اونم سعي مي کنم همه ي جوانبو بررسي کنم بعد قبول کنم.

خوبه.

بابا همه وکيلا هم شارلاتان نيستن.

لبخند زده بود، او همچين حرفي نزده بود، اما متين خودش فهميده بود. سرش را به غذا گرم کرده بود.

هنوزم نمي خواي بگي به فريبرز چي گفتي؟

به هيچکس نگفته بود، قرار بود براي ندا بنويسد اما ننوشته بود.

ـ خب رفتم محل کارش، نمی دونم، واقعا نمی دونم چي شد که همچین تصمیمي گرفتم، اما گفتم تکلیفم یه سره بشه بهتره تا تو بلا تکلیفی دست و پا بزنی.

متین تنها سر تکان می داد.

ـ بهش گفتم که پنج ساله اینجارو از پدرش اجاره کردم، خونه ی دوممه، رفتن ازش برام سخته، اما اگه اپسیلونی فکر نامربوط تو سرشه، دو روزه خالی می کنم، اول چشماش گرد شد، گفت این حرفا کدومه و . . منم گفتم جنگ اول به از صلح آخر، اگه ملکتو اجاره میدی که خب قرار داد می نویسیم، اگر نه که خالی می کنم. گفت من به اون ملک نیازی ندارم. . . اتمام حجت کردیم و تمام !

ـ عجب ! پس رفتی حسابی نشوندیش سر جاش.

ـ گویا. . .

ـ کار درستی کردی حیف بود جا خالی دادن.

ـ آره خب آدم به خاطر نگاه هرزه ی یه نفر از چیزی که براش زحمت کشیده دست نمی کشه.

ـ پس حافظه تم قویه.

ـ شاید !

متین صورتحساب رستوران را پرداخته بود. . . آن وقت شب نمی شد بگوید خودش می رود.

ـ کدوم وری برم؟

– سمت نیایش.

به جز گاهی که آدرس خانه اش را میداد، حرفی بینشان رد و بدل نمی شد.

– مرسی، لطف کردید.

– خواهش می کنم، مرسی از شما.

در را که باز می کرد متین هنوز ایستاده بود.

– ارغوان. . .

– بله؟

– یادم رفت از انگیزه هام برای خوندن اون کتاب بهت بگم.

– آهان، خب دفعه ی بعد راجع بهش صحبت می کنیم.

– آره، میام کافه، به صرف همون قهوه ی کدایی.

– تشریف بیارید.

– شب بخیر.

– خداحافظ.

کتری را زیر شیر گرفته بود، صدای زنگ ترسانده بودش، قطعا متین برنگشته بود، قهوه اش را همان شب وصول کند.

__بله؟

__ارغوان ماني ام، درو بزن.

دم در ايستاده بود ماني بالا بيايد.

__سلام، اين وقت شب اينجا چيکار مي کنی؟

__کارت داشتم. . . اومدم نبودي، رفتم يه دور زدم سيه گار کشيدم تا بياي.

__چي شده؟

__يه چند روز مرخصي مي خوام، بايد برم شهرستان.

__يهو؟ چيزي شده؟

__مامانم حالش بد شده، کسي پيشش نبوده، الان بيمارستانه.

__اي واي، خب زودتر مي رفتي.

__خودمم عصري فهميدم، دختر عموم زنگ زد، واسه 12 بليط اتوبوس گرفتم.

__حالا الان حالش چگونه؟

__الان بهتره، تو بخش بستري شده، عموهام بند کردن بهش، که بچه ات حتي خبر از حالت نداره، نمي گه مادر پيرشو ول کرده رفته. . .

__اي بابا، ماني بهت گفتم بيارش پيش خودت.

– بابا توروخدا ارغوان. . . تو دیگه کوتاه بیا، خوبه هر کی ندونه، تو یکی وضع منو می دونی، من خودم گورم کجا بود که کفنم کجا باشه، خودم با دو نفر دیگه هم خونه ام، دست مامانم بگیرم بیاد با سه تا لندهور زندگی کنه؟

– خب یه فکری می کنیم، می خوای مادر پیرت رو ول کنی اونجا، از غصه دق کنه؟

– اون عوضیا اگه سهم الارث بابای منو داده بودن، الان تو تهران یه خونه ۵۰ متری گرفته بودم، مامانم هم از اونجا می آوردم، با پول بابای من مفت می خورن، طعنه ام می زنن.

– الان باید به فکر سلامت مادرت باشی، اینارو ول کن.

– باشه، بیا این کلیدا، سعی می کنم تا دو شنبه برگردم.

– عجله نکن، ولی با مامانت برگرد.

– پس من رفتم، باز باهات در تماسم.

– حالا هنوز وقت هست بشین یه چایی بخور بعد برو.

مانی کلافه سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود، دو فنجان چای هل ریخته بود.

– فکرشو نکن، ایشالا که چیزی نیست.

– اگه بلایی سرش اومده باشه. . . تـك تـكشونو به خاك سیاه می شونم.

– دیوونه نشو.

چای را داغ داغ سر کشیده بود بلند شده بود.

—ماني يه لحظه وايسا.

—سراغ کمد رفته بود، پول هاي روز مبادايش را در آورده بود، از چند سال پيش که تنها شده بود، فهميده بود نصفه شب بلایي سرش بياید کسي نيست به دادش برسد، پولها را در کمد گذاشته بود.

—ماني خيلي نيست، ولي باز همراهت باشه، اگه لازم شد بگو برات کارت به کارت کنم.

—ارغوان لازم نيست، مرسي، خودم يه کم دارم.

—بگير خل نشو، بیمارستان خرج داره، برگشتي با سودش پس مي گيرم.

—دمت گرم ارغوان.

—برو، رسيدي بهم زنگ بزن، مي دوني که خواب ندارم.

—باشه، فعلا. . .

در خانه را پشت ماني بسته بود، چاي سردش ديگر خوردن نداشت.

جمعه صبح باز کردن در کافه بدون ماني، يك چيزي کم داشت. سالها بود بي آنکه بدانند پازل دو تکه اي بودند که هم را کامل مي کردند، نبود همان ماني بي حوصله برايش سخت بود، حتي فرصت نکرده پز کنسرت رفتنش را بدهد.

جمعه ي شلوغي بود، اولين بار بود از ديدن مري در چارچوب در آنقدر خوشحال شده بود.

– سلام، چطوري؟

– سلام، خوب نیستم، گرگیجه گرفتم!

– چرا؟

– ماني نیست، دست تنهام.

– اوه اوه پس پاشنه ي آشيلت زخمي شده.

– يه چيزي تو همين مایه ها.

– کمکي از من بر مياد؟

– يعني تو واقعا الان مي خواي کمک کني؟

– آره مگه چمه؟

– زيادي آلاگارسوني.

– نميخوام طي بکشم که، ما بيشتر از اين حرفا خدمتتون ارادت داريم.

– مرسي.

مُري واقعا کمک حالش شده بود، اگر نبود تا شب ديوانه مي شد. چاي و تارت کارامل را روي ميز گذاشته بود.

– مُري دستت درد نکنه، واقعا سخت بود تنهايي.

ـکاري نکر دم بابا، چون چند ساله با ماني هستيد به هم عادت کردید، يکي تون نباشه
اون يکي مي لنگه.

گردنش را ماساژ مي داد:

ـواقعا. . .

ـحالا ماني کي مياد؟

ـدوشنبه فکر کنم.

ـاوه اوه. . . می خواي چيکار کني؟

ـديگه چاره چيه. . . مجبورم کنار بيام.

ـحالا منم ميام بهت سر مي زنم.

ـمرسي، نمي خواد از کارت بيفتي.

ـنه بابا، گذشته از اين حرفا سلام گرگ بي طمع نيست، کمک تو لازم دارم.

ـکمک منو؟ واسه چي؟

ـچند روز ديگه تولد نگينه،نمي دونم چيکار کنم.

ـخب چي باعث شده فکر کني کمکي ازمن برمياي؟

ـمياي ديگه، مياي.

ـ باور کن من اصلا نمي دونم دخترای ۲۰ ساله ي الان چي دوست دارن، روحیات نگیں رو هم که اصلا نمي شناسم.

ـ بابا تو خودت بودي، دوست داشتی برات چیکار کنن؟

ذهن خاک گرفته اش را زیر و رو مي کرد.

ـ خب من. . . دوست داشتم يه جشن کوچيك خودموني باشه، اونوقتا يه دوست صميمي داشتم ندا، به هم وصل بوديم، هر جا بوديم با هم بوديم، اما نگیں فکر کنم يه مهموني رو ترجيح بده.

ـ درست فکر مي کنی.

ـ خب پس مهموني بگیر براش ديگه.

ـ خب آخه من چه جوري مهموني بگیرم؟

ـ مثل همه آدما، دوستاشو دعوت کن، غذا سفارش بده، كيك بگیر تمام !

ـ بابا تو راحت مي گي تمام ! من ۳۰ سال از خدا عمر گرفتم، يه بار از اين كارا نكردم، منو چه به مهموني گرفتن.

ـ ديگه. . . هر كه طاووس خواهد جور هندوستان كشد.

ـ حالا چي براش بگیرم؟

ـ ديگه اونو من واقعا نمي دونم !

_بابا خیلی وقته گیر داده از مغازه یه آیفون برداره، می ترسم اگه بهش هدیه بدم، فکر کنه خواستم زرنگ بازی درآرم. . .

_نه، فکره بی خودیه، چون در هر صورت تو داری هزینه می کنی.

_خب می گم یعنی اگه فکر می کنی طلائی، چیزی بگیرم، بهتره اونو بگیرم.

_خب این دیگه واقعا سلیقه ای، تو که می شناسیش. . . باید ببینی کدومو ترجیح میدی.

_والا من که سر از کار این خانوما در نمیارم.

_خانوما خیلی هم پیچیده نیستن.

_فکر می کنی ارغوان !

_ سخت نگیر.

قفل مغازه را با کمک مری زده بود، آنقدر خسته بود که بی چون و چرا قبول کرد مری برساندش.

_مری دستت درد نکنه واقعا.

_بابا کاری نکردم که، از شما به ما رسیده.

_شب بخیر. ر

در ماشین را نبسته بود هنوز.

—ارغوان.

ناخودآگاه خنده اش گرفته بود، سایه به اینجور قیافه ها می گفت طرف خودشو شبیه گربه ی شرک کرده.

—بله؟

—من می تونم واسه مهمونی رو کمکت حساب کنم؟ جان مری، نه نگو.

—بهش فکر می کنم.

—دمت گرم.

دسته کلیدش را روی این آشپزخانه سر داد، با همان لباسها ولو شد، امشب از خستگی بیهوش می شد. نگاهش به سقف بود. فردا... فردا شنبه است! ۷ آذر ماه ساعت ۱۴. . ایلیا. . سارا. . جشن. . مهد کودک. . کافه. . غیبت مانی. . تولد نگین. . . مری. . . تنها چشمانش را بست.

ناشتا از خانه بیرون زده بود، امروز بی دلیل می خواست کسی دم ظهر فکر کافه رفتن به سرش نزند، یعنی حضور مانی مهم بود که رفتنش آنقدر فلجش کرده بود؟ کافه اما مثل همیشه پر شده بود، صبح هم کسی بستنی و کیک سفارش نمی داد، همه قهوه و لاته و اسپرسو می خواستند، نزدیک ظهر در را به داخل بسته بود، روی کاغذ نوشته بود تا ساعت پنج کافه بسته خواهد بود. زنگ زده بود آدرس مهد کودک را از سارا گرفته بود. . . حیات مهد پر بود از پدر و مادرهایی که آمده بودند برنامه ی بچه هایشان را ببینند، چشم می گرداند دنبال سارا. دستی از پشت به شانه اش زده بود.

—ارغوان.

ا سلام اینجایی، داشتم دنبالت می گشتم.

سلام، ایلیا استرس گرفته حالش بد شده، تو حیاط پشتی نشسته می گه نمی رم اجرا.

آخی، بچه است خب، ترسیده، طبیعیه.

بیا تو باهاش حرف بزن بلکه راضی شد.

ایلیا را دید توی آفتاب نیمه جان آذر ماه روی پله ها نشسته بود، دست گذاشته بود زیر چانه اش، اخم کرده بود.

به. . . سلام ایلیا خان.

سلام.

کمی کج تر نشسته بود.

ارغوان تو پیش ایلیا هستی من برم دم در مامانو بیارم؟

آره برو خیالت راحت.

سارا اشاره زده بود کاری کند.

ایلیا می گم دیدی یادم مونده بود، شنبه ۷ آذر ساعت ۱۴.

اوهوم، اما من نمی خوام اجرا کنم.

— چرا پس؟

— چون نمی خوام.

— خب اگه من بهت بگم که عمو مانی رفته خونه اش و من کافه مو بستم، اومدم برنامه ی تورو ببینم چی؟

— خب من نمی تونم برم، احساس می کنم بلد نیستم، خجالت می کشم، بازی بچه ها هم خراب می شه.

— اولاً بیا این شکلات جادویی رو بخور، اینو که می خوری همه فکرا و حسای بد دور می شن.

— واقعا؟

— اوهوم، امتحان کن.

شکلات را در دهان گذاشته بود می مکید، انگار می خواست جادویش بیشتر اثر کند.

— ایلیا!

— هوم. . .

سارا و مادرش کمی دورتر ایستاده بودند.

— ده سالم که بود تو مدرسه، سر کلاس علوم، معلمون گفت یه پیاز رو بذاریم تو آب و چند هفته صبر کنیم، ریشه ی پیاز تو آب هی رشد می کرد، یه روز معلم گفت شنبه ی بعد باید برم پای تخت و توضیح بدم تو این چند هفته چی شده و چرا پیاز اونجوری ریشه داده، کلی با مامانم تمرین کردم، هر شب برای مامانم و بابام توضیح

می دادم، مثلاً اونا بچه های کلاس بودن، اما آخرش هم جمعه شب که شد آنقدر گریه کردم که مامان و بابام از خواب بیدار شدن، مامانم اصرار داشت بیاد مدرسه به خانوم معلمم بگه که حال خوب نیست و نمی تونم سر کلاس حاضر بشم، اما بابام نداشت، گفت باید بری، اون موقع کلی از بابام بدم اومد که مجبورم کرد، وقتی رسیدیم دم مدرسه، یه گیره داد بهم. . .

گیره ی برگه ی فلزی را در آورد، ایلیا گیره را از کف دستش برداشت.

این چیه؟ به چه دردی می خوره؟

این گیره ی ورقه، گذاشت تو دستم، گفت هر وقت اذیت شدی اینو دستت فشار بده، باز می شه، بسته م یشه، ولی وقتی کنفرانس دادی دوباره می تونی شکل اولش درستش کنی

اون روز پای تخته که رفتم یه دقیقه اول زبونم بند اومد، گیره هی تو دستم تگون دادم، فشار دادم، به سختی شروع کردم از پیاز گفتن و اینکه تو این هفته ها چه اتفاقی افتاده، بعد یهو فهمیدم ۱۵ دقیقه برای بچه ها حرف زدم، بچه ها تشویقم کردن، گیره تو دستم کج و معوج شد اما بالاخره سخنرانی کردم، حالا هم می تونیم دو تا کار کنیم، بریم به سارا بگیم به مربیت بگه تو نمی تونی با بچه ها اجرا کنی یا اینکه این گیره رو بگیری تو دستت و بری رو صحنه. . . چیکار کنیم حالا؟

گیره را توی دستانش می چرخاند.

خب باشه.

باشه یعنی گیره رو انتخاب می کنی؟

اوهوم.

—باشه پس بدو برو پیش بچه ها لباس عوض کن، ما هم می ریم بشینیم سر جامون.

ایلیا دویده بود توی ساختمان. سارا و مادرش آمده بودند کنارش.

—سلام.

—سلام دخترم، خوبی؟

—بله، خوشحالم می بینمتون.

—منم همینطور عزیز دلم.

—ارغوان چی شد؟ چی بهش گفتی؟

—رفت لباس بپوشه.

—چطوری راضیش کردی؟

—خاطره ی مشترک، بریم بشینیم؟

—بریم بریم، خدا خیرت بده، داشتم سخته می کردم.

روی صندلی های ردیف اول جای گرفته بودند، ایلیا با لباس خرسی اش آمده بود روی صحنه، بچه های دیگر هم لباس زنبور و شیر و زرافه داشتند. دست جمع شده ی ایلیا را نگاه می کرد، چشمان ایلیا بین او، سارا و مامانی می چرخید، می خواست مطمئن شود که آنها پشتش هستند. با لذت ایلیا را نگاه می کرد و بچه ی نداشته ی خودش را تصور می کرد. شاید خیلی از مادرهای داخل سالن از او کوچکتر بودند.

نمایش ایلیا که تمام شده بود ایستاده بودند تشویقش کرده بودند و چقدر برق
کودکانه ی چشمانش شفاف بود. همه در حیات منتظر آمدن بچه ها بودند. ایلیا از دور
دویده بود سمتشان، خودش را در آغوش او پرت کرده بود.

_خاله دیدی تونسستم.

_آره عزیزم، دیدی؟

سارا لبخند زنان ایلیا را نگاه می کرد، اما غم ته چشمانش را نتوانسته بود پنهان کند.

_ایلیا پسرم من بهت افتخار می کنم.

_مامان دیدی؟ مامانی توام دیدی؟

_آره عزیز دلم دیدم، عالی بود، عالی.

مادر و پسر صورت هم را غرق بوسه کرده بودند و چه صحنه ای زیباتر از آن می
توانست شنبه ی بدون مانی اش را رنگ بزند؟ سارا و مادرش جلوتر می رفتند، ایلیا
دست در دست او کمی عقب تر بودند.

_خاله.

_جانم؟

_این همون گیره ست که پدرت داد یا یه دونه دیگه ست؟

_همونه.

_خاله؟

– جانم؟

– همیشه یه چیزی بگم؟

– آره عزیزم چرا نمی شه.

– قول می دی اگه حرف بدم بود، به مامانم نگی؟

– مگه تو حرف بدم بلدی؟

– خب مامان بهم می گه نباید از بقیه بخوام برام چیزی بگیرن یا وسایلشونو بردارم، قول بده دیگه.

– چشم قول می دم.

ایلیا دستان کوچکش را در دستان او فشرده بود.

– مردونه؟

– مردونه.

– همیشه گیره تو بدم بهم.

دوست داشت در همان پیاده رو ایلیا را بچلانند.

– آره عزیزم چرا نمیشه.

دست دیگرش را که گیره در آن مچاله بود بالا آورده بود، کف دستش عرق کرده بود.

پس بیا برام درستش کن دوباره، کج و کوله شده.

گیره را صاف در دستش گذاشته بود، سارا، مادرش و ایلیا را با خود کافه برده بود، جشن چهار نفره ی کوچکی گرفته بودند برای ایلایی که کودکانه ذوق می کرد. برای لحظه ای احساس می کرد عضوی از خانواده ی آنهاست. احساس می کرد مثل همه ی آدمها خانواده دارد، تنها نیست. . . کافه کم کم خلوت می شد، می دانست سر و کله اش پیدا می شود.

سلام.

سلام.

چه خبر؟

قرار شد فکر کنم، هنوز وقت نکردم.

ارغوان ضد حال زن دیگه.

بابا وضع منو که می بینی مری، مانی نیست، خودم دست تنها دارم دیوونه می شم.

من خودم نوکرتم درست، فردا ۹ صبح خودم کرکره ها رو می دم بالا، ۹ شب هم می کشم پایین، پس فردا هم که مانی بر می گرده، تو بله رو بده.

بله را داری به زور می گیری.

من غلط کنم به تو زور بگم، بابا دور و برم که پر از یه مشت آدم شوت تر از خودمه، مامانم هم که نمی تونم ببرم برای نگین النگو بخره، تنها امیدم تویی.

باشه موفق شدی.

_من مخلصتم ارغوان.

اما بعد از اومدن مانی ها !

_باشه باشه. . .

کیفش را آویزان کرده بود، گیره شاید آخرین چیزی بود که از او نگه داشته بود، آن را هم داده بود به ایلیا. . . همان آخرین را. . . ناراحت نبود. . . ایلیا را دوست داشت و آن آخرین را نه. . .

در بستنش مقارن شده بود با خروج سایه از خانه:

_سلام.

_به سلام، ارغوان خانوم، چطوری؟

_خوبم، شما چطورید؟ خبری ازتون نیست، نکنه شما هم قهر کردید !

دست خودش نبود، می خواست به روی سایه بیاورد که سراغش را نگرفته اند.

_نه بابا، قهر چیه، درگیر پروژه های دانشگاه بودم بخدا، ما دانشجوهای بد بخت همه اش باید بدویم دیگه، آقا سامانم که دو دستی تارا رو چسبیده یه وقت در نره، حالا امشب اگه حوصله داری میام پیشت.

_باشه، سلام برسون.

_چشم !

سر کوچه مسیرشان جدا می شد.

_ارغوان.

_بله؟

_می گم من خیلی وقته گراتن بادمجون نخوردم.

_باشه.

یعنی امروز هم که می گذشت مرحله ی گول رد می شد؟ مانی فردا بر می گشت. . . از شبی که رفته بود بی آنکه خبر دهد، موبایلش خاموش بود، می دانست دوباره درگیر همان جنگ روانی که عموهایش همیشه راه می انداختند شده. مری صبح سر وقت در کافه حاضر بود.

_حالا دیگه لازم نبود آنقدر دقیق بیای.

_مرده و حرفش، گفتم میام یعنی میام.

هنوز مشتری نیامده بود. داشت صبحانه ای دم دستی برای خودش و مری درست می کرد.

_ارغوان اینترنت دارید؟

_آره.

_من برم لپتاپمو از تو ماشین بیارم پس. . .

– میگم می خوای یه نون بربری هم از این روبه رو بگیر.

– باشه.

– نیمرویی در تابه انداخته بود، خیار و گوجه حلقه کرده بود.

مُری لپ تاپ زیر بغل زده و نان به دست برگشته بود. روی میز کوچک گوشه صبحانه خورده بودند.

– ببین من دیروز نشستم یه چند تا مدل تو اینترنت دیدم، بیا توام نگاه کن ببین کدوم خوبه.

– مدل چی؟

– طلا.

– پس تصمیم گرفتی طلا بخری؟

– آره بابا، به دردرسش نمی ارزه.

– باشه بعد صبحانه نگاه می کنم.

– میگم کلا تو کافه ی شما خوش می گذره ها.

اشاره ای به میز صبحانه کرده بود.

– نه بابا هر روز این خبرا نیست، خودم و مانی باشیم سر و تهشو با یه قهوه هم میاریم.

– پس ما الان وی آی پی محسوب می شیم.

– میت وني اینطوري فکر کنی! اما فقط فکر!

– این پسره کافی منه که من آوردم خیلی بدقلقه، هزار جور ادا و اطوار داره، تو فکر می نفر دیگه رو جاش بیارم.

– چطور؟

– میگه صبح ۱۱ زودتر نیام، شب ۷ میرم، یه نفرو بیارید کارای دم دستیو انجام بده.

– خب یه آگهی بده.

– آره تو فکرشم، بذار تولد نگین بگذره.

– یعنی آنقدر این تولد برات معضل شده؟

– معضل یه چیزی اونورتر، بابا سر از این کارا در نمیارم.

– حالا مگه اولین بارته؟

– آره قبلا دوست دوختر داشتم ولی آنقدر فابریک نبوده... یه چی خریدم دادم دستش.

– الان یعنی این رابطه جدیه؟

– ارغوان جون مادرت بحثو فلسفی نکن.

– باشه.

— ارغوان اینارو بیخیال تو چرا صبحانه نمیدی؟

— صبحانه؟ نمی دونم تا حالا بهش فکر نکردم، دردسر داره.

— بابا چه دردسری، تو این کاره ای، به نظر من راه بنداز، اصلاً اینجا محیطش دنج، جون میده واسه پاتق شدن، صبحانه بدي که دیگه هیچی. . .

— داری به رقیب پیشنهادی سود آور میدی؟

سود را خود مری در سرش انداخته بود.

— ای بابا رقیب چیه، ما مخلص شمام هستیم.

— نمی دونم، فکر بدي نیست، مانی برگرده باید راجع بهش صحبت کنیم.

— مانی چه نقش پر رنگی داره اینجا.

— آره، چند ساله پا به پای هم داریم کار می کنیم،

— خوش به سعادتتون والا. . .

بلند شده بود میز را جمع کند، مری پشت میز نشسته بود لپ تاپش را آماده می کرد.
شیشه آب را برداشته بود.

— کجا میری پس؟

— گلارو آب بدم میام.

— هر روز اینجا مراسم دارید پس.

برگشته بود شیشه خالی را زیر کانتر گذاشته بود. بالای سر مری ایستاده بود.

– خب بیار ببینیم چیه. . .

مری از جایش بلند شده بود.

– بیا بشین من وایمیستم.

– نه بشین من راحتم.

– بشین بابا. . .

نشسته بود مری از بالای سرش خم شده بود روی لپ تاپ. . .

– بین اینا دستبنداست، اینام چند تا گردنبنده، انگشترم چند مدل هست. . .

سلیقه اش بد نبود، مدل های ظریف و دخترانه ای انتخاب کرده بود. موس را بالا پایین می کرد، غرق شده بود در حسرت های خودش، چند سال بود حتی پایش سمت بالا فروشی نرفته بود، یک روز روحیه ی دخترانه اش می کشیدش پشت ویتترین، حالا جز ساعت بند مشکی و گوشواره هایی که همیشه به گوشش بود زیورآلاتی نداشت.

دو نفر از در آمده بودند. خواسته بود بلند شود، مری دست روی شانه اش گذاشته بود.

– بشین من میرم سفارش می گیرم. . .

دستبند باریکی که پروانه ای آویزان بود را انتخاب کرده بود. مری برگه ی کوچک سفارش ها را دستش داده بود.

__ببین من اینو انتخاب کردم، به نظرم دخترونه و قشنگه، باز حالا ببین خودت کدومو می پسندی.

__خوبه، منم با این موافقم. فقط بعدش بیا بشین تکلیف مهمونا و اینارو هم مشخص کنیم.

قهوه ها را آماده کرده بود.

__خب؟

__دیگه بیا بگو چیکار کنم. . .

__لیست دوستاشو که می خوای دعوت کنی رو بنویس دیگه، بعد هم زنگ بزن بهشون.

__غذا چی؟

__غذا باید چند مدل سرد بذاری و غذاهای انگشتی و یه مدل غذای گرم.

__یا خدا، چه خبره؟!

__کاری نداره که غذاشو من درست می کنم.

__نه بابا، تو بگو چی خوبه بیرون سفارش می دم. . .

__هر دفعه باید بهت بگم که من تعارف ندارم؟ آشپزی تنها کار دنیاست که من با کمال میل و لذت انجام می دم.

__آخه زحمت می شه.

_این بحث دیگه تمام، غذاها با من، فقط خودت یه خورده چیپس و ماست و از این جور چیزا بگیر.

_خب خودم میام که بریم خرید کنیم بگو اونارو هم بگیریم.

_باشه.

_ارغوان خدایی دمت گرم، یعنی کاب-وس شده برام.

_یه تولد برات کاب-وس شده بود؟!

_حالا خب کاب-وس نه ولی خواب بد.

_هه. . .

_من می رم بیرون به دوستاش زنگ بزنم پس، ولی یه درصد فکر کن اینا بتونن دهنشونو ببندن بهش خبر ندن. شما دخترا ها هرچی هم آدم بهتون سفارش کنه، آخرش گوشیه قطع نکرده به هم مخابره می کنید.

_نه!

نه قاطع را گفته بود، تولد ۲۲ سالگی اش، ندا با سهیل همدست شده بود، دومین باری بود که سهیل از آن سر دنیا کوبیده بود آمده بود، ندا کل روز کنار رودخانه چرخانده بودش، دوست داشت برگردد پانسیون، ایمیلش را چک کند ببیند سهیل چه برایش نوشته. در اتاقشان باز نشده عطر گل پیچیده بود، به جای ایمیلش خود سهیل آمده بود. ندا از مدتها قبل با سهیل هماهنگ کرده بود و او هیچ نفهمیده بود، آن سال ندا برایش ست پیشبند و دستگیره ی گرانی خریده بود. . . سهیل برایش ساعت خریده بود، ساعتی که همان سال شوم بعد از سهیل به زباله دان تاریخ پیوست.

— ارغوان کجا سیر می کنی؟

— چی؟

— هیچی، من میرم زنگ بزnm.

با همه خاطرات مشترک داشت. . . خاطرات مشترک مدفون. . . قبول نکرده بود مری برساندش، پیاده قدم زنان رفته بود دنبال بادمجان و پنیر پیتزا، سایه سفارش گراتن بادمجان داده بود.

در فر را نبسته سایه با دفتر و دستکش آمده بود.

— به به، یه بوهایی میاد، من راضی نبودم تو زحمت بیفتی ارغوان جون.

— زحمتی نیست، خوبی؟

— بد نیستم، ارغوان اگه بدونی، کلی چیز باید برات تعریف کنم.

چای و شیرینی را گذاشت روی میز.

— بیا تعریف کن.

— خب از کجاش بگم، اگه بدونی ! این پسر چه گیزی داده بود، آقا ما یه کلام به این گفتیم تو هم بیا تو گروه ما، دیگه ول کن نیست که، از اون روز فرت فرت زنگ می زنه به من، به بهانه های الکی، فکر کن زنگ زده می گه می خوام ماشینمو بذارم تعمیرگاه اما اگه فکر می کنی واسه تحقیق مون باید جایی بریم، بذارم آخر هفته. . . اصلا نمی دونیا، هر روز هم میاره منو می رسونه، شانس آوردم کسی ندیده، وگرنه پخ پخ. . . حالا قبلا بابام بود، الان که مامانم هم اضافه شده. . .

چرا؟

هیچی دیگه... بعد از اون قضیه ی تو، سامانم اومد گفت قضیه ی تارا جدیه و تو فکر باشن و اینا، مامانم هر شب تو خونه می شینه آه می کشه که چرا بچه های من به راه نیستن، پسر من چرا افتاده دنبال قرتی، دختر منم که از هفت دولت آزاده... تو هم انگار بچه ی بزرگش بودی و جواب مثبت که به پسر عمه ی بابا ندادی، شدی فرزند ناخلف!

مگه تارا چشه؟

هیچیش، فقط مامانم می خواست از دخترای خانوم و تحصیلکرده ی همه چی تموم بگیره که با مدرک دکترا می شینن تو خونه غذا می پزن، پوشک بچه عوض می کنن، تارا از نظرش یه دختر قرتی هنریه...

عجب!

آره دیگه... خلاصه، داستان داریم.

ارغوان، حالا ستاره یکی بچه های دانشگاه واسه تولدش مهمونی گرفته، همه ورودیای خودمونو دعوت کرده، موندم برم یا نه؟

نمیدونم، اگه دوست داری و بهت خوش می گذره برو.

دوست که دارم برم، اما یکی راضی کردن مامان و بابا محموده، یکی هم لباس ندارم.

خب اول با مامان بابات صحبت کن اگه اجازه دادن، می ری لباس می خری.

رضایت شاید بدن، ولی پول دیگه نمی ده بابام، تازه ماهانمو گرفته بودم، بفهمه همش خرج شده، گوشم بریده است.

_ خب حالا يه کاريش مي کني، خواستي من بهت قرض مي دم.

_ نه بابا، همين يه کارم مونده.

_ من تعارف نمي کنم، بعدا بهم برگردون.

_ شما يه دونه باشي. . . ولي مرسي.

سايه بعد از شام، بساط دفتر و کتابش را پهن کرده بود روي ميز، ماژيك هاي رنگ و وارنگ. چايش را گذاشته بود روي ميز کنار دستش. کتاب آشپزي خودش را از قفسه آورده بود، لم داده بود روي مبل کتابش را ورق مي زد، سوفله ي شکلات بدجوري چشمک مي زد. ليوان چايش را برداشته بود رفته بود به آشپزخانه. مواد را هم زده بود، انگشتي به قاشق زد در دهانش گذاشت، کاترين هميشه مي گفت اگر قرار است خوشمزه شود، از ماده ي خامش معلوم مي شود. سوفله هاي از فر درآورده را گذاشته بود روي ميز سرد شوند، خامه را مي ريخت در قييف که تزئينشان کند.

_ ارغوان مي گم.

با صداي سايه سر بلند کرده بود.

_ چيکار کرديا! اصلا بوش در اومد، هوش و حواسم پريد، تو نمي دوني من رو شکمم حساسم، تمرکز من ارتباط م _ستقيم داره با دلم.

_ بيا بخور ببين خوب شده حالا.

سايه بشقاب سوفله ي تزئين شده اش را روي ميز کشيده بود.

_ ارغوان مي خواستم يه چيزي بگم.

— بگو.

— آخه زشته، نگي اين چه پرروئه. . .

— باشه.

— تو يه لباس نداري به من بدي؟ هيكلامون خيلي فرق نداره.

— لباس؟ براي مهموني؟ من كه مهموني نمي رم، لباسام كه مي بيني همه تيره است.

— از قبلت نداري، اون وقتا كه همسن من بودي؟

آنوقتها كه همسن سايه بود، كمدش پر از رنگ بود و پيراهن هاي کوتاه و بلند. . . ،

— فكر نمي كنم، باز نگاه مي كنم.

— مرسى، ببخشيد كه من آنقدر روم زياده.

تازه مي خواست بنشيند ليستي هفت تايي تهيه كند، در كافه پيشنهاد روز داشته باشند، حالا سايه تمام سيستم مغزش را مختل كرده بود.

— من پس برم بشينم سر درسم.

— برو.

— ظرفارو بذار باشه، من يه خورده ديرتر ميام مي شورم.

— تو برو سر درست. . . من خودم مي شورم.

سایه خودش هم معذب شده بود. سایه روی کاناپه خوابش برده بود، کتابش افتاده بود روی زمین، مازیک هایش رفته بود زیر کوسن ها.

پتوی نازکی رویش کشید. انگار سایه بهانه دستش داده بود، چهارپایه را گذاشت زیر پایش، چمدان مشکی را از بالای کمد پایین آورد. سنگین بود، خاک گرفته بود. زیپ چمدان خشک شده بود اینهمه سال. درش را که باز کرد مثل خفاشی که نور به چشمش بخورد، آن همه رنگ چشمش را زد. لباس های رنگی که انگار هرگز بر تنش نبوده اند. پیراهن قرمز حریرش که پشتش پاپیون داشت، پیراهن دکلمه ی کله غازی، همه رنگها در چمدانش بود. . . دوتایشان را گذاشت روی تخت، زیپ چمدان را بست، نمی خواست بیشتر از این رنگها را ورق بزند، خاطراتش مثل چاله ای بود که پا رویش می گذاشت به قعر چاهی عمیق پرت می شد. چمدان را سر جایش گذاشت، پیراهن های رنگی روی صندلی چشمش را می زد. ملحفه را روی سرش کشیده بود، خوش به حال سایه که صبح فردا رنگی می شد.

سایه با لب و لوچه ی کج، دمر شده بود روی کاناپه، چند دقیقه دیگر ادامه م ی داد میفتاد روی زمین.

_سایه پاشو، دیرت میشه ها. . .

_هوم؟

_پاشو سایه ساعت ۸.

_پاشدم. . . پا شدم. . .

موهای به هم ریخته اش را با دست مرتب کرد، خودکار هایش را از درزهای کاناپه در آورد، دست و صورت شسته، پشت میز صبحانه نشست.

– دیشب که زود خوابت برد، بلدي درسو؟

– یه چیزایی حالیمه. . . بقیه اشم با امدادهای غیبی و دوستان یه کاریش می کنم.

– دو تا لباس برات گذاشتم، ببین اگه به دردت می خوره بردار.

– اوا، تو کی لباس در آوردی؟

– دیشب تو خواب بودی.

– ای من قربونت برم ارغوان، ایشالا عروسیت خودم با آبکش آب میارم!

– حالا ببین اصلا به دردت می خوره.

– شرط میبندم می خوره، تو سلیقه ات خوبه، برم بیوشم بیام.

– صبحانه تو بخور. . . بعد میری.

می توانست عجله ی سایه را موقع لقمه گرفتن ببیند.

– ارغوان من دیگه سیر شدم، دستت درد نکنه.

– نوش جان، لباسا تو اتاق رو صندلیه.

– پس من رفتم.

اول پیراهن قرمز را پوشیده بود. . .

ـوای. . . ارغوان ! این چقدر قشنگه. . . من همینو می پوشم.

دامن کلوش پیراهن را با دست گرفته بود چرخ می زد. رنگ قرمزش روح داده بود به صورت سایه.

ـبهت میاد، حالا اون یکی رو هم بپوش.

ـدلم نمیاد اینو در بیارم آخه.

ـحالا امتحان کن، اونم رنگش قشنگه.

با بی میلی به اتاق رفته بود.

ـچی شد؟

ـارغوان وای اینا چرا آنقدر خوبن؟

ـببینم.

دست به کمرش زده بود از اتاق بیرون آمده بود.

ـاینم بهت میاد.

ـکدومو بردارم پس؟

ـجفتش بهت میاد.

ـخب اونی که بیشتر میادو بگو، من عاشق هردوش شدم.

ـخب هردوتاشو بردار.

نه بابا، مرسی.

من برای تو در آوردمشون.

ارغوان یعنی تو می خواهی این دوتا را بدی به من.

آره.

پریده بود گونه اش را بوسیده بود.

ارغوان به جون خودم، تو یه دونه ای. . . مرسی.

حالا برو مامان و باباتو راضی کن.

آره دیگه، باید وارد فاز بعدی پروژه بشم.

موفق باشی.

ای وای خاک تو سرم، کلاسم دیر شد.

بدو پس. . .

به امید برگشتن مانی رفته بود کافه. نزدیک ظهر سارا آمده بود.

سلام.

سلام، چه عجب از اینورا. . .

— ما که پریروز اینجا بودیم.

— بیا بشین، چي مي خوري بیارم برات؟

— یه فرانسه لطفا.

فنجان سارا را مقابلش گذاشته بود.

— چه خبر؟

— سلامتی، چند روزي که ماني نبود پدرم دراومد.

— آره خب اینجام شلوغه، کي برمي گرده؟

— قرار بوده امروز برگرده اگه خدا بخواد.

— خب ایشالا میاد، منم که سر از کارتون در نمیارم مگر نه مي یومدم کمکت.

— نه بابا، این حرفا چیه، مامان خوبه؟ ایلیا خوبه؟

— نه هیچکدوممون خوب نیستیم.

— چرا چیزی شده؟

از فرداي روز جشن پرهام اومده گفته بابام منو برده شهر بازي بعدم رفتیم فوتبال و برام هلیکوپتر خریده. ایلیا اومد خونه گریه و بهانه گیری، گفتم خب پاشو ما هم بریم گردش برات جایزه هم مي خرم، پا کوبید زمین که من دوست دارم با بابا برم، مثل پرهام، مردونه، نه با مامانم، از اون روز هم رفته تو لاک خودش، نه یه کلام حرف مي زنه، نه چیزی مي خوره.

– نمی خوام فضولي کنم سارا، خب چرا با پدرش نمیره؟

– فضولي نیست، دو سال پیش پدرم و علي مي رفتن شمال، داشتیم ویلا مي ساختیم، تو جاده تصادف کردن، هیچکدوم نموندن، اونموقع بچه بود. خیلی چیزي نمی فهمید، هرچی بزرگتر مي شه داره بیشتر حساس مي شه، دیگه نمی دونم باید چیکار کنم.

– تسلیت میگم سارا، متأسفم، اما بچه است، بهش حق بده، دنیاي بچه ها دنیاي بی رحمي، به خاطر سادگیشون بیشتر باعث رنجش هم مي شن.

– مي دونم بهش حق میدم، اما نمی دونم چیکار کنم براش.

– یه کم بهش زمان بده، بذار یواش یواش درك کنه، بزرگ شه، منم میام بهش سر مي زنم.

– لطف مي کنی، بلکه تو رو ببینه یه کم روحیه اش عوض شه.

– ایلیا برام خیلی عزیزه.

– اونم خیلی به تو علاقه پیدا کرده.

– بخور قهوه تو... یخ کرد.

– قهوه هاي تو یخشم خوردن داره.

غم چشمان سارا روز جشن، تنهایی کافه آمدن هاي چند ساعته اش و سکوت همیشه اش را حالا فهمیده بود، برای تحمل این بار سارا زیادی جوان بود، و ایلیا برای نچسیدن طعم پدر، زیادی کوچك.

– دوباره رفتی تو فضا؟

صدای آشنا... ، حالا موهای بلندش ژولیده تر از همیشه... ریش هم در آورده بود.
نمی خواست گله کند از بی خبری اش، از گوشی خاموشش.

— کی اومدی؟

— دو ساعته، یه سر رفتم خونه وسایلو گذاشتم اومدم.

— چی شد؟

— یه قهوه بده، بهت می گم.

فنجان را دستش داده بود، سیگار آتش زده بود.

— هیچی... رفتم دیدم مامانم افتاده رو تخت بیمارستان، اونام جمع شدن تو حیاط بیمارستان ساعت ۳ صبح جلسه تشکیل دادن. رفتم بالا سر مامانم، اصلاً آدم حسابشون نکردم. دختر عموم می گفت آنقدر زنگ زدن بهش که تو تنها اینجا افتادی، پس فردا بلایی سرت بیاد کی می خواد جمعت کنه، سر شب فشارش میفته، با یه آب قند سر و تهشو هم میارن میرن، نصف شب حالش بد میشه، فقط می رسه زنگ بزنه به زینب، وقتی می رن بیهوش شده بوده، یه سکنه ی خفیف و رد کرده.

— ای خدا، الان چطوره؟ کجاست؟

— خوبه، دکتر دارو داده، باید تو خونه استراحت کنه، با خودم آوردمش، الان خونه ست.

— هم خونه ای هات چی؟

— فعلاً که نیستن، شب که اومدن، براشون توضیح می دم تا ببینم چه گلی به سرم بگیرم.

بعد وسط این خل بازیات به ذهنت نرسید یه زنگ به من بزنی، یه خبر بدی، یعنی من نمی تونم دو روز تو خونه ام میزبان مامان تو باشم؟

ارغوان بابا بیخیال، دوستیم درست! ولی از اول قرارمون بوده، کاری بهم نداشته باشیم، این مشکل مشکل منه، خودمم حلش می کنم.

برای من اصلا مهم نیست تو چه قراری گذاشتی، این مشکل هم مشکل شخصی تو نیست، اون سرش یه پیرزن مریضه که نیاز داره تو خونه راحت استراحت کنه، نه اینکه جلوی دوستای قلچماق تو، با چادر بگرده.

حالا یه فکری براش می کنم.

تو اصلا توانایی درست فکر کردن نداری الان، به نظرم بدون جر و بحث شب میری، میاریش خونه ی من!

حالا بذار فکر کنم ارغوان، تا شب یه غلطی می کنم.

ماني فهمیده بود تعارف و شوخی در کار نیست، دو ساعت زودتر رفته بود مادرش را بیاورد. هول شده بود، چند بار همه جا را دستمال کشیده بود، زیر کتری را روشن کرده بود، ظرف میوه را روی میز پر کرده بود، انگار سالهاست این خانه مهمان به خودش ندیده. دیده بود، سایه آمده بود، زهرا خانوم، سامان، مری. . اما مهمان امشب بحثش جدا بود. . . از جنس مادر بود. . . خانه اش سالها بود مادر به خودش ندیده بود، کاش می شد مادر ماني را تا همیشه در خانه اش نگه دارد. صدای زنگ در، هولش کرده بود.

سیمای نورانی زن در چارچوب در، چقدر آسمانی بود. خودش هم لرزش صدایش را شنیده بود.

_سلام.

_سلام دخترم، شرمنده تم که مزاحمت شدم.

دستان استخوانی اش را در دست گرفته بود.

_خواهش می کنم این حرفو نزنید، خوشحالم که اومدید پیشم، بفرمایید تو.

دوست داشت مانی را همانجا پشت در بگذارد، مادرش را با خود به خانه ببرد و دیگر هرگز بیرون نیاید. با سه فنجان چای برگشته بود. مانی کلافه چنگی در موهایش زده بود.

_ارغوان بیا بشین. . . من می خوام برم زود.

_یه چایی بخور برو.

_آنقدر خسته ام که حتی حال چایی خوردنم ندارم.

_بیخشید پسرم. من از کار و زندگی انداختمت.

_مامان این حرفا چیه؟ تو رو خدا کوتاه بیا. من باید خیلی زودتر تورو از اونجا می آوردم. حالا یه چند روز پیش ارغوان باش تا کارا رو راست و ریس کنم.

در سکوت مکالمات مادر و پسر را گوش می کرد.

_دخترم. . . من شرمنده ی روی تو هم هستم.

_نزنید این حرفارو. شمام مثل مادرم.

پس من دیگه میرم. شما خانوما بشینید و دل هم.

باشه فردا می بینمت.

مادرش جلو رفته بود، قدش از مانی کوتاه تر بود، مانی برایش سر خم کرده بود. پیشانی اش را بـوسیده بود:

در پناه خدا پسرم. شبه مواظب باش.

چقدر مادرانه داشتن خوب بود. . . چقدر جای خالی این بـوسه ها در خانه اش، توی ذوق می زد.

روسریتونو بردارید راحت باشید.

خب شدی گفتیا. از صبح اونجا به هوای اینکه یه وقت دوستای مانی نیان یه بند رو سرمه.

موهای مصری اش چقدر زیر روسری مرتب بود. اصلا به پیرزن بیماری که از شهرستان آمده بود، شبیه نبود.

حمامو براتون آماده کنم یه دوش بگیرید؟

اگه بشه که دعای می کنم.

حتما.

چمدانش را برده بود در اتاق کناری، حوله ی نویی در حمـام گذاشته بود. شامپو و نرم کننده و صابون همه را چک کرد.

بفرمایید. اون اتاق هم برای شماست. چمدونتون گذاشتم اونجا. حوله ی نو هم تو حمـام گذاشتم براتون.

وسایلمو آوردم عزیزم. لطف کردی.

خواهش می کنم.

صدای شُر شُر آب چقدر برایش لذت بخش بود. توی راهرو ایستاده بود و فکر می کرد کسی در خانه اش دوش می گیرد. قرار نیست تنها باشد. . . مادری قرار است هم خانه اش شود. به رسم تمام زنان هم سن و سالش در حمـام لباس پوشیده بود. مامان هم همیشه در حمـام لباس می پوشید. هیچ وقت با حوله بیرون نمی آمد.

صحت باشه.

ممنون. ارغوان جان من همه جای حمـامو آب ریختم. شستم. خیالت راحت.

این حرفا چیه؟ اینجام مثل خونه ی خودتون. تو رو خدا راحت باشید.

اتفاقا مادر. . . من چون تو خونه ی خودم حساسم، هر جا میرم همینه. تو هم که خونت بوی گل میده از تمیزی. معلومه حساسی.

قربونتون برم.

خودش هم می دانست جوابای بی سر و ته ی ربط می دهد. شده بود مثل دخترهای شانزده ساله که خواستگار برایشان آمده، هول شده اند.

روی تخت براتون ملافه ی تمییز کشیدم. می دونم خسته اید. سشوار هم روی میز زدم تو برق. موهاتونو قبل خواب خشک کنید.

_دستت درد نکنه عزیزم.

ظرفها را از روی میز پذیرایی جمع می کرد. از امشب شب زنده داری و شیرینی پختن های نیمه شبانه تعطیل می شد. لب تخت نشسته بود، دستهایش را کرم می زد. باید از امشب برای بی خوابی هایش فکری می کرد. فکری بی سر و صدا، کتاب به دست روی تخت دراز کشیده بود.

**

_شب بخیر

_ا. . . مامان چراغو چرا خاموش می کنی؟ دارم کتاب می خونم.

_حالا از صبح تا حالا رفتی گشتی. وقت خواب کتاب خوندنت گرفته؟

_وا. . . خب مادر من تو خیابون که نمی تونم کتاب بخونم. بعدش هم تحقیقات علمی نشون داده قبل از خواب کتاب بخونی، چشمات خسته می شه راحت تر خوابت می بره.

_توأم که خیلی به تحقیقات علمی پایبندی.

_ای بابا مادر، من به جای اینکه اینهمه از من و خودت انرژی بگیری، اون کلید برقو بزن.

_اصلا چه معنی داره بچه بخوابه زیر پتو به مادرش بگه کلیدو بزن. من رفتم تو هم بگیر بخواب.

در را بسته بود.

داد زده بود:

_مامان تورو خدا. . بیا چراغو روشن کن. جون ارغوان. من که می دونم پشت دری.

یک دقیقه نشده دستش را از لای در آورده بود چراغ را روشن کرده بود.

_مامان خانوم جان عاشقتم.

کتاب روی همان صفحه مانده بود. یک سطر هم نمی توانست بخواند. خودش بلند شده بود چراغ را خاموش کرده بود.

با صداهای بیرون از خواب پرید. خوابش دو ساعت هم نشده بود.

_سلام.

_سلام دخترم. صبحت بخیر. از سر و صدای من بیدار شدی؟

_صبح شام بخیر. نه. . . نه. معمولا صبح ها همین موقع بیدار می شم.

_پس بیا مادر. من صبحونه آماده کردم. ببخشید دست کردم تو یخچالت.
_قرار شد اینجا رو مثل خونه ی خودتون بدونید خانوم طباطبایی. مرسی که آنقدر زحمت افتادید.

_من اسمم معصومه است ارغوان جان. معصومه صدام کن.

_چشم.

لقمه گرفتن هایش را کش می داد. این پنیر و گردو مزه ی پنیر و گردوهای خودش نبود. فرق می کرد.

_دستتون درد نکنه واقعا. من خوابیدم زحمت صبحانه افتاد گردن شما.

_زحمت کدومه. من خودم چون مریضم حتما باید صبحانه بخورم. اونجام که تنها بودم صبحانه رو حتما می خوردم.

حرف آنجا را که می زد انگار خوشایندش نبود. می خواست ظرفهای صبحانه را جمع کند.

_تو برو حاضر شو می خوامی بری سر کار. من خودم اینارو مرتب می کنم.

_آخه اینجوری که نمی شه.

_ارغوان جان من که قراره چند روزی اینجا باشم. بیا یه کاری کنیم نه به تو سخت بگذره، نه به من. این جوری منم معذب می شم. من که تو خونه کاری ندارم. مگه با همین چیزا سر خودمو گرم کنم.

_من اصلا نمی خوام معذب شید اما نمی خوام بیفتید تو زحمت. شما تازه از بیمارستان مرخص شدید باید استراحت کنید.

_نترس مادر. بادمجون بم آفت نداره.

_دور از جونتون. ایشالا همیشه سلامت باشید.

مادر مانی تا دم در حیات بدرقه اش کرده بود. دوست داشت به جای معصومه مادر مانی صدایش کند.

_چطوری؟

—خوب تو چی؟

—بد نیستم. مامانم چیکار می کرد؟

—صبح بیدار شدم دیدم صبحانه آماده کرده. نداشت من دست به هیچی بزنم.

—کاریش نداشته باش. تعارفی نیست. بذار کار کنه. اون عادت داره.

—مثلا دکتر گفته استراحت کنه.

—می دونم اما. 40 سال عادت کرده اینطوری زندگی کنه. اهل تو جا خوابیدن و این چیزا نیست.

—خیلی خب.

—ارغوان واقعا مرسی. همین چند روزه اوکی می کنم یه جا رو می گیرم.

—مانی برو دنبال کارت لطفا.

بر عکس روزهای پیش که عجله نداشت کافه را رها کند برود خانه. امروز دوست داشت برود خانه. کسی در خانه منتظرش بود.

پسر بچه ای هفت هشت ساله از در تو آمده بود و همراهش کسی نبود جز امیر ارسلان متین. نکند او هم مثل سارا که اول دختر کوله به دوش بود و بعد به مامان ایلین تبدیل شد، قرار بود از آقای متین وکیل به پدر این پسر بچه تغییر نقش دهد.

—سلام.

—سلام از ماست.

—سلام. من پوریا هستم.

پسر بچه ای خوش سر و زبانی بود.

—سلام پوریا جان. ارغوانم.

—خوشبختم.

چقدر سعی داشت بزرگ منشانه رفتار کند.

—خوش اومدید.

—مرسی.

ایستاده بود اول پسرک روی صندلی بنشیند. منو را برایشان روی میز گذاشته بود.

—خوبی؟ چه خبر؟

امیر ارسلان متین از آن شب کنسرت که به اسم صدایش کرده بود و تمام افعال جمعش را به مفرد بدل کرده بود، تغییر رویه نداده بود.

—خوبم. سلامتی. شما خوبید؟

—خداوشکر. منم بد نیستم.

—پس انتخاب کنید من دوباره بر می گردم.

از دور می دید که پسرک چطور روی میز دولا شده و با متین بحث می کند.

_خب. انتخاب کردید؟

_من یه لاته می خورم. پوریا شما چی می خوری؟

_من تست. ژامبون مرغ باشه لطفا.

_حتما.

_مرسی.

سفارش هایشان را چیده بود روی میز.

_نوش جان.

_مرسی.

چرخیده بود بروود که صدای پسرک را شنیده بود.

_دایی باید به مامانم و مادر جون بگم دوستای خوشگل و مهربون داری.

_غذاتو بخور پدرسوخته.

پس امیر ارسلان متین هنوز پدر نشده بود. ترجیح می داد خیلی جلوی چشمشان نباشد. آن هم بعد از عبارتی که پسرک در موردش به متین گفته بود. در آشپزخانه سرش را گرم کرده بود. از دریچه ی کوچک آشپزخانه که به سالن اشراف داشت، دید قصد رفتن کرده اند. پشت کانترا آمده بود. مانی هیچ وقت با متین طرف نمی شد.

_تشریف می برید؟

_بله. مهد کودک سیار باز کردیم.

این عبارت رو دور از چشم پوریا گفته بود. تنها لبخندی در پاسخش زده بود.

_پوریا جان دایی برو تو ماشین بشین تا من پیام.

_چشم. ارغوان مرسی. خداحافظ.

نگاه شیطننت آمیزش خنده دار بود.

_فسقل بچه مارو گذاشته سر کار. دقت کردی این قهوه ی کذایی که قراره ما با هم بخوریم جور نمی شه؟

_حالا وقت زیاده. ایشالا دفعه بعد.

_اون که بله. معضل الان اینه که بنده نمی دونم بچه های این سن رو باید کجا برد. چیکار کرد که بهشون خوش بگذره.

_خب شما چرا وقتی نمی تونید، بچه رو با خودتون آوردید بیرون؟

_یعنی تو واقعا فکر کردی من خودم آوردمش؟ توفیق اجباریه. مامان باباش رفتن ختم. هیچ کسم نیست. وگرنه که الان پیش من نبود.

بیشتر از اینکه حواسش به امیر ارسلان متین و معضالش باشد. یک دفعه یاد ایلیا افتاده بود.

_اگه دو نفر بخوان همراهیتون کنن امکان داره؟

_کدوم دو نفر؟

...من و ایلیا. هم سن و سال پوریاست

...بله که امکان داره. منو نجات می دید.

...پس اجازه بدید من یه زنگ بزنم.

...راحت باش.

سریع شماره ی سارا گرفته بود.

...الو، ارغوان سلام.

...سلام سارا. خوبی؟

...قربانت. بدنیستم. تو خوبی؟

...منم ای. . . ایلیا چیکار می کنه؟

...هیچی تو اتاقش نشسته اعتصاب کرده.

...گوشی رو بهش میدی؟

...آره.

...فقط سارا اجازه میدی پیام دنبالش ببرمش بیرون؟

...وا. . . اجازه کدومه. لطف هم می کنی تازه. گوشی دستت.

...بله. . .

_ایلیا سلام.

_سلام.

_خوبی؟

_اوهوم.

_پس چرا من احساس می کنم بی حوصله ای؟

_خب چون حوصله ندارم.

_ا چه بد. من می خواستم با یکی از دوستانم برم بیرون که یه بچه ی هم سن تو دارن. بعد گفتم اگه تو هم همراهم بیای خوب می شه. چون اینجوری مجبور نیستم تنها برم. اما خب اگه حوصله نداری که هیچی.

_خب چرا اگه تنها می مونی باهات میام.

چقدر سادگی هایش دوست داشتنی بود.

_مرسی که همراهم میای ایلیا. پس من الان میام دنبالت.

متین هنوز همانجا کنار کانتر ایستاده بود.

_ببخشید معطل شدید. فقط می شه بریم دنبال ایلیا؟

_بله. خدا خیرت بده که امروز منو نجات دادی. فقط این حساب ما چقدر میشه؟

_قابل نداره.

_مرسی.

پول را در کشو گذاشته بود.

_پس من تو ماشین منتظرم.

مختصر برای مانی توضیح داده بود. نمی خواست در بحبوحه ی شلوغی کافه مانی را تنها بگذارد اما پای ایلیا وسط بود. ایلیا سوار ماشین شده بود. مردانه با متین و پوریا دست داده بود. و بی دلیل انگار از اینکه دوستان او مرد بودند خوشحال بود. تنها جایی که به ذهنش می رسید همان سرزمین عجیایب بود که از زبان سارا شنیده بود. متین هم که از او بدتر. ایلیا و پوریا جوری با هم اخت شده بودند که انگار سالهاست هم را می شناسند. متین هم به اصرار بچه ها، بعضی بازی را همراهشان انجام می داد. از دور نگاهشان می کرد. میان ازدحام صدای موبایلش در آمده بود.

_الو. .

_سلام ارغوان.

_سلام.

_کجایی بابا؟ مانی اومده، پیچوندی رفتی؟

_چی؟ یه کم بلندتر صحبت کن. صدات نمیاد.

_بابا می گم کجایی؟ مانی اومده پیچوندی رفتی؟ ناسلامتی تو قرار بود مانی اومد به من کمک کنیا. .

_خب قرار سر جاشه دیگه. مگه تولد کیه؟

_پس فردا.

_چه زود. باشه. فردا بیا کافه یه کاریش می کنیم.

_باشه. مزاحمت نشم بیرونی. فعلا.

_خداحافظ.

صورت هایشان از هیجان سرخ شده بود. این قیافه ی خندان هیچ دخلی به ایلیا ی بی حوصله ی چند ساعت پیش نداشت. متین بر خلاف آنچه می گفت با حوصله پا به پایشان می رفت. برایشان ساعت و شمشیر بن تین خریده بود. پیتزا مهمانشان کرده بود. از فرط خستگی هر دو در ماشین بیهوش شده بودند. ایلیا را نیمه خواب تحویل سارا داده بود. او را هم به خانه رسانده بودند. پوریا روی صندلی عقب دراز شده بود.

_دستتون درد نکنه. به ایلیا خیلی خوش گذشت.

_دست تو درد نکنه که اومدی. وگرنه من نمی دونستم با این وروجک چیکار کنم. ایشالا یه روزی بشه به ما هم خوش بگذره.

معنی جمله ی آخر متین را نفهمیده بود. نمی خواست هم فکرش را مشغول کند. فکرش تنها به مادری بود که امشب آن ور دیوار خانه منتظرش بود. . .

بوی غذا از خانه ی خودش بود. سرک می کشید مادر مانی را پیدا کند.

_اومدی مادر؟ خسته نباشی.

_سلام. ممنون. شمام خسته نباشید.

چقدر میان مقنعه ی سفید و چادر نمازش نورانی بود.

_بیا دخترم. تا دست و صورت بشوری و لباس عوض کنی. منم نماز عشامو خوندم شامو میکشم.

_چه بویی راه انداختید. خیلی زحمت کشیدید.

_هیچ زحمتی نبود عزیزم. برو لباساتو درآر. . .

یعنی در هر خانه ای که مادر بود آنقدر گرما بود. . . همه غذاهای جهان آنقدر خوشبو و اشتها آور بودند؟ نه نبودند! مگر خودش برای سایه غذاهای رنگ و وارنگ درست نمی کرد؟ کی آنقدر اشتهايش تحریک می شد؟ . . .

پشت کانتر آشپزخانه ایستاده بود موهایش را جمع می کرد.

_معصومه جون صبر کنید الان من میام میزو می چینم.

_باشه مادر عجله نکن. منم می خوام یه کم سالاد شیردازی درست کنم.

_دستتون درد نکنه.

_بشقاب و لیوان و دستمال را روی میز می گذاشت. . . نمکدان، پارچ آب. . .

_دیگه چیزی لازم نیست؟

_نه عزیزم. فقط آبلیمو روغن زیتون سالادو بریز که منم غذا رو بکشم.

قرمه سبزی برایش مثل مائده های بهشتی بود. . .

_خیلی وقت بود قرمه سبزی نخورده بودم. دستتون درد نکه.

_نوش جونت عزیزم. تو هر شب همین وقت میای خونه؟

_بله. تقریباً. . .

_خب اینجوری که دیگه چیزی ازت نمی مونه مادر. یه کم تفریح کن. جوونی کن. . .
کار همیشه هست. قدر این روزاتو بدون.

_دیگه سن جوونی کردم گذشته معصومه جون.

_مگه چند سالته؟

_سی. . .

_وا. همچین گفتم، گفتم نکه سن و سال داری نشون نمیدی. سی سال مگه سنه. من
17 سالگی ازدواج کردم. . . اون موقع دخترا زود ازدواج می کردن. حسرت خیلی چیزا
موند به دلم. نه تونستم درس بخونم. نه هیچی. تا چشم باز کردم شوهرم دادن. خدا
بیامرزه بابای مانی رو. تازه تو خونه ی اون فهمیدم زندگی چیه. باباش حجره داشت تو
بازار. اما اهل هنر بود. . . خطاط بود. تازه هر چی تو خونه ی پدرم تجربه نکرده بودم
تو خونه ی شوهر فهمیدم. اون موقع که خیلی این چیزا نبود برام کتاب می آورد. می
گفت خانوم حیفه تو خونه همه وقتتو صرف بشور بساب نکن. من سی سالگی تازه
شروع کردم رشد کردن. حیف که خیلی نموند. بعد از رفتنش خیلی تنها شدم.

_خدا رحمتشون کنه.

_خدا همه رفتگانو بیامرزه دخترم. خلاصه اینهمه سرتو درد آوردم بگم نمی دونم
چطوره که آنقدر مهرت به دلم نشسته. مثل دختری هستی که هیچ وقت نداشتم.

چقدر این حرفها داشت زخمهای چندساله اش را التیام می داد.

_شمام برام مثل مادر می مونید. از اینکه اومدید پیشم خوشحالم.

_پس دیگه باید حرف منو گوش بدی.
_چشم.

_بی بلا عزیزم.

_شما بشینید تو هال دیگه. تا من میزو جمع کنم. دو تا چایی بریزم بیام.

_باشه عزیزم.

دلش برای مانی می سوخت که خودش از بودن کنار مادر نازنینش محروم بود. . . برای
خودش هم، از مادرش دور افتاده بود.

_بفرمایید چایی. . .

_دستت درد نکنه دخترم.

صدای موبایلش از اتاق می آمد.

_معصومه جون من یه لحظه گوشیمو جواب بدم الان میام.

_راحت باش.

کانالهای تلویزیون را بالا پایین می کرد.

_الو. سارا، جانم؟

_ارغوان سلام. ببخشید این موقع شب زنگ زدم.

_نه بابا این حرفا چیه. من دیر می خوابم. خوبی؟ ایلیا خوبه؟

_والا از خوبم خوبتره. از وقتی آوردیش خواب بود. رفتم بیدارش کردم شام بدم. می گه ما با ارغوان و ارسلان پیتزا خوردیم. . .

_آره. . . رفتیم رستوران.

_نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم. واقعا دیگه داشتم کم می آوردم.

_سارا این حرفارو نزن. ایلیا برای من عزیزه. هر کاری هم براش می کنم با میل قلبیه.

_قربونت برم. لطف کردی. خسته ای زیاد مزاحمت نمی شم.

_مراحمی. به مامان سلام برسون.

_سلامت باشی. شبت بخیر.

_خداحافظ.

_ببخشید.

_خواهش می کنم. بیا چاییت یخ کرد. این شبکه سه هم انگار نمی گیره من سریال نگاه کنم.

فکر کنم مشکل از آنتنه. آخه من کلا تلویزیون نگاه نمی کنم.

ای بابا مادر پس تو چیکار می کنی؟
لبخند زد. در واقع جوابی برای سوالش نداشت.

پاشو یه دوش بگیر سبک شی راحت بخوابی.

چشم. پس من زود برمی گردم.

با حوله ی حم-ام آمده بیرون، هر چه با خودش کلنجار می رفت نمی توانست در حم-ام بخار گرفته لباس بپوشد. موهایش را خشک کرده بود. وز کرده بود. حال شانه زدن هم نداشت.

اومدی؟ صحت آب گرم.

مرسی.

ماشالا چه موهایی داری. از بس می پیچی آدم باورش نمی شه آنقدر بلند باشه.

آخه زیر شال کلافه می شم بچسبه به گردنم.

نشست لب تخت. تلاش میکرد موهای وز کرده اش را بیافد.

بیا بشین اینجا من برات بیافم.

مرسی.

پایین پایش روی زمین نشست.

چه نرم و لطیفه. رنگ موهای خودته؟

بله.

دستش که میان موها تاب می خورد زمان متوقف می شد. چشمهای هر شب بی خوابش، انگار میل شدیدی به خواب داشتند.

یه رنگ بکنی فکر کنم خیلی قشنگ شه.

خیلی اهل آرایشگاه رفتن نیستم. فقط واسه بند و ابرو میرم.

ای بابا مادر. . . تو هم که از پسرا بدتری. الان یه دوره زمونه ای شده، پسرا بیشتر از دخترا به خودشون ور می رن.

چقدر شیرین حرف می زد. خنده دار بود.

والا مادر. اونجا که بودم به این دخترا می گفتم به خودتون برسید. آنقدر گوشه ی خونه خودتونو حبس نکنید، می گفتن نه. ما بعدا که ازدواج کردیم مو رنگ می کنیم. اون کارا مال 40 سالگیه. الان که موهای خودمون قشنگه. می گم آخه بچه جون رنگی که یه دختر 25 ساله می کنه کجا. رنگی که می خوای تو چهل سالگی بکنی کجا. نمی گم خود نمایی کنید. ولی چه اشکال داره آدم به خودش اهمیت بده. آراسته باشه. ما که پیر شدیم. شما جوونا قدر بدونید.

چقدر این حرفها برای سن و سالش عجیب بود. بیشتر منتظر بود بگوید دختر جوون که نباید رنگ شیمیایی بزنه. و چقدر او به ذهنیاتش فرق داشت.

بیا برات تیغ ماهی بافتم. ببین دوست داری؟

_حتما دوست دارم. دستتون درد نکنه.

در آینه خودش را نگاه می کرد. موهایی که از بالای سرش بافته شده بود.

_خیلی قشنگ شده معصومه جون. . . مرسی.

_خواهش می کنم مادر. دیگه من میرم. توام لباساتو بپوش بخواب.

گونه اش را بـوسیده بود.

_شبتون بخیر.

دلش نمی آمد روی بافته های مویش بخوابد. اما چقدر دستانش آرامش داشت که خواب به وجودش ریخته بود. . .

لبخندش موقع آب دادن گلها پهن تر از آن بود که دیده نشود.

_خبریه؟

_نه چه خبری؟

_آخه خوشحال می زنی؟

_می گم مانی. واسه خونه گرفتن عجله نکنی یه وقتا.

_آهان پس بگو. با مامانم می شینید ور دل هم، بهتون خوش می گذره.

_دیشب مامانت قرمه سبزی درست کرده بود. اگه بدونی!

_نگاه تورو خدا. ما باید بریم بشینیم با چهار تا سیبیل کلفت تر از خودمون تخم مرغ و تن ماهی بخوریم. اینا می شینن ور دل هم قرمه سبزی می خورن.

_البته ناگفته نماند سالاد شیرازی هم درست کرده بودن.

چقدر با ارغوان روزهای پیش فرق کرده بود. ارغوان 20 ساله ای شده بود که سر به سر دوستانش می گذاشت.

_ای خدا. تورو خدا شانس مارو.

_حالا خبر نداری !

_از چی؟

_عصری قراره تنها باشی.

_دوباره چه خبره؟ می گم مثل اینکه همچنین از این آقا وکیله بدت نمیداد. . .

لحن مانی طعنه داشت. حال خوشش را خراب کرده بود. اصلا چرا برای مانی مهم بود با کی رفت و آمد می کند. شیشه ی آب خالی شده بود. سمت در کافه رفت.

_نخیر. تولد دوست دختر مُریه. خواسته باهاش برم خرید.

مانی فهمیده بود پا از گلیمش دراز تر کرده. زود می فهمید.

**

با صدای بوق مُری و دیدن ماشینش از شیشه، کیفش را برداشته بود.

من رفتم. خداحافظ.

ارغوان.

بله؟

منظوری نداشتم. یه چرتی گفتم. نشنیده بگیر.

نشنیده می گیرم.

حالا خداحافظ. اگه اشکال نداره شب یه سر میام اونجا.

اشکالی نداره.

سوار شد. کم-ر بندش را بست.

سلام.

سلام. خوبی؟

ممنون.

منم خوبم.

معلومه.

می بینم که اعصاب نداری. کجا برم؟

برو تره بار که یهو کل خریدارو انجام بدیم.

— به چشم.

— راستی ارغوان دستبند رو گرفتم. تو داشبورده. نگاه کن ببین خوبه.

خم شده بود جعبه را از داشبورد در آورد. از همان جعبه ی بنفش رنگ لوکسش معلوم بود داخلش چه خبر است. دستبند از آن که در عکس دیده بودند، زیباتر بود.

— خیلی قشنگه. فکر کنم خوشش بیاد.

— والا دیگه با این خودکشونی که من کردم خوشش نیاد باید خیلی. . .

— ایشالا که میاد.

میان خریدهای مری برای خانه ی خودش خرید می کرد.

— بیا این میوه و سبزی هارو بذاریم تو ماشین بریم اونور بقیه خریدارو انجام بدیم.

— بریم.

مری تنها کارش قدم زدن پشت او میان قفسه ها بود.

— ارغوان می گم از این ماست اسفناجا و اینا بردارم؟

— نه درست می کنیم. اینا خوشمزه نیست.

— بابا حالا ماست که دیگه این حرفارو نداره. به اندازه ی کافی زحمت بهت دادم.

— مری می شه اجازه بدی من خودم خرید کنم؟

بله. بفرمایید. می خوامی اصلا من برم دم صندوق وایسم تا بیای؟

نه. ولی لطفا بذار من کارمو بکنم.

چشم.

چرخ خریدشان پر شده بود. مری دیگر حتی می ترسید برای خانه اش شامپو بخرد. صدای زن و شوهر را از ردیف کناری می شنید.

مصطفی آنقدر با من کل کل نکن. شد یه بار بیایم فروشگاه، بذاری من مثل آدم خرید کنم. برو زنه رو نگاه چرخش جا نداره دیگه، شوهرش لام تا کام حرف نمی زنه. اونوقت من یه صابون بر میدارم تو قشقرق به پا می کنی.

به من چه خانوم. اون شوهرش داره، بر می داره. من ندارم!

مری! شوهر او بود. ملت ساده بودند. نمی دانستند آمده برای مهمانی دوست دختر مری خرید کند. کاش حداقل میان خریدهایشان آنقدر دیگران را قضاوت نمی کردند. در خانه نایلون های خریدش را پیاده می کرد.

می گم ارغوان پس غذا هارو کجا زحمتشو میکشی؟

واسه من فرقی نداره. ولی فکر کنم اینجا درست کنم سخت باشه، بیای ببری. من فردا تا ظهر هم بیشتر نیستم چون باید برم جایی.

پنجشنبه بود. کاش به مری قول نداده بود.

خب چیکار کنم یعنی؟

یعنی صبح ساعت هشت اینا میام غذا هارو درست می کنم.

_خب ببین پس یه کاری. می خوام کلید خونه رو بدم به تو. من امشب میرم خونه ی مامان اینا که فردا معذب نشی. صبح ساعت ده اینا میام. خوبه؟

_آره. اگه خودت مشکلی نداری خوبه.

_ارغوان واقعا دمت گرم. دیگه نمی دونم چی بگم.

_هیچی. کلیدو آدرس خونتو بده. همین.

نمی توانست همه نایلون ها را با هم ببرد داخل. سبک سنگین می کرد کدام را بردارد. کسی به در حیات می زد.

_باز چی شد؟

مگر همین الان مری پشت در نبود. . ؟ این مرد اینجا. پشت در خانه ی او. . . زبانش بند آمده بود. . .

_تو. . . تو. . . .

_سلام ارغوان.

تنها در را کوبیده بود. زانوهایش خم شده بود. . . دوباره به در کوبیده بود.

_ارغوان باز کن درو. . .

_اینجا چی می خوام؟ برو. . .

_ارغوان می خوام باهات حرف بزنم. درو باز کن.

— من با تو حرفی ندارم. برو. از اینجا برو.

— نمی رم. ارغوان تا درو باز نکنی نمی رم.

— می ری. چون زنگ می زنم به پلیس.

— منو از پلیس نترسون. تا باهات حرف نزنم نمی رم.

دوست نداشت مادر مانی این صحنه ها را ببیند. . . نه او، نه همسایه ها. . . نه هیچ کس دیگر. . . بعد از چند سال با زحمت در این محل برای خودش آبرو جمع کرده بود. . . بلند شد. خودش را تکاند. . . داشت سعی می کرد در قالب ارغوان قوی فرو رود. . . همان ارغوانی که با فریبرز طرف شده بود. چفت در را کشید.

— حرفتونو بزنید.

— بذار پیام تو ارغوان.

— نخیر. حرفتونو بزنید بعدم تشریف ببرید. من تو این محل آبرو دارم.

— ارغوان قول میدم مزاحمت نشم. بذار پیام تو.

خودش هم نمی خواست کسی او را دم در ببیند. تنه اش را از جلوی در کنار کشید.

— خب؟

— تنهایی؟

— به شما ربطی نداره؟ نکنه اومدید سرشماری؟

_ارغوان یک هفته است دارم از کافه تا خونه دنبالت میام. سهند پدرمو درآورد تا آدرس داد.

دلیلی نمی بینم که آدرس منو داشته باشید. الانم بیخود اومدید دم خونه ام.

_بیخود نیومدم. دلیل داشتم.

_دلیل شما برای خودتون محترمه. برای من ذره ای اهمیت نداره. نه می خوام خودتونو ببینم نه برادرتون.

_خیلی تلخ شدی ارغوان. انتظار نداشتم ازم با آغوش باز استقبال کنی. اما باورم نمی شه کسی که رو به روم وایساده. همون ارغوان باشه.

_نیست. اون ارغوان مرده. دیگه هم دنبالش نگرد.

_ارغوان من کثیف. . . من آشغال. . . تو چرا اینجوری شدی؟

_هه. . .

_بد کردم. خیلی هم بد کردم. تقاصشم پس دادم. . . چهار ساله که دارم پس میدم. آهت گرفت.

_چی باعث شده فکر کنی من آه کشیدم. تو همون موقع برای من تموم شدی. آه کشیدن نداشت. خدا رو شکر می کنم که قبل از اینکه دیر بشه، چهره ی واقعیتو نشون دادی.

_هر چی بگی حق داری.

_من راحت ندادم تو خونه ام که بخوای بهم حق بدی یا نه. الانم اگه کارت تموم شده بیرون.

_ارغوان من سهیلم. یه زمانی ما با هم. . .

پرید میان حرفش. . . فشار خورش بالا رفت.

_ما با هم هیچی نبودیم. . . فهمیدی؟ هیچی!! دیگه هم حرفی از ما نمیاری. . . من و تو هیچ ربطی به هم نداشتیم و نداریم.

_اونهمه خاطره رو می خوای انکار کنی؟ نمی تونی. . .

_می تونم. . . خریتامو هیچ وقت انکار نمی کنم. . . حماقتامو هرگز فراموش نمی کنم. .
. هر روز مرورشون می کنم. . . آنقدر که دیگه حتی ازت متنفر نیستم. . . تو دیگه برام ذره ای ارزش نداری.

_ارغوان من بد کردم ولی حقم این نیست. هیچ وقت تو این چند سال خودتو جای من گذاشتی. یک درصد فکر کردی اگر تو جای من بودی چیکار می کردی.

_تورو خدا بس کن. . . فقط بس کن.

_چی رو بس کنم؟ تو بودی زیر اونهمه فشار چیکار می کردی؟ هان؟ جواب بده ارغوان.

_سهیل حالمو به هم نزن. . . تو حتی یک درصد هم حق نداشتی. . . سه سال با احساس من بازی کردی. . . ذره ذره ی وجودمو وابسته کردی. . . من یه دختر بیست ساله بودم. . . احمق بودم. . . عاشقت بودم. . . فکر می کردم عاشقمی. . . تو چیکار کردی؟ لهم کردی. . . از رو احساسم و وجودم رد شدی. . . به خاطر چی؟ به خاطر دو تا آدم دیگه؟ به خاطر چیزی که توش حتی ذره ای دخیل نبودم. . . تو روزایی که خودم نابود بودم. . . خانواده ام از هم پاشیده بود. . . چیکار کردی؟ هان؟ بگو. . . د لعنتی

بگو. . . چرا لال شدی؟ نمیگی؟ خب نگو. . . من می گم. . . من همه رو به جات می گم. . . از خودت هم دقیقتر یادمه. یه روز یه پیک موتوری اومد. . . یه پاکت داد دستم. . . اتفاقا فرستنده هم کسی نبود جز آقای سهیل اسکندری. دوست داری بدونی چی نوشته بود؟ می گم: "ارغوان دو هفته است دارم با خودم کلنجار میرم. نمی دونم چرا یهو آنقدر همه چی بهم ریخت. اصلا نمی دونم چرا دو هفته مونده به عروسیه ما باید اینطور می شد. تمام شرکت به هم ریخته. نمی دونم اگه به گوش خانواده ام برسه چی می شه؟ اصلا نمی فهمم چرا! فقط می دونم که اگه بفهمند بد می شه برای هر دومون. . . و تو بیشتر. . . با تمام علاقه ای که بهت دارم فکر کنم دیگه بیشتر از این نمی شه. . . یعنی نداشتن. . . با این کارشون همه چیزو خراب کردن. . . واقعا متاسفم. . . منو ببخش ارغوان. . ."

همین! باورت می شه؟ حتی یه خداحافظی هم نکرد. . . برات آشنا نیست؟ برای من که خیلی آشناست. . . انگار همین دیروز بود.

_ارغوان تحت فشار بودم. . . می فهمی؟ ما قرار بود دو هفته بعد ازدواج کنیم. . . کی فکرشو می کرد یهو اون آبرو ریزی راه بیفته؟ یهو همه چی از هم بیپاشه. . . خانواده ام هنوزم که هنوزه نمی دونن چی شده. . . فکر می کردی راحت بود برم بشینم براشون تعریف کنم. اونم با عزت و احترام بیان عروسونو ببرن.

_مگه من مقصر بودم؟ مگه من روحم خبر داشت؟ مگه من خطا کار بودم؟ اون موقع که ادای عاشقای سی-نه چاکو در می آوردی. . . از اینجا می کوبیدی میومدی اونور دنیا فکر نمی کردی عشق بالا پایین داره؟ به خاطر چی منو له کردی؟ هان!

_ارغوان من. . .

_تو چی؟ تو هیچی نیستی سهیل. . . هیچی! فهمیدی؟ تو یه عوضی هستی. . . من احمق تورو به قل-بم راه دادم. . . به اتاقم. . . به تختم. . . تو چیکار کردی؟ یه دختر بچه ی بیست ساله ی احمقو عاشق کردی. بعدم به گند کشیدیش. . . پستی از این بیشتر؟ از خونه ی من برو بیرون. . . دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت. . . برو بیرون.

اصلاً نفهمید کی میان حیاط ایستاده فریاد میکشد... سهیل رفت... در حیاط بسته شد... مادر مانی از در خانه بیرون پرید...

— ارغوان مادر تویی؟ چرا داد می زنی؟ چی شده؟ کی اومده؟

کسی نیامده بود... رفته بود... مثل همیشه... سهیل دیر آمده بود... زود رفته بود... مچاله شد روی زمین... نفسی بالا نمیامد... می فهمید که هر لحظه تحلیل می رود... چهره ی هراسان مادر مانی تار می شد. سرش را در آغوش گرفت.

— یا فاطمه زهرا... ارغوان چت شد؟ داری کبود می شی نفس بکش... خدایا...

صداها دو و ر دورتر میشد... لرز گرفته بود، چرا خیسش میکردند؟ ضربه های که به صورتش میزدند درد داشت. زور میزد لای پلکهایش را باز کند... صداها دوباره نزدیک میشد.

— چي شد اينجوري شد؟

— نمیدونم مادر، من تو خونه بودم يهو صدای دادشو شنیدم تا اومدم تو حیاط دیدم صورتش کبوده، نفسش بالا نمیاد.

— کسی اومده بود؟

— لابد دیگه، سر خودش که داد نمیزنه.

چرا مانی هي به صورتش میزد، دستش را به زحمت بالا آور مچ مانی را گرفت.

— نزن مانی... نزن.

— ارغوان نفس بکش، نمیزنم، چشمتو باز کن.

سرش روی پای مانی بود، قیافه ی نگران مادرش بالای سرشان.

— مانی اومده بود دم در.

— کی؟

— سهیل، آدرس کافه رو از سهند گرفته بود، تعقیبم کرده بود، اگه بازم بیاد چی.

— گه میخوره، مگه شهر هرته.

— میگه تقصیر من نبود، تحت فشار بودم، میگه خودتم جای من بودی همین کارو میکردی، نمیکردم مانی، من دوستش داشتم، نداشتم؟ تو بگو، نداشتم؟

ناله می کرد. مانی سرش را در آغوش گرفته بود:

— چرا، داشتی.

— چرا این کارو با من کرد؟ چرا دست از سرم بر نمیداره، دیگه چی برام مونده مگه؟

چرا مادر مانی گریه می کرد؟ حالش گریه دار بود؟

— مانی بیارش تو. . . رو زمین سرد خوابیده، آبم روش ریختی، الان سرما می خوره.

— چشم مادر، تو برو بالا میارمش.

مانی زیر بغلش را گرفته بود.

—ماني خريدام. . .

—باشه، بيا بریم بالا، میام خریداتم میارم.

مادر ماني هرچه جوشانده بود ریخته بود به حلقش، صدایشان را از حال می شنید.

—مامان خیلی حواست بهت باشه.

—باشه مادر، حواسم هست.

—خیالت راحت، نذار بره تو خودش، تند تند بهش سر بزن.

—باشه باشه.

سعي میکرد تنش را روی تخت بالا بکشد، کیفش از پایین تخت سر خورد. ماني سراسیمه در اتاق را باز کرد.

—چی شد؟ چیکار می کنی ارغوان؟

—هیچی اومدم پاشم کیفم از رو تخت افتاد.

—برای چی می خواهی پاشی؟ باید استراحت کنی.

—بسه، ساعت چنده؟

—ساعت ۱۱:۱۵، بلند نشو بگم مامانم شامتو بیاره همینجا.

—نه می خوام برم دوش بگیرم، بعد میام بیرون با هم شام بخوریم.

_باشه، پس حداقل مراقب باش، فشارت هنوز میزون نیست، اگه احساس کردی حالت داره بد میشه، بگو مامانم بیاد.

_باشه.

زیر دوش ایستاده بود، خیال نداشت خودش را بشوید، چرا بعد از اینهمه سال باز سهیل آمده بود در هم شکسته بودش، پس ارغوان قوی کجا پنهان شده بود؟

_ارغوان مادر خوبی؟ چرا نمیای بیرون؟ غذا سرد میشه ها. .

نکند مانی و مادرش فکر می کردند قرار است در حمام بلایی سر خودش بیاورد؟ اهل این کارها نبود، اگر می خواست باید همان سالهای شوم، بلایی سر خودش می آورد نه حالا که پوستش کلفت شده بود.

_اومدم معصومه جون. .

شیر آب را بسته بود که خیالشان راحت شود. مانی پشت پنجره سیگار دود می کرد، مادرش میز شام را می چید، آن ها افتاده بودند وسط مشکلاتش.

_مادر نکش آنقدر. . برات ضرر داره، بسه دیگه، پاشو بیا شام.

_ببخشید که امشب آنقدر اذیتتون کردم.

مانی تنها چپ نگاهش کرده بود.

_این حرفا چیه عزیزم، اذیت کدومه، نگران خودت شدیم، خدا رو شکر به خیر گذشت.

مانی کفگیر برنج را در بشقابش خالی می کرد.

_دیگه اومد، نمي خواد تریپ پسر شجاع برداري، يا زنگ بزن من پیام، يا زنگ بزن به پلیس.

_اونقدر هم جدي نيست که بخواد پاي پلیس وسط بياد، خودم درستش مي کنم.

ماني عصبي شده بود

_آخه چرا چرت ميگي؟ خودت چيو درست مي کنی؟ قیافه ات كبود شده بود داشتی مي مردی، بعد مي گه خودم درستش مي کنم.

_استغفرالله دور از جانش، ماني اين چه وضع صحبت کردنه؟ غذاتونو بخوريد.

اصلا تلاش نمي کرد بداند چه کسی آمده، چه به روزش آمده، ماني چرا آنقدر عصبي است، تنها مي خواست آرام باشند.

**

_من ديگه ميرم، هر چي شد به موبایلم زنگ بزنی.

_برو پسرم خیالت راحت.

_مرسي که اومدي.

_فردا باز پا نشي راه بيفتي اونجا، بمون استراحت کن.

_به مَري قول دادم برم کمکش.

_لازم نکرده، مگه تو آشپز مَري هستی؟ با اين حال و روزت پاشي بري واسه دوست دختر خرفت اون غذا بپزي. . . تولد گرفته، خودشم کاراشو بکنه. . .

این عصبانیت از مانی بعید بود.

– نمی شه قول دادم بهش. . .

– بیخود قول دادی. . . من خودم زنگ می زنم کنسل می کنم، دیوانه رنگ به رو نداری،
با کی لج می کنی؟

– لج نمی کنم.

– پس هیچی، خداحافظ.

پشت نرده های تراس ایستاده بود، مانی چفت در را باز کرد.

– مانی.

سرش را چرخاند.

– زنگ زن، خودم می خوام برم بیرون، هرچی بیکار باشم فکر و خیالم بیشتر می شه.

– پوف، نمی دونم با این کله خر بازیات به کجا میرسی باشه، برو تو.

– خداحافظ.

– بیا تو مادر، بیا، موهاتم خشک نکردی سرما می خوری.

– اومدم چشم.

– بیا بخواب، یه خورده استراحت کن لااقل.

_معصومه جون!

_جانم؟

_میشه امشب پیش شما بخوابم؟

_آره مادر چرا نمیشه، بیا بریم.

سر روی پایش گذاشته بود، این دستها ی نـ ـ وازش روی سرش تا فردا که برود بیمارستان سر پا نگهش می داشتند.

هفت صبح پاورچین از اتاق مادر مانی بیرون آمده بود، برایش یادداشت گذاشته بود که تا عصر بر نمی گردد. هشت صبح میان خانه ی مری ایستاده بود. خانه ی لوکسی بود، پارکتهای قهوه ی سوخته، کاناپه ی مخمل زرشکی. . . فضای خانه اش گرم بود و امن. چقدر خوب بود که نگذاشته بود مانی زنگ بزند، آشپزی می کرد، حواسش پرت می شد.

تمام غذاها را در ظرف ریخته بود، تزئین کرده، سلفون کشیده بود. ژامبون، فلفل دلمه، کرفس و خیارشور را با سس مایونز مخلوط کرده بود، از یخچال در آورد توی نان های خامه ای را پر کرد. صدای در آمد.

_ارغوان، سلام، هستی؟

_آره، تو آشپزخونه ام.

آخرین نان را هم توی ظرف گذاشت.

_خسته نباشی، کی اومدی؟

هشت.

نون خامه اي درست كردي ديگه براي چي؟ كيك بود ديگه.

نون خامه اي نيست، ژامبون توشه.

جلل خالق! به حق چيزاي نديده. . .

بيا اين سلفونو نگه دار.

آخري طرف را در آب چكان گذاشته بود. مانتو و شالش را بر داشت، مري توي اتاق بود مثلاً خواسته بود مزاحمش نباشد.

مري من دارم ميرم.

ا. . . ميري؟

آره، غذاها رو گذاشتم تو يخچال، ديگه بعضياشم كه بايد گرم سرو بشه، يك ساعت قبل زيرش وارمر روشن كن.

باشه، مرسي ارغوان، پس با ماني عصر مي بينمتون.

من كه نميتونم بيام.

يعني چي؟

من كار دارم جايي، بعدم مي دوني كه حوصله ي مهموني ندارم، خوش بگذره بهتون.

آخه چرا؟ اينهمه زحمت كشيدي خودت نميائي؟

ـ زحمتي نبود، از طرف من به نګین تبریک بگو، خداحافظ.

ـ خداحافظ یعنی حرف نزن دیگه؟ باشه، دستت درد نکنه واقعا، وایسا حداقل پیام برسونمت.

ـ نه خودم میرم، می خوام پیاده روی کنم، بعدم جایی کار دارم.

ـ ای بابا، باشه.

روی تخت نشسته بود، انگار او هم دلتنگ بود، برنامه ی لواسان هفته ی پیش همان دیدار هفته ایشان را هم کنسل کرده بود. بی حرف، بی سلام، رفته بود در آغوش کشیده بودش، بویش را نفس کشید.

ـ مامان، دلم برات تنگ شده بود. لواسان خوش گذشت؟ از این به بعد برنامه داشتید یا بذارید جمعه یا تو هفته، پنجشنبه های تو مال منه، این یه روزو ازم نگیر.

تنها سر تکان داده بود.

ـ می دونی تو هفته چقدر حرف نگفته برات دارم؟ آنقدر زیاده که به جای داستان خوندن باید برات تعریف کنم.

کمی روی تخت جا به جاب شد، دستهایش را گرفت، او هم متوجه خشکی پوستش شد.

ـ به خاطر مایع ظرفشویی، هر شب کرم می زنم اما خوب نمیشه. _مامان مانی اومده خونه ام، همش می بینمش، جای خالیت تو خونه بیشتر به چشمم میاد، پریشب موهامو بافت، یادته اونوقتا به زور میومدم تو اتاقتون موهامو ببافی؟ قرمه سبزی

درست کرده بود، بعد از چند سال بوش تو خونه پیچید، دلم برای قرمه سبزی های تو تنگ شده، همونایی که توش شنبلیله نمی ریختی، سبزیشو کلی سرخ می کردی که یه من روغن روش بیفته، با سالاد شیرازی. . . دلم تنگته، بیشتر از همیشه. دیشب میدونی کی اومده دم خونه؟ فکرشم نمی کنی، سهیل. مامان با وقاحت اومده بود دم خونه ام، می گفت تقصیر نداشته، تحت فشار بوده، مگه من تحت فشار نبودم؟ مگه من داغون نبودم؟ یادته؟ اون روزی که اون نامه رو فرستاد؟ من همشو یادمه. مامان چرا اینجوری کرد؟ من چه گناهی به درگاه خدا کردم که این بلاها سرم اومد؟ سهیل ترکم کرد، خونواده ام از هم پاشید، تو سر از اینجا در آوردی، تنها شدم، چرا به جای همه، من تقاص دادم؟ من تنبیه شدم؟ دوست ندارم از پیشست برم، نمی خوام بوی تو رو از مادر مانی گدایی کنم، من مامان خودمو می خوام، آرامش می خوام.

سکوت. . . سکوت محض. . . تنها دستانش حرف می زد. غصه می خورد. همدردی می کرد. . . اما حرف نمی زد.

_بازم داریم. . . آنقدر این هفته اتفاقی جور واجور افتاد، یادم رفت از گلام عکس بگیرم. هفته ی دیگه برات میارم. اون ویتامینایی که بهم دادی رو ریختم تو خاک باغچه، ضعیف شده بود، داره کم کم جون می گیره دوباره، ولی دو روز دیگه زم ستونه، دوباره همه خشک میشن. کاشکی تو هم از لواسونت برام می گفتی، دیدی این هفته حتی نتونستم برات شیرینی بیارم، هفته ی دیگه همه رو جبران می کنم، مامان مانی که مهمونم شده، دیگه نمی تونم شب و نصفه شب تو آشپزخونه کار کنم، مجبورم زود بخوابم. آنقدر دوست داشتنیه، فکر کنم ببینیش کلی خوشت بیاد. می گفت موهاتو رنگ کن، نظر تو چی؟ رنگ کنم؟ بدم نیست، بالاخره تنوعه.

_به به ارغوان خانوم، خب نشستی پیش مامانت دل میدی قلوه میگیریا، سهم شیرینیای ما کو؟

_سلام، خسته نباشید، این هفته گرفتار بودم نرسیدم درست کنم، هفته ی دیگه ایشالا، وقته ناهاره مامانه؟

ـبله عزیزم.

ـباشه من پیشش هستم، بعد نهار میرم.

ـهرجور راحتی عزیزم، میخوای بگم برای تو هم نهار بیارن؟

ـنه ممنون، من نمی خورم.

ـپس من رفتم راحت باشید.

ـمامان غذا تو کجا بذارم؟

اشاره کرد به میز کنار پنجره.

ـپس بیا، دلم برای غذا خوردنم تنگ شده، یادته ۱۲-۱۳ ساله بودم به زور می شوندم پشت میز آداب غذا خوری یادم بدی؟ چقدر لجم در می اومد، بعدتر که "تایتانیکو" دیدم یاد خودمون افتادم، یادته از اونجا بهت زنگ زدم گفتم این مادره که سعی داره به دخترش آداب یاد بده شبیه من و توئه؟ توام یه کاره گفتمی شما تایتانیکو کجا دیدید؟ گفتم با ندا فیلمشو دیدیم، خیلی شیک گفتمی شما غلط کردید!

لبخند زد، دوست داشت حتی طرح لبخندی که روی گونه هایش چال انداخته بود را قاب بگیرد بچسباند به دیوار اتاقش. قاشق چنگال تمیزی از کشویش در آورده بود.

ـمامان بیا من نمی خورم، فقط خواستم به جبران هفته ی پیش بیشتر پیشش باشم.

نگاهش دستوری بود.

ـباشه چشم می خورم.

زرشك پلو با مرغ بیمارستان، از كي آنقدر خوشمزه شده بود. . . شاید عقده هایش
آنقدر زیاد شده بود که هر کجا رد پای مادر بود میدوید.

ببخشید که امروز آنقدر غر زدم، هفته ي ديگه زودتر میام.

سرش را بـوسید.

مامان خیلی مواظب خودت باش، تو تنها داراییه مني.

شماره ي ماني را گرفت.

الو. .

سلام.

عليك سلام.

خوبي؟

خوبم.

پیام کافه؟

نه برو خونه، زهره اینجاست، تنها نیستم.

باشه، سلام بهش برسون.

خداحافظ.

—ماني!

—بله؟

—تو نمي خواستي بري مهموني؟ مري گفت دعوتي.

—چرا. . . عاشق چشم ابروي دوست دختر مري و دوستاشم، الان داشتم آلاگارسون مي کردم برم!

—خب باشه، خداحافظ.

سر و صدا هايي از حياط مي آمد. سايه، زهرا خانوم، مادر ماني، صدای داد آقا محمود از پشت بام.

—تصوير اومد سايه؟

—سلام.

—سلام مادر. . . اومدي؟

—به سلام ارغوان جون خودم. . . ، نه بابا. . . ، هنوز برفكه. . .

—سلام ارغوان جان.

—چه خبر شده؟

—هيچي مادر مي خواستم برم الكتريكي محلو بيارم آنتن درست كنه، همون موقع سايه جان رسيد، ديگه گفتم آنتن خرابه لطف كردن اومدن انتنو درست كنن.

دستتون درد نکهه چرا زحمت کشیدید؟

زهرا خانوم انگار دلخوري را کنار گذاشته بود.

نه بابا چه زحمتي، داشتيم با سايه مي رفتيم عصر پنجشنبه پياده روي، گفتيم بيايم ببينيم اگه هستي تو رو هم ببريم، معصومه خانومو ديديم، آقا محمودم که پنج شنبه ها مغازه رو مي سپره دست سامان زود مياد.

بابا خوبه، خوبه، دست نزن، تصوير عاليه.

خوبه؟ همه ي کانالارو چك كردي؟

آره بابا، خوبه، بيا پايين.

آقا محمود با دستهاي خاكي از پله ها مي آمد پايين.

سلام، شرمنده باعث زحمت شد.

سلام دخترم، زحمتي نبود، همسايه مال همين وقتاست ديگه.

بفرماييد تو يه چايي بخوريم.

ممنون صرف شده.

آره ارغوان جون، معصومه خانوم زحمت کشيدن، اگه حال داري كفش راحت بپوش
بريم پياده روي.

اگه اجازه بديد من نيام.

مادر ماني کتوني هایش را از بالا آورد.

نه اجازه نمیدم، پاشو مادر، همه با هم مي ريم، يه هوايي هم مي خوريم، منم يه خورده دود تهران مي خورم.

نمي توانست مهمان خانه اش را با زهرا خانوم و سايه راهي کند.

پس خانوما من رفتم، خدانگهدار.

خداحافظتون، لطف کردید.

دستي دستي مجبورش کرده بودند برود پياده روي. مادر ماني با زهرا خانوم همقدم شده بود، او هم بايد کنار سايه راه مي رفت.

ارغوان میگما اين مامان ماني عجب باحاله.

چطور؟

همينطوري، خانومه خوييه، از اين مامان بدجنسا نيست.

چرا بايد بدجنس باشه؟

خب اخه اينايي که پسر دارن، همش فکر مي کنن دخترا براي پسرشون دام پهن کردن.

خب خداوشکر که ما دامي پهن نکرديم و مامان ماني هم فکري نکرده.

آره خب، الان دارم خيلي حرف ميزنم؟

نه، چرا؟

آخه فکر کنم همینجوري مجبور شدي بيای پياده روي، منم دارم هي حرف مي زنم.

نه، مهمونيت چي شد؟

هیچی بابا، پدرم در اومد تا بابا محمود و مامانم راضي کردم، فردا شبه.

به سلامتي.

ارغوان آنقدر ذوق دارم لباسه رو بپوشم که نگو، فکر کنم لباس من از همه قشنگتر باشه.

ایشالا که هست.

راستي يه سوال کنم فضولي نيست؟

بپرس.

اینارو از اونور خريدي؟

آره.

میگم، بيخود نيست آنقدر تکه، براي دوستم يه دونه از اين فرشته ها خريدم از شهر کتاب، خوبه به نظرت؟

آره.

والا واسه چي خوب نباشه، هفتاد هزار تومن پياده شدم، شپيشم ته جييم نمونده، اگه بهم لباس نداده بودي، بايد با مانتو شلوار دانشگاهم مي رفتم.

لبخند زد به سایه.

سایه قدمهایش را تند کرد:

– مامان میگم بیاید شام بیرون بخوریم.

– دیگه چی؟ بابات تو خونه تنهاست.

– وا مامان همچین میگی تنهاست انگار بچه ی دو ساله است، اذیت نکن دیگه.

– باشه، حالا، برو بذار با معصومه جون صحبت کنم.

– معصومه جون پایه ان میان.

چشمکی به مادر مانی زد.

– من حرفی ندارم، یه شب که هزار شب نمیشه.

پیاده روی عصر پنجشنبه، ختم شد به فست فود.

– خب چی می خورید؟

– برای من که یه چیز بگیر سوسیس کالباس نداشته باشه.

– پیتزای سبزیجات خوبه؟

– آره خوبه.

— معصومه جون شما چي؟

— والا من نمي دونم، خيلي اهل غذاي بيرون نيستم، ارغوان جان تو براي منم انتخاب کن.

— سایه براي معصومه جون، چيکن استريپس بگير، باز به نسبت بقيه... بهتره.

— باشه، خودت چي؟

— براي منم از همون بگير.

سایه در صف صندوق ايستاده بود.

— ارغوان جان داشتم به معصومه خانوم مي گفتم، خدا به سر شاهده برام مثل سایه مي موني، نمي خوام فضولي به کارت کنم، اصلا از اون شب قرار گذاشتم ديگه دخالت نکنم، ولي بخدا دلم طاقت نمياره، آخه جووني، خوش بر و رويي، کدبانويي... حيفه!

— چي حيفه زهرا خانوم؟

— همين که تنهائي ديگه.

— من با تنهائي مشکلي ندارم.

— خدا روشکر که نداري، ايشالا هيچوقت هم مشکل تو زندگيت نباشه، ولي تنهائي مال خداست، ادميزاد مونس مي خواد، همدم مي خواد، نه اينکه فکر کنی هنوز رو پسر عمه ي محمود آقا اصرار دارم، نه! مي گم خودت هم اگه کسيو مي شناسي که مورد قبولته، به فکر باش مادر.

— باشه چشم.

اعصابش کشش بحث با زهرا خانوم را نداشت، انگار رسالت داشت هر طور هست او را شوهر دهد. مادر مانی متوجه کلافگی اش شد.

— راستی ارغوان جان. . . مانی از تو که تعریف می کرد، می گفت دوره ی آشپزی و شیرینی پزی دیدی.

— بله.

— خب یه دونه از شیرینی خوشمزه هات درست کن من بخورم، با این سن و سالم هنوزم که هنوز عاشق شیرینی ام.

— چشم، آخه معمولاً شبا که از کافه برمی گشتم تا نصفه شب می پختم، الان میگم مزاحم خوابتون نشم.

— بفرمایید اینم غذا، وایسادم اونجا تا حاضر شه ها، هی بگید سایه بده.

— کی گفته تو بدی گل دختر؟

از جمله ی مادر مانی، چشمان سایه چراغانی شد.

— والا شانس نداریم دیگه معصومه جون.

— اگه موافق باشید دیگه با تاکسی برگردیم.

— بابا مامان پیاده می ریم دیگه، غذا مونم هضم میشه.

— ساعت ده شبه. . . باباتم تو خونست دیگه بسه.

با زهرا خانوم موافق بود، حوصله نداشت دوباره همان مسیر را پیاده گز کند. در خانه
برایش شبیه به در بهشت بود.

_تشریف بیارید بریم منزل ما.

_نه دیگه امروز خیلی بهتون زحمت دادیم، بازم از آقا محمود تشکر کنید.

_کاری نکردیم، پس فعلا خداحافظ.
_به سلامت.

لباسش را کلافه در آورد، هفت صبح از خانه بیرون زده بود، ده و نیم شب بازگشته بود.

_ارغوان جان مادر. . . خسته شدی.

_نه، پیاده روی کردیم دیگه.

_دوست ندارم این چند روزی که اینجا هستم برنامه ی زندگیتو به هم بریزم.

_این حرفو نزنید، حضور شما برای من جز حس خوب چیزی نداره.

_قضیه ی آنتن امروز یهو پیش اومد، من داشتم می رفتم بیرون، سایه اومد، دیگه
ماشالا آنقدر خودشون سریع دست به کار شدن که من هیچی نتونستم بگم.

_معصومه جون اولاً تقصیر منه که آنتنو درست نکردم، دوما که من هیچ ناراحت
نیستم، تازه از شما ممنون هم هستم.

_آخه مانی بهم گفت اذیت نکنم یه وقت.

چه اذیتی؟ مانی برای خودش گفته، نظرتون چیه من یه شیرینی پرتقالی با خامه درست کنم بخوریم.

عالیه مادر، پس تا تو کاراتو بکنی، منم نمازمو بخونم ساعت یازده شد.

آرد و شیر کره را هم زد، بکینگ پودر وانیل را اضافه کرد.

خب؟ کمکی هست من بکنم مادر؟

نه معصومه جون شما بشینید، الان کاراش تموم می شه.

چه تر و فرزی ماشالا، من چهل دقیقه طول می کشه موادو آماده کنم، ببینم چیو کجا گذاشتم. . .

معصومه جون نکنه به نظر شمام دیگه وقتش شده.

ای بابا مادر، من خودم هلاکم. . . مانی سر و سامون بگیره، اما وقتی می بینم شرایطشو نداره میگم، به وقتش خودش پا پیش می ذاره، توام مثل مانی، زور که نمی شه، شماها دیگه سی سالتونه. . . بچه که نیستید.

در دلش فهم این زن را می ستود، کاش زهرا خانوم هم می فهمید که بعضی وقتها نمی شود. پوست پرتقال را رنده کرد در ظرف شهد.

چه بویی راه انداختی.

الان دیگه آماده میشه.

ظرف شیرینی را با شهد و خامه کنار فنجان چایش گذاشت.

دست درد نکهه، آنقدر خوشگلش کردی دلم بر نمی داره بخورم.

بفرمایید نوش جونتون.

دو روز دیگه از اینا درست کنی که من نمی تونم جلوی خودمو بگیرم قندم میره بالا.

از فردا براتون رژیم درست می کنم.

ارغوان جان یه صدایی اومد.

فکر کنم موبایلمه، الان میام.

اس ام اس بود از مانی، در این چند سال کم پیش آمده بود به هم اس ام بدهند.

"خوبی؟"

بی سلام، بی علیک، تنها خوبی؟

"خوبم."

"کجایی؟"

"خونه دیگه، ۱۲ شب کجا می خوامی باشم؟"

"همینطوری پرسیدم، مامانم کجاست؟ شام خوردید؟"

"بیرون شام خوردیم، الانم داریم چای شیرینی می خوریم."

یادش رفته بود، مادر مانی را در آشپزخانه تنها گذاشته.

—بیخشید، مانی اس ام اس داده بود، حواسم پرت شد.

—راحت باش مادر، راستی اینجا تلفن نداره؟

—نه، من واسه خونه خط تلفن نگرفتم.

—بهتر، تو که خونه نیستی، کسی هم بخواد زنگ بزنه به موبایلت زنگ می زنه.

موبایلش روی میز لرزید.

—نوش جونتون، مواظب همدیگه باشید. ارغوان، فردا می بینمت.

مانی مثل همیشه اش نبود، فرق کرده بود.

—ارغوان جان مادر. . . اشکال نداره من برم بخوابم؟ پیاده روی یه خرده خسته ام کرد.

—نه نه، بفرمایید، زیاد راه رفتید براتون خوب نبود، شبتون بخیر.

—دستت درد نکنه مادر خیلی چسبید، شبت بخیر.

تا ساعت دو، آشپزخانه را تمیز کرد، ترس داشت ظرفها به هم بخورد، مادر مانی بی خواب شود. صدای لرزیدن گوشي روی میز از جا پرانده بودش، هرچه خواسته بود صدا تولید نکند، حالا به لطف صدای لرزش گوشي روی میز که بی شباهت به صدای گاو نبود، زحماتش بر باد رفته بود. دو نصفه شب، کدام ادم بی خوابی برایش اس ام اس زده بود؟

" ارغوان خودتون که نیومدید، خواستم تشکر کنم از زحمتایی که کشیدی، نگین هم تشکر کرد."

مُري نصفه شب، آداب معاشرتش گل کرده بود. گوشي را بي جواب خاموش کرد.

بخش چهارم

بوي سبزي هاي روزنامه پيچ شده روي اپن، خانه را برداشته بود. سنگ ها را با چاقو مربع مربع مي برید، قُل قُل آب کتري بلند شده بود.

_معصومه جون شما چرا زحمت کشيدید؟ من مي رفتم مي گرفتم.

_صبحت بخير مادر، من خودم دوست داشتم، بيا اين چايي رو بي زحمت دم کن که کتري خودشو کشت.

چاي خشك را ريخت توي قوري.

_جمعه هام مي ريد سرکار؟

_بله.

_اي بابا، اينم زندگيه شما دو تا براي خودتون درست کردید؟ بد تر از آخرت يزید ! بابا خب يه استراحتي بدید به خودتون.

_خب آخه من خيلي اهل گردش و تفريح نيستم، براي آدم بيکار تنها هم، چي بهتر از سرکار رفتن، اونم جمعه هاي دلگیر.

_اين حرفا چيه بابا، دلگیر چيه، من خودم رفتم الان سبزي جور کردم، از ديروز نخود لوبيام خيس کردم براتون آش رشته بپزم، نگو شما دوتا ول کن نيستيد.

—روز جمعه اي سبزي آش چه جوري گیر آوردید؟

—به راحتی، از هرچي يه خرده مونده بود، حالا شما کي برمي گردید؟

—دیگه اگه قرار باشه شما آش بپزید که ما زود برمي گردیم.

—يعني عصر خونه اید؟

—بله

—خيلى خب، پس صبحوننتو بخور برو که به کارات برسي.

—چيزي لازم ندارید از بيرون؟

—نه صبح رفتم هرچي لازم داشتم گرفتم.

اتوبـوس همیشه جمعه ها ديرتر مي آمد، ايستگاه خلوت بود، لابد حق با مادر ماني بود، که عاقبتشان شده آخرت يزید. از شیشه ي اتوبـوس درختان خيابان وليعصر را نگاه مي کرد. . . ، باد صداي ندا را از پنجره هاي اتوبـوس داخل آورده بود. . . ، همان جمعه اي که بي دليل هر دو دلگیر بودند. . . کنار رودخانه ندا برايش خوانده بود، حتي تصوير موهاي فر و دماغ قرمز يخ زده اش روي شیشه افتاده بود:

من از زندگي چه مي خواهم

چند کاست موسيقي و واکمني درپيت

يك مداد

کاغذ يا گوشه ي سپيد روزنامه اي

فنجاني شير

لحظه ها، ثانيه، ساعتها

من از زندگي چه ميخواهم

جین با تیشرتی آبی
 کمی آبنبات با طعم نعناع
 سوت زدن روی جدول خیابانها
 عصرها، جمعه ها، شب ها
 من از زندگی چه میخوام
 گپ زدن با دزدان، قاتلان، روس-پیان
 کافه رفتن با قدیسان، پیامبران، ساحران
 تقسیم حق و خنده و چای
 نوشتن شعری بر در توالی جهان
 که چون سنگی در کفش ها بماند
 روزها، سالها، قرنها

صدای در اتوب-وس تصویر ندا را از روی شیشه محو کرد. نایستاد باقی پولش را از راننده بگیرد، راننده ی بی ملاحظه ای که خلوتش با ندا را خراب کرده بود. قفل روی در پیشاپیش خبر نرسیدن مانی را اعلام کرد. صندلی ها را روی میز برنگردانده بود، زمین طی نشده، و پیشبند سبزی یشمی اش که روی کانتورها شده بود. از سابیدن خانه که محروم شده بود، می توانست بیفتد به جان کافه.

_باز تو کوزت شدی؟

طی را تکیه داد به دیوار.

_چه عجب اومدی، لنگه ظهره ها، جنابعالی که دیشب. . .

مانی روصندلی روبه رویش نشست.

_یا خدا. . . این چه قیافه ایه؟ چیکار کردی؟

_هیچی بابا شلوغ نکن، چیزی نشده.

ـ ابروت پاره شده، کبود شده می گي هیچی؟ یعنی من کورم؟ یا توهم دارم، چی شده؟

ـ بابا چی شده؟ دیشب با یکی دست به یقه شدم، همچین جو میدی، دیشب رفتیم فوتبال، خورد تو تیر دروازه.

ـ داری راست می گي؟ یعنی من الان باید باور کنم.

ـ نه، تو الان باید طی تو برداری از وسط کافه، چون ملت دارن میان تو و بهت نگاه می کنن.

سرچرخاند، صحنه ی مضحکی بود، ایستادنش وسط سالن با پیشبند زرشکی و طی.
ـ بلند شو بیا اونور.

ـ باشه بابا کوزت. . . عصبانی نشو.

ـ مانی یه بار دیگه به من بگو کوزت تا. . .

ـ تا چی؟ می خوای بزنی این یکی چشمم کبود کنی؟ باکی نیست.

ـ نمکدون شدی !

ـ چیکار کنم؟ می خوای پاچتو بگیرم؟

ـ نخیر، درست بگو چی شده.

ـ ارغوان قبلا هر اخلاق بیخودی داشتی خنگ نبود، میگم خورده تو تیر دروازه.

– یعنی تو با این قد و قواره، با سی سال سن رفتی فوتبال، اونم اینجوری که بخوری تو تیر دروازه؟

– آره.

– واقعا که ! دکتر نشون دادی؟

– مگه ضربه مغزی شدم؟ یه خراش و کبودیه. . . خودش خوب می شه.

– این خونسردیات اعصابمو خورد می کنه مانی، یه چسب می زدی حداقل.

– این وظیفه ی خطیرو می دم به تو، برو از تو اون جعبه ی کمکهای اولیه ات یه چسب بردار بیار، منم برم سفارش اینارو بگیرم.

جای شکستگی روی ابرویش می ماند. قصدی خودش را با آماده کردن سفارش گرم کرده بود.

– مامانت امروز آش درست کرده، گفته زودتر تعطیل کنیم بریم، با این قیافه می خوای بیای؟

– بابا مگه چیه، این ادا اطوارا از تو یکی بعیده، مامانم سی سال بچه بزرگ کرده، این چیزا براش عادیه.

گوشه ی چسب را روی پیشانیش چسباند.

– تموم شد.

– مرسی خانوم دکتر.

شماره ي سارا روي موبایلش روشن و خاموش مي شد.

_نمي دونستم جمعه ها خوش اخلاق مي شي.

_عادت نکن، به خاطر ضربه اي که به سرم خورده، فردا باز اخلاق سگيه خودمه.

_سارا سلام.

_سلام، خوبي؟ بابا خبري ازت نيست.

_گرفتار بودم يه خرده، خوبي؟ ايليا و مامانت خوبن؟

_همه سلام مي رسونن، ايليا اينجاست مي خواد باهات حرف بزنه.

_سلام خاله.

_سلام عزيزم، خوبي؟

_خوبم، خودت چطوري؟

_منم خوبم عزيزم، خوش مي گذره؟

_نخير، حوصله ام سر رفته، نمي شه بياي اينجا؟

_عزيزم الان که سر کارم.

_خب بعدش بيا.

_بعدش هم بايد برم خونه، منتظرم هستن. . .

ـخب باشه، نیا.

لحن دلخورش پشت تلفن هم لب و لوچ آویزانیش را نشان می داد.

ـولی یه پیشنهادی دارم.

ـچی؟

ـتو با مامان سارا و مامان جون بیاید خونه ی ما، تازه حیاطم داریم، می تونی توش بازی کنی.

ـخب پس خودت بیا به سارا بگو منو بیاره.

ـالو ارغوان.

ـسارا میگم عصری بیاید پیش ما.

ـنه بابا، مزاحمت نمی شیم، از صبح آویزونم شده که زنگ بزنی ارغوان.

ـمی دونی که من اهل تعارف نیستم، مامان مانی آش پخته ما هم زودتر تعطیل می کنیم بریم، بیاید دور همیم، بچه هم حوصله اش سر نمی ره.

ـمطمئنم مزاحم نیستیم؟

ـسارا! آدرسو یادداشت کن. . .

ـباشه، پس می بینمتون.

ـمهمون دعوت کردی؟

نه سارا اینا بودن، ایلیا حوصله اش سر رفته بود گفتم بیان.

که اینطور.

راستی می خواستم باهات در مورد یه موضوعی صحبت کنم، دیگه الان که خلوته چه بهتر.

بگو.

نظرت چیه به منو صبحانه اضافه کنیم؟

چطور یهو همچین تصمیمی گرفتی؟

همین جوری، اون روز با مری حرف می زدم پیشنهاد داد.

از کی تا حالا تو پیشنهادات مری رو گوش می دی؟

پیشنهادش که بد نیست، هرکی که می خواد داده باشه، بعدم من با مری مشکلی ندارم، فقط مدلمون با هم فرق داره.

خب پیشنهاد بدی نیست، اما اصلا به این فکر کردی که تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی؟

کدوم وضع؟

دوباره وسط حرفشان، رفت سراغی مشتری های جدید.

دو تا لاته بزن، بیا تا بهت بگم کدوم وضع.

هر چقدر هم عجله داشت، طرح فیل روی لاته ها را با دقت نقاشی می کرد.

... بیا.

امروز خونسردی مانی کلافه کننده تر از همیشه بود.

... خب؟

صندلی را عقب کشید:

... بیا بشین.

... مانی حرفتو بزن.

... بشین میگم.

بی قرار روی صندلی نشست.

... ارغوان دیگه این چند سال بیشتر از هر کسی همدیگه رو می شناسیم، حتی اگه قرار گذاشته باشیم تو کار هم سرک نکشیم، الان دیگه با وجود مامان من تو خونه ی تو و خیلی چیزای دیگه، مسخره است بخوایم بگیم به هم کار نداریم.

... حرف اصلیتو بگو.

... حرف اصلیم اینه که اردیبهشت امسال که بیاد، می شه سی و یک سالت، تا کی می خوای زندگیتو بین کافه و خونه و بیمارستان محدود کنی؟

پوزخند زد، شاید مانی تنها کسی بود که تاریخ تولدش را به یاد داشت.

ـ ارغوان این خاطرات مزخرف و سیاه رو بریز دور، من خودم وضعم الان آنقدر گُهِ هست که نشینم واسه تو برم بالایی منبر، اما تا کی می خوای اینطوری ادامه بدی؟

ـ چطوری؟ منم مثل همه آدما میام سر و کار و میرم خونه، حالا اینکه تو سی سالگی که از قضا به قول جنابعالی چند ماه دیگه می شه سی و یک سالگی، ازدواج نکردم و بچه ندارم، یعنی با آدمای دیگه فرق دارم.

ـ خودتو به خربت زن، گور پدر ازدواج و بچه، این همه که ازدواج کردن و بچه دارن، مگه چه گلی به سر خودشون زدن که تو عقب مونده باشی، من خیلی به ازدواج اعتقاد داشتم خودم تا الان یه غلطی می کردم، من می گم زندگی کن، تا کی می خوای سایه و سامان و یالله یالله کنی، یه خری مثل سهیل اومده، چند سال پیش یه گندی زده، تا کی می خوای تنهایی رو به خودت تحمیل کنی؟ قراره همه مثل سهیل باشن مگه؟ من نمی گم کار نکن، کافه تو ول کن برو دنبال عشق و حال، این کافه رؤیات بوده اما اندازه، یه نفر استخدام کن که مجبور نباشی بیست و چهار ساعت نگران اینجا باشی، هروقت عشقت کشید بیا سر بزن.

ـ حرفات قشنگه ها مانی، ولی واسه من و تو خنده داره، تویی که صبح تا شب تو داری تو این کافه می گذرونی، دیگه اینارو تحویل من نده.

ـ بابا خب می گذرونم، ولی چهارتا دوست همسن و سال خودمم دارم که یه شب باهاشون برم بیرون، ۱۲ شبی میتونم برم فوتبال، هزار تا غلط دیگه ام می کنم، توام هی خودتو تو آشپزخونه حبس کن، کیك و شیرینی بپز، بریز تو حلق این و اون.

ـ فکر کردم بعد چند سال فهمیدی علاقمه.

ـ بابا علاقه ته درست، یعنی می خوای تا ۶۰ سالگی همینطوری زندگی کنی؟ با همین علاقه هات.

– بهش فکر نکردم، شاید آره.

– یه وقتایی از همون شبا که ساعت سه صبحه و خوابت نمی بره و تو گذشته غرق شدي و اصطلاحا داري به علاقه هات مي پردازي، بشين فکر کن ! فقط خودتو گول نزن.

نگاهش کرد، هیچوقت آنقدر بي پرده با هم حرف نزده بودند.

– پاشو جمع کن، یواش یواش بریم، بعد از اینکه فکراتو کردی، بیا راجع به صبحونه و منو صحبت می کنیم.

بعد از آخرین مشترى ها در را بستند، قفل را ماني زد، از اخمش معلوم بود همان خراش سطحي درد دارد.

– نمی خوای سر راه بریم ابروتو نشون بدیم؟

– میخوای نقش زنای نگرانو باز کنی یا دوسه ت دخترای عاشق؟

– چرت نگو.

– پس خوبم، جای نگرانی نیست عزیزم.

– ماني بس کن.

– باشه بابا.

کلید را در قفل نچرخانده، مادر ماني در را باز کرد.

– سلام، تو حیا ط بودید؟

—سلام، آره داشتم درختارو آب می دادم، مانی کو؟

—رفت سوپر مارکت، الان میاد.

—بیا تو پس که آش منم آماده است، رشته اشو ریختم، فقط مونده پیاز داغش.

—پس بذارید من برم لباس عوض کنم، پیاز داغ با من.

—این گاز کوچیکه که زیر پله هاست پره؟

—بله، چرا؟

—میگم می خوای بیار پیاز داغو اینجا درست کن، خونه بوی پیاز نگیره.

—باشه پس الان بر می گردم.

لباس هایش را با شلوار لینن مشکی و تی شرتی طوسی تعویض کرد. سیر و پیاز ها را توی سینی گذاشت، در حیاط پوست کند، دوست نداشت خانه بوی سیرداغ و پیاز داغ بگیرد.

—خدا مرگم بده، این چه قیافه ایه برای خودت درست کردی؟

—سلام عرض شد.

—علیک سلام، دعوا کردی مانی؟

—بابا مادر من مگه بچه ام که دعوا کنم؟ خورده تو تیر دروازه.

—خجالت نمی کشی مرد گنده؟ دعوا می کردی بیشتر به سنت میومد.

– حالا می داری پیام تو یا نه؟

– بیا تو.

– برم یخ بیارم بذار روش.

– بابا مامان این مال دیشبه، کمپرس یخ دیگه فایده نداره.

– ارغوان این واقعا خورده تو دروازه یا داره به من دروغ میگه؟

– به منم همینو گفته معصومه جون، فکر کنم واقعا خورده تو دروازه.

– بذار حداقل برم پماد بیارم بزن روش.

با چشم مادر مانی را دنبال می کرد که زیر لب غر می زد.

– که مامانت عادت داره !

– خب از آخرین باری که همچین صحنه ای دیده خیلی گذشته.

پیازها را وسواس تمام هلالی کرد. مادر مانی اصرار داشت پماد تجویزی اش را روی زخم مانی بمالد.

– مامان یواش.

– یه دقیقه تحمل کن همه جاش بزنم، عفونت می کنه، زخمش بازه.

صدای زنگ در مانی را نجات داد.

—بذار برم درو باز کنم.

—کیه؟

—دوست ارغوان.

در را باز نکرده، ایلیا از زیر دست مانی رد شده بود دویده در حیاط.

—خاله ارغوان سلام.

—سلام عزیزم، مواظب باش، اینور نیا.

—چشم. . . پس تو بیا اینجا من ماچت کنم.

ایلیا را بغل کرده بود، وزنش برای او کمی سنگین بود، خواست سارا و مادرش را با مادر مانی آشنا کند.

—معصومه جون سارا از دوستانه.

ایلیا پریده بود میان حرفش.

—ایشونم مادر جونمه، شما مامان خاله ارغوانی؟

—آقا ایلیا اولاً که شما بیا پایین سنگینی، خاله کمرش درد می گیره، دوما که پسر خوب وسط حرف بزرگتر نمی پره.

—خاله خودش منو بغل کرد، بعدشم من داشتم مامان جونو معرفی می کردم.

ـبله مامان سارا، داشت به خاله اش کمک می کرد، فقط معصومه جون مامان عمو مانیه.

ـعمو مانی مامانت چه خوشگله، خودت چرا این شکلی هستی؟

ـای شیطون که مامان من خوشگله؟ بیا اینجا ببینم من چه شکلی ام؟

ـخاله بذارم زمین، شبیه اون آقاهه شدی تو تیکن که کتک می خوره.

سارا به کودکانه های ایلیا چپ چپ نگاه کرد. حیاط خانه اش بعد از چند سال شلوغ شده بود.

ـبفرمایید بشینید.

ـمزاحمتون شدیم.

ـنفرمایید، خوشحال شدیم، اصلاً آش دور هم می چسبه.

ایلیا بغل مانی سعی داشت آدامسش را بگیرد.

ـایلیا جان مامان مواظب باش، دستت نخوره به صورتشون.

ـنخیر مواظبم.

مادر مانی دخالت کرده بود.

ـولشون کن مادر، خودشون با هم کنار میان.

مادر ماني شايد خوشحال بود، بعد از چند روز کسي هم سن و سال خودش پيدا شده بود.

– سارا بيا اينجا بذار. . . مادرا با هم تنها باشن.

– کاري نداري کمک کنم؟

– نه آشو که مامان ماني پخته، من فقط پياز داغشو درست کردم.

– اگه بدوني چجوري آماده شده سريع برسه اينجا !

– بچه است ديگه، پر از انرژی، خيلي محدودش نکن.

– والا محدودش کردم اينه، نمي بيني چطوري داره از سر و کول ماني بالا ميريه؟ ! راستي صورتش چي شده؟

– باورت نميشه، ديشب رفته فوتبال خورده تو تير دروازه.

– چرا باورم نشه ، علي هم هر پنجشنبه با همکاراش تو اداره مي رفتن فوتبال، ولي از اين بلاها سرش نيومده بود تا حالا، دکتر نشون داده؟
– نه، آنقدر که لجوجه، مي گه چيزي نيست.

– ارغوان جان اگه پياز داغت آمادست، برم آشو بکشم.

– بله، آماده ي آماده.

کاسه هاي سفالي آبي رنگش را از کابينت در آورده بود.

– ايليا بيا بريم دستاتو بشور، ميخوايم آش بخوريم.

ـ ایلیا ببین مامان چي میگوین.

ـ به نظرم این زخمتونو نشون بدید.

ـ خیلی چیز جدي اي نیست.

ـ من دوره ي کمک هاي اوليه دیدم، زخم شمام چیز جدي ایه، بخیه لازم داره.

ـ حالا عصري میرم درمانگاه.

ـ امیدوارم واقعا برید.

کاسه آش ماني را دستش داد. ماني سرش را نزدیک کرد.

ـ آگه مي دونستم با يه زخم کوچيك آنقدر واسه همه عزيز مي شم، يه خرده محکمتر مي خوردم تو تیر.

ـ عزيز نشدي، همه نگران عقل کمتن.

ایلیا با گریه از خانه شان رفته بود، اصرار داشت شب همانجا بخوابند، سارا با وعده و وعید رضایتش را گرفته بود. حیاط را شسته بود، ظرفهای آش هم، مادر ماني خسته شده بود زود خوابیده بود. دوش گرفته بود، خوابش نمي آمد، از عصر ذهنش مشغول حرفهای ماني بود، خودش هم نمي دانست تا کي قرار است زندگی اش بین کافه و خانه خلاصه شود، برنامه ي دیگری هم نداشت. نمي دانست منظور ماني از " زندگی کن " چیست؟ دوباره لباسهای رنگي اش را از چمدان در آورد؟ ندا را پیدا کند؟ کتابهای شعرش را از انباري بیاورد؟ دوباره عاشق شود؟

موبایلش را برداشت.

" رفتي درمانگاه؟ "

" سه تا بخیه خورد. "

" به قولت عمل کردی پس؟ ! "

ماني طعنه ي کلامش را گرفت.

" کاری نداري بگیر بخواب. "

" یه نفرو استخدام می کنم، به فکر صبحونه باش. "

" زخمش جدي بود، بخیه لازم داشت ! تا فردا. "

بعد از چند سال خوب هم را، بلد شده بودند. . . شاید بدش نمی آمد کمی زندگی کند.
لیست خریدهایش را مین ویسد.

– شکر هم بنویس، یه بسته دیگه بیشتر نمونده.

– چشمت آسیب جدي دیده، شکر به اون گندگی رو اون بالا نوشتم نمی بینی.

– حواسم جای دیگه بود.

– آهان، شاید تو بخش اون کارایی که انجام می دی و من خبر ندارم عاشق شدی.

– آره، از کجا فهمیدی زرنگ؟ قضیه استخدام چی شد؟

– هیچی، تازه دیروز پیشنهاد دادیا ! باید آگهی بدیم دیگه.

نه، من يه نفرو مي شناسم، بگم بياد بينيش؟

پس بگو واسه اين پيشنهاد دادي، كي هست؟

برادر صبا، خودش خوابگاهيه، برادرش دانشجوئه، ۹ ترمه شده، بهش خوابگاه ندادن،
مدیریت جهانگردی خونده، دوره هاي هتلداري و اينام دیده، نمي خواد برگرده
شهرستان. دنبال کار میگردد.

خب بگو بياد بينيم چي ميشه.

فقط ارغوان يه چيزي.

موبایلش زنگ خورد، نام متين روي صفحه خاموش و روشن شد، با دست به ماني
اشاره کرد.

سلام.

سلام خوبي؟

ممنون، شما خوبيد؟

خوبم، بين. . . سند فريبرز آمادست، مي تونيم قرار بذاريم واسه تمديد قرار داد.

به اين سرعت؟

يك ماه و نيم گذشته، كارشون خيلي تو ماليات گرفت و گير نداشت، بعدم ديگه وكيل
جماعت براي همينه ديگه، درسته كه شما خيلي از شغل ما خوشش نمياد.

— من به شغل شما جسارت نکردم، حالا کی باید بیام؟

— سه شنبه با فریبرز قرار بذارم؟

— خوبه، لطف می کنید.

— پس ساعتشو بعدا نهایی می کنیم.

— ممنون.

— روز خوش.

گوشی را روی میز گذاشت.

— خب می گفتم!

— فقط یه چیزی؟

— استخاره می کنی؟ بگو چی...

— می خواد بذاری تا یه کم پول و پله جمع کنه، اینجا بخوابه.

— جای خواب نداره؟ پس الان کجاست؟

— خونه ی یکی از دوستاشه ولی دیگه بیشتر از این نمی تونه اونجا بمونه.

— نمی تونم الان چیزی بگم، بگو بیاد تا ببینیم چی پیش میاد.

— عصری بگم بیاد؟

از دیشب فکر کرده بود عصر، سري به آرایشگاه بزند اما هنوز مطمئن نبود.

__بگو بیاد.

ماشین مَري را پشت شیشه دید.

__چه عجب !

__قرار داشتید؟

__آره، پریشب گوشیم تو جیب شلوارم بود، ال سي دیش ترك خورده، دو تا از دکمه هاشم کار نمی کنه، نمی رسم برم بخرم، گفتم یه گوشی برام بیاره.

__پس فوتبال سبب خیر شد، گوشیتو عوض کردی !

__دیگه تو که با اون گوشیت این حرفو زن.

__من از گوشیم راضیم.

صدای مَري بحثشان را نیمه تمام گذاشت.

__سلام.

__سلام.

قیافه خسته ي مري با همیشه فرق داشت، ته ریش چند روزه اي روی صورتش بود.

__امانتی منو آوردی؟

بسته را دست ماني داد.

چته؟ داغوني؟

درگیرم، اعصابم خط خطیه.

چی می خوری؟

یه قهوه، فقط یه زیر سیب گاری هم بهم بده.

دو ساعت با ماني گرم صحبت بودند، مَري بیشتر از همیشه سیب گار دود کرده بود، نمی خواست در مردانه هایشان دخالت کند. پشت میز سرش را با حساب کتاب های کافه گرم کرده بود. دید که پسر از در تو اومد، مـستقیم سمت ماني رفت.

ارغوان، محمد، سر ساعت اومد.

سلام.

پسر مقابلش را نگاه کرد، از يك دانشجوي بیست و دو سه ساله، پخته تر بود، پیرهن مردانه ي چهارخانه ي سفید و سرمه اي و شلوار کتان سرمه اي، تیپ مردانه اي برایش ساخته بود، چهره ي مردانه ي دلنشینی داشت. با صدا گلو صاف کردن، ماني به خودش آمد.

سلام، خوش اومدید، بفرمایید بشینید.

ماني از محمد عذر خواهی کرد، کنار کشیدش.

ارغوان جون مادرت، ایراد بني اسرائیلي نگیر!

— برو به کارت برس مانی.

روبه روی محمد نشست. به پایش بلند شد.

— خب ببخشید.

— اختیار دارید.

— فکر کنم بریم سر اصل مطلب بهتره، مانی بهتون گفته شرایط ما چیه؟

— تا حدودی.

— خب آقای محمد ببینید تا همین لحظه من خودم با مانی اینجا رو گردوندم، حالا به دلایلی چون ممکنه نتونم هر روز پیام، می خواهم از یه نفر دیگه هم کمک بگیریم، البته بازم خودم میام سر میزمن، ولی خب یه نفر که به کار کافه آشنا باشه و مهارت داشته باشه لازمه، هنوز در مورد مبلغ حقوقتون فکر نکردم، اگه خودتون پیشنهادی دارید بگید، می دونم که شاید این کار با تحصیلاتی که دارید براتون سخت باشه.

— ببخشید من فامیلی تونو نمی دونم.

— البرز، ارغوان البرز هستم، ولی اگه قرار باشه با هم کار کنیم ارغوان صدا کنید، راحت تره.

— ارغوان خانوم من مشکلی با کار ندارم، تو شهرستان هم که بودم از ۱۸ سالگی خودم کار کردم خرجمو در آوردم، تمام خرجم تو تهران خودم دادم تا الانم که ۲۸ سالم شده روی پای خودم وایسام، حقوقم هرچقدر عرفشه بهم بدید، فقط نمی دونم مانی بهتون گفته یا نه، تا یه مدت جای خواب لازم دارم.

ماني گفته بود ۹ ترمه شده قاعدتا بايد بيست و دو سه ساله بود ! نمي خواست راجع به بيست و هشت ساله بودنش کنجاوي کند.

_بله ماني گفته، اينجا کنار آشپزخونه يه جاي خيلي کوچيك هست، اميدوارم به دردتون بخوره تا بعد، ساعت کاري اينجا ۹ صبح تا ۹ شبه، و حقوق پيشنهادي من، ۹۰۰ شما مشکلي نداريد؟

_نخير، فقط دو روز در هفته کلاس دارم.

_باشه، مساله اي نيست.

_پس من از کي شروع کنم؟

_از فردا صبح اگه آماده ايد.

_بله، خوبه، پس اگه با من امري نداريد من مرخص شم.

_تشريف داشته باشيد يه چايي ميل کنيد بعد.

_ممنونم.

ماني هنوز با مَري گرم صحبت بود. محمد بعد از خوردن چايش خداحافظي کرد، پسر محجوبي بود، فکر نمي کرد به مشکل بخورند.

مَري پشت کانتر آمد.

_ارغوان من دارم ميرم، کاري نداري؟

_ نه، کم دود کن، خداحافظ.

لبخند تلخش بیشتر به پوزخند شبیه بود.

– فعلا.

– چي شد؟

– چي؟

– محمد ديگه.

– قرار شد از فردا کارشو شروع کنه.

– خب خدا روشکر.

– ماني من حرفي از قرارداد و اين حرفا نزدم، پس فردا دردسر نشه؟

– نه بابا چه دردسري، مگه خودت نديدي، پسره بچه خوبيه، خودش و خواهرش از بچه هاي خوب گروهن، سر سفره ي پدر مادرش بزرگ شده.

– همچين بچه هم نيست، بيست و هشت سالشه.

– آره، قبلا کار مي کرده، خواهرش گير داده بيا کنکور بده برو دانشگاه، خيالت راحت، مسوليتش با من.

– تو بيا چشمت نره تو تير، نمي خواد مسوليت اونم به عهده بگيري.

– گير دادي به اينها.

از فردا محمد محبوب بیست هشت ساله به لیست آدمهای اطرافش اضافه می شد.

زیر دست آرایشگر نشسته بود، از صبح کافه نرفته بود، با اینکه میخ واست اولین روز کاری محمد خودش حضور داشته باشد، مادر مانی مجبورش کرده بود يك روز برای خودش باشد. اصلاح صورتش که تمام شد، نسیم پیشبندش را تکاند، تحویلش داد، خوشش نمی آمد پیشبند همگانی آرایشگاه را استفاده کند.

_ارغوان جون تموم شد، مبارك باشه، راحله رو صدا می کنم، بهش بگو موهاتو می خوای چیکار کنی.

_مرسی.

راحله دختری بیست و چند ساله بود که رنگ و مشش معروف بود.

_ارغوان جون چیکار می خوای بکنی؟

_بین خودم ایده ای ندارم، میخوام یه کم تنوع شه.

_خب بین هم میتونی رنگ کنی، هم می تونی یه لایت قشنگ که در بیاری، که من می گم با توجه به اینکه موهات آنقدر بلنده و طبیعی، حیفه رنگ روش بذاری، پدر مو در میاد، ولی با همین زمینه ی موی خودت یه لایت نسکافه ای در بیاری خوب میشه.

مردد دست میان موهایش کشید.

_اگه خوب می شه همین کارو کن پس.

_خیالت راحت ارغوان جون، یه کاری می کنم از اینجا راضی بری.

از توي آينه لبخندي نيم بند تحويل راحله داد. به موهایی که راحله در فویل مي پیچید خیره بود، خیلی وقت بود در آينه به خودش خیره نشده، زیر و بمهای صورت خودش را هم فراموش کرده بود.

_ارغوان جون يه نيم ساعت، چهل دقيقه بشين تا رنگ بگيره بيايم بشورم.

_باشه مرسى.

در آرایشگاه نشست، بیکار، سختش بود. خیلی وقت بود عاداتهای زنانه اش را فراموش کرده بود، در آن محیط بین هم جنسانش که هر کدام يك رنگ و لعاب داشتند، با تاپ و شلوارهای چسبان وصله ي ناجور بود. سيما با ناخنهای کاشته ي سرخابی، فویلهای روی سرش را ورق زد.

_عزیزم خیلی کار خوبی کردی، قیافه ات جون مي گیره، راحله کارش حرف نداره، چند روز پیش یکی از دوستانم از آمریکا اومد پیشش موهاشو رنگ کرد، مي گفت هر دفعه بر میگردد همه ازم مي پرسن موهاتو کجا رنگ کردی، کارش يکه!

در ذهنش دنبال جوابي مي گشت که مونولوگهای سيما را به ديالوگ تبدیل کند، صاحب آرایشگاه با موهایی شـرابي رنگش، پنجاه و چند ساله بود، ابروهای تتو شده، لبـهای تزریق کرده و صدای گرفته اي که نشان مي داد يك سيـگاري قهار است.

تنها لبخندي روی لبش نقش بست. صدای موبایل مجبورش کرد چشم از چهره ي سيما بردارد، پیامش را باز کرد.

" سلام، سه شنبه ساعت ۳ با فریبرز هماهنگ شده، مي بینمتون."

به فعل جمعي که متین پایان جمله به کار بود نگاه مي کرد، جمع و مفردش حساب و کتاب نداشت، گاهی مي شد تو، گاهی شما.

"سلام، ممنون."

ژورنالهای روی میز را ورق زد، عادتشان بود گاهی که با ندا آرایشگاه می رفتند ژورنال ها را برمی داشتند در مورد تکه تکه مدلهای نظر می دادند.

راحله بالای سرش ایستاد، فویلها را باز کرد، می خواست رنگ گرفتن مرهایش را چک کند اما قیافه اش بیشتر به کسی شباهت داشت که در حال شکافتن هسته ی اتم است.

—خوبه ارغوان جون، بیا بشورم.

مو شستن راحله بیشتر به چنگ زدن لباس شبیه بود، احساس می کرد ریشه ی موهایش شل شده.

—ارغوان جون این حوله را نگه دار، بشین اونجا، بهناز برات براشینگ کنه.

داغی هوای سشوار کلافه اش کرده بود، اما چهره ی جدیدش در آینه را دوست داشت.

—وای ارغوان جون چقدر بهت میاد.

چند دقیقه بیشتر می ایستاد تمام پرسنل و مشتریان می خواستند بسیج شوند از موهایش تعریف کنند. از آرایشگاه که بیرون زد نمی دانست کدام طرف می خواهد برود، زنان بعد از آرایشگاه کجا می رفتند؟ بین مسیر کافه و خانه مانده بود، می رسید خریدهایش را بکند یک سر به کافه بزند. مانی دم در پلاستیک ها را از دستش گرفت. نگاه خیره و لبخند گوشه ی لبش سنگین بود.

—هان چیه؟

—هیچی، من می خوام استعفا بدم.

از دور سلام علیکی با محمد که در آشپزخانه مشغول بود، کرد.

– استعفا؟ واسه چی؟

– می خوام بزنم تو کار مشاوره، احساس می کنم استعداد اصلیم تو اون زمینه ست.

– از کجا به این نتیجه رسیدی اونوقت؟

– اینها دیگه ! کیس موفق جلو روم وایساده، بابا حالا من گفتم یه خرده واسه خودت باش، زندگی کن ولی نه به این سرعت.

– مانی برو دنبال کارت، سریع !

– به نظرم یه کم رو اخلاقم کار کن ارغوان، تغییرات باید موازی هم باشه.

– مانی ! جلوی چشم نباش.

بی دلیل احساس می کرد مشتری های همیشگی متوجه تغییرش شده اند. سری به محمد زد.

– خسته نباشید.

– ممنون.

– چطور بود امروز؟

– خوب بود، محیط اینجا آرام و خوبه.

ظاهر مردانه اش برای کافه و آشپزخانه اش کمی غریب بود، شاید بیشتر به کارمند بانک شبیه بود.

—خدا روشکر، وسایلتونو آوردید؟

—خیلی وسیله نداشتم، یه خرده لباس و خرت و پرت بود که اونارو شب میرم میارم.

—پس یه دونه از رو کلید مانی برای خودتون بزنید.

—باشه ممنون.

مانی گفته بود مسولیتش با او، چیزی ته چشمان محمد اعتمادش را جلب کرده بود.

— من دارم میرم، فردا می بینمتون.

محمد تنها سری تکان داد. در چارچوب در ایستاد.

—راستی ! می خوایم به منو صبحانه اضافه کنیم، امشب فکراتونو بکنید، فردا پیشنهاد بدید.

—باشه.

—تا فردا.

—خدا حافظ.

—مانی من دارم میرم.

—وا، پس اصلا واسه چی اومدی؟

_یک اینکه خریدارو آوردم، دو اینکه اولین روز کاریه محمد می خواستم خودم باشم، سه اینکه فکراتو بکن واسه فردا پیشنهادتو واسه صبحانه بگو.

_باشه.

_پس فعلا.

**

آنقدر مادر مانی از موها و چهره ی جدیدش تعریف کرد که ثانیه شماری می کرد عکس العمل مامان را ببیند، همان عکس العمل ساکت و صامت.

بخش پنجم

با اینکه تنظیم کرده بود کمی دیرتر برسد تا در دفتر متین معطلی نداشته باشد، هنوز مراجع قبلی بیرون نیامده بود، سنگینی نگاه دخترک منشی را احساس می کرد، سرش را با بند چرم ساعتش گرم کرده بود، کناره هایش کمی ساییده شده بود، اما صفحه ی گردش را دوست داشت، شاید باید خرید یک ساعت جدید را هم در برنامه اش می گنجاند. با صدای خنده ی متین که برای بدرقه ی موکلش در اتاق را باز کرده بود سر بلند کرد.

_خیالت راحت، من اونو درستش می کنم، مناقصه مال ماست.

_ارسلان دستت درست، اینو اوکی کن ۳۰ تاش مال خودت.

_برو خیالت راحت.

_فعلا.

کاش لایت موهایش را گذاشته بود بعد از این جلسه.

_سلام، ببخشید خیلی معطل شدی؟

متین دوباره با مفرد خطاب کردنش نگاه خصم آمیز منشی اش را برانگیخته بود.

_سلام، یه ده دقیقه است، ولی خب مهم نیست.

_بفرمایید تو، اینم بذار به پای شغل بد ما که ازش دل خوشی نداری.

روی یکی از صندلی های اتاقش نشست.

_البته فریبرز هم دیر کرده.

_امیدوارم منصرف نشده باشن.

_نه، همچین آدمی نیست، الان پیداش میشه، چای یا قهوه؟

_یه لیوان آب لطفا.

_کارا خوب پیش میره؟

_بله، می گذره.

_راستی فریبرز احتمالا رقم قراردادو می بره بالا، حالا یا از پول پیش یا اجاره.

ـ خب طبیعتا که می بره ولی امیدوارم قیمت پرت نگره.

ـ ایشالا که نمیگه.

سکوت شد، دوست داشت فریبرز زودتر برسد، سر و ته قضیه جمع شود.

ـ پوریا از اون روز چند بار سراغ ایلیا رو گرفته، بچه خواهرتونه؟

ـ نه، پسر یکی از دوستانه.

ـ با این جدیتی که دارید، فکر نمی کردم حوصله ی بچه داشته باشید.

ـ دفعه ی اولی نیست که حدساتون در مورد من غلط از آب در میاد.

ـ شاید به خاطر اینه که شما آنقدر بسته رفتار می کنید که آدم مجبوره به حدسیاتش متوسل بشه.

ـ شایدم به خاطر اینه که شما اصرار دارید به جای شناخت خود آدمای به قضاوتهای خودتون تکیه کنید.

منشی اش با سینی قهوه و آب، بحثشان را خاتمه داد، فریبرز هم پشت سرش داخل شد.

ـ سلام، سلام، ببخشید من تو ترافیک گیر کردم.

ـ سلام.

متین به پایش بلند شد، دست دادند.

ـ خوبین شما خانوم؟

ـ خيلي ممنون.

ـ بازم ببخشيد تاخير منو.

ـ خواهش مي كنم، پيش مياد.

ـ ارسلان چه زود كارش راه افتاد، فكر نمي كردم ماليات حالا حالا ها رضاييت بده.

ـ نه خدا روشكر چون گرفت و گير نداشت و فرامرز و فرانك خانومم وكالت داده بودند سريع كارو راه انداختند، دفترخونه واسه تنظيم سند رسمي بيشتري لفت داد، تا استعلام بگيرن و چي و چي.

ـ خب خدا روشكر.

ـ خب فريبرز جان حالا نظرت واسه قرارداد جديد چيه؟

ـ خب اگه ميتونيد كه ۲۰ تومن ۳۰ تومن بذاريد رو پول پيش يا يه چيزي بذاريم رو اجاره.

ـ چقدر مثلاً؟

ـ يك تومن، يك و دويست.

در ذهنش حساب و كتاب مي كرد، بيست و پنج ميليون كل پس اندازش در بانك بود، ترجيح مي داد پول پيش را زياد كند، با مخارج ماهانه ي بیمارستان و كافه و حقوق محمد، اجاره دادن برايش سخت تر بود.

ـ خب من بيست و پنج تومن رو پول پيش ميت و نم بذارم.

– باشه، اوکیه، منم دارم ویلامو تو شمال می سازم، ارسلان در جریانه، یه خرده دست و بالم خالیه، شرمنده.

– خواهش می کنم، این حق شماست.

موبایل فریبرز زنگ خورد.

– ببخشید، من اینو باید جواب بدم.

پنج دقیقه بیرون اتاق مشغول بود، متین سرش را با برگه های مقابلش گرم کرده بود.

– خب، ارسلان جان الان چیکار کنیم؟

– خب اگه سر قیمت توافق کردید که حل شد دیگه، فکر کنم یه قرارداد عادی بدیم همین املاکی پایین برج تنظیم کنه دردرسش کمتره.

– باشه، تو که دیگه از طرف من وکالت تام داری، خودت صحبت کن، هروقت خانم البرز مبلغو واریز کردن قراردادو اوکی کن دیگه، من باید برم اگه اجازه بدید، خانوم از نظر شما مشکلی نداره؟

– نخیر من با آقای متین هماهنگ می کنم.

– پس با اجازه، ارسلان بعدا زنگ می زنم.

– باشه.

– خداحافظ.

– خب من باید پول رو از بانک بگیرم، فکر کنم قرار برای فردا ظهر باشه خوبه، اگه شما وقت دارید.

— فردا ظهر. . . اگه دادگاه نداشته باشم خوبه، بذار نگاه کنم.

تقویم روی میزش را ورق زد:

— این که صبحه، اونم. . . نه، خوبه، فردا ظهر خوبه.

— فقط پول چه جور می واریز کنم؟

— هم می تونید بریزید به حساب فریبرز قبضشو بگیرید هم می تونید چک رمز دار بگیرید در وجه فریبرز.

— خب اگه شماره حسابشونو بگیرید، واریز می کنم به حساب.

گوشی را برداشت، از دخترک منشی خواست زنگ بزند شماره حساب فریبرز را بگیرد. معلوم بود پرستیژ کاری اش خیلی برایش مهم است. دخترک برگه ی سفید شماره حساب را روی میز متین گذاشت.

— بفرمایید.

— خب اینم شماره حساب، فردا چه ساعتی می تونید اینجا باشید؟

دوباره شد همان امیر ارسلان متین، وکیل جدی.

— ۱۲ برای من خوبه.

— پس فردا می بینمتون.

یه لحظه اجاز بده ببینم اگه دیگه مراجع ندارم منم تا یه جایی باهات میام، صبح دادگاه بودم ماشین نیاوردم.

جواب منفي منشي متين را راهي کرد، نگاه چپ چپ منشي که بدرقه شان کرد را دید.

خب کدوم سمت میرید؟

من سمت بالا.

بفرمایید پس.

متين دوشادوشش قدم میزد.

فکر مي کنید انگيزم از خوندن "هیچ چیز جاودانه نیست" چي بوده؟

نمي دونم، خیلی اهل حدس زدن نیستم.

دفعه ي پيش گفتید مي تونه بررسی تبعات حقوقي اتانازی باشه.

خب،بله، یکی از احتمالات مي تونه این باشه.

یه موکل داشتم، یه زن پنجاه ساله، مبتلا به سرطان سه سینه، متاستاز کرده بود به قسمت‌های دیگه بدنش، هیچکسو نداشت، نه شوهری، نه بچه ای، کارای حقوقیشو رو سپرده بود بهم همه ی اموالشو وقف کرد، اواخر که بهش سر میزدم خیلی رنجور شده بود، پرستارش میگفت چند بار خواسته بهش مرفین تزریق کنه، میگفت دیگه طاقت درد و شیمی درمان و سوزن خوردن نداره اون موقع فکر میکردم چرا باید تو این درد و رنج دست و پا بزنی، بار آخري که رفتم پیشش کتابو داد،گفت پرستارش میترسه، میخواست براش وصیت نامه تنظیم کنم که خودش از پرستارش خواسته همچین کاری کنه،بهش گفتم نمیشه، الکی که

نیست، قانون همچین چیزو قبول نمیکنه، گفت قانون خیلی چیزا رو قبول نمیکنه، اما از الکی هم الکی تره، الکی تر از اینکه روزی هزار بار مرگو جلوی چشم میبینم؟ چند وقت پیش سالگرد فوتش بود، تنها انگیزم از خوندن اون کتاب یادآوری خودش بود و رنجی که کشید.

_متاسفم، روحش در آرامش باشه.

_ امیدوارم، ولی خب شاید به قول شما بدم نباشه آثار حقوقی اتانازی رو بررسی کنم، شاید واقعا باید آدم بتونه خودش راجع به زندگیش تصمیم بگیره.

_ آدمیزاد در رنج زاده شده، تو دوره های مختلف زندگی دوزش فرق می کنه ولی باید باشه، همون بودن حتی تو درد و رنج خودش یه حضوره، یه زندگیه.

_آدم عجیبی هستی ارغوان!

_ دفعه ی اولی نیست که اینو می گید.

_چون هر دفعه به همین نتیجه می رسم.

_من ولی به نتیجه نمی رسم که چرا گاهی جمع می شم گاهی مفرد.

_چون واقعا خوندنی نیستی، یه وقتایی فکر کنم آدم راحتی هستی، می شه باهات راحت بود، یه وقتایی فکر می کنم سعی داری بین خودت و مخاطب یه دیوار ایجاد کنی که صمیمیتی پیش نیاد، حالا کدوم درسته؟

_نمیدونم، فکر کنم بهتره صبر کنیم خودت به جمع بندی برسی.

متین افعال مفرد به کار برده در جمله اش را گرفت، لبخند زد:

_اینم بحثیه !

سرچارراه از میتن خداحافظی کرد. متینی که شاید دیگر هیچ شباهتی به آن متین جدی و بی حوصله نداشت. قرار بود امروز پیشنهادهایشان برای صبحانه را مطرح کنند. شبنم روی گلهایش نشسته نشان می داد یک نفر قبل از او آبشان داده.

_سلام، گلا رو کی آب داده؟

_سلام. بذار بررسی بعد !

_تو که از این ناپرهیزیا نمی کردی. می خوام ببینم کار کیه.

_صبا صبح اومد یه سر به محمد بزنه. کمک کنه وسایلو مرتب کنه. از گلات خوشش اومد. آب داد.

_دستش درد نکنه. گفتم نمی تونه کار تو باشه.

_درست گفتی، چه خبر؟

_سلامتی خبری نیست.

_فکر کردی من دارم با تو حال احوال می کنم؟ می گم چه خبر از این یارو وکیله. چی شد قرارداد؟
_این یارو وکیله اسمش متینه.

_حالا هرچی.

_هیچی، گفت یا بذارید رو پول پیش یا اجاره.

_خب؟

_منم که با این خرجای ماهانه اجاره رو بخوام بیشتر بدم دیگه هیچی برای خودم نمی مونه. گفتم می دارم رو پیش.

_چقدر؟

_بیست و پنج تومن.

_اوه. خوبه تازه پسر یارو وضعش خوب بود به این پولا احتیاج نداشت.

_ با اون حرفایی که من به اون زدم باید الان می گفت تخلیه کنید. همین که به این قدر پول راضی شده جای شکر داره. بعدم گفت داره ویلا می سازه لازم داره.

_حالا دقیقا هم همین بیست و پنج تومنو لازم داره. حالا می خوای چیکار کنی؟

_هیچی دیگه. میرم قراردادو تمدید می کنم.

_ببین بابای زهره تو بانکه. من سپرده بودم واسه من یه وام جور کنه، می خوام خونه بگیرم. می خوای بیا تو بردار.

_نه بابا. پس اندازم می رسه.

_خب خودت داری می گی پس انداز. اونم بدی دیگه چیزی برات نمی مونه.

_باشه. کم کم جمع می کنم دوباره. محمد کجاست؟

_اون پشت نشسته مجله می خونه.

بگو بیاد بشینیم تکلیف این صبحانه رو روشن کنیم.

تی شرت توسی رنگ و شلوار سرمه اش برای کسی که نه ماشین لباسشویی دارد نه اتو، زیادی تمیز و مرتب بود.

سلام.

سلام. خسته نباشید.

سلامت باشید.

وسایلتونو آوردید به سلامتی؟

بله دیشب آوردم. صبح صبا اومد یه کم مرتبشون کرد.

خب خوبه. البته اونجا جاش خیلی کوچیکه.

برای من کافیه. شبا اکثرا بخوام کتابی چیزی بخونم، میام پشت یکی از میزا می شینم. اونجا میرم واسه خواب.

مانی سرش را به روزنامه ی روی میز گرم کرده بود.

خب مانی حواستو بده اینجا. پیشنهادتون برای صبحانه چیه؟

شما اول پیشنهادتونو بدید، منم آخرش می گم.

خب من می گم باید دو جور صبحانه ی سرد و گرم سرو کنیم. یکیش املت باشه و سوسیس و این جور چیزا. یکی پنیر و خامه و . .

_بله. منم دیشب سرچ کردم. اکثرا صبحانه همینطوری سرو می شه. ولی می مونه این که شما چه چیز جدیدی به مشتری ارائه بدید. . .

_خب؟ پیشنهادی دارید؟

_بله. من می گم باید یه نون جدید کنارش بذاریم. املت هم یه املت عادی مثل همه ی املتای دیگه نباشه. یه چیز جدید باشه. کنارش می تونیم یه ظرف کوچیک سالاد میوه هم بذاریم.

_محمد دلت خوشه. ما داریم این خانومو ترکش می دیم تو میای از این پیشنهادا میدی؟

_چرا؟

_ایشون الان فردا با پنجاه مدل نون مختلف و صد مدل املت میاد، کافه.

_مانی!

_چطور؟

_الان بهت می گم چطور. این شخصیتی که می بینی دوره های مختلف آشپزی رو در اقصی نقاط جهان گذرونده. این کیک و شیرینی ها هم که چیدی رو کانتر دستپخت ایشونه. که البته حاصل شب زنده داری های مکرره که این روزها به دلایلی مجبوره تو روز بپزه. با این پیشنهادی که دادی، از فردا باید منتظر ظهور ایشون با یه سبد نون و چشمهای قرمز باشیم.

_چه جالب.

_آره. از جالب هم جالب تر.

— مانی می خوامی به جای این توضیحات و تفاسیر پیشنهادتو بدی؟

— من پیشنهادی ندارم. همین که شما گفتید خوبه.

— پس لطف کن از اون دانش گرافیکت کمک بگیر، منوی جدیدو طراحی کن.

— شمام دقیق منوی صبحانه رو بنویسید، بدید که مانی بذاره تو منو.

محمد سری تکان داد. مانی در سکون فندکش را روی میز می چرخاند. کیفش را از پشت صندلی برداشت:

— درست کردنش با من. من چند تا کار دارم می رم. فردا هم ظهر به بعد میام. روزتون بخیر.

محمد به پایش بلند شد. مانی همچنان با فندک سرگرم بود. گاهی خسته می شد از اینکه میان اینهمه مرد برای زندگی تلاش می کرد. دوست داشت کسی کارهای مردانه اش را انجام دهد. خرید کند. قرار داد ببندد. حمایت کند. . . در حیات نشست. نمی خواست برود بالا.

— ارغوان مادر اومدی؟ چرا نمیای تو؟

— سلام بله، همین الان رسیدم. گفتم یه کم بشینم تو هوای آزاد.

— باشه. بشین الا منم چایی میارم، میام پیشت.

— ممنون.

— چطور شده دلت اومده زود دل از اونجا بکنی بیای خونه؟

یادم رفت بهتون بگم. یه نفرو استخدام کردیم.

به سلامتی کار خوبی کردی.

احساس می کنم دیگه تو زندگیم جا برای خودم نیست ! حتی تو کافه ام !

چرا؟

وقتی مانی و محمد هستن احساس می کنم دیگه به وجودم نیازی نیست. از کافه هم که می زنم بیرون. هیچ جای دیگه ای ندارم برم. دوست ندارم تو خونه بشینم. حس می کنم این سر و سامان دادن، داره بدتر سردرگم می کنه.

این حسو داری به خاطر این که خودتو عادت دادی یا تو خونه باشی یا تو کافه. یه کم سعی کن بگردی. به خودت برسی. یه کم خودخواه باش. نکنه دلت می خواد زهرا خانومو صدا کنم، یه شوهر برات دست و پا کنه؟ هان؟ راستشو بگو.

خندید.

شایدمشکل همینه.

چایی تو بخور. خودم الان برات کار می تراشم.

چه کاری؟

پنجشنبه نذر دارم سمنو بپزم. یکی اینکه اجازه میدی تو حیاط بپزیم؟

این چه حرفیه. حتما.

پس می مونه بریم من گندم بخرم با آرد سنگک.

_باشه.

_راستی سایه عصری یه سر اومد اینجا، دید نیستی نموند.

_کاری داشت؟

_به من که چیزی نگفت ولی یه خرده دماغ بود.

_حالا باید بهش زنگ بزنم.

_لابد شکست عشقی خورده مادر.

_چطور؟

_دیگه بچه تو این سن چه مشکلی داره؟ باباش که پول می ریزه تو جیش. مامانشم که قربون صدقه میره. بچه ام بی عار و بیکار جز عاشق شدن چه کاری داره؟ عاشق می شه، شکست عشقی می خوره. فرداش دوباره عاشق یکی دیگه می شه.

_یعنی عشق همین قدر الکیه؟

_عشق الکی نیست مادر جون. ولی این احساسات الکیه. آدمیزاد اگه به جای اینکه آنقدر به این کلمات بند کنه به معنیشون می رسید وضعش الان بهتر بود.

دوست داشت حرفهای مادر مانی را بشنود.

_اولا که با پدر مانی ازدواج کردم، فکر کردم طوق اسارت گردنم انداختن. تا وقتی که تو خونه ی بابام بودم می گفتن دختر مجرد اینو نمی کنه، اونو نمی کنه. بعدم که ازدواج می کردی، می گفتن زن شوهرداری، بده، عیبه. بابای مانی هیچ وقت به من نامه ی

عاشقانه ننوشت. قربون صدقه ام نرفت. اما همین که تو خونه اش، من آگاهی پیدا کردم برام از صدتا عاشقتم دوستت دارم، لذت بخش تر بود. اون خدا بیامرز به شیوه ی خودش محبت می کرد. منم به شیوه ی خودم عاشقش شدم. من عشقو تو آشپزخونه ی خونم. پشت میز خطاطی پدر مانی، سر طاقچه ی خونه ام فهمیدم. ولی نه یه روز، نه دو روز. زمان برد. هنوزم که هنوزم، روزی نیست که شب بشه یاد احمد تو دلم نباشه. شما دیگه دوره تون عوض شده. وقت اینطور ازدواج کردنا گذشته. ماشالا خودتون آگاه شدید. استقلال دارید. ولی امان از روزی که همین چیزا براتون بشه آفت. دیگه آدم هر چی بهتون بگه گوش نمی دید. باید همه چی و خودتون تا تهش برید، بعد که سرتون خورد به سنگ تازه یه کم به خودتون میاید.

دوست داشت جای زخمی سرش را که چند سال پیش بدجوری به سنگ سهیل خورده بود به مادر مانی نشان دهد.

_دیدی چه برات رفتم بالای منبر؟ حالا ببین این سایه، بچه شاید نمره ی امتحانش کم شده بود دماغ بوده. من خودم عاشقش کردم. فارغش کردم. پند و نصیحت هم کردم. کاش این مانی دلش یه جا بند می شد. سر و سامون می گرفت منم خیالم راحت می شد.

_ایشالا می شه معصومه جون. نگران نباشید.

_والا اگه این بچه ی منه، که چشمم آب نمی خوره عروسی شو ببینم. بس که خونسرد و خیره است.

خنده اش گرفته بود، مادر مانی هم با او سر خونسردی مانی اتفاق نظر داشت.

_اینا ظاهرشه معصومه جون. . . خدا از دلش خبر داره. ایشالا که صد سال زنده اید و نوه هاتونم می بینید.

یکدفعه سر پله ها ایستاد:

_ارغوان.

_جانم؟ چیزی شد؟ خوبید؟

_نه. خوبم. ببینم نکنه توام چیزی می دونی و به من نمیگی.

_از چی؟

_از دل مانی.

_نه معصومه جون. چی بدونم.

_مطمئنی؟

_بله.

_اگه بفهمم که خبری هست و به من نمی گید پوست جفتتونو می کنم ها !

_خیالتون راحت. من اگر خبری داشتم حتما می دارم کف دستتون.

_ببینیم و تعریف کنیم.

_ برم لباس بپوشم پیام بریم دنبال خرید.

متین زودتر از او در املاک منتظرش بود.

—سلام.

—سلام، خوبی؟

—خوبم، خیلی وقته رسیدی؟

—نه. دادم آقای مدنی قرار دادو تنظیم کرده، فقط بیا بخون امضا کن.

—خب این قبض واریز.

—بده منگنه اش کنه به قرارداد، با هم بدم به فریبرز.

مفرد خطاب کردن متین باعث نمی شد، متن قرارداد را نخوانده امضا کند. چند سال پیش همکاریش بلایی به سرشان آورده بود که ذره ای اعتماد برایشان نمانده بود. آقای مدنی آنقدر حرف می زد که نمی گذاشت قرارداد را با تمرکز بخواند.

—خانوم با این مشخصاتی که ملک داره خیلی خوب بهتون اجاره دادن. این ملک تو اون منطقه الان قیمتش خیلی بیشتر از این حرفاست.

سرش را به قرار داد گرم کرده بود.

—شما که در جریانی آقای متین.

—بله ولی ایشون پنج ساله که ملکو اجاره کردن. از خود مرحوم مـ ستوفی.

—همین مـ ستوفی که تو این برج بالایی دو تا واحد داره؟

—بله.

_ماشالا وضعش خوب بود. لابد اجاره واسش مهم نبوده.

_خودشون با خانم البرز توافق کردن. با این کاری که ایشون اونجا راه انداخته، الان سرقفلی مغازه خودش کلی می ارزه.

_عجب. چی راه انداختن راستی اونجا؟

قبل از آنکه متین اسمی از کافه بیاورد برگه ی قرار داد را روی میز مدنی گذاشت.

_بفرمایید. من دیگه جایی رو نباید امضا کنم؟

مدنی از حرکتش جا خورد.

_به سلامتی مبارک باشه. نه دیگه اگه کمیسیون ما رو هم محبت کنید کاری نمی مونه.

تراولها را روی میزش گذاشت.

_قابلتونم نداشت.

_سهم فریرزهم میدم منشیم بیاره.

_باشه حالا آقای میتن عجله ای نیست.

_قربان شما.

مدنی سرش به تراولها گرم شده بود.

_بیخشید نباید یه نسخه از اون قراردادو بدید به من؟

هول شدنش را دید. تراولها را روی میز رها کرد.

_بله. شرمنده من گرم صحبت با آقای متین شدم فراموش کردم.

برگه ی صورتی رنگ را جدا کرد. در پاکت تحویلش داد. متین پشت سرش از املاک خارج شد.

_مبارک باشه.

_ممنون.

_پس دیگه کار ما تموم شد؟

_کار ما که بله تموم شد. ولی اگه عجله نداری و جایی نباید بری می تونیم با هم نهار بخوریم.

_دادگاه نداشتی مگه؟

_صبح بود.

_من کاری ندارم.

_پس بریم من ماشینو از پارکینگ بردارم. خب کجا بریم؟

_نمی دونم.

_خب یه کم فکر کن.

_خب من بدم نمیداد کباب بخورم.

_کباب کجا رو دوست داری اونوقت؟

_ نایب به نظرم بد نباشه.

_خب پس بریم نایب، نزدیکم هست.

زودتر از متین پیاده شد. مغازه ی سر خیابان ساعت فروشی شده بود.

_کجا می ری پس؟ نایب ایناها.

_می دونم. مدرسه ام تو این خیابون بود. همیشه با بچه ها اینجارو سر پایینی

میومدیم. بستنی می خوردیم. همیشه ام دیر می رسیدیم خونه.

_کجا؟ همین مدرسه ی مهدوی می رفتی؟

_نه اونموقع این هنوز تاسیس نشده بود.

_متولد چندی مگه؟

_اطلاعات که در مورد من کامل بود.

_نه چه اطلاعاتی؟

_اینکه کجا دوره ی آشپزی گذروندم و . .

_چه دقیق. یادت مونده.

_آره. متاسفانه یا خوشبختانه همه چیز خیلی دقیق تو حافظه ام می مونه.

_خب اون اطلاعاتو از خلال صحبتای آقای مـ ستوفی فهمیدم. می گفت خیالش راحت که ملکو بهت اجاره داده. آدمی هستی که علاقه داری و از این صحبتا. . .

_رابطه ی جالبی با موکلینتون داریدا !

_باور کنم یه چیزی تو شغل ما برات جالب شده؟

_گفتم که من با شغل شما مشکلی ندارم،فقط خاطره ی خوشی از همکاراتون ندارم. وگرنه شغل شما اگر سرجاش استفاده بشه، خیلی هم شغل مقدسیه.

روی صندلیش جا به جا شد.

_خب اونوقت این سر جایی که میگی کجاست؟

_جایی که حق به حق دار برسه.

_اونوقت تو از کجا مطمئنی حق مال کیه که بهش برسونی؟

_من نمی دونم. اما فکر نمی کنم کار سختی باشی بین دو نفر که طرف دعوان شما بیینی حق با موکلت هست یا نیست !

_خب الان امتحان می کنیم. خانومی کارت بانک شوهرشو وقتی می خواسته لباساشو بشوره از جیبش برمی داره. شوهرشم از اونجایی که دفعه ی اولی نبوده که کارتش گم می شده و سابقه داشته که دفعات پیش از جیبش افتاده و. . . خیلی پیگیری نمی کنه. چند روز بعد که چکشو می برن بانک و برگشت می خوره متوجه می شه سی میلیون پول از حسابش خالی شده. بعد از برو بیا و پیگیری متوجه می شه فردی که پولها تو این چند روز به حسابش واریز شده با خانومش همدست بوده. بدون اینکه به خانومش بگه از قضیه خبر داره یه سخته ی قلبی ساختگی ترتیب میده. یه چک هم به مبلغ ده میلیون تو حال مریضیش می نویسه، میده دست خانومش. می گه اینو ببر

نقد کن، الان کسی میاد خونه طلبشو بگیره، چکم برگشت نخوره. خانوم از همه جا بی خبرشم، میره چکو نقد می کنه. نگو این آقا با کارمند بانک هم هماهنگ کرده. بعد از این قضایا معلوم می شه آقای کارمند بانک از خانوم رسید گرفته که، چک بابت مهریه خانومم از هول نگرانی حال شوهرشو و طلبکار، نخونده برگه رو امضا می کنه. در حالیکه مهریه اش چهار برابر اون مبلغ بوده. همون ده میلیون رو هم داده به آقای به اصطلاح طلبکار رفته. حالا که این وسط بین زن و شوهر دعوا شده حق با کیه؟ من الان باید وکالت کیو قبول کنم؟

_یعنی چی؟

_یعنی همین دیگه. این الان پرونده. دو تا هم طرف دعوا داره. حالا حق با کیه؟

_خب من نمی دونم، هر دوتاشون سر هم کلاه گذاشتن.

_خب منم نمی دونم !

_منظورت چیه؟

_منظورم اینه که حق یه چیز نسبیه. تو نمی تونی به راحتی بگی دو نفر طرف دعوا حتما حق مال یکی شونه.

_خب اینم هست.

_بله. خیلی چیزای دیگه هم هست.

سرگرم غذایشان شدند که گارسون روی میز چیده بود.

_البته بعد از همه ی این صحبتا. . . نمی تونم انکار کنم که خیلی هوشمندانه بحث سِت و کشوندی به اینجا.

چرا فکر کردی هوشمندانه بود؟ بحث خودش به این سمت کشیده شد.

نگو که جزو اون دسته از خانومایی که سنشون براشون مهمه.

بستگی داره !

به چی؟

به اینکه بعد از جواب من تو بخوای بگی آدم عجیبی هستی ارغوان!

متین خنده ی بلندی کرد !

خب من همین الان قبل از جوابت اینو می گم.

سی سالمه.

الان مجوز دارم چه چیزایی بگم؟

هر چیزی به جز اینکه آدم عجیبی هستم.

خب کمی جوون تر از سنت به نظر میای. فکر می کردم تفاوت سنیمون بیشتر باشه.

خب اینو بذارم به پای تعریف؟

نمی دونم خب. یه جور بیان نظر شخصیه منه که شاید تعریف هم محسوب شه.

ترجیح میدم به جای فلسفی کردن بحث و تفسیر معانی واژه ها از کبابم لذت ببرم.

اینم بحثیه !

تکه کلامته؟

یه جورایی.

جالبه.

گارسون صورت حساب داخل پوشه چرمی را روی میز گذاشت.
اجازه بده من حساب کنم.

فکر کنم هم خودت می دونی هم من که صورت خوشی نداره.

خب من می تونم به مناسبت تمديد قرار داد به اين ناهار مهمونت کنم. در ضمن به خاطر کارایی که تو اين مدت برام کردی، هيچ مبلغی پرداخت نکردم.

ترجیح می دم يه روز تو کافه مهمونم کنی و اينکه من واسه تو کاری نکردم. اين هماهنگی ها بالاخره يه سرش مربوط به فریبرز بود که موکل مه.

در هر صورت ممنونم.

خب کدوم سمت می ری؟ خونه يا کافه؟

من ديگه مزاحم نمی شم، خودم ميرم.

فکر کردم آدم تعارفي نباشی.

نیستم.

پس بيا سوار شو.

_میرم خونه.

_تازگیا انگار کمتر می ری کافه.

_یه نفر دیگه کمکمون می کنه، خودم کمتر میرم.

_خوبه.

_شاید.

_چرا شاید؟

_خب بستگی داره تعریف از خوب چی باشه. هیچی مطلق نیست. خوب بودن هم یه مفهوم نسبیّه.

با صدای خنده ی بلند متین خنده اش گرفت.

_مرسی من همینجا پیاده می شم. تو کوچه نیچ دور زدن سخته.

_ارغوان.

_بله؟

_همیشه هم لازم نیست بحثامون آنقدر فلسفی باشه ها. مثلاً می تونستی بگی سی سالمه. منم راحت تر می گفتم که سه سال تفاوت سنی داریم !

_نه دیگه. اونوقت ممکن بود برای همیشه به اشتباه فکر کنم، وقتی دو نفر طرف دعوان حتما حق با یه کدومشونه !

— فکر کنم اگه حقوق می خوندی هم موفق می شدی !

— بهش فکر می کنم. فعلا !

— ارغوان، ارغوان.

پشت سرش را نگاه کرد، سایه با کتانی های قرمزش دنبالش می دوید.

— سلام، بابا وایسا نفسم گرفت.

— سلام، خوبی؟

— ما هم خوبیم، البته نه به خوبی شما.

— چطور؟

— بلا تو هم بله و به ما نمیگی؟

— درست حرف بزن بفهمم چی میگی سایه.

— بابا موهایی جدید و ماشین مدل بالا و . . . مورد خوشتیپم هست، یه نظر رد شدنی، دیدمش.

باز سایه تفاوت سنیشان را فراموش کرده بود.

— ارسلانو میگی؟ اون موردی نیست، وکیل بود یه کار حقوقی با هم داشتیم.

— بابا ایول، وکیل که هست، اسمشم که ارسلان، چه به هم میاید، ارغوان و ارسلان !

لعنت فرستاد بر خودش که بی موقع نام کوچک متین را به کار برده.

_سایه خبری نیست، بیخود شلوغش نکن، الانم تا مامانت نگران نشده بهتره بری خونه.

_یعنی من الان شوخی بی جا کردم تو ناراحت شدی؟

_همچین به جا هم نبود ولی مهم نیست، فردا شب با مامانت بیاید، مامان مانی نذر داره. . . سمنو بپزه.

_باشه، تو که از دست من ناراحت نشدی؟

_سایه خداحافظ.

مادر مانی خانه نبود، لباس هایش را عوض کرد، با خیال راحت می توانست کمی پخت و پز کند، به مامان قول داده بود، کم کاری هفته پیش را جبران کند. خمیر تارت را ورز می داد.

**

_ارغوان.

_هوم.

_میگما اگه ما یه روزی ازدواج کنیم، احتمال اینکه طرف طلاقمون بده خیلی زیاده.

_باز میخوای چرت بگی ندا؟

نه احمق چرت چیه؟ تو فکو کن همش مي خواي خمير ورز بدي، دستت بايد تو آرد و کره باشه، بعد ميخواي صورت همسر مبارکو نـ وازش کنی، بوي کره و شیر میزنه تو دماغش.

اه ندا، ساکت شو.

بیا، خودتم داره چندشت مي شه، بين اون بدبخت چي مي كشه.

خب دستمو مي شورم ديگه.

خب بوي کره كه به اين راحتيا نمي ره !

خب اونو نـ وازش نمي كنم.

خب زندگي زناشوييت به خاطر يه خمير از هم مي پاشه.

خب الان چيكار كنم؟

هیچی. . . كاري از دستت بر نمياد، فقط خواستم يه كم موقعيتمونو برات تحليل كنم.

**

موبایلش زنگ خورد، دستش هنوز به خمير بود، از خير جواب دادن به تماس گذشت. آشپزخانه ي به هم ريخته را مرتب كرد. ياد لباسهاي زمـ ستاني مامان افتاد، كم كم سرماي دي از راه مي رسيد، چمدان لباسهايش را از بالاي كمد پايين آورد، پليور، ژيله، جورابهائي بافتني اش را در آورد.

ارغوان جان خونه اي؟

سلام معصومه جون، بله، تو اتاقم.

از چارچوب در سرك كشيد:

— چيکار مي کني مادر؟ اين چيه؟ مسافرت ميخواي بري؟

— نه، لباس زم — ستونيای مامانه، يکم سرماييه، فردا ميرم ديدنش، مي خوام ببرم.

— به سلامتي، سلام بهش برسون.

مي دانست ماني چيزي از مادرش براي او نگفته، همين که بدون کنجکاوي برايش سلام مي رساند، ارزشمند بود.

— اين بو رو تو راه انداختي؟

— بله، خوب شد گفتيد، پاك يادم رفته بود.

— پس پاشو تا نسوخته.

— اومدني سايه رو ديدم، گفتم فردا شب که نذري داريد بيان.

— خوب کاري کردی، خودمم مي خواستم بگم گفتم شايد حوصله نداشته باشي، اون جا که بودم شب همه ميومدن، يهو سي چهل نفر تا صبح مي نشستيم تو حياط.

— مگه قرار نشد اينجا رو خونه ي خودتون بدونيد؟ هرکسي دوست داريد، دعوت کنيد بگيد بياد.

— ديگه اينجا که کسيو ندارم، ولي خودت هر کسو مي شناسي بگو، خوبه سمنو رو هم بزمن، عجيب حاجت مي ده.

– پس به سارا و مامانشم میگم بیان.

– آره مادر بگو بیان، فقط دیگ دارید؟ اصل کارو یادم رفته بود.

– آره تو انباري يه چند تايي هست، فردا صبح قبل رفتن براتون در میارم.

– دستت درد نکنه.

چهره ي خانوم صابونچي مثل همیشه خندان نبود.

– سلام.

– سلام ارغوان جان خوبی؟

– ممنون، تو اتاقشه؟

– تو اتاق که هست فقط يه خرده. . .

– يه خرده چي؟

– حال نداره.

دیگر نایستاد به زور حرف از دهان خانوم صابونچي بکشد، راه افتاد سمت اتاقش. روی
تختش بود، زیر سرم. خانم صابونچي پشت سرش آمد.

– ارغوان جان چیزی نیست، يه خرده فشارش افتاد، الان بهتره، سرْمِشم دیگه داره
تموم میشه.

– چرا؟ فشارش براي چي افتاده؟ مگه شما چکش نمي کنید؟

چرا، من خودم دیروز چکش کردم، خوب بود، بعد از رفتن اون آقا یهو. . .

کدوم آقا؟

دیروز یه نفر اومد ملاقاتشون.

ملاقات مامان من؟

بله.

کی؟

والا اگه درست یادم مونده باشه، اسکندری بود فامیلیش.

احساس کرد تمام مویرگهای مغزش کشیده شد.

شمام همینجوری راهش دادید تو؟ یعنی هر کی از در این بیمارستان بیاد تو بخواد
بره دیدن مریضا، شما ولش می کنید راحت تو بخش بچرخه؟

نه، می دونی که قوانین ما خیلی سفت و سخته.

سفت و سختون اینه؟ که مادر من الان با این حال اینجا خوابیده؟

گفت من نامزد دخترشونم، وگرنه که من راهش نمی دادم.

یعنی هرکی بیاد به شما بگه نامزد منه، شما راحت می فرستیدش تو اتاق مامان من؟
نباید یه زنگ به من می زدید؟

— زدم ارغوان جان، جواب ندادی.

با دستان لرزان کیفش را باز کرد، موبایلش را در آورد، یک تماس بی پاسخ، همان ساعتی که دستش در خمیر بود.

— شما یک بار به من زنگ زدید.

— جواب ندادی، اون آقام گفت کارش خیلی طول نمی کشه، پنج دقیقه نشد صدای شکستن اومد، رفتم دیدم اثری از آثارش نیست، خانم محبوبم تمام گلدوناشو پرت کرده تو دیوار، بعدم از هوش رفت، چون می دونستم امروز میای زنگ نزدیم، یعنی دکتر حجازی گفت نگرانت نکنیم، الان هم خدا روشکر حالشون خوبه.

— حالش که خیلی خوبه، من می خوام دکتر حجازی رو ببینم.

— قبل از اومدن رفت جلسه.

— باشه تا ظهر که بر می گرده؟

— رفت اصفهان سمینار.

— خوبه دیگه مادر من به خاطر سهل انگاری روی این تخت افتاده، شما که احساس کردید لازم نیست زنگ بزنید، خانم دکتر که رفتن سمینار، در هر صورت وقتی برگشتن، بگید که مامانو از اینجا می برم.

— ارغوان جان. . !

— می شه الان با مامان تنها باشم؟

— باشه.

لبه ي تختش نشست، پلك هاي بسته اش را بـوسيد.

ـمامان، قربونت برم چرا اينجوري شدي؟ چشمتو باز نمي کني؟ صداتو ازم گرفتي بس نيست؟ نگاهتم مي خواي بگيري؟ منو تنبيه مي کني؟ حق داري... . تقصير منه که اون عوزي اومده اينجوري به همت ريخته.

پلکهاي لرزانش را باز کرد. دست آزادش را بالا آورد، روي گونه اش گذاشت.

ـمن که مي دونم تو مهربوني، دلت نمياد چشمتو باز نکني، خوبي؟

خيلي وقت بود با باز و بسته کردن چشم هایش بله مي گفت.

ـخداوشکر که خوبي، نمي دارم به همين راحتی در بره.

دستش را فشرد.

ـچرا نه؟ دفعه ي پيش رهاس کرديم به حال خودش که حالا در کمال وقاحت اومده اينجا... .

سعي کرد بنشيند.

ـباشه بلند نشو، سِرْم به دستته، دستتو تکون نده.
بي توجه به او هنوز تقلا مي کرد.

ـمامان گفتم باشه ديگه، کاريش ندارم.

مي دانست دروغ مي گويد، نمي توانست که کاري نداشته باشد !

_اصلا فراموشش کنیم، باشه؟ دیگه از سِرْمِتم چیزی نمونده، برات تارت موز و شکلات آوردم که دوست داری، می ذارم همینجا هوا خنکه، تو یخچال خشک می شه، لباس زم-ستونیاتم برات آوردم، یادته اون وقت از وسط آذر پلیوراتو می پوشیدی من چقدر می خندیدم، اون جوراب بافتنی هایی هم که شب یلدا برات خریده بودم، گذاشتم.

چشمانش را به چارچوب پنجره دوخته بود.

_مامان.. می خوای از اینجا بریم؟

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش روی بالشت افتاد.

_قربون اشکات برم، خب اصلا بیا بریم خونه، خودم از کنارت جم نمی خورم، تازه یه نفرو استخدام کردم تو کارای کافه کمک کنه، خودم می مونم پیشته.

سرش را روی بالشت تکان داد.

_چیکار کنم؟ تو بگو من چیکار کنم همون کارو می کنم، می خوای امشب مرخصی بگیرم بریم خونه؟ مامان مانی نذر داره سمنو بپزه، شنبه برت می گردونم.

جواب تمام سوالاتش نه بود.

_کتاب بخونم برات؟

هیچ حرکتی نکرد.

_خب باشه، کتاب می خونم.

خودش که نمی فهمید چه می خواند، تنها لب-هایش بود که واژه ها را پشت هم ردیف می کرد، ذهنش جای دیگری بود، سهیل او را تعقیب کرده بود آدرسش را پیدا کرده بود، او هیچ آدرسی از سهیل نداشت. دم رفتن نگاه نگرانش را دید:

_نمی رم سراغش، نگران نباش، تو فقط خوب باش.

خانم صابونچی را در استیشن دید، سرش پایین بود، پیشانی اش را به کف دستهایش تکیه داده بود.

_خانم صابونچی من دارم می رم، باز زنگ می زنم حال مامانو می پرسم، شما هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزنید، یه بار جواب ندادم هم، آنقدر زنگ بزنید تا جواب بدم.

_باشه ارغوان جان خیالت راحت.

_خیالم که اصلا راحت نیست، اما خودش نمی خواد از اینجا بره.

نگاه شرمنده اش را نادیده گرفت.

_خداحافظ.

_به سلامت.

پا از حیاط بیمارستان بیرون نگذاشته، شماره ی مری را گرفت.

_الو.

صدای خواب آلودش را شنیده گرفت.

_مُری. . . ارغوانم.

—سلام، خوبی؟

—واسه حال احوال زنگ نزد، آدرس سهندو می خوام، دوست پسـر دوست نگین.

—من ندارم که !

—می دونم تو نداری، زنگ زدم که برام بگیري.

—من نمی تونم ارغوان.

—چرا؟! یه آدرس آنقدر سخته؟

—بحث آدرس گرفتن نیست.

—بحث چیه؟ بحث اینکه که منه خر، میام واسه تولد دوست دخترت غذا می پزم ولی
یه آدرس زورت میاد واسم بگیري؟

گوشي را قطع کرد، قبل از اینکه مَري جواب بدهد !

بي توجه به تمام تاکسي هاي زرد رنگي که برايش چراغ مي زدند، کنار خيابان قدم مي زد، اين همه سال دعا کرده بود دنيا آنقدر بزرگ باشد که ديگر سهيل به پستش نخورد، حالا تنها مي خواست خانه اش يك خيابان آن طرف تر باشد.

گوشي در دستش عرق کرده بود، هر بار که زنگ مي خورد از ترس اينکه مبادا از بیمارستان باشد صفحه اش را نگاه مي کرد، هر بار با دیدن شماره ي مَري که روي صفحه روشن و خاموش مي شد از فشار دادن دکمه ي سبز منصرف مي شد. بين هر چند تماس بي پاسخ، اس ام اس مي فرستاد، همه را باز نکرده پاک کرد.

به مادر ماني گفته بود حوالي ظهر برمي گردد. عقربه ي بزرگ ساعتش چند خط با ۱۲ فاصله داشت تا ساعت سه شود. زيادي از خانه دور شده بود، دستش را براي پرايد نقره اي تکان داد.

_دربست؟

_کجا مي ري خانوم؟

_تجربيش.

_اونجا الان مسيرش ترافیکه، بيست تومن مي شه.

_باشه.

بوي عرق پيچيده در ماشين با دود سي-گارراننده که دستش را به لبه ي پنجره تکیه زده بود، حالش را بدتر کرد، شیشه را تا آخر پايين کشيد. باد سردی که به صورتش مي خورد را به بوي گند پيچيده در ماشين ترجيح مي داد. چهار اسکناس پنج هزاری را در دستش آماده کرده بود، به محض رسيدن سر خيابان پول را حساب کرد. حوصله ي نذري پزان و حياط شلوغ خانه اش را نداشت، ته کيفش دنبال دسته کلید مي گشت که خيلي هم دوست نداشت پيدا شود.

به صدای تک بوق سر از کيفش در آورد، ماشين مَري کمی جلوتر از خانه پارک شده بود، دستش با سي-گار لاي انگشتانش از پنجره، تهوعش را بيشتري مي کرد، به روي خودش نياورد، سرش را به پيدا کردن کلید در کيفش گرم کرد. صدای بسته شدن در ماشين و پياده شدن مَري را از گوشه ي چشم دید.

_ارغوان بيا سوار شو.

_اينجا اومدي واسه چي؟ گفتي نمي توني بگيري منم گفتم باشه، ديگه دليلي نداره بياي دم خونه ام.

تو اصلاً گذاشتی من حرف بزنم؟ گوشتیم که جواب نمی‌دی، صد دفعه از اون موقع زنگ زدم.

یه بار گفتی تموم شد، دیگه دلیلی به توجیه و تفسیر نیست.

من خودم الان بی حوصله ترین آدم زمینم، حوصله توجیه و تفسیرم ندارم، مگه ادرس نمی‌خواستی؟

سیه‌گارش را روی زمین انداخت، فیلترش را زیر پا له کرد، دست در جیب شلوارش کرد، برگه‌ی سفید را بیرون آورد. وقت ناز کردن نبود، برگه را از دستش گرفت، آدرسشان تغییر کرده بود.

از پرسه زدن در خیابان خسته بود، مردد سر بلند کرد، مری به در ماشینش تکیه داده بود.

می‌شه منو ببری به این آدرس؟

جرات دارم نبرم؟

آره، اونموقع عصبانی شدم.

حق داشتی ولی خب می‌داشتی من حرف بزنم حداقل، بشین بریم.

اگه حوصله نداری، خودم می‌رم.

سوار شو ارغوان.

فضاي ماشین مَري بوي عطر مردانه اش را مي داد، قبل از رو به رو شدن با سهیل، به این آرامش نیاز داشت. مَري، مَري همیشه نبود، نمی خواست کنجکاوي کند، اگر می خواست خودش حرف می زد.

پلاکشان چنده؟

چی؟

می گم رو کاغذ نگاه کن ببین پلاکشان چنده. . .

آها، ۲۳.

ماشین را کنار جدول خیابان پارک کرد.

همون در سفیده است.

وایسم؟

سختش بود اما میدانست می خواهد کسی پشتش باشد.

سخت نیست؟

نه، تو ماشین نشستم دیگه.

بی حرف پیاده شد، شال مشکی رنگش را مرتب کرد. انگشت روی زنگ گذاشت.

بله؟

صدای سهند از شب افتتاحیه مری در ذهنش حک شده بود.

—سهند ارغوانم، سهیل خونه است؟

—ارغوان تویی؟ آره، بیا تو.

—نه بگو بیاد دم در لطفا، عجله دارم.

در حیاط با صدا باز شد، با شلوار گرمکن و تیشرت سفید بیرون آمد.

—سلام.

خیره به صورتش نگاه کرد، یعنی روزی عاشق همین آدم وقیحی بود که بعد از تمام این سالها آنقدر خونسرد مقابلش ایستاده بود، سلام می کرد.

—با مامان من چیکار داشتی؟

—بیا تو صحبت می کنیم.

—من با تو هیچ حرفی ندارم، خوب گوشاتو باز کن سهیل! فکر کردم اون دفعه که اومدی بهت فهموندم که دست از سرم برداری، اما انگار خودتو زدی به نفهمی، الان که تعقیبم کردی می دونی که به جز اون زنی که رو تخت اون بیمارستان خوابیده، کسیو ندارم، خوب چشمتو باز کن، منو نگاه کن، این کسی که جلوت وایساده یه زن سی ساله است که هیچ ربطی به اون دختر بچه ی احمق که نامزد تو بود نداره، من الان انبار باروتم سهیل، هیچی واسه از دست دادن ندارم، پاتو از زندگی من بکش بیرون، یک بار دیگه اثری از آثارت دور و بر مادرم پیدا بشه. . . بد می بینی، امتحانم مجانی نیست، بهای سنگینی داره! من جات بدم امتحان نمی کردم.

—ارغوان من قصد بدی نداشتم، رفتم که باهاشون. . .

—قصدت برام پیشیزی ارزش نداره.

– تو اصلاً اجازه نمیدی من حرف بزنم، تا کی می‌خواهی همینطوری یک‌ه تازی کنی؟

– حرفی دیگه نمونده، حرفاتو همون موقع زدی.

– اون موقع خریّت کردم، الان می‌خوام جبران کنم.

– تقاص خریّت تو رو بقیه نباید پس بدن، کار به کار من نداشته باش سهیل.

به در حیا ط تکیه زده بود، کلافه دست درجیب گرمکنش کرد.

– امیدوارم آخرین باری باشه که همو می‌بینیم، بهتره حرفامو جدی بگیري.

بدون خدا حافظی سمت ماشین مری راه افتاد. سهیل هنوز به در تکیه داده بود، چیزی ته دلش تکان می‌خورد، می‌دانست بچه گانه است، اما بعد از چند سال، شاید کمی آتش درونش را خاموش می‌کرد. چند قدم آمده را برگشت.

– راستی سهیل! خانم صابونچی گفت خودتو کی معرفی کردی، بنده خدا هم باور کرده، من نامزد دارم، اما تو نیستی، فکر کنم دیگه باور کنی که مسیر ما خیلی وقته از هم جداست!

لحظه ای نایستاد تا سهیل جمله اش را هضم کند، یا سوالی بپرسد، حتی همین دروغ بچه گانه و پیش پا افتاده اگر ذره ای حال سهیل را بد می‌کرد کافی بود. مری قفل مرکزی را زد، نگاه سهیل را از آینه ی ماشین دید که بدرقه شان کرد. اگر می‌دانست همان دروغ کوچک آنقدر حالش را بهتر می‌کند، یک عروسی صوری هم می‌گرفت بلکه آتش خشمی که سهیل سال ها در وجودش شعله ور کرده، خاکستر شود. لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود.

– کجا میری؟

–خونه لطفا.

انگشتش را روی صفحه ی ضبط گذاشت، صدایش را بلند کرد، ساکت و صامت رانندگی می کرد، عقربه ی سرعت سنج بیشتر از ۶۰ نمی رفت. دست روی دستگیره در گذاشت.

–مامان مانی امشب نذر داره سمنو بپزه، خواستی بیا.

–قبول باشه ازش.

–مُری. . .

نگاهش کرد.

–بابت صبح معذرت می خوام، عصبی بودم.

–بی خیال، فراموشش کن.

–مطمئن نیای؟

–نمی دونم، اومدنی شدم می رم کافه با مانی میام.

–باشه، لطف کردی.

–قربانت.

جایشان عوض شده بود، حالا او بود که تشکر می کرد و مُری حوصله نداشت. به محض بستن در، پایش را روی گاز گذاشت. از سر و صداهای پشت در می توانست

بفهمد سایه و زهرا خانم آمده اند. زهرا خانم روسري اش را پشت سر گره زده بود،
سایه، پاچه هاي شلوارش را بالا زده بود دیگ می شست.

_سلام، خسته نباشید.

_سلام عزیزم، سلامت باشي.

_سلام ارغوان خان، بیا در یاب مارو.

_مادر ماني همانطور که روسري آبي رنگش را روي سر مرتب مي کرد از تراس سرک
کشید.

_ارغوان جان اومدي؟ پس مهمونات کوشن مادر؟

سر بلند کرد.

_سلام، مگه مهمون داشتم؟

_مگه دوستت سارا رو قرار نبود بگي بیان واسه شب؟

_اصلا يادم رفت بود معصومه جون، الان زنگ مي زنم، شرمنده.

_دشمنت شرمنده باشه مادر، مي گم يعني حيفه نباشن.

زهرا خانم روي تخت حياط نشسته بود، صلوات شمارش را دور انگشت پیچیده
بود.

_پس من ميرم لباس عوض مي کنم ميام خدمتتون.

سایه همچنان مشغول ساییدن دیگ بود انگار قرار است دیگ مسی سفید کند.

مادر مانی پله ها را پایین آمد.

_ناهار خوردی؟ اگه نخوردی، یکم زرشک پلو مرغ رو گازه. . . بخور، بعد بیا.

_چشم.

راه افتاد سمت بالا.

_می گم معصومه جون حالا من بیچاره آنقدر جان بر کف دارم دیگ می سابم. . . پس
فردام آرتروز می گیرم خدا حاجتمو می ده؟

_خب دختر خوب یه ساعته چی رو داری می سابی، من گفتم یه آب بگیری، الان دیگه
بیا اینور ایشالا خدا حاجت تو رو هم می ده.

همانطور که شال را از سرش می کشید شماره ی سارا را گرفت. به جایی سارا صدای
مادرش در گوشی پیچید.

_ارغوان جان سلام.

_سلام خانوم امامی خوبید؟ مزاحم شدم.

_مراحمی عزیزم، سارا تو تاریکخونه است من جواب دادم، کار واجب داری صدایش
کنم؟

_نه نه، مزاحم کارش نمی شم، خواستم بگم امشب تشریف بیارید منزل ما، معصومه
جون نذر دارن سمنو بپزن، شما هم تشریف بیارید.

قبول باشه ازشون، پس اگه اجازه بدي سارا بياد بيرون، بهش مي گم خبر بده.

حتما، خوشحال مي شم ببينمتون، ايليا را ببوسيد.

قربونت عزيزم، روزت بخير.

لباسهاي بيرونش را با دامن مشكي و پيراهني به همان رنگ تعويض كرد. در قابلمه كوچك روي گاز را برداشت، بعد از انرژي صرف شده ي امروز، اشتها پيدا كرده بود. قبل از پايين رفتن شماره ي بیمارستان را گرفت.

بله؟

خانم صابونچي سلام.

ارغوان جان سلام، خوب شد زنگ زدي، مي خواستم قبل از تعويض شيفت خودم بهت زنگ بزنم.

چيزي شده؟ مامان خوبه؟

بله، خوبن، سرمشون تموم شده، چاي و تارتشونم خوردن، جوراب زمستونيائي هم كه براشون آوردي پاشون كردن يه دوري تو حياط زدن، مشكل دخترش بود، اومدي حالش بهتر شد.

خداوشكر، ممنون، خسته نباشيد.

خداحافظ عزيزم.

ارغوان بابا پاشو بيا ديگه.

صدای داد سایه بود که از حیاط می آمد. شالش را سر کرد.

اومدم، داد نزن.

والا این اصلا انگار نه انگار که دختره ارغوان جان، تو خونه باباشم میگه یه خرده این ولوم صداتو بیار پایین، صداش از سامان بلند تره.

سایه از حرفهای مادرش جلوی مادر مانی خوشش نیامد.

شما که والا به همه چی من گیر می دید، اون سامان که بیست و چهارساعته از گوشي آویزونه با تارا خانم، اصلا حرف میزنه که صدا داشته باشه، اصلا من دیگه لال می شم ببینم شما و بابا خیالتون راحت می شه.

بیا، من یه کلام حرف زدم ببین چطور می کنه؟

چطور می کنم؟ شما خودتو نمی بینی چه جوری با آدم حرف می زنی.

مادر مانی سرگرم گندم هایش بود، زهرا خانم تسبیح و صلوات شمارش را روی تخت گذاشت.

من برم به معصومه خانم کمک کنم، ارغوان جان یه کم اینو نصیحت کن، خوب نیست این کارا والا. . .

سایه مثلاً قهر کرده بود.

چرا آنقدر باهاش بحث می کنی؟

بابا چه بحثی؟ همش به من گیر می دن، حرف نمی زنم میاد در اتاقو باز می کنه می گه چته چپیدی تو اتاق، حرف می زنم می گه صداتو بیار پایین. . . عین چاله می دنیا

ننداز تو سرت، من دیگه نمی دونم چه گلی به سرم بگیرم اینا از من راضی باشن، چه غلطی کردیم دختر شدیما !

هیچوقت اهل نصیحت کردن نبود.

یعنی الان پسر بودی مشکلت حل بود؟

اره والا، سامان هر وقت دلش می خواد میاد و می ره هیچکس کاری نداره. . . ما دو دقیقه با بچه ها می ریم آبمیوه بخوریم، نیروی زمینی و هوایی و دریایی بسیج می شن پیدامون کنن، چون دختر نباید بیرون بمونه.

بابا پس واسه خودت مهمی ! من سه روزم پیدام نشه. . . کسی دنبالم نمی گرده چه رسد به نیروی زمینی و هوایی.

مسخره می کنی؟

نه والا !

خب تو خودت بزرگی، مـ مستقلی، مثل من بیچاره نیستی که. . .
سایه پدر و مادر از رو علاقه نگران می شن، قدر این روزاتو بدون، بعدا دلت واسه همین به قول خودت گیرا تنگ می شه.

والا من غلط بکنم، ارغوان یه چیزی بپرسم؟

بپرس.

جون سایه جواب بده، مردم از فضولی، چند سالته؟

چطور؟

— بابا خب مي خوام بدونم، اين همه ساله همسايه ايم. . . من نمي دونم تو چند سالته.

— يعني تو الان سن همه ي همسايه ها رو مي دوني؟

— نه، اونا برام مهم نيستن كه، تورو مي خوام بدونم.

— سي سالمه

— آ. . . ، يعني تو ۱۰ سال از من بزرگتري؟!

— مثلاً.

— اصلاً بهت نميومدا.

— حالا فضوليت خوب شد؟

— آره.

صداي اس ام اس موبايلىش آمد.

— سلام، من ايليا هستم خاله، ما مي آييم خانه ي شما.

لحن كتابي ايليا دلش را برد.

— به به، مي بينم كه اس ام اس و لبخند و. . . ، همون آقا ارسلان و اينجا ديگه؟

چشمكي هم كنار جمله اش گذاشت.

_سایه !

_یادم رفت اون ۱۰ سالو، ببخشید، راستی مانی هم میاد؟

_میاد.

_خیلی هم عالی، من یه دقیقه برم لباس عوض کنم پیام، لباسام خیس شد.

سایه با قیافه ای کاملاً متفاوت برگشته بود، تنها پاچه های شلوارش خیس شده بود اما حالا از سر تا پا لباس عوض کرده بود. مانی، مری و محمد را همراهش آورده بود، ایلیا جمع مردانه ی آنها را ترجیح داده بود، سایه ناکام از بی توجهی های مانی و چسب گوشه ی چشمش ساکت نشسته بود، از وقتی سلام و علیک گرم مانی را با سارا دیده بود خیلی با سارا گرم نمی گرفت، سارا اشاره زد به جایی که مانی نشسته بود:

_پس بالاخره رفت درمانگاه ! گفتم زخمش بخیه میاد.

_آره همون شب رفت، سه تا بخیه خورده.

سایه سکوتش را شکست، انگار زورش آمده بود سارا از زخم گوشه ی چشم مانی باخبر باشد و او بی خبر.

_چی شده مانی؟

_چشمش خورده تو تیر دروازه.

_ای وای. . . چیز جدی ای که نبوده؟

_نه، می بینی که چطوری داره با ایلیا کشتی می گیره.

—خب خداوشکر.

لحنش شبیه دختر بچه های زمان قاجار بود که در پستوی خانه، قربان صدقه ی نامزهای سییل کلفتشان می رفتند. به پیشنهاد مادر سارا سفره ی شام را در حیاط پهن کرده بودند، ماکارونی درست کرده بود، بیشتر برای دل ایلیا، هرچه اطلاعاتش از بچه ها کم بود می دانست همه شان علاقه ی وافری به ماکارونی دارند، سارا بشقابش را پر کرده بود، ایلیا دست به کمر ایستاده بود کنار سفره.

—ایلیا جان بشین پسر.

—نه، برام سالاد بکش من میرم پیش مردا.

شلیک خنده ی همه به هوا رفته بود، بشقاب به دست میان مری و محمد برای خودش جایی باز کرد، برای مانی ابرو بالا انداخت.

—عمو اگه فکر کردی میام پیشت ماکارانیای منو بخوری اشتباه کردی.

مُری دستی به موهایش کشید.

—فعلا من تو تیم عمو مری ام.

وسط حرف یکدفعه چیزی یادش افتاد.

—راستی عمو نگفتی اسمت چرا مریه!

—آقا ایلیا مگه من به شما نگفتم سر غذا آدم حرف نمی زنه؟

—ببخشید.

دست چپش را روی پای مری گذاشت، با دست راست اسپاگتی ها را دور چنگالش پیچید.

یادت باشه بعد از غذا برام تعریف کنی.

چشم!

محمد ساکت و محجوب تنها نگاه می کرد، از غروب که آمده بود به جز چند کلمه چیزی نگفته بود. بعد از شام مادرها رفته بودند بالا نماز بخوانند، سایه سرش را با گوشی گرم کرده بود.

راستی چرا دیگه عکس گلاتو نیاوردی چاپ کنم؟

نرسیدم، به مامانم هم قول داده بودم ببرم ولی گرفتار بودم، حالا این هفته میارم.

ایلیا موبایل مانی را آورد.

چی شد؟ خسته شدی؟

نه، گوشی عمو مری باحال تره.

سایه از فرصت به دست آمده استفاده کرد.

ا گوشیتونو عوض کردید؟ مبارکه.

آره، ممنون.

جواب مانی زیادی خلاصه بود.

_فکر کنم شما و ارغوان تنها کسایی بودید که از اون گوشیا دست می گرفتید، حالا ارغوانم باید عوض کنه.

_من کارم با همونم راه میفتاد، خورد تو تیر دروازه مجبور شدم عوضش کنم، گوشي مال حرف زدنه ديگه.

سايه سرخورده از جواب ماني تنها گفت.

_آره خب.

_منوي صبحانه در چه حاله؟

محمد بالاخره به حرف آمد.

_ماني هنوز داره رو طرحش کار مي کنه، ولي من مي گم ما که اول و آخر مي خوييم هزينه کنيم، کلا منو رو عوض کنيم ديگه، چون در واقع هزينه ي چاپش و اينها. . . همون مي شه.

_فکر بدی نیست، تنوعم می شه.

مُري همانطور که چشمش به بازي ايليا بود گفت:

_پس تصميمتو گرفتي ! مي خوييد صبحانه بذاريد !

_آره، مي خوييم اضافه کنيم از هفته ي ديگه.

مادر ماني با کمک زهرا خانم در ديگ را برداشت.

– جوونا پاشید بیاید هم بزئید.

سایه اولین نفر ملاقه ی بزرگ را دست گرفت.

زهرا خانم نزدیکش رفت:

– قشنگ نیت کن. . . صلوات بفرست. . . هم بزن.

مُری ایلیا را که سر زانویش نشسته بود روی تخت گذاشت.

– تا حالا از این کارا نکردم من، الان تو سی سالگی چی بخوایم از خدا؟

زهرا خانوم دسته های شال سایه را کنار می زند که در دیگ نذری نرود.

– دعا کنید خدا به زندگیتون سر و سامون بده، عاقبت بخیری بده.

اشک سارا را موقع هم زدن دید.

هیچکس نمی دانست هر کدامشان از این دیگ و ملاقه ی بزرگ و خدای بالای سرشان چه می خواهند.

کیفش را پشت صندلی آویزان می کند.

– تف به روحشون.

– چی شد؟

– هیچی، از صبح پدرمو در آوردن، امضای صد نفر آدمو گرفتم، آخرشم هیچی.

– یعنی چی هیچی؟ مگه بابای زهره معرفیت نکرده بود؟

– می گه باید این کسی که ضمانت شده، نامه ی کسر از حقوق بگیره از اداره.

– خب کی ضمانت شده؟

– یکی از بچه ها، تو شهرداری کار می کنه.

– حالا گفتی بهش؟

– آره، قرار شد فردا جور کنه.

خب پس مشکل چیه؟

– مشکل اینه که واسه ده میلیون پول باید جلوی صد نفر دولا راست شی، می گم مرد حسابی خب از اول همینو می گفتی.

قبل از کامل شدن جمله ی مانی، مرد کلاه کاسکتش را روی میز گذاشت، موهایش را مرتب کرد.

– سلام، خانوم البرز؟

– خودم هستم.

– این خدمت شما.

پاکت سفید رنگ را گرفت.

– فقط اینجا رو امضا کنید لطفا.

ماني پشت سرش ايستاد، سرش را از فضا ي خالي کنار شانه اش جلو آورد.

ـ چيه؟ احضارت كردن؟

در پاكٲ را باز كرد، برگه هاي داخلش را درآورد، قبل از اينكه بتواند رويشان را بخواند ماني برگه ها را از دستش كشيد.

ـ او هو ! بليط كنسرتة عليرضا قربانيه، كي فرستاده؟

ـ نمي دونم، هيچي ننوشته !

ـ هر كي هست خوب چيزي گرفته. . . دستش درد نكته!

بليط ها را روي ميز انداخت.

ـ خوش بگذره، محمد كجاست؟

ـ رفته دانشگاه.

ـ باشه، من ميرم يه سيـ گار بكشم.

صداي زنگ موبايـش بلند شد، بليط ها را در كشو انداخت.

ـ سلام.

ـ سلام، رسيد؟

ـ كار تو بود؟

بله.

تا حالا کسی اینطوری دعوتم نکرده بود کنسرت!

منم تا حالا کسی رو اینطوری دعوت نکرده بودم!

حالا چرا علیرضا قربانی؟

خوشت نمیاد؟

چرا، می خوام دلیل این انتخابو بدونم.

واقعا همینطوری. . .

خیلی خب.

این یعنی دعوتو پذیرفتی؟

خب آره.

پس می بینمت.

بلیطها را از کشو در آورد داخل کیفش گذاشت.

ماني پاكٲ سيٲ گارش را روي ميز پرت كرد:

معلوم نشد كار كيه؟

چرا، متين فرستاده.

– همین یارو؟ خوبه پس. . .

– چي خوبه؟

– همین که بالاخره. . .

– بالاخره چي؟ درست حرف بزن.

– خدا زودتر از همه حاجت تورو داد انگار، سر و سامون و. . .

– اینکه دو تا آدم بخوان برن کنسرت، چه ربطی به این چیزا داره؟

– خب از همین کنسرت رفتنا شروع میشه یواش یواش. . .

– معنی این حرکاتو نمی فهمم، مگه من دختر هجده سالم که با دوبار بیرون رفتن، عاشق دلخسته بشم؟ ب عدم این به قول تو یارو. . . هزار تا دختر ترگل ورگل دورش ریخته، عقلش کمه بیاد منت منو بکشه؟

– بیا عقلت از یه دختر هجده ساله ام کمتره، همونا ریختن دور و برش که الان اومده بند کرده به تو دیگه. . .

– چه بندی؟ یه بلیط کنسرت.

– تو با اون چه مراده ای داری؟ وکیل بوده، اومده قرارداد بستید رفته، دیگه این بلیط فرستادنا و اینا چیه؟ ارغوان من خودم مَرَدَم ! این درسارو از برم، خودم تا حالا شصت نفرو بردم کنسرت و تئاتر، به من نگو.

– منو با جِغل بچه های دوران دانشجوییت مقایسه نکن، اونم بخواد رو کسی کار کنه. . . از من خوش اخلاق تر و با حوصله تر زیاده. . .

– ارغوان اون دنبال خوش اخلاق و با حوصله نیست، اون دنبال تفاوته !

– من از پس خودم بر میام مانی.

– آره تو خودت زرنگ، من برم مشتري اومد.

دفترچه و خودکار را از روی کانتر برداشت. تا عصر يك کلمه هم حرف نزده بودند، محمد هم متوجه رابطه ي شکرآبشان شده بود.

– يه چند لحظه ميشه. . ؟

– بله، بشين.

– من مي دونم که تا همين جاشم خيلي بهم لطف کردید، شايد مطرح کردن اين درخواست الان درست نباشه ولي مي خواستم ببينم ميشه يه مبلغی مساعده بهم بدید؟

– با ۴۰۰ کارت راه میفته؟

– بله، ممنون ميشم.

– شماره کارتو بده.

کارتی از جیب کناري بلوزش در آورد، پشت کارت شماره را نوشت.

– بازم شرمنده. . .

– همين؟

__بله.

__من دارم میرم، پولو تا شب برات کارت به کارت می کنم.

بدون خداحافظی از مانی، از کافه بیرون زد. نه دوست داشت آنجا بماند، نه دوست داشت برود خانه و نه حتی به آن کنسرت کذایی. سر از آتلیه ی سارا در آورد. در بسته ی انتهای راه پله بسته بود، با شك زنگ را فشرد.

__به، سلام ! راه گم کردی.

__سلام، تعطیل کردید؟

__آره، امروز مامان و ایلیا رفتن پارك، مشترى هم نبود، منم رفتم تاریکخونه، خوشحالم کردی اومدی.

__حوصله نداشتم. . . گفتم یه سر پیام اینجا.

__کار خوبی کردی، بشین برم دو تا چایی بیارم.

فنجان و قندان را مقابلش گذاشت.

__چیزی شده؟

__نه چیز خاصی که نیست.

__بی حوصلگی از کجا آب می خوره؟

–نمی دونم، کلاف زندگیم از دستم خارج شده، چند ساله تنها زندگی کردم، حالا یه دفعه سر و کله ی کلی آدم تو زندگیم پیدا شده، انگار دیگه از پس کارا بر نمیام.

–چرا، به خاطر حضور مادر مانی؟ به نظر نمیاد آدمی باشه که تو کارت دخالت کنه.

–نه! اون تنها اتفاق خوبیه که اخیرا افتاده.

–پس چی شده؟

–با مانی بحثم شد!

سارا سکوت کرده بود.

–ما پنج ساله داریم با هم کار می کنیم، از هم یه چیزایی می دونیم اما قرار گذاشتیم کار به کار هم نداشته باشیم، چند وقته انگار دیگه نمی تونیم رو قرارمون وایسیم و این داره آزار دهنده می شه.

–چطور؟

– چند وقت پیش وکیل مالک کافه زده بود که فوت کرده، به خاطر کاراش یه چند باری رفتم و اومدم و اون اومد کافه، همین ارسلان که با ایلیا باهاش رفتیم بیرون.

–آهان.

–امروز دو تا بلیط کنسرت فرستاده بود کافه، مانی هم شروع کرد که این چیکار داره و منظور داره از این کارا، بحثمون شد، نمی دونم دیگه چیکار کنم، گیج شدم.

–چرا گیج شدی؟

– این رفتارای مانی، ما عادت نداشتیم اینطوری با هم حرف بزنیم.

– الان من یه چیزی بگم به خونم تشنه نمی شی؟

– نه، چرا؟

– شاید این مانی خان از روی علاقه این حرفا رو میزنه. . .

– مانی! به من علاقه داشته باشه؟! نه بابا. . .

– چرا نه؟

– ما خیلی وقته داریم با هم کار می کنیم، اصلاً همچین چیزی بینمون نیست.

– اولاً که خیلی وقت باشه، ربطی نداره، دوما که تو از طرف خودت حرف بزنی، مگه از دل اون خبر داری؟

– من می دونم مانی اصلاً. . .

– از کجا آنقدر مطمئنی؟

– بعد چند سال می شناسمش.

– به نظرم آنقدر مطمئن نباش، در هر صورت حتی اگه مانی اینو بد بیان کرده یه جور هشداره که با این آقای وکیل هم محتاط تر باشی.

– دیگه حتی دوست ندارم برم کنسرت.

– صورت مساله رو پاک نکن ارغوان، فقط سعی کن به یه جمع بندی برسی.

بي حرف چايش را برداشت، بدتر گيج شد، قبل از آمدن تنها عصباني بود، حالا سردرگم شد بين احساس ماني، بين فهميده هاي خودش، بين تفكرات و انگيزه هاي امير ارسلان متين !

دلا خو كن به تنهائي
كه از تن ها بلا خيزد

جلوي آينه ميان تمام ترديدها و احساسات بدتي كه ماني به جانش انداخته، شالش را مرتب مي كند، مادر ماني را از آينه مي بيند كه دست بر شانه اش مي گذارد، دستش را روي دستههاي استخواني اش مي گذارد.

ـداري ميري مادر؟

ـبله، ببخشيد كه تنهاتون مي دارم، سعي مي كنم زود برگردم.

ـاين حرفا چيه؟ من الان سريالمو بينم خوابم برده، هيچ واسه برگشتن عجله نكن.

دستش را مي كشد، گوشه ي شالش را مرتب مي كند.

ـمادر يه چيزي به صورتت مي زدي، دور از جونت مثل خربزه بته مرده، راه نيفت بيرون.

به عمر سي ساله اش اولين بار است اين اصطلاح را مي شنود، مي خندد.

ـيعني چي؟

ـيعني يه ماتيكوي يه چيزي به اين صورت بمال.

نمی دانست حرف کدام را گوش کند، پسرش صبح به خاطر این قرار الم شنگه به پا کرده بود، او اصرار داشت آرایش کند. شوت رژ گونه را روی گونه هایش کشید.

–خوبه؟

–حالا از هیچی بهتره.

–قربونتون برم که آنقدر ماهید.

–کم زبون بریز، آخر من از دست تو و مانی دق می کنم، یکی از یکی خوش اخلاق ترید.

صدای زنگ موبایلش نگذاشت جواب مادر مانی را بدهد، متین جلوی در منتظرش بود.

–من کلید دارم ولی زود برمی گردم.

–زود برمی گردی بشینی و دل من که چی؟ برو خوش بگذرون.

–مواظب خودتون باشید.

–تو هم همینطور.

–پس فعلا خداحافظ.

–بسلامت مادر.

دیگر نشستن در آن ماشین مدل بالا و راننده ی به قول سایه خوش تیپش، حس خوبی برایش نداشت، در ماشین را بست.

_سلام.

نگاهش را به جلو دوخت، سرگرم بستن کمر بندش شد.

_سلام ! خوبی؟

_خوبم.

_خداوشکر.

بر عکس مری که همیشه صدایی از ضبط ماشینش پخش می شد، در این ماشین سکوت بود. متین او را با افکار نه چندان خوشایندش تنها گذاشته بود.

_ساکتی !

_چی باید بگم؟

_بایدی که نیست، همینطوری گفتم. . . نکنه بی حوصله ای.
_نه خوبم.

متین متوجه عدم تمایلش برای حرف زدن شد، به لطف مانی رفتارش هم غیرعادی شده بود.

_همینجاها پارک کنم، جلوتر دیگه جا گیر نمیداد.

از ماشین پیاده شد، به جوب عریض پیش رویش نگاه کرد، برای متین با آن قد بلند یک قدم بزرگ بود، برای او اما شبیه به رودخانه ای عریض بود. نمی دانست از دست متین عصبانی باشد و جای پارکش یا از شهرداری که برای همچین جویی پل نگذاشته.

دستتو بده من از این گوشه بپر.

دستش روی هوا مانده بود، صدای مانی در سرش زنگ می زد.

از همینجاها شروع می شه، من خودم شصت نفرو بردم کنسرت، دستش را پس کشید.

نه میام خودم.

با هزار بدبختی زیر سنگینی نگاه متین جوب را رد کرد، خیس شدن گوشه ی دامنش را به روی خودش نیاورد. تمام مدت که گوشه ی خیس دامنش پوست روی پایش را لمس می کرد خودش، متین، مانی و این کنسرت را لعنت می کرد. صندلی هایشان ردیف دوم بود، می دانست متین برای این دو صندلی پول کمی پرداخته است.

چقدر جلو !

آره من خیلی اهل کنسرت و تئاتر و اینا نیستم ولی وقتی میام ترجیح می دم جلو باشم، اگه قراره آدم اون ته بشینه هیچیو نبینه که می شینه تو خونه آهنگ گوش میده.

یعنی الان اونایی که اون عقب نشستن بی خود اومدن!

خب نه، اونا احتمالا از من خیلی فرهنگی ترن که حتی به شنیدن صدای خواننده اکتفا می کنن.

یعنی می خوای بگی فرهنگی نیستی؟

البته بستگی داره تعریف از فرهنگی چی باشه.

لبخند زد، باید این مرد راحت را باور می کرد یا حرفهای مانی را؟ تا شروع قطعه، زل زده بود به سن و آدمهایی که میان ردیف ها می نشستند. متین سرش را با موبایلش گرم کرده بود، طبق محاسبات او و حرفهای مانی، متین باید بیشتر با او هم صحبت می شد، چیزی که متین از سر شب حتی ذره ای برایش تلاش نکرده بود! نورها کم شد، ورود خواننده و صدای تشویق ها افکارش را پس زد. مکان و زمان را فراموش کرد، وجود مرد کناری را هم. این صدا سالها بود که سکوت خانه اش را می شکست.

شب از جنگل شعله می گذشت
حریق خزان بود و تاراج باد
من آهسته در دود شب رو نهفتم
و در گوش برگي که خاموش خاموش میسوخت گفتم
مسوز، این چنین گرم در خود مسوز
میچ این چنین تلخ بر خود میچ
که در دست بیدادِ تقدیر کور
تو را می دواند به دنبال باد
مرا می دواند به دنبال هیچ
من از جنگل شعله ها میگذشتم، همه هستیم جنگلي شعله ور بود

صدای تشویق ها قطع نمی شد. دوست نداشت صدای مانده در گوشش زیر صدای این دست زدن های بی وقفه مدفون شود، اما بی فایده بود، همه ایستاده خواننده را تشویق می کردند. متین سعی داشت در ازدحام کسانی که از سالن خارج می شوند پشتش باشد، با رسیدن به خیابان کنارش قرار گرفت.

چطور بود؟

عالي! ممنون از دعوت.

قطعه ي ارغوانو نخوند ولي. . .

—مگه به خاطر اون قطعه منو به این کنسرت دعوت کردی؟!!

—نه! ولی خب می خوند بهتر بود.

—من لذت بردم، اونم بدون قطعه ی ارغوان.

—حالا الان خانوم دیگه ای بود تو این شرایط، پدر جد خواننده و گروهشو می آورد جلوی چشمش... .

—چطور؟

—همین ملت سلحشوری که اسم بچه ی ۱۰ سالشونو میذارن سپیده، بعدم میرن دبی کنسرت فرشید امین که آهنگ سپیده رو بخونه، بچشون ذوق کنه... .

—یعنی منو آورده بودی که آهنگ ارغوانو گوش بدم ذوق کنم؟

—اصولا تو بعید ترین منظور حرفای منو برداشت می کنی!

—خب پس اصولا بهتره گنگ حرف نزن.

—بینم من درست متوجه شدم که امشب بی حوصله ای؟ یا... ؟

—نه بی حوصله نیستم، پرسیدم انگیزت از دعوت به این کنسرت چی بوده؟ همین.

—بیا از اینجا رد شو، جلوتر پل نیست دردرسره، انگیزی خاصی باید داشته باشم؟

—نمی دونم، منم همین سوالو کردم!

—خب یه دعوته ساده به یک کنسرت بود که هر دو تا آدم بالغی ممکنه با هم برن!

_خوبه.

ماشین را از پارک در آورد.

_الان اگه بخوایم بریم یه چیزی بخوریم باید انگیزه ی خاصی داشته باشیم؟

_نه، اگه گرسنه باشید !

به خوردن ساندویچی رضایت داد، احساس می کرد از سر شب زیادی تند رفته مخصوصا که متین در جواب این رفتارها کوتاه آمده بود. دور دهانش را پاک کرد:

_ممنون.

_نوش جان.

متین تمام طول راه سکوت کرده بود، چراغهای خاموش خانه نشان می داد مادر مانی خواب است.

_ممنون به خاطر امشب.

_ارغوان یه لحظه !

دستگیره ی در را رها کرد، منتظر چشم به دهان متین دوخت.

_من دقیقا نمی دونم که چه انگیزه ای واسه معاشرت بین آدمای باید وجود داشته باشه از نظر تو، و فکر کنم این سوال و جوابا واسه سن و سال ما یکم لوس باشه، من خیلی اهل پیچیدگی و سیاست به خرج دادن نیستم، این رفت و امدها می تونه صرفا یه جور قرار دوستانه باشه و شناخت بیشتر که البته اگه تو فکر می کنی نظر سوئی

پشتش هست، من اصراري ندارم، فکر کنم به عنوان دو تا آدم عاقل و بالغ بهتره با هم روراست باشیم.

براي لحظه اي از رفتارهاي بچه گانه ي امشبش که خودش هم مي دانست بيشتري به لچ بازی ها و حاضر جوابي هاي دختر بچه اي نوجوان شبیه بوده، خجالت کشید.

_ نه، من همچین فکري ندارم، فقط به این رفت و آمدها عادت ندارم.

_ خب گفتم که من خیلی خودم اهل اینجور جاها رفتن نیستم، بلط هاي این کنسرت رو هم اتفاقي گرفتم، و رو حساب دفعه ي پیش فکر کردم بدت نیاد که بیای، حالا اگه این رفت و آمدها بی جاست که بدون رودروایسی بگو، بهتره از اینکه یه هو دنبال انگیزه بگردی و مثل مجرما به من بگی انگیزه ات از این کار چي بوده !

_متاسفم.

_نباش ! فقط حرفتو رك بزن، اینطوري هردومون راحت تریم.

_باشه.

_بیخشید در هر صورت اگه شب خوبی نداشتی.

_نه، اینطوري نیست، ممنون، شب خوش.

یقه ي هیچکس را نمی توانست بگیرد ! همه رفتارهاي غیر عادي امشبش تقصیر خودش بود که سالها بود معمولي بودن را فراموش کرده بود، تازگی ها تلنگرهایش زیاد شده بود. . . . تقصیر هیچکس نبود.

از صبح به جز سلام، کلامی میانشان رد و بدل نشده بود، به جز گاهی که قهوه ای درست می کرد سرش را به کتاب پیش رویش گرم کرده بود.

—یه دقیقه وقت داری؟

کتاب را بست.

—بگو.

—وامم جور شد، یه خونه مری پیدا کرده، قراره عصر بریم ببینیم، پنجشنبه رو می خوام برم وسایل از اونجا بیارم.

—به سلامتی، به این سرعت پولو ریختن؟

—نه دیگه تا برم ببینم صاحبخونه اش راه میاد ۲۰۰ از اجاره بندازه یا نه؟

—خب ایشالا که راه میاد.

—دیگه این مدتم مامانم مزاحمت شد.

—ماني این حرفا یعنی چی؟

—دیگه حالا اگه خدا بخواد و جور شه، اخر هفته دیگه جا به جا می شیم.

—ناراحت می شم که مامانت از پیشم میره ولی خوشحالم براتون.

—ممنون.

لحنش غریبه بود.

—نمی‌خواهی تمومش کنی؟

—چیو؟ من اشتباه کردم دخالت کردم.

—یعنی چی؟ این حرفا باید بین ما باشه؟ بعد از این چند سال؟

—ارغوان دقیقاً بعد همین چند سال، وقت این حرفاست.

—خب اگه خیالت راحت می‌شه به لطف هشدارهای ایمنی جنابعالی، من دیشب یه جورای رفتار کردم که احمق‌ترین آدم روی زمین به نظر بیام. اون قضیه رو فراموش کن.

—من برم مشتری رو راه بندازم.

سرش را به کتاب گرم کرد، ناراحت بود که مادر مانی از خانه اش می‌رود. دست مردانه‌ای کتابش را بست، ساعت مچی‌اش را شناخت. ساعت را همیشه دست راستش می‌بست.

—چی می‌خونی؟

نیازی به جواب نبود، خودش زودتر جلد کتاب را خواند.

—حالا باز به سراغ دستگاه پرس ام برگشته ام، دارم کاغذ باطله روی هم می‌کوبم و در هر عدل کاغذ یک فیلسوف کلاسیک جا می‌دهم، ذهنم از این اندیشه قدری آرامش پیدا کرده که تنها این من نیستم، بلکه در این لحظه در پراگ هزاران نفر دیگر دارند در زیرزمین‌ها کار می‌کنند و ذهنشان پر از افکار زیبا و زندگی‌بخش است، کمی آرام گرفته ام و کارم نیز امروز انگار دارد قدری آسانتر صورت می‌گیرد"

—شاعر شدی؟

— صفحه ۲۷ کتاب پاراگراف دوم، کتاب عجیبیه، هیچوقت نمی فهمی چه حسی بهش پیدا کنی.

دوست داشت تعجب نکند اما نمی شد، باور کردنی نبود مری این کتاب را خوانده باشد. مانی برگه ی سفارش را به محمد داد، سمتشان آمد.

— هماهنگ کردی؟ بریم؟

— آره، یارو کلیدو داده بنگاه.

— بریم پس، تو نمایی؟

— من دیگه واسه چی؟

— بیای بد نیست، یه خانوم هم خونه رو ببینه.

— بیا.

— پس برو به محمد بگو. . . داریم می ریم.

خانه ی شصت متری خوش ساختی بود، دوست داشت بی دلیل عیبی رویش بگذارد، شاید مادر مانی را بیشتر در خانه اش نگه دارد.

— نظرت چیه؟

— خوبه، یه خرده براتون کوچیک نیست؟

— دو نفر آدمیم دیگه، منم که صبح تا شب نیستم، تازه اجاره ی همینجا رو هم باید چونه بزنم.

—خونه اش که خوبه.

مُری از اتاق بیرون آمد.

—خوبه، خونه اش تمیزه، تازه رنگ زده.

—ببین اجاره رو کم می کنه؟

—آره بابا، خیالت راحت. . . اون با من.

—مبارک باشه پس.

بخش ششم

از روزی که مادر مانی با همان ساکی که آمده بود از خانه اش رفت، روزهای هفته اش تکه تکه شد. قبل تر تنها پنج شنبه هایش شده بود تافته جدا بافته. حالا تکه تکه شده بود، میان روزهایی که مادر مانی به خانه اش می آمد. قرارهای گاه گاهش با امیر ارسلان متین، شنیدن شیطنت های سایه، گردش هایش با ایلیا. گم شده بود میان زندگی خودش و تمام کسانی که حالا بخشی از روزها و ماه های او شده بودند. همین تکه تکه ها، حالا ارغوان سی ساله ی این روزها شده بودند. مانی هنوز به رفت و آمدهایش با متینی که حالا ارسلان شده بود، عادت نکرده بود. چند روز دیگر یک سال به سالهای عمرش اضافه می شد. سالی که شاید به تنهایی سال های گذشته نبود.

خانه تکانی عید برایش معنا نداشت. از بس که هر هفته همه چیز و همه جا را می شست، چیزی برای تکاندن نمانده بود. تمام وقتش در کافه بود یا پختن شیرینی های خانگی عید. بعد از چند سال مثل تمام آدم ها بوی عید را احساس می کرد. حتی مانی در تکاپوی خریدهای عید مادرش افتاده بود. گل هایش بعد از زمستان داشتند رنگ

می گرفتند. ساقه ی شب بوهایش بلند شده بود. مامان عکس گلهایش را به دیوار اتاقش در بیمارستان زده بود. هنوز همان محبت های مادرانه ی مسکوت. آخرین بسته ی دستمالهای صورتی طرح دار را در جا دستمالی گذاشت. محمد جا دستمالی ها را روی میزها چید.

— راستی تو کی می خوای بری؟

— چند روز دیگه با صبا می ریم. عید قراره کافه باز باشه؟

— نمی دونم. هنوز معلوم نیست. خودم شاید عصرها پیام.

— دست تنها؟

— آره. عید خیلی شلوغ نیست. همه می رن مسافرت. تک و توک، کسی بخواد عصر بیاد کافه.

— می خوایید من هفته ی دومی برگردم؟

— نه. گفتم که هنوز معلوم نیست. بعدم مگه درست تموم نشد؟ برنامه ای نداری؟

— چرا. ولی از کارم راضیم اگه شما مشکلی ندارید.

— نه چه مشکلی. گفتم شاید بخوای حالا که مدرکت تو دستته. . . کار مرتبط با رشته ات انجام بدی.

— حالا واسه رشته ی من همچین بازار کاری هم نیست.

— باشه. هر جور صلاح می دونی.

منتظر بود محمد طبق معمول همیشه برود سر کارش اما هنوز ایستاده بود:

چیزی شده؟

می خواستم ببینم می شه امروز یه چند ساعت برم بیرون؟

به این رفت و آمدها و مساعده گرفتن های چند باره اش حس خوبی نداشت. اما نمی توانست در کارش دخالت کند.

آره. ولی صبر کن مانی بیاد بعد برو.

باشه.

تمام دو ساعت مانده تا آمدن مانی را با حواس پرتی کار کرده بود. می دید مدام سرگرم موبایلش شده. رسیدن مانی انگار امضای حکم آزادی اش بود. هنوز سلام نکرده با مانی خداحافظی کرد.

این کجا رفت؟

نمی دونم، گفت یه چند ساعت می خوام برم بیرون. دم عید شده. . . مشکوک شده.

چرا مشکوک؟

کلا سه ماه نیست اومده. . . دوبار تا حالا مساعده گرفته. تازگی ها هم، هی میره بیرون. قبل از اومدن تو. . . مدام سرش تو گوشی بود امیدوارم دردرس نشه.

چه دردسری؟

چه می دونم. معتاد نشده باشه !

مانی پوزخندی زد سیب گاری گوشه ی لبش گذاشت.

_این؟ محمد؟ معتاد شده؟ آخه عرضه ی این غلطارو داره؟

_معتاد شدن مگه عرضه می خواد؟

_بابا این مرضش از اعتیاد بدتره، عاشق شده.

_مانی جدی می گم.

_والا منم شوخی نگفتم. یه دوست دختر داره که می گه نامزدمه. بهش بگی دوست دختر آمپر می چسبونه. لابد با اون قرار داره.

_تو از کجا می دونی؟

دستی در موهایش کشید:

_از عالم غیب. خب خودش گفته دیگه. قراره پولاشو جمع کنه، زودتر بره خواستگاری.

_اینه که همه ی پولشو سر ماه نشده تموم کرده.

_خب واسه دختره خرج می کنه. دختره هم اینجا دانشجوی معماریه. وسیله هاشو این می خره.

_دختره تهران زندگی نمی کنه؟

_نه از یزد میاد. ترمه چهاره. . . اگه درست یادم مونده باشه. از این رتبه دو رقیماست.

_پس بچه است !

نه یه بار دیدمش. خیلی سنگین و رنگین و پخته رفتار می کنه.

خب حالا چرا نرفته جدی صحبت کنه؟

رفته. بابای دختره گفته تا درسش تموم شه، محمد یه سر و سامونی به خودش بده.

عجب !

آره. نگران نباش معتاد نشده، اون نایلون منو بده، برم.

کجا؟ نیومده !

بابا این مامانم پدر در آورده. هنوز دو ماه نیست رفتیم این خونه. پرده ها رو کنده. می گه دم عید باید پرده نو کنم. از صبح موبایلمو سوزونده از بس گفته برو دنبال میل پرده و کوفت و زهر مار. الانم زنگ زده می گه پرده ها رو کندم. خونه تو چشمه مردمه. . بیا وصل کن. یکی نیست بگه مادر من مجبوری اونارو بکنی که خونه ات تو چشم مردم باشه !

حیف که پای مامانت وسطه وگرنه فکر نکن حواسم نیست دم عید شده خوب تو و محمد دارید زیر آبی می رید.

والا شما زنا خودتون تو کار خودتون موندید چه رسد به ما. بزن به حسابم.

روت زیاده. برو.

فعلا.

خودش پرده ی نو نداشت یا نامزدی که دم عید برایش فکر عیدی باشد اما حال خوب آنها را نمی توانست خراب کند. در غیبتشان می فهمید چقدر به مانی و محمد عادت

کرده. نایلونهای خرید مشتریان کافه هم بوی عید می داد. صدای لرزیدن موبایلش روی کانتر را شنید. نمی توانست فنجان قهوه ی زیر دستگاه را رها کند. سفارش مشتری را که روی میز گذاشت، تماس از دست رفته ی ارسلان را دید. دکمه ی سبز را فشار داد. اولین بوق نخورده جواب داد.

_سلام.

_سلام. زنگ زدی؟ دستم بند بود.

_آره. کجایی؟

_کافه، چطور؟

_تا کی هستی؟

_کم کم می خوام تعطیل کنم. مانی و محمد هم نیستن.

_من تا یه ربع دیگه اونجام. هستی؟

_چیزی شده؟

_نه. میام می گم. خودم می رسونمت.

در را پشت سر آخرین مشتری بست. نور سالن را کم کرد. یک ربع ارسلان نیم ساعت شده بود و هنوز خبری نبود. تمام صندلی ها را برگرداند. به صدای خوردن کلیدی به در قفل را باز کرد.

_ساعتت به وقت کجا تنظیمه؟

بابا تو ترافیک مزخرف شب عید گیر کردم. بعد می گن مردم پول تو دستشون نیست. پس اینایی که تو خیابونن چیکار دارن می کنن؟ با چی خرید می کنن؟

بی توجه به غرغره‌های ارسلاان به آشپزخانه رفت:

چای یا قهوه؟

قهوه بی زحمت.

پشت پنجره رو به خیابان شلوغ ایستاده بود. به صدای گذاشتن فنجان روی میز برگشت. سیگار از جیبش در آورد:

فندک داری؟

سیگار می کشی؟

نه. این یه نخ رو الان از دکه خریدم.

فندک مانی را از کشو درآورد.

محمد کجاست راستی؟

رفته مرخصی هنوز نیومده.

سیگارش را آتش زد.

صبح دادگاه بودم.

دادگاه رفتن او چیز جدیدی نبود، منتظر نگاهش کرد. دود سیگارش را بیرون داد:

_دادگاه خانواده.

پشت پنجره رو به خیابان شلوغ ایستاد لای پنجره را باز کرد.
_جزو معدود پرونده های طلاق بود که قبول کرده بودم. دادگاه قبلی که تموم شد اومد بیرون.

خاکستر سی-گارش را لبه پنجره ریخت.

_زمان دانشجویی شاگرد اول بود. استاد می گفتن از شما چهل تا... یه وکیل در بیاد، اونم قدوسی. واقعا هم کاریزما داشت. دختر زیبایی بود، تو ورودیای حقوق سال هفتاد و هشت دانشگاه تهران، پیمانہ قدوسی واسه خودش معروف شده بود.

پک محکمی به سی-گارش زد:

_از اعتماد به نفسش خوشم میومد. تو اردوها و برنامه های دانشگاه با هم بودیم. بچه ها می گفتن شما با هم دفتر وکالت می زنید می شید زوج حقوقی. قرار بود درسمون که تموم شد قضیه رو جدی کنیم. فارغ التحصیل که شدیم، نشستیم پای خوندن واسه کانون. کمتر دیدمش. آنقدر تو درسا غرق شدم که زندگی یادم رفت. اونم به خاطر اعتماد به نفس و غرورش خیلی پیگیر نشد. امروز دیدمش. تو دادگاه!

روی صندلی جا به جا شد. نمی دانست چرا امیر ارسلان متین در ترافیک شب عید از آن سر شهر آمده، عشق جوانی اش را برای او تعریف کند.

_وکیل نبود! اومده بود طلاق بگیره، هیچ دخلی به پیمانہ قدوسی سال 78 نداشت. از اونهمه اعتماد به نفس و زیبایی، یه زن رنجور مونده بود با صورت کبود.

ته سی-گارش را در خیابان پرت کرد. پنجره را بست.

_از مسئول دفتر دادگاه سوال کردم قضیه اش چیه؟ گفت خودش همه جور مدرک و ادله ای ارائه کرده ولی شوهرش کله گنده است، زورش نمی رسه. یه زمانی قرار بود با هم دفتر وکالت بزنیم!

_باهاش حرف نزدی؟

_واینستاد. هر چی تو پله ها دنبالش دویدم گفت من شما رو نمی شناسم. خودمم وقتی به وضعیتمون نگاه کردم دیدم نه اونو می شناسم نه خودمو.

دست خودش نبود، شاید تجربه ی ناخوشایند سالها پیش خودش با سهیل ناخودآگاه زبانش را تلخ کرده بود:

_الان ناراحت چی هستی؟ یاد عشق ایام جوانی افتادی؟

_عشق؟ نمی دونم! اگه عشق بود الان اینطور نبود. نمی دونم باید بذارم پای قسمت یا... .

نگذاشت جمله اش را تمام کند.

_برای سستی خودت قسمتو بهانه کنی؟ خب بدم نیست. اینطوری وجدانت راحت تره. قسمت! خدا خواسته که تو بشینی پای درست و بشی وکیل پایه یک دادگستری. اونم بشه یه زن تحصیلکرده ی کتک خورده که حتی نمی تونه از خودش دفاع کنه.

می دانست دارد حال بد متین را بدتر می کند.

_دیگه الان ناراحت چی هستی؟

_از اینکه بعد از سالها اینطوری با هم روبه رو شدیم خوشحال نشدم.

_دوست داشتی چطوری رو به رو بشید؟ منتظر یه خانم وکیل موفق بودی که بعد ده سال از دادگاه بیاد بیرون و بگه هنوز منتظره تو بری خواستگاریش و اون دفتر وکالت معروفو با هم دایر کنید؟

متین سکوت کرده بود، در جواب لحن پرخاشگر او.

_البته یه پیش فرض دیگه هم وجود داره: چند روز حس ترحم برای وضع رقت بار پیمانہ قدوسی یقه تو می گیره. بعد فکر می کنی که بدبخت شدن اون ربطی به تو نداشته. یا البته نه! شایدم فکر کنی چقدر آدم مهم و موثری هستی که بیرون رفتنت از زندگی اون دختر چقدر وضعیتشو دگرگون کرد. فرقی نمی کنه چه به سر اون اومده. مهم اینه که ببینی کدوم این فرضیات حال خوتو بهتر می کنه.

فنجان قهوه ی نیم خورده ی امیر ارسلان را که باز ترجیح می داد متین صدایش کند، برداشت در سینک ظرفشویی گذاشت. کف دستهایش را به سینک تکیه داد. وجودش گر گرفته بود. انگار باید امشب از حیثیت تمام زنان جهان دفاع می کرد. صدای سلام و احوالپرسی محمد و متین را از سالن می شنید. سعی کرد بر خودش مسلط شود.

_سلام. شما هنوز نرفتید؟

_نه داشتم کارارو می کردم.

_بیخشید من یه خرده کارم طول کشید، می داشتید بر می گشتم انجام می دادم.

_مهم نیست. ما دیگه بریم.

متین و محمد خداحافظی کوتاهی کردند. در پیاده رو ایستاد. نمی خواست با متین همراه شود.

_سوار شو ارغوان.

من خودم میرم. ممنون.

من آدم بی خود. گفتم خودم می رسونمت. بیا سوار شو.

متین درد دل دوستانه اش را پیش بدکسی آورده بود. می خواست اینطور رفتار نکند. اما زخمهای چرکی اش سر باز کرده بودند.

سوار شو.

جلوی در خانه اش هنوز ترمز نکرده، دست روی دستگیره ی در گذاشت.

مرسی لطف کردی. شب بخیر.

در چشم به هم زدنی پیاده شد. قبل از آنکه در حیاط را ببندد متین پیاده شد:

ارغوان. . .

نگاه کرد.

من نه حس ترحم دارم، نه حس مهم بودن، حس دور بودن دارم. دور بودن و دیر بودن. یکبار دیر رسیدم اما دیگه هرگز نمی خوام دیر برسم. به اندازه ی تمام این سالها. کاش یه کم فرصت بدی و کمتر قضاوت کنی.

قبل از آنکه عکس العملی نشان دهد متین رفته بود. تنها چراغ های ماشینش را در پیچ کوچه دنبال کرد.

زیر کتری را روشن کرد. حرف متین از گوشش بیرون نمی رفت: اما دیگه هرگز نمی خوام دیر برسم. یاد گرفته بود در گذشته زندگی کند. لا به لای خاطرات تلخش. نمی توانست حال باشد. حالا که متین به او گفته بود نمی خواهد دیر باشد، او در زمان

پرتاب شده بود. میان کبودی های صورت پیمانه، روح زخمی خودش را تصور می کرد و در اعتماد به نفس پیمانه ی سال 78 ارغوان بیست ساله ی شاد را.

ارغوان حواستو جمع کن. . . از همینجا شروع می شه. . . همه مثل سهیل نیستن. . . مادر من می گم اگه می بینی یکی رو خودت قبول داری به دردت می خوره تعلل نکن. . . حیفه تنها باشی. . . بابا شمام بله؟ . . . نه طرف خوشتیپ هم هست. . . ارغوان سعی کن به جمع بندی برسی. . .

در گرداب ذهنش غرق شده بود. زنگ ممتد آیفون نجاتش داد. صدای بدو بدو کردن های روی پله و بعد بعد نفس نفس های سایه.
_ارغوان کجایی؟

_سلام. آشپزخونه ام. چه خبره؟

_خوبی؟

_خوبم.

_ارغوان دستم به دامنِت. من که آنقدر دوستت دارم.

_چی شده؟

_جون سایه یه چیزی می گم نه نگو.

_خب چیه؟

_اول تو قول بده.

_من ندونسته قول چی بدم؟

ـ بابا کار سختی نیست ولی واسه من حیاتیّه.

ـ خب باشه. بگو.

گوشی موبایلش را از جیب شلوارش در آورد روی میز گذاشت.

ـ این یعنی چی الان؟

ـ سوخته فکر کنم.

ـ خب الان چی کاری از دست من بر میاد؟

ـ الان اگه از دست یه نفر یه کاری بر بیاد اونم تویی. فردا صبح زود راه می‌افتیم بریم کرمان تا آخر عیدم بر نمی‌گردیم.

ـ خب؟

ـ خب نداره که. . . من بدون گوشی چیکار کنم؟

ـ الان از من گوشی می‌خواهی؟

ـ نه الان می‌خوام زنگ بزنی به این دوستت مری بگو اینو واسه من درست کنه.

ـ الان؟ ساعت 9 شب؟

ـ تورو خدا. جون سایه!

ـ مری مغازه اش اون سر شهره. با سامان برو یه جا نزدیکتر.

_بابا خب سامان نمیاد. من الان تو تنبیهم. وگرنه که آنقدر به مخم فشار نمی آوردم
بیام سراغ تو که به مری زنگ بزنی.

_تنبیه چی؟

_بابا تو به اون زنگ بزنی، من بهت می گم.

_تو ساعت 9 شب چه جوری می خوای بری مغازه ی مری؟

_می گم دارم با تو دارم میرم بیرون.

_یعنی من باید دنبال تو راه بیفتم؟

_ارغوان. بیا دیگه.

_خیله خب قیافه تو شبیه گربه ی شرک نکن. برو گوشی رو از تو کیفم بیار.

به دم کردن چای نمی رسید. تی بگ را در لیوان انداخت.

_بیا برو. . . من اونو تکنون می دم. تو زنگ بزنی.

شماره ی مری را گرفت. صدایش بین بوق ماشین ها و سر و صدا گم شده بود.

_مری سلام.

_سلام ارغوان. خوبی؟

_ممنون. بد موقع زنگ زدم.

_نه. فقط تو خیابونم صدات نمیاد. . . بلند تر حرف بزنی.

– ببین گوشی سایه خراب شده. می خوام ببینم می شه درستش کنی؟

– امشب؟

– آره. فردا صبح زود میره شهرستان.

– ببین من خودم بیرونم تا برسم مغازه یه نیم ساعت طول می کشه. بیارید ببینم چیکارش می شه کرد.

– باشه. پس فعلا.

– قربانت.

– چی شد؟

– گفت بیارید ببینم. حالا بگو ببینم قضیه چیه؟

– مگه تو کرمان نمی تونستی بدی برات تعمیر کنن.

– چرا بابا. مشکل اینه که بابام لج کرده، می گه اصلا لازم نکرده درستش کنی.

– چرا؟

– چون تو حموم از دستم افتاد.

– تو حموم؟ گوشی را برده تو حموم چیکار؟

– بابا یه غلطی کردم دیگه. داشتم اس ام اس می دادم یهو افتاد آب رفت توش. بابام اینا هم گیر دادن که تو چرا گوشو بردی تو حموم. تنبیه تا آخر عید. . . گوشی تعطیل.

بعد الان تو من بیای بیرون با گوشی سالم برگردی نمی فهمن؟

نه می گم خودش خشک شد درست شد. حالا پاشو حاضر شو بریم. من هر سوالی داشتی تو راه جواب میدم.

بر خلاف تصور سایه در آژانس هیچ سوالی نپرسید. امشب حوصله ی کشف عاشقانه های یواشکی سایه را نداشت. قبل از تو رفتن سایه آرنجش را کشید.

ارغوان.

چی شد؟

مُری پرسید چی شده نگی تو حموم افتاده. می گم پارچ برگشته روش.

باشه.

به جز خودش، پسر دیگری هم در مغازه بود. هوای مغازه خفه بود. مردم در خریدهای شب عید گوشی هایشان را هم نو می کردند.

سلام.

سلام. زود رسیدید.

آره با آژانس اومدیم.

سایه سلام علیکی کوتاه و خجالت زده کرد.

خب کو گوشی. چی شده؟

گوشی را روی کانتر گذاشت.

آب ریخته روش. زیر ال سی دیش جمع شده.

مُری گوشی را در دست چرخاند.

آب کجا بوده که ریخته رو این؟

پیچ های ریز گوشی را باز کرد. دل و روده اش پخش شد روی میز. سایه کنارش ایستاد.

ارغوان یعنی عاشقتم. ایشالا جبران کنم.

حالا ببین اصلا درست می شه.

می شه دیگه. اگه نشه که من بدبخت می شم.

مُری با دستمال، قطعاتش را خشک کرد.

فکر نکنم این دیگه برات گوشی بشه. صفحه کلیدش سوخته.

سایه مثل فشنگ پرید.

وای نه تورو خدا. یعنی هیچ کاریش نمی شه کرد؟

ببین خودت نگاه کن. آب همه جاش رفته. یعنی هیچ کاریش نمی شه کرد.

بغض کردن و اشکی شدن چشمان سایه تنها چند ثانیه طول کشید.

ـ خب یه گوشی دیگه بردار.

سایه بی توجه به مری، قطعات باز شده ی گوشی اش را برداشت. با دست دیگر اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد.

ـ مری از گوشی خودش دارید؟

ـ همینو؟ آره باید داشته باشیم.

ـ خب یه دونه از همین براش بیار.

ـ ارغوان چیکار می کنی؟ من پول ندارم.

ـ باشه من حساب می کنم.

ـ نه ! وایمیسم بعد عید می گیرم. خواهش می کنم. بخدا این جوری خجالت می کشم.

ـ باشه حالا جلوی مری چونه نزن.

مری سیم کارتش را در گوشی جدید انداخت. برنامه بریزم؟

ـ خیلی طول می کشه؟

ـ یه ربع. بیست دقیقه.

سایه مردد نگاهش کرد.

ـ بریز.

سایه تمام مدت ناخنش را می جوید.

_اینم تحویل شما. فقط بردی خونه تا فردا بزن تو شارژ که شارژش فول شه، باطریش خراب نشه.

_ممنون.

کارتش را روی کانتر گذاشت.

_باشه حالا قابل نداره.

_نه ممنون. همین که به خاطر ما اومدی لطف کردی.

_بابا این حرفا چیه. باشه حالا بعدا حساب می کنیم.

_نه. من که تعارف ندارم مری.

کارتش را برداشت.

_ارغوان نمی دونم باید با چه زبونی تشکر کنم. در اولین فرصت پولشو بهت بر می گردونم.

_خجالت بکش.

مُری کارتش را روی کانتر گذاشت.

_ارغوان دستگاه پاور نمی کشه. شب عید سیستما شلوغ شده. باشه بعدا حساب می کنیم.

— یعنی چی؟ خب دوباره بکش.

— بابا نمی کشه. نه من در میرم نه تو. می گیرم ازت.

— دیگه آخه عیده.

— باشه من عید تهرانم. نگران نباش بدهکار نمی مونی.

— باشه. ممنون. لطف کردی.

— وایسید می رسونمتون.

— نه دیگه ما می ریم خودمون.

— تعارف نکن بابا. می خوام برم خونه مسیرمه.

مُری با تک بوقی ازشان خداحافظی کرد. سایه قبل از رفتن از گردنش آویخت.

— ارغوان مرسی. واقعا.

— مبارکت باشه. این عیدی من واسه تو.

— نه. من پولشو بر می گردونم.

— هیششش... برو خونتون تا مامانت اینا باز تنبیهت نکردن.

— باشه پس بذار بـوست کنم. فردا صبح زود میرم.

سایه را در آغـوش فشرد.

_ سال خوبی داشته باشی. بهتون خوش بگذره.

_مرسی ارغوان. . . تو هم همینطور. بهت زنگ می زنم.

_سلام برسون.

قبل از دور شدن سایه، صدایش کرد.

_بله؟

_سایه می دونی اهل نصیحت و دخالت نبودم و نیستم. امیدوارم اون کسی که گوشی رو به خاطرش بردی تو حم-ام، ارزششو داشته باشه.

نایستاد خجالت کشیدن سایه را ببیند. . .

_اَه ارغوان برو مثل آدم پیر دیگه. این حرکات چیه از خودت در میاری؟

_بابا من وایم-ستم با سهیل می پرم. تو پیر.

_تو آنقدر بیشعوری که دوست چندین و چند سالت رو ول می کنی با اصغر کبابی بپری؟

_ببخشید؟ !

_والا دیگه. خودت نگاه کن. همچین اون بادبزنی گرفته پای منقل وایساده، انگار اصغر کبابیه.

_دختر چیکار می کنی شما؟ آتیشش الان خاکستر می شه ها.

_بابا ندا داره می گه اصغر. . .

تمام وجودش ضعف رفت. ندا با تمام قوا پای روی انگشت کوچک پایش گذاشت.

_داریم آماده می شیم بپریم عمو. این ارغوان یه خرده می ترسه.

ندا دستش را کشید، بدون سهیل از روی آتش پریدند.

_جرات داری دست به اون جوجه ها بزن !

_معلومه که می زنم. اصغر آقا یه ساعته وایساده زحمت کشیده حیفه.

کنار سهیل ایستاد از سیخ برایش جوجه ای بیرون آورد.

_داغه.

_نه با نون بگیر. . . داغ نیست.

برای ندا زبان دراز کرد.

**

_خاله بیا اینو با هم بفرستیم هوا.

ندا محو شد، ایلیا و موشک در دستش پررنگ شد.

_چیکار کنم؟

_من نگه می دارم تو آتیش بزن.

_آتشش بزنی چی می شه؟

_سوت می کشه میره تو آسمون.

_خب کبریت داری؟

_نه.

_برو از مانی فندکشو بگیر. . . پس.

سارا پشتش ایستاد.

_تو هم معلومه پایه نداری. . . خوب واسه خودت شیطونیا!

_چند ساله چهار شنبه سوری ندیدم. قبلش با ندا به زور چهار تا سیگارت جور می

کردیم. اونم تا قلیقش بیاد دستمون، نصفش حروم می شد.

_من سال اول ازدواجمون اومدم شیطننت کنم، زدم علی رو سوزوندم. پوست پشتش

اندازه ی یه سکه سوخت. از اون به بعد دیگه پشت دستمو دارغ کردم آتش بازی

نکنم. ایلیا که به دنیا اومد علی هر سال براش از قنادی فشفشه می خرید. حالا امسال

افتاده بین شماها. . . خوب داره آتش می سوزونه.

_خاله بیا. مال عمو مری رو گرفتم. خوشگلتره.

_فندک زیبایی رنگ را از ایلیا گرفت.

مانی و مری مشغول آتش کردن ذغال بودند. حیاط آنقدر بزرگ نبود که صدای ایلیا

بهشان نرسد. سارا شرمزده از حرف ایلیا گوشه لبش را گاز گرفت.

مَمان منم بزرگ شدم از اینا می خرم.

شما از اینا لازم نداری.

چرا؟ عمو ها همشون یکی دارن. ولی مال عمو مری از همه قشنگتره.

عموها بزرگ شدن.

خب منم وقتی بزرگ شدم می خرم دیگه. یه دونه هم از گوشپای عمو مری می خرم. تازه عصری رفتیم با عمو مانی ترقه بخریم، سوار ماشینش شدیم. . . شبیه هواپیما بود.

مانی سمتشان آمد، دست زیر زانوی ایلیا انداخت به حرکتی بلندش کرد.

کی سوار هواپیما بوده؟

عمو مگه ماشین عمو مری شبیه هواپیما نبود؟ تو بگو به مامانم بگو.

من حرف شما رو باور کردم پسرم.

خب! پس عمو بذارم زمین می خوام با خاله اینو بفرستم هوا.

ای بی معرفت. ترقه هاتو آوردی با ارغوان بفرستی هوا؟

نخیر. این خطرش کم تره. واسه خانوما خوبه. یه کم با خانوما بازی کنم. بعد میام اونور که اون خطرناکوارو، مردونه بترکونیم.

صدای خنده ی همه بلند شد.

مادر مانی روی تخت نشسته بود، قربان صدقه ی شیرینی های ایلیا می رفت.

_خب خاله آماده ای؟ گفتم یک دو سه. . . آتیش بزن.

موشک کوچکشان را هوا کردند. کم از ایلوا ذوق نکرد. سیب گارت ها و هفت ترقه هایش را با مانی ترکاند.

_ارغوان بی زحمت یه سینی با نون میدی؟
_آره الان میارم.

_مادر بیا یه مشتی آجیلم براش ببر. ما نشستیم اینجا از خودمون پذیرایی می کنیم، بنده خدا یه ساعت پای منقل سر پاست. مانی هم قربونش برم، بچه شده. . .
مشتی از آجیل برداشت.

_این سینی. این آجیل. دستم تمیزه ها. . .

_بده بابا دستت درد نکنه. فقط اگه یه لیوان آب هم بدی ممنون.

لیوان آب را دستش داد:

_خسته شدی، ببخشید.

_نه بابا. تموم شد. من از اولشم تو این آتیش بازیای چهارشنبه سوری شرکت نداشتم.

_چرا؟

_هر سال، قبل چهارشنبه سوری، بابام جمع می کرد می گفت بریم مسافرت. می ترسیدن با پسرای محل خرابکاری کنم. بزرگترم که شدم دیگه عادتش از سرم افتاد. کلا تا این سن که رسیدم، یه بار مفتخر به ترکوندن سیب گارت شدم.

_نه بابا !

_والا. اونم شوهر خاله ام قاچاقی دور از چشم بابام داد ترکوندم عقده ای نشم.

_نگینو چرا نیاوردی؟

_کجا؟ اینجا؟ چقدر هم که تو حوصله ی اونو داری.

_آره دیگه. گفتم لابد با هم میاید. چیکار من داشت.

_نگین تموم شد رفت پی کارش.

_یعنی چی؟

_یعنی به هم زدیم.

_نمی دونستم !

_خب چون کسی خبر نداره. گفت می خوام برم، منم گفتم به سلامت.

_به همین راحتی؟ دوستش داشتی مثلاً. . .

_دوست داشتم دیگه به زور که نمی تونستم نگهش دارم.

اولین بار بود کنجکاوی می کرد. آنهم در امور مری ! مری هم شده بود قضیه ی قلکی که سایه می گفت باید پول بندازی تا حرف بزند.

_چرا زور؟

_از بعد تولدش بهانه گیر شد. بهانه های جدی. گفت بیا با ما بریم کوه. بیا اینجا، بیا اونجا. من کلا اون موقع که دبیرستانی ام بودم، حال و حوصله ی کوهنوردی نداشتم. بعدم نمی تونم مغازه و کافه رو ول کنم، بیفتم دنبال گردش و کوهنوردی.

_خب از اول می دونستی که ده سال ازت کوچیکتره.

_خب می دونستم. مشکلی هم نداشتم. خودش گفت من یه نفرو می خوام پخته باشه. گفتم با هم کنار می آییم ولی یهو گفت من نمی تونم. تو یه دهه با من فاصله داری. کارایی که الان واسه من جالبه، ده سال پیش، تو انجام دادی. که البته من به گور هفت جدم خندیده بودم که ده سال پیش، پا شم با دوستام مجردی برم شمال.

_به خاطر همین گفתי آدرس سهندو نمی تونی بگیری؟

_آره.

_از اون موقع تا حالا به هم زدید؟

_آره.

_خب چرا نگفتی؟

اصلا برایش مهم نبود سارا، مادرش و مادر مانی در حیاط خانه اش نشسته اند و او میزبان است.

_والا ما تا اومدیم بگیم تو گوشو قطع کردی. خودت بریدی و دوختی.

_خب بعدش چرا نگفتی؟ یعنی چند ماهه تموم شده و من نفهمیدم؟

_دیگه بعدش که آدرسو جور کردم. لازم نبود بگم که. . .

_اصلا نفهمیدم !

_خب لابد انتظار داشتی ریشام برسه کف پام، یه دو سه بار خودکشی کنم یا معتاد شم که نگین ترکم کرده. مگه همه باید همه چیو بفهمن؟

_نمی دونم.

_خب بدون ! نباید بفهمن. تنهایی آدم، مال خودشه. شکست هم مال هر آدمی هست. من کم واسه نگین خرج نکردم. بلافاصله بعد از تولدش فهمید که به درد هم نمی خوریم. حس هالو بودن بهم دست داد. یه دختر بچه اومد قشنگ پیچوندم و رفت. شنیدم با یکی از همکلاسیاش دوست شده ولی خب. . . تموم شد رفت دیگه. اولین دوست دختر من نبود که حالا شاید آخریش باشه، شاید نباشه. رابطه است دیگه. . . یه روز شروع می شه. یه روزم تموم میشه. همه که قرار نیست بادا بادا مبارک باد شن.

صدای مانی حرفش را قطع کرد.

_بابا مری جلسه ی مباحثه رو تموم کن. . . بردار اون کبابارو بیار.

_اومدم آقا. تموم شد.

سیخ گوجه را لای نان گذاشت.

_خلاصه که ارغوان آنقدر سخت نگیر. می گذره بابا. . .

چرا تازگی از زبان همه می شنید فرصت نمی دهد، قضاوت می کند، می برد، می دوزد، سخت می گیرد.

_تا شما شروع کنید من اومدم، یه لحظه برم بالا.

_خاله می شه یخ بیاری؟ نوشابم گرمه.

_آره عزیزم.

موبایلش را برداشت، ذهنش جمع نمی شد چیزی بنویسد:

" نباید تند می رفتم. متاسفم ارسال." "

موبایل را روی میز گذاشت. ظرف یخ را برداشت.

دم در ایستاده بودند با تعجب همدیگر را نگاه می کردند. مانی موهای بلندش را کوتاه کرده بود، او شال همیشه مشکی را از سرش برداشته بود، شال صدفی رنگی که مامان عیدی داده بود، سر کرده بود. مادر مانی که برای استقبال آمد، خودش را جمع و جور کرد.

_سلام معصومه جون سال نوتون مبارک.

صورتش را بـوسید:

_سال نوی تو هم مبارک عزیزم. می بینم که واقعا نو کردی. چقدر این رنگی بهت میاد. چهره ات باز شده. چی بود اون مشکی سرت می کردی. . .

_مرسی. عیدیه مامانه.

_دستش درد نکنه. بهترین عیدی رو برات گرفته. بشین برم چایی بیارم.

مانی روی کانپه ی روبه رویش جا گرفت.

_موهاتو چرا کوتاه کردی؟

دست روی موهای کوتاه شده اش کشید.

_همینجوری، واسه تنوع.

فنجان کم - ر باریک چایش را برداشت.

_دستتون درد نکنه معصومه جون.

_خواهش می کنم دخترم.

کنارش نشست:

_چرا سال تحویل نیومدی پیش ما؟ ما هم تنها بودیم.

_رفتم پیش مامان.

صدای زنگ آیفون آمد. مانی همانطور که بلند شد در را باز کند:

_چطوری؟ اونا که اجازه نمی دادن سالهای پیش.

_سر قضیه ی سهیل، رفتم باج گرفتم. مهمون دارید؟

_نه بابا مریه. امسال مونده تهران. گفتم بیاد اینجا.

_خب مادر چرا نمیگی من برم یه روسری به سرم بندازم.

مُری آنقدر همیشه خوش پوش و مرتب بود، برایش عید و غیر عید نداشت. صدایش را از دم در شنید:

_سلام بر چگوارای زمان ! بابا حسابی عید کردی.

_بیخیال بابا.

محترمانه با مادر مانی سلام عیلم کرد.

_خانم طباطبایی ببخشیدا مزاحمتون شدم.

_این حرفا چیه. . . خیلی هم خوش اومدی. تمام مزه ی عید به همین دید و بازدیداشه.

از راهروی کوچک که پیچید، او را دید.

_به سلام. . . ارغوانم که اینجاست.

_سلام. خوبی؟

_قربانت. سال نو مبارک.

_سال نوی توام مبارک.

مانی برایش چای آورد.

_چی شده امسال موندگار شدی تهران؟

_والا توفیق اجباری. هر سال می رفتیم جایی. . . امسال بابام اینا گفتن یه بارم با ما بیا.
 . . یعنی چی خرجتو سوا کردی. گفتیم در نقش فرزند خلف با خانواده باشیم، دیدم
 زنگ زدن نوه ی عمه. . . پسر عمو و دختر خاله ام هم دعوت کردن ویلای ما. پنج تا
 ماشین راه افتادن سمت شمال. گفتم آقا ما همون فرزند ناخلف. . . شما برید. چه خبر
 شما؟ تعطیل کردید کلا کافه رو؟

مانی منتظر او را نگاه کرد.

_هفته ی اولو. از هفته ی دوم، من می رم.

_تو که والا باید بهت تندیس کیفیت و تعهد بدن از طرف صنف کافه داران تهران و
 حومه!

_والا منم همینو می گم به این دو تا. بیشتر از اینکه تو خونه باشن. . . اون جان. فقط
 واسه خواب می رن خونه.

_ایشالا تو سال جدید درست می شن خانم طباطبایی. غصه نخورید.

_ایشالا. یه خورده آجیل بخورید. من نهارم آماده است. فقط مونده تا خورشتم جا
 بیفته.

_تو زحمت انداختیمتون.

_تا شما یه کم صحبتای مردونه می کنید، من ارغوانو می برم پیش خودم.

پشت میز کوچک آشپزخانه جای گرفت.

_معصومه جون سالادی چیزی می خواهید درست کنید، بدید به من.

سینی خیار گوجه ها را روی میز گذاشت.

دستت درد نکنه.

از بس دیر به دیر میای پیشم، دیگه مجبورم یواشکی باهات حرف بزنم.

من که زیاد مزاحمتون می شم. چیزی شده؟

والا اگه نگی خل شدم. فکر کنم بیشتر از یه چیزی شده.

دور از جون. چطور؟

می گم تو نمی دونی این چرا یهو رفت موهاشو کوتاه کرد؟

نه. منم امروز دیدم.

من که می گم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است.

جدا؟ یعنی دلیل خاصی داره؟

آره. پس چی؟ تا دیروز موهاش مثل درویش گرگعلی بود. حرف می زدی بهش بر می

خورد، یهو پاشده رفته کوتاه کرده. از اول عیدم هر روز صبح ساعت شیش پا می شه

میره بیرون میدوئه، عرق ریزون بر می گرده.

خب میره ورزش. . . پس جای نگرانی نیست.

نه دیگه، مادر نشدی نمی دونی. این فقط ورزش رفتن نیست. حالا دو روز دیگه

معلوم می شه چه خبره.

دست هایش را شست:

_خودتونو نگران نکنید.

_والا آدم مادر که شد، دیگه نگران شد. حالا ایشالا که خیره. بی زحمت پس این بشقابرو بچین رو میز.

میز چوبی چهارنفره ی کوچکی گذاشته بودن کنار پنجره. مانی با دیدن بشقابها، بلند شد برای کمک. مری صدایش کرد:

_ارغوان از کیفیت یه صدایی اومد. فکر کنم گوشیت بود.

_ا،الان چک می کنم.

ارسلان بود.

"سلام،امروز می تونم پیام دیدنت؟"

"سلام. عصر خونه ام."

از قرمه سبزی مادر مانی و صحبتهای دور میز چیزی نفهمید. نمی دانست چرا آنقدر ساده ارسلان را در خانه اش پذیرفته. هرچه اصرار کرد، مادر مانی نگذاشت در شستن ظرفها کمک کند. چای بعد از نهار را که خورد بلند شد:

_خب با اجازتون من دیگه برم.

_نشسته بودی که...

_آره مادر بمون دیگه. می خوامی بری خونه چیکار؟ ما هم که تنهایییم.

_بازم مزاحم می شم حالا. شمام پیش من بیاید.

– باشه عزیزم. اصرار نمی کنم. خوشحالم کردی اومدی.

مُری هم با او بلند شد.

– پس وایسا من برسونمت.

– نه تو بشین من خودم میرم.

– نه دیگه ظهره منم میرم. رو به مانی شد:

– شمام یه استراحتی بکنید.

مانی تا در پایین بدرقه شان کرد.

– ماشین یه کم جلوتره. وایسا من برم بیارم.

با مانی تنها شد.

– ولی اینطوری خیلی بهتر شدیا !

– دیگه. . .

– اونجام بیاید. منم تنهام.

– ارغوان شب میام پیشت. کارت دارم !

مُری جلوی پایشان ترمز کرد.

_باشه.

گلدان کوچک لاله را از ارسلان گرفت. تیشرت قرمز و شلوار جینش هیچ شباهتی به امیر ارسلان متین روزهای اول نداشت.

_سلام. زحمت کشیدی.

_سلام. قابل نداره. خیلی وقته از واسه کسی اونم موقع عید چیزی نخریدم. ببخشید دیگه.

_لطف کردی، بیا تو.

_چه خونه ی با صفایی دارید.

_مرسی.

_اعضای خونه ی شمام رفتن مسافرت؟

_عضو این خونه منم فقط. . .

روی کاناپه ی زرشکی رنگ هال نشست.

_تنها زندگی می کنی اینجا؟

_آره. بعد از اینهمه مدت نگو که تعجب کردی.

_خب یه کم که کردم. ولی سعی می کنم کمش کنم. واقعا واسه خودت شجاعی. تنها زندگی کردن تو این خونه جرأت می خواد.

اولا یه کم می ترسیدم ولی بعد که دیگه تو این محله جا افتادم، عادت کردم.

در هر صورت این چیزی از شجاعت تو کم نمی کنه.

خندید.

دیگه هیچ شباهتی به اون مرد کت شلواری که اومد کافه، نداری.

خب کارم ایجاب می کنه جدی باشم. مخصوصا که تو رو هم دیدم گفتم مثل خودت جدی برخورد کنم.

آره. بهم گفتمی کارتن موز از کارتن چیپس محکم تره !

من گفتم؟

آره. خیلی هم جدی. . . بعدم کیفیت رو برداشتی رفتی.

ماشالا به این حافظه. آدم ازت می ترسه ارغوان.

خوبه که. . .

نه همچینم خوب نیست.

چند ماهه که می شناسمت ولی واقعا نمی شناسمت !

باز جمله ی فلسفی؟

نه، جدی می گم. همون روزا به نظرم زن عجیبی بودی الان هم همون نظرو دارم.

خب پس دیگه تلاش نکنم نظرتو عوض کنم انگار بی فایده است.

بدبختی اینه که تو هیچ وقت هیچ تلاشی برای طرف مقابلت نمی کنی! همینکه از بقیه متمایزت می کنه.

چه تلاشی باید بکنم مثلاً؟

نمی دونم. هنوز هم خیلی سختی.

میوه بخور.

آب و هوای بیرونم خیلی خوبه.

لبخند زد.

سیبی برداشت.

می دونی بعد از اون روز که با پوریا رفتیم بیرون چی شد؟

نه. باید بدونم؟

او مد خونه به همه گفت دایی یه دوست خوشگل مهربون داره که به هیچکس نشون نمیده

حرف پوریا یادش آمد:

دایی به مامانم و مامان جون می گم از این دوستا داری.

به حرفش عمل کرده بود. خجالت کشید.

یه شری درست کرده تو خونه ی ما. . .

شر چرا؟

همه می خوان سر از کار من در بیارن. من تقریباً هیچ سالی عید نمی رم مسافرت. مگه اینکه برم شمشک. دو سه روز بمونم. اونم تنها میرم. حالا هر روز زنگ می زنن ببینن من کجام. انگار مثلاً من هر سال همراهشون بودم.

بهتر نیست اذهان عمومی رو روشن کنی؟

از چی؟

از اینکه خبری نیست و با خیال راحت برن مسافرت؟ حالا بچه یه چیزی گفته.

تکه ی سیبی گاز زد.

از کجا معلوم خب؟ میگن حرف راستو باید از بچه شنید.

منظور ارسلان را فهمید، اصلاً فهمیدنش سخت نبود. بعد از آن شب که خواسته بود قضاوت نکند، فرصت دهد حالا این حرفها فهمیدنش اصلاً سخت نبود.

چایی می خوری؟

بلند شد:

نه، یه دقیقه بشین.

سر جایش میخ شد.

_از اول عید خیلی فکر کردم چطوری بهت بگم. واقعا بعد از چند ماه نشناختمت. اما خب برام خاصی. امروز دیگه دل به دریا زدم. گفتم که دوست دارم مثل دوتا آدم بالغ رفتار کنیم. فقط یه کم فرصت بدی همو بشناسیم. اگه نخواستی، نظرت کاملا محترمه. در هر صورت من برات ارزش قائلم.

_من نمی دونم باید چی بگم الان !

_چیزی نمی خواد بگی، من می خواستم حرفمو بزنم. بهت که گفتم نمی خوام دوباره دیر برسم. فقط از این بعد می خوام یه کم جدی تر فکر کنی.

_تو برای من یه دوستی و خب. . . مشترکات زیادی با هم داریم.

_سعی کن یه کم منو غیر از دوست ببینی، یه وکیل که خب خیلی شاید از شغلش خوشش نیاد. یه مرد 33 ساله که خب اشتباهاتی داشته و داره و خواهد داشت. اگر به نتیجه نرسیدی هم که. . .

_که. . . ؟

_نمی دونم خب ! واقعا به این قسمتش فکر نکردم. اونموقع یه کاریش می کنیم.

ساکت به نقش برجسته ی فرش چشم دوخت.

_ارغوان من نه ادعا دارم آدم خوبی ام، نه کاملم نه هیچی. این چند ماهی که با هم معاشرت کردیم، فکر کردم شایدم با هم به جاهای خوبی رسیدیم.

_و اگه نرسیدیم؟

من از این آشنایی پشیمون نیستم و نخواهم بود. در هر صورت تو جزو معدود زنانی هستی که از آشنایی باهات خوشحال شدم.

ارسلان زیادی همه چیز را خوب و تمیز برنامه ریزی کرده بود. او اما مثل کسی بود که ناگهان از خوابی عمیق بیدار شده. آخر حرف مانی شده بود. همان کنسرت رفتن ها. . .

فکر می کنم. . .

باشه. ولی لطفا فقط فکر کن! نه کار دیگه. امیدوارم پامو که می ذارم بیرون هنوز ارسلان مونده باشم و به یه وکیل فرصت طلب پلید تبدیل نشده باشم.

بعید هم نیست، خیلی مطمئن نباش.

**

روی مبل وا رفت، فکرش را هم نمی کرد یک عید دیدنی ساده به اینجا ختم شود. چقدر برای ارسلان حرف زدن راحت بود. . . برای او سخت ترین کار دنیا بود، هنوز نمی دانست احساساتش کجای وجودش پنهان شده، اصلا حسی به ارسلان دارد که بخواهد جدی نگاهش کند؟ . . . هنوز ضربه ی ارسلان را هضم نکرده مانی بر سرش آوار شده بود. بشقاب ارسلان هنوز روی میز بود:

مهمون داشتی؟

آره. یه سر اومد و رفت. چرا مامانتو نیاوردی؟

می خواستم تنها با هم صحبت کنیم.

چی شده؟

می شه بریم حیاط؟

آره فرقی نداره.

گوشه ی تخت نشست.

مامانت می گفت یه کاسه ای زیر نیم کاسه است ها. نگو بنده خدا حق داشته. چی شده حالا عاشق شدی؟

عشق چیه بابا جان. مامانم هم معطله آدم یه غلطی بکنه. . . بگه عاشق شدی.

خب حالا. . .

کنارش تکیه داد به پشتی تخت.

ارغوان دقیقا اولین روزی که همو دیدیم یادته؟

تاریخشو یعنی؟ نه. . .

من یادمه. دقیقا 17 مرداد بود. یه ماه بود درسم تموم شده بود. نه جا داشتم که بمونم نه دوست داشتم برگردم شهرستان پیش عموهام که اموال بابامو بالا کشیده بودن، هر ماه چندر غاز پول می ریختن به حساب مامانم با کلی منت. به هر دری می زدم نمی شد. استادای می گفتن ما پروژه نداریم. هیچ کس هم گرافیکست نمی خواست. هر شب یه جا می موندم. تو کافه با بچه ها نشسته بودیم سیگار می کشیدیم. مسعود بهم گفت یکی هست کافه شو تازه راه انداخته یه نفرو می خواد. کسر شانم بود اونموقع با لیسانس گرافیک پیام تو کافه کار کنم، اما از برگشتن بهتر بود. آدرس کافه رو گرفتم اومدم. خودت بودی. داشتی دیوارا رو رنگ می زدی. اصلا جلو نیومدم.

هر چی فحشم بود بار مسعود کردم که الکی واسم کرایه تاکسی تراشید. به نظرم یه دختر احمق اومدی که می خواد ادای آدمای مستقل و خودکفا رو در بپاره.

هیچ وقت نگفته بودی.

یک هفته بعد اتفاقی از جلوی اونجا رد شدم. دیدم همه جا رو چیدی. الکی اومدم تو بینم چه خبره.

آره. بهم گفتی صاحب اینجا کیه؟ اومدم واسه کار.

الکی پرسیدم. مسعود بهم گفته بود مال یه دختره است. فکر نمی کردم تو باشی. بهم گفتی با بدبختی اینجا رو گرفتم. دنبال آدم مطمئنم. اصلا نمی فهمیدم چطور یهو قبولم کردی. برای چی باید به یه پسر از خود متشکر پر مدعا اعتماد می کردی.

اولا زورت میومد بری سفارش بگیری. هی می رفتی پشت کانتر که خودتو سرگرم کنی، خودم مجبور شم برم.

هیچی نمی گفتی! صبح تا شب با هم کار می کردیم و هیچی نمی گفتی. تازه اون شب زبون باز کردی. بعد از شیش ماه. . . بارون تند شده بود. نرفتی خونه. . . پشت شیشه وایسادی. یک ساعت تموم. سرپا. یهو مثل آدمای مسخ شده شروع کردی؛ از ندا گفتی، از مدرسه ی آشپزیت. از سهیل. . . اونموقع 24 سالت بود. باورم نمی شد. انگار له شده بودی. هیچی نداشتم بهت بگم. حرفات که تموم شد. رو به روم وایسادی و گفتی: فردا که برگشتم یه روز مثل همه ی روزای دیگه. نه من چیزی گفتم نه تو چیزی شنیدی.

مانی چی می خوای بگی؟

خودمم نمی دونم. ارغوان تو نه واسه من مثل خواهری نه مثل هیچ کس دیگه. من خواهری نداشتم که تو بخوای برام مثل اون باشی. عاشق هم نشدم تا حالا. شیش

ساله دارم صبحمو با تو شب می کنم. شاید تنها کسایی باشیم که از هم خبر داریم. تو واسه من مهمی.

_دارم بعد از سالها نگران می شم مانی. حرفتو بزن.

_من دیگه نمی تونم پیام ارغوان.

_یعنی چی؟

_می تونی بگی آدم کثیف و فرصت طلبی ام. ولی خیلی وقته دارم با خودم کلنجار می رم. کار پیدا کردم تو یه شرکت خصوصی.

_حقوقش بیشتره؟

_دو برابر با بیمه و مزایا. . .

_خب اینکه خیلی اکازیونه، همه ی اینارو گفتمی که بگی می خوامی بری؟
_ همه ی اینا نزدیک یه ماهه تو مغزمه. آنقدر نشخوارشون کردم، می خوام بالا بیارم. بین موندن و رفتن. بحث من با تو حقوق و بیمه نیست. فکر کنم سال هاست به هم گیر کردیم. بدون اینکه خودمون بدونیم. شاید بهتره مسیرمونو پیدا کنیم. یه نگاه به ارغوان و مانی این روزا بندازی، می بینی ما همون آدمای قبل نیستیم.

_موهاتو به خاطر اونجا کوتاه کردی؟

_نه. . . داشت رو سرم سنگینی می کرد این مدت، یهو رفتم زدم.

_از کی می ری؟

_آخر فروردین.

_به سلامتی. موفق باشی.

_ارغوان یه چیزی بگو. من نیومدم اینجا تو برام آرزوی موفقیت کنی.

_مانی برات خوشحالم. نمی دونم باید چی بگم. شب چهارشنبه سوری رو یادته. با مری وایساده بودم کنار منقل؟

_آره.

_می دونی چی گفت؟ گفت با نگین به هم زده. گفت هر رابطه‌ای یه روز شروع می شه یه روز تموم. بعد از چند سال تازه دارم می فهمم. دیره اما خب. هر اومدنی یه رفتنی داره. خودخواهی به خوام تا آخر عمرت وایسی تو اون کافه، کنار من کار کنی. شیش ساله که نمی تونم به خودم و بقیه آسون بگیرم. سخت بهم گذشت. گاهی حتی به بقیه هم سختی دادم. اما دارم می فهمم شاید لازم نبوده. سهیل، اومدنش، موندنش و رفتنش یه بخش کوچیک زندگیم بودن که شاید نباید آنقدر بزرگ می شدن. نمی دونم بدون تو بودن چطوریه. چون شیش ساله که باهات صبح تا شب کار کردم. چند روزی که رفتی مامانتو بیاری، داشتم خل می شدم. اما فکر کنم رسمش همینه. باید ادامه بدی. تو این چند سال فقط واسم همکار نبودی. جای خیلی از آدمایی بودی که تو زندگیم نبودن. همین برای من بس بود.

دستهایش میان دستهای مانی قفل شد.

_ارغوان... فکر کنم بزرگ شدیم... با هم.

سرش را روی شانه ی مانی گذاشت.

_ولی قول بده اگه عاشق شدی اولین نفر به من بگیا !

خندیدند.

ـ حالمو به هم زدی با این عاشقی.

ـ ایشالا گلوت یه جایی گیر کنه که یه کم روتو کم کنی.

ـ بشین تا گیر کنه. . .

ـ راستی امروز چندمه؟

ـ چطور؟

ـ تاریخ اومدنتو که یادم نبود، حداقل رفتنتو یادم باشه.

ـ نمی خواد، من جایی نمی رم، فقط دیگه تو کافه نیستم.

ـ حالا می گفتی هم یادم نمی موند.

ـ منو بگو اومدنی به مامانم گفتم شاید شب برنگردم، نگو تو هم خیلی بدت نمی اومد.

ـ خب انتظار داشتی چیکار کنم مانی؟ می خوام آویزونت شم بگم نرو من بدون تو نمی تونم؟ می دونی قبل از تو کی اینجا بود؟

ـ کی؟

ـ ارسلان.

ـ همین یارو وکیله؟

— کی می خوای دست از این یارو گفتات برداری؟

— نمی دونم. اون واسه من یاروئه. زیاد گیر نده. حالا چرا اومده بود اینجا؟

— همون قضیه ی کنسرت و... .

— پس بالاخره رسید به همونجایی که گفتم، یادته چه سینه ای سپر می کردی که من بچه نیستم و ال وبل؟

— هنوزم می گم مانی، من هنوزم همچین حسی ندارم. اگه نخندی یه چیزی می گم.

— سعی خودمو می کنم.

— یه گوشه ی دل هر آدمی احساساتش. یه زمانی این گوشه ی دلم خیلی فعال بود الان انگار کلا از کار افتاده. هر کاری می کنم انگار دیگه دلم واسه کسی نمی لرزه.

— یعنی بعد از اینهمه رفت و آمد با این یارو هیچ حسی بهش نداری؟

— چه حسی باید داشته باشم. خب من بعد از مدتها با یک نفر هم سن و سال خودم آشنا شدم. این مدت تازه داشتم مثل آدمهای معمولی مشترکاتم رو به یک نفر شریک می شدم، فقط همین.

— خب چرا نمی خوای یک فرصت بهش بدی؟

— می تونم... اما به نظرم تلف کردن وقته. ارسلان هرچقدر هم خوب، من دیگه نمی تونم عاشق بشم.

— خب حالا کی گفته حتما باید عاشق شی؟

بیست سوالی راه انداختی؟

نه خب. می گم حالا نه این آدم. اما بالاخره که می خوای زندگیتو با یک نفر شریک بشی. . . باید به آدمای اجازه بدی خودی نشون بدن.

شبیه زهرا خانم حرف می زنی مانی.

صاف نشست. بلوزش را مرتب کرد.

اصلا می دونی چیه ارغوان؟ همین الان پاشو بهش زنگ بزن. . . بگو تو غلط کردی همچنین پیشنهاد بی شرمانه ای به من دادی!

مسخره می کنی؟

نه جدی ام، حرف حساب که حالیت نمی شه. . . بلکه اینطوری باب میلِت باشه. پاشو برو خونتون، خودم یه فکری به حالش می کنم.

یعنی اون مغزت درد نگرفت آنقدر فکر کردی؟ بیخیال بابا. . . بذار یه کم همون گوشه ی دلت که حرف ازش می زنی، خودشو پیدا کنه.

چشم استاد.

من دو تا شاگرد مثل تو داشتم یا خودمو آتیش می زدم یا اونارو.

خب دیگه قضیه اون خره است که خدا می شناسه بهش شاخ نمی ده دیگه.

نه حاضر جواب شدی شاگرد.

دست پرورده ایم استاد.

تا در حیات بدرقه اش کرد:

_مانی!

_هان؟ پشیمون شدی؟ دم رفتن می خوای گریه زاری راه بندازی؟ تازه فهمیدی چه مصیبت بزرگی سرت اومده؟

_نه، فقط برات خوشحالم.

_خوبه که بعد از مدتها می تونی خوشحال باشی ارغوان. در هر صورت من همیشه کنارتم.

_می دونم آقای گرافیست.

_فعلا.

_به مامانت سلام برسون.

بخش هفتم

_قصد نداری بری؟ يك ساعته نشستی خیره شدي به خیابون!

_داشتم به تو فکر می کردم.

_به من؟!

آره خب، از وقتی ماني رفته خوش اخلاق تر شدي، برعکس تصورم.

چرا اونوقت؟

منم داشتم به همين چراش فکر مي کردم ديگه، يه احتمال قوي که به ذهنم مي رسه اينه که بس که دوتاتون خيلي خوش اخلاق بوديد و با هم ارتباط فرازميني داشتيد، کلا زورتون ميومد حرف بزنيد، حالا که از هم جدا شديد، داريد شبیه آدمای عادي مي شيد.

الان بايد از اينکه ميگي خوش اخلاق شدم خوشحال شم يا از اينکه کلا زدي من و ماني رو با خاك يکسان کردی ناراحت؟

هيچ کدوم! الان فقط فکر کن اگه قبل بود و من اينجا نشسته بودم تا صبح هم به روي خودت نمي آوردی، خيلي ديگه خودتو خسته مي کردی مي خواستی يك خداحافظي کنی، فکر کنم اصلا محمد هم بره، ديگه کلا با يه ارغوان درست و حسابي مواجه مي شيم.

پس يهو بگو کلا از آدميزاد به دور بودم ديگه ! خب وقتی تو با خودت خلوت کردی، چه لزومي داره من بيام مزاحمت بشم؟

آره، اصلا مي دونم تو شديدت به حريم شخصي افراد احترام مي ذاري، يعني در واقع اونقدری که به حريمشون اهميت ميدي، به خودشون اهميت نمیدی.

بيا، بعد بگو ارغوان بداخلاقه.

ديگه آدم خر مي شه گاهي يه حرفي مي زنه ديگه، ساعت چنده حالا؟

نمي دونم، نزديکاي نه بايد باشه.

مُري خيره به ساعت مچي اش بود.

— خوابیده، اینجوری نگاهش نکن، دو هفته است خوابه.

— بعد هدفت از اینکه از خواب بیدارش نمی کنی چیه؟

— هدف خاصی ندارم، همین که می دونم تقریباً چه ساعتی از روزه بسه دیگه. . .

فندک و سیب — گارش را از روی میز برداشت بلند شد:

— هر چی فکر می کنم می بینم هیچ کس تا حالا اینجوری منو قانع نکرده بود تا حالا ارغوان.

— خواهش می کنم !

— آگه میری خونه، بیا برسونمت.

— نه، جایی قرار دارم.

— باشه، پس فعلاً !

فنجان خالی مری را محمد از دستش گرفت:

— من دیگه مرتب می کنم. . . برید خونه.

— منتظرم، قراره کسی بیاد دنبالم.

هر دو می دانستند کسی، ارسلان است که قرار است همان کسی باقی بماند. سابقه نداشت دیر کند، محمد بی حرف مشغول آب زدن فنجان ها بود، صدای موبایل و قطع شدن صدای آب همزمان شد:

_جانم؟

خنده اش گرفت، چرا همه جای دنیا عاشق ها، یا به اصطلاح عاشق ها لغتنامه شان یکی بود، چرا يك نفر يك گوشه ي دنیا به جای جانم به مخاطب پشت خط نمی گفت هان؟! آدمها خودشان واژه درست می کنند، خودشان به واژه هایشان شخصیت می دهند، بعضی را زیادی شخصیت می دهند مثل جان، بعضی را بی شخصیت و حقیر می کنند مثل هان!

حواسش ماند به مکالمه ی محمد، تقصیر ارسلان بود که دیر کرده بود.

_خب آخه به جای گریه کردن حرف بزن، منم بفهمم چی شده!... جدي نمی گی... یعنی باور کنم سر یه امتحان مسخره داری اینجوری گریه می کنی؟... نارگل خجالت بکش، بچه ای تو مگه؟... نه عزیزم، من مسخره ات نمی کنم، میگم ارزش نداره واسه امتحان اشك بریزی، در طول ترم خوندي، امشب هم با هم بیدار می مونیم درستو می خونی... قول مردونه، پاشو برو یه آب به صورتت بزن، بشین سر درِست... هر وقت هم دوست داشتی به من زنگ بزن... قربون چشمت...

چشم هایش چهارتا شد، همین مانده بود از زبان محمد همچین حرفهایی بشنود. چقدر محمد را نشناخته بود!

با تك بوق ارسلان کيفش را برداشت، محمد تا دم در آمد که پشت سرش قفل را بزند، نمی دانست شیطنت آن لحظه اش تاثیر حرفهای مَری بود یا ارغوان نهفته در وجودش:

_ می خوای تا صبح بیدار بمونی، اسپرسوی دوبر... خوب جواب می ده!

محمد خجالتزده لبخند زد.

خندان در ماشین ارسال نشست:

– سلام.

– سلام ! خبریه؟

– نه چه خبري؟

– آخه به نظر میاد یه نفر کبکش خروس می خونه.

– اگه مسخره نکنی بهت می گم.

– نمی کنم.

– بعد از چند سال، خیلی عمدي استراق سمع کردم.

– حالا چي شنیدی که آنقدر برات مفرح بوده؟ !

– دیگه اونش بماند !

دست چپش را بالا آورد روی شیشه ی محدب ساعتش زد:

– در ضمن دقت داری که دیر اومدی؟

– والا اگه به ساعت تو دقت داشته باشم که ساعت ۳ ظهره یا ۳ نصفه شب که خب ما اون موقع هیچوقت قرار نمی داریم !

– خب به ساعت خودت دقت کن !

– خب اینجوري بايد بگم تو دفتر معطل شدم ببخشيد، حالا واقعا نمي خواي باطريشو عوض کني؟

– نمي دونم.

– خيلي هم عالي، کجا بريم؟

– نمي دونم فرقي نداره براي من، با اين کت و شلواري که تو پوشيدي !

– اين ظاهره. . . الان از درون بيشتر به فري کثيف مي خورم !

– خب بريم همونجا.

چهارراه را پيچيد سمت راست:

– هنوز نمي خواي بگي چي استراق سمع کردي؟

– آنقدر کنجکاو شدي؟

– کم نه !

– خب وکيلي ديگه ! بايد از همه چي سر در بياري.

صداي خنده ي بلند ارسلان فضاي ماشين را پر کرد:

– ببين يعني اينو نمي گفتي تعجب مي کردم، صد سال ديگه هم بگذره تو دلت با وکیل جماعت صاف نمي شه، فکر کنم آخر مجبورشم يه دکه ي روزنامه فروشي بزنم.

يك دفعه ساکت شد، از همان شب به بعد که ارسلان خواسته بود به اين رابطه جور ديگري نگاه کند از اين حرفها مي ترسيد، هنوز هم آن گوشه ي دلش نتپيده بود و اين

حرفها وحشت زده اش می کرد. قبل از آنکه مجبور شود، قربان صدقه رفتن محمد را تعریف کند، رسیدند. ارسلان کتش را روی صندلی عقب گذاشت:

«واقعا این کت و شلوار پوشیدنم هم از صبح ستمه ها! پیاده نمی شی؟»

«چرا، چرا...»

کمی بالاتر کنار باغچه نشستند. موبایل ارسلان در جیب پیراهنش روشن شد، صفحه گوشی را نگاه کرد، کلافه نوچی گفت، گوشی را در جیبش گذاشت.

«خوبی؟ چرا جواب نمی دی؟ می خوامی من برم تو ماشین؟»

«نه بابا، بری تو ماشین چیکار، قصدی جواب ندادم، از صبح دفعه ی صدمه داره زنگ می زنه.»

«خب شاید کار واجب داره!»

«دوست آزاده است، می خواد از شوهرش جدا شه، آزاده هم برداشته سرخود شماره ی منو بهش داده.»

«خب حالا چرا قبول نمی کنی؟ نکنه صرف نداره؟»

«صرف کدومه بابا، دو تا آدم احمق خوشی زده زیر دلشون، بچه دارن، به من چه که برم تو حماقتشون شریک شم، بیخیال، امروز به اندازه کافی اعصابم خط خطی هست.»

«خط خطی واسه چی؟ خب قبول نکردی دیگه.»

«تموم کجا بود، الان تا یه هفته باید اخم و تخم آزاده رو تحمل کنم که برادرم یه کاری من ازش خواستم انجام نداد.»

– خب پس همون بي خيال.

گازي به ساندويچش زد.

– ارسلان مي گم تو که اينهمه ادعات ميشه وکيلي و دقت داري، به نظرت اخلاق من عوض شده؟

– والا من ادعايي که ندارم، اما منظورتو نفهميدم، يعني چي اخلاقت عوض شده؟

– کلا، از وقتي ماني رفته تغيير ي ديدي؟

– خب سرت دوباره شلوغ تر شده، شدي مثل همون اولاً که ديده بودمت ولي خب نه به اون خشكي، چرا نداشتي تا آخر فروردين بياد؟

– ديگه قرار بود نباشه، دو هفته اين ور و اونورش خيلي فرقي نداشت.

– اينم بحثيه، حالا چطور شد اين سوالو كردي؟

– همينطوري.

ارسلان نوشابه اش را سر کشيد.

– بهت نمی اومد اهل خوردن ساندويچ کثيف باشيا !

– آره. اين جمله ديگه برام زيادی تکرار يه. اينکه همه فکر می کنن يه سرآشپز وسواسی ام که هر جايی غذا نمی خورم.

_خب تو این چند ماهی هم که با هم آشنا بودیم، اولین باره که اومدیم ساندویچ کثیف، من فکر می کردم دوست نداری.

_خب حالا که فهمیدی اینجوری نیست، هیچ وقت دیر نیست.

_آره خب، بریم؟

_بریم.

کاغذ ساندویچ و قوطی خالی نوشابه ها را در نایلون انداخت.

_بده من میندازم. . . تو برو بشین تو ماشین.

_ممنون.

_نوش جان.

دکمه ی روی در را فشرد. شیشه را پایین داد، هوای اردیبهشت را نفس کشید.

_ارسلان چرا هیچوقت ضبط ماشینت نمی خونه؟

_نمی دونم واقعا، شاید به همون دلیلی که تو باطری ساعتتو عوض نمی کنی، ولی خب اگه خواستی می تونی روشنش کنی.

_نه، همینطوری پرسیدم.

کلافه دستی در موهایش کشید.

_هنوز خط خطی هستی انگار، خب چرا نگفتی برنامه رو بذاریم یک شبه دیگه.

_نه بابا. یه خرده عصبی ام ببخش، اتفاقاً همین یک ساعت برام خوب بود. آنقدر از صبح با همه جور آدم سر و کار دارم که یه وقتایی دوست دارم در دفتر رو ببندم و فرار کنم. . .

سکوت کرد، مرد محکم کنارش مثل آتشفشانی شده بود که فوران کرده. بعد از اینکه مواد مذاکش پراکنده شود آرام می شود.

_اصلاً تو تا حالا دقت کردی؟ دکتر که باشی با آدم مریض سر و کار داری، یا کمک می کنی حالش خوب می شه و حال تو رو هم خوب می کنه یا بیماریش لا علاجه و کاری ازت ساخته نیست، همین خود تو. . . تو اون کافه از صبح هزار جور آدم می بینی، از نوجوون گرفته تا پیر، که با لذت براشون قهوه می بری، تو با هم بودناشون، تو تنهایی شون شریک می شی، یکی مغازه داره، از صبح داره به مردم جنس می فروشه، یکی کارمند 118، از صبح به مردم شماره تلفن می ده. من امیر ارسلان متین، وکیل پایه یک دادگستری، از صبح باید فکر کنم سر فلان موکلم کلاه نره، اگه فلان کارو برای اون یکی انجام بدم حلال و حروم نشه، فلان قاضی رضایت بده زمین میلیاردي موکلم از مصادره در بیاد، پرونده ی فلان شرکتو اگه نتونم ببرم مدیرش میاد کل دفترمو می بره رو هوا، طلاق فلانی رو بگیرم، پس فردا تو بدبختیه بچه اش منم شریکم. یک وقتایی فکر می کنم کاش تو همون دوران جهالت دانشجویی می موندم که کله ام باد داشت، که عشق می کردم اون کیف سامسونتو بگیرم دستم و تو راهروهای دانشگاه دنبال استاداد بدوم و فکر کنم من و پیمانیه دفتر حقوقی می زنیم و می شیم بهترین وکیلای تهران. یه روزایی کم میارم.

دستش را روی فرمان کوبید:

_کم میارم !

چند سالی بود که کسی را آرام نکرده بود، اصلاً کسی دور و برش نبود که او بخواهد آرامش کند.

ـ تو که خودت بیشتر از من دلت از وکالت خونه !

ـ هه، آره. بدترش اینجاست که نشستم اینارو برای تو می گم.

ـ آدم نمی تونه تنظیم کنه کدوم حرفشو به کی بگه ! منتها همه ی آدمای حق دارن یه جاهایی کم بیارن، ترمز کنن، بززن کنار، تو حال خودشون باشن. و به نظرم همین که از صبح فکر این باشی که حلال رو حروم نکنی و حق رو به حق دار برسونی یا حتی واسه حماقت مردم و بچه شون که قربانی می شه ناراحت باشی، کم کاری نباشه. اما خب الان اگه دوست داری و فکر می کنی اینطوری بهتره می تونی، فکر کنی که شغلت مزخرف ترین شغل دنیاست.

لبخند زد:

ـ تو هم که بدت نمیاد من اینطوری فکر کنم.

سعی کرد لحنش به شوخی شبیه باشد:

ـ آره خب ! من که می دونی ! ولی از شوخی گذشته تو جزو وکیلایی هستی که براشون احترام قائلم.

ـ جدی گفتم اینو الان؟

ـ آره.

ـ والا شنیدن همین از زبون تو که کلا بدون تعارف می تونی شخصیت و هویت آدمو ببری زیر سوال، خودش جای شکر داره.

ـ دیگه. . .

داخل کوچه پیچید:

_در هر صورت ببخشید اگه امشب عصبی بودم و بهت بد گذشت.

_اینطور نیست. امیدوارم هر چه زودتر به آرامش برسی، کارای مردم رو راه بندازی.

لبخندش را اگر واقع بینانه نگاه می کرد شبیه به پوزخند بود.

_شبت بخیر.

_خداحافظ.

روشن کردن چراغ های خانه و زیر کتری، اولین کاری که بود که بعد از ورودش به خانه انجام می داد، حتی اگر چای نمی خورد باید زیر کتری را روشن می کرد. آماده می شد دوش بگیرد که موبایلش زنگ خورد.

_سلام سایه.

_سلام ارغوان، ببخشید دیروقت زنگ زدم. دیدم چراغات روشن شد.

_نه اشکال نداره. چیزی شده؟

_نه، دلم برات تنگ شد می خواستم پیام پیشته.

_باشه بیا. . .

قید دوش گرفتن را زد، چند دقیقه نشد که سایه در خانه را زد. قبل از آنکه عکس عملی نشان دهد، سایه دست دور گردنش انداخت، احساس کرد مهره ی گردنش جابه جا شد.

_دلم برات تنگ شده بود بی معرفت، چرا یه سراغی از من نمی گیری؟ سال جدید شده، منو یادت رفته؟

_نه بابا، یه خرده سرم شلوغ بود، تو چرا زودتر نیومدی پیشم؟

_دیگه تا از مسافرت برگشتیم درگیر دانشگاه شدم، بعد هم مامانم هی گفت مزاحم نشو، البته بین خودمون بمونه مثلاً انتظار داشت تو بیای خونمون عید دیدنی.

_ای بابا، من گرفتار بودم، قصدم بی ادبی نبود.

_بیخیال بابا، من که می دونم تو اهل اینجور خاله بازی نیستی.

_حالا میام که مامانت دلگیر نشن.

_آره دیگه، می دونی مامانم داره مادر شوهر می شه از الان شروع کرده.

_جدی؟ خبری شده؟

_آره بابا، سامان عید بابام اینا رو راضی کرد، پونزدهم رفتیم خونه ی تارا اینا. دیگه من دارم خواهر شوهر می شم. شمام تو فکر لباس باش.

_چه خوب. خوشحال شدم.

_قربونت، حالا باید سامانو ببینی. یک تریپ مرد خانواده برداشته که نگو!

_بالاخره داره خانواده تشکیل می ده دیگه.

_آره دیگه، منم دارم نقشه می کشم چه جوری اول کاری در نقش خواهر شوهر از تارا زهر چشم بگیرم.

_این حرفا به تو نمیداد.

_چه خبر تو؟

_منم هیچی، مانی رفته یه کم سرم شلوغه.

از روی اپن آشپزخانه پایین پرید:

_چی؟ کجا رفته؟ چرا به من نگفتی؟ عجب نامردی هستیا. . .

_خب تو نبودی که بهت بگم. قرار بود با گوشی جدیدت اس ام اس بدی که دیگه رفتی مسافرت و یادت رفت.

_خب بسه دیگه،نگو خجالت کشیدم. بیا به روم نیار،حالا مانی کجا رفته؟

_تو یه شرکت کار می کنه،کارای گرافیکی.

_ای بابا، حیف شد که. . .

_دیگه. . .

_ارغوان ولی جدی دلم برات تنگ شده بودا ! فردا میای خونمون؟

_ایشالا. . .

با صدای زنگ اس ام اس سرش به گوشی گرم شد و متعاقبش لبخند پهنی روی لبش نشست.

سایه تا نشستی من برم یه دوش بگیرم پیام.

سایه بی آنکه به صفحه گوشی نگاه کند انگشتانش تند تند دکمه ها را فشار می داد:

برو خیالت راحت. منم چایی رو دم می کنم تا بیای.

زیر دوش به سادگی سایه فکر می کرد و انتظارات زهرا خانم که بعد از چند سال همسایگی به خاطر عید دیدنی از او دلخور شده بود و دعا می کرد برای تارا که از این به بعد راه سختی برای به دست آوردن دل زهرا خانم پیش رویش بود. گاهی برای آزار اطرافیان بدجنس بودن لازم نیست بلکه متوقع بودن کافی است. می دانست زهرا خانم زن خوش قلبی ست اما همین انتظارات به جا و نا به جایش برای سختی دادن به دیگران کافی بود.

به گلدان ارکیده ی که برای زهرا خانم آورده بود نگاه می کرد. صبح به سایه گفته بود عصر دیدنشان می رود. زهرا خانم آنقدر روب-وسی سفت و محکمی کرده بود که شباهتی به آدمهای دلگیر نداشت:

خیلی خوش اومدی ارغوان جان، چرا زحمت کشیدی؟

قابل تونو نداره، دیگه خیلی از عید گذشته ولی گفتم پیام دیدنتون.

خوشحالمون کردی، سایه پاشو پذیرایی کن.

سایه گوشی را یک لحظه زمین نمی گذاشت.

زحمت نکشید.

زحمتی نیست مادر، خوش گذشت؟ عید جایی نرفتی؟

_نه خونه بودم،چند باری رفتم پیش معصومه جون.

_آخ آخ،خوب شد گفتی، منم باید برم بهش سر بزنم، قبل از اینکه گرفتار مراسم سامان بشم یه روز بیا با هم بریم.

_حتما، تبریک می گم.

_قربونت مادر، دیگه اینا سر و سامون بگیرن، من از خدا هیچی نمی خوام، والا خیلی که دلم به این دختر نبود ولی گفتم وقتی خودشون می خوان دیگه چاره چیه، محمود آقام پرس و جو کرده خانواده ی آبرومند اند.

کاش پوزخند در دلش روی لبش می آمد. زهرا خانم آنقدر از خودش و پسرش مطمئن بود که راجع به آنها تحقیق می کرد.

_ایشالا که خیره.

_ایشالا، من برم چایی بیارم،اینکه یه دقیقه سرشو از تو اون ماسماسک نمیاره بیرون.

_بابا دارم راجع به پروژہ با یاسمن حرف می زنم.

زهرا خانم با سینی چای برگشت.

_والا من نمی دونم زمان قدیم که موبایل و کوفت و مرضا نبود، دانشجو ها چطوری درس می خوندن،اینجا اونقدری که پای گوشی ان، درس نمی خونن.

در پاسخ به تمام حرفهای زهرا خانم تنها لبخندی ژکوند تحویلش داد.

_مادر من اون زمان هم دانشجوا یه جور دیگه با هم هماهنگ می شدن،بالاخره تکنولوژی پیشرفت کرده.

صدای موبایل نجاتش داد، ببخشیدی گفت و کنار پنجره رفت:

_سلام.

_سلام، کافه نیستی؟

_نه، خونه ی سایه اینا هستم، اومدم عید دیدنی.

_می داشتی یهو با عید دیگه می رفتی.

_حالا دیگه. . .

_کی می ری کافه؟

_نمی دونم، شاید امروز دیگه نرفتم.

_بیا، کارت دارم.

_مگه تو اونجایی؟

_تو راهم دارم میرم.

_باشه، فعلا. . .

به مانی نگفت در آن لحظه نقش ناجی اش را داشته.

_زهره خانم اگه اجازه بدید من دیگه برم؟

_وا مادر تو که تازه اومدی، می خوام برای شام قیمه بادمجون بذارم. بعد اینهمه وقت اومدی بمون دیگه.

_ممنون، مانی داره میاد کافه کارم داره، ایشالا در یک فرصت دیگه.

_ای بابا، حالا نمی شه یه روز دیگه بیاد؟

_نه دیگه تو راه بود. بعدا مزاحمتون می شم.
سایه بلند شد:

_مامان منم با ارغوان برم؟

_تو کجا راه بیفتی؟ باباتم نیست.

_وا خب با ارغوان میرم دیگه، خیلی وقته نرفتم کافه.

_والا تو که خودت ماشالا خودسری، برو.

_ارغوان یه دقیقه صبر می کنی حاضر شم؟

_آره.

سر مبل منتظر سایه نشست.

_ارغوان جان بیا این شماره معصومه جونو برای من بنویس زنگ بزنم یه حالشو بپرسم.

با سایه راه افتاد سمت کافه و فکر کرد سایه با دیدن موهای کوتاه شده ی مانی و تیپ جدیدش چه عکس العملی نشان خواهد داد.

دلم برای کافه تنگ شده، خیلی وقته نیومدم.

الان میای می بینی حالا.

وارد کافه نشده به تصویر پیش رویش خیره شد، همه شان در یک قاب جا نمی شدند.
سارا، مانی، ایلینا، محمد، صبا، مری. سایه با چشمانی گردتر کنارش ایستاد:

چه خبره اینجا؟

حتی فراموش کرد سلام کند.

مانی زودتر از بقیه جلو آمد:

یعنی تو واقعا نمی دونی چه خبره؟

خب نه !

16 اردیبهشته.

دیوونه.

مبارکه !

سایه از بهت در آمد:

بابا چه خبره یکی هم به من بگه !

مانی جوابش را داد:

تولد ارغوانه.

وای، چرا به من نگفتید پس؟

حالا که اینجا.

خب کادو نخریدم.

این حرفا چیه؟ بیاید بشینید.

با تاخیر با سارا و بقیه احوالپرسی کرد. دو تا از میزها را چسبانده بودند به هم تا همه جا شوند:

نمی دونم چی بگم، مرسی که اومدید همگی. . .

محمد کیک کوچک پر از توت فرنگی را روی میز گذاشت:

مبارک باشه.

صدای دست زدن همه شان بلند شد. حتی بقیه مشتری ها هم دست می زدند، و چقدر این سال از تقویم سال های پیش در چنین روزی که خودش با مانی برنامه ای دو نفره داشتند، فرق می کرد! ایلیا زودتر از همه کنارش جایی باز کرد:

خاله اول کادوی منو باز کن.

عزیزم تو چرا زحمت کشیدی؟ تو همین که هستی برای من بهترین هدیه است.

نه من یه کادوی جدا برات آوردم، کلی براش زحمت کشیدم.

پاکت بزرگ را از دست ایلیا ایلیا گرفت، برگه A4 داخلش را در آورد. نگاهش به نقاشی پاستل ایلیا افتاد که اسپایدر من و زنی کنار هم ایستاده بودند.

این منم، اینم تویی خاله که خوراکی جادویی به من میدی. . . من کلی قدرتمند می شم.

ایلیا را بـوسید و فکر کرد انتظار هیچ کادوی دیگری ندارد. محمد و صبا برایش یک ماگ و تابلو خریده بودند.

بچه ها دستتون درد نکنه، واقعا نمی دونم چی بگم.

قابل نداره.

سارا برایش پیراهنی رنگی آورده بود که می شد فهمید خیلی مسقیم دارد به همیشه مشکی پوش بودنش اعتراض می کند. با نگاهی تشکر کرد و فکر کرد کی قرار است رنگها دوباره در زندگی اش جا باز کنند. فضای کافه برای آن جمعیت و سر و صدایش انگار کوچک بود. مانی بسته ی کادو پیچ شده اش را روی میز سر داد:

این کادو داستان داره ! اونم یه داستان دراز ! و اما آخرین کادو. . .

ایلیا حرفش را قطع کرد:

نخیر، عمو مری هم هنوز کادوشو نداده. . .

همه خندیدند اما حرکت دستپاچه ی مانی و مری را احساس کرد.

حالا اون کادوش مهم نیست، کادوی اصلی کادوی منه. . .

و قبل از اینکه ایلیا حرف دیگری بزند گلایش را صاف کرد:

_خب این کادو از فراسوی مرزها رسیده، با تلاشهای شخص اینجانب و مذاکرات بین المللی، که امیدوارم به زودی در صدد جبرانش باشی.

همه به جمله های طنز آمیز مانی می خندید و او می فهمید پشت این طنز اضطرابی نهفته است که قرار است او را برای دیدن چیزی عجیب آماده کند. کاغذ کادو را پاره کرد، کتاب آشپزی پیش چشمش نیازی به این همه مقدمه چینی نداشت. نگاهش روی جلد کتاب چرخید، و جایی پایین جلد متوقف شد، حتی زمان و مکان هم همان جا متوقف شد. جایی کنار نام نویسنده خیره ماند، تمام صداها قطع شد، فقط سه کلمه ماند. . . نویسنده: ندا قاسمی.

جملات مانی برایش معنادار شد. ترجیح داد در جمع سکوت کند و حتی طعم شیرین کیک را نفهمید. و کادوی نداده ی مری را. سایه را تنها خانه فرستاد باید با مانی تنها صحبت می کرد، محمد رفت صبا را برساند، خودش ماند و مانی و مری که بر خلاف انتظارش مانی زودتر از مری عزم رفتن کرد.

_کجا؟

_برم دیگه، مامانم تنهاست.

_اینو از کجا گیر آوردی؟

_قضیه اش مفصله، شب زنگ بزن صحبت کنیم.

_چرا الان که اینجایی نکنیم؟

_چون اونموقع واجب تره.

_یعنی چی؟

_یعنی می فهمی. فعلا.

کلافه بود از این بازی های بی موقع مانی و مری که خیال تکان خوردن از جایش را نداشت. وسط سالن ایستاده بود، نمی دانست تکلیفش با مری چیست! مری تکیه زده به صندلی سی-گار دود می کرد، جعبه ی قرمز رنگ را روی میز گذاشت:

_نمی خوای بازی کنی؟

م-ستاصل جعبه را برداشت، بی دلیل احساس می کرد قرار است گوشی موبایلی از جعبه خارج شود. حدس بی دلیلش غلط بود، به ساعت دورن جعبه خیره شد.

_سعی کردم شبیه ساعت خودت باشم.

_چرا همچین هزینه ای کردی مری؟ واقعا من انتظار نداشتم.

_می شه بشینی؟

روی صندلی نشست.

_نمی خوای ببندیش؟

ساعت را دور مچش بست:

_مرسی، لطف کردی!

_قابلتو نداره. فکر کنم دیگه وقتشه بدونی دقیقا چه ساعتی از روزه.

_داری باطری خوابیده ی ساعتو مسخره می کنی؟

_نه، دارم سعی می کنم حرف بزنم.

_خب حرفتو بزن، چرا سعی می کنی؟

– چون سخته و تا حالا از این حرفا نزدم؟

– چه حرفی مگه می خوای بزنی؟

– با من ازدواج می کنی؟

– شوخی مسخره ایه!

– نه شوخیه، نه مسخره، من ازت خواستگاری کردم.

– من واقعا نمی فهمم مری! الان باید باور کنم نشستنی اینجا، حرف از خواستگاری می زنی؟

– خب می خوای باور نکن! برم به مادرم بگم زنگ بزنه وقت بگیره با دسته گل برسیم خدمتون؟

– منظور من این نبود، تو هم بهتره شوخی رو بذاری کنار.

– تو چرا هی فکر می کنی من با تو شوخی دارم؟ بابا من خیلی جدی دارم ازت خواستگاری می کنم، دیگه جور دیگه ای بلد نیستم بگم اینو؟

– بعد چطور یهو تصمیم می گیری میری خواستگاری؟

– یهو نیست، خیلی وقته جوانبو سنجیدم، فکر کردم، الانم اگه می بینی پا پیش گذاشتم، مانی گفت کسی تو زندگیت هست، خواستم حداقل تا دیر نشده درخواستمو مطرح کنم، حتی اگه جوابت منفیه.

– چه جالب خواستگاری می کنی و انتظار جواب منفی هم داری، واقعا جالبه!

تو چرا شمشیرتو از رو بستی، من فقط یه سوال کردم، خب تو هم حق انتخاب داری، من که نمی تونم مجبورت کنم جواب مثبت بدی.

خب ممنون از این منطق و احترام، من جوابم منفیه.

نه دیگه، نشد، خر نیستم که ! این ساعتو خریدم که دستت کنی، تاریخ و زمان. دقیق داشته باشی، تو اون مربع کوچیک کنار صفحه رو نگاه کنی می بینی توش نوشته ۱۶، از الان می تونی هرچقدر که خواستی فکر کنی، اونم درست و حسابی بعد جواب بدی !

هنوز دهان باز نکرده مری ادامه داد:

ارغوان لج نکن، یک دقیقه گوش بده چی می گم، فکراتو بکن بعد هرچی بگی من اعتراض نمی کنم، اوندفعه هم که باهام شریک نشدی به نظرت احترام گذاشتم، اما این بار قضیه فرق می کنه، رابطه ی کاری نیست، دارم مثل یک آدم بزرگ باهات حرف می زنم انتظار دارم در مقابل همینطور. رفتار کنی، دیگه خداروشکر همه زیر و بم زندگی منو می دونند، ۷ ساله مجرد زندگی می کنم، دوسه ت دختر هم رنگ و وارنگ عوض کردم، خودتم می دونی، ولی غلط اضافه نکردم تا حالا، دانشجوي نرم افزار دانشگاه آزاد نور بودم، دو ترم بیشتر نخوندم، حال نکردم، انصراف دادم اومدم یه پولی از بابام گرفتم زدم تو کار، شدم اینی که الان می بینی، ادعای عشق و عاشقی هم ندارم، خسته ام از تنهایی، دیگه هم با این سن وسال نمی تونم پاشم برگردم ور دل مامان بابام، می خوام خانواده ی خودمو تشکیل بدم، اینم که اومدم سراغ تو به خاطر اینکه می شناسمت، به خاطر اینکه بچه نیستی، انتظار عشق و عاشقی هم ندارم، دیگه تو این دوره به نظرم لوس شده سه عینه چاک دادن و این حرفا، ممکنه دوست داشته باشی با یه آدم تحصیلکرده ازدواج کنی یا کسی که عاشقشی و عاشقته، ولی فکراتو بکن، حتی اگه خواستی جواب منفي هم بدی با دلیل بگو منم می پذیرم !

خیره به صفحه ی ساعتش ماند و عدد ۱۶، یاد ارسال افتاد که تاریخ تولدش را نمی دانست و مانی برای این دور همی کوچک دعوتش نکرده بود !

_خب؟

_خب چی؟

_چقدر وقت لازمه فکر کنی؟

_نمی دونم مری، الان واقعا هیچی نمی دونم.

_ببین من قصدم آچمز کردنت نبود ولی خب بالاخره که دیر یا زود قرار بود این حرفو بزنم.

_باید فکر کنم.

برخلاف همیشه مری اصرار به رساندنش نکرد. تمام طول راه به مکالمه اش با مانی فکر کرد و حرفهایی که قرار است بشنود.

شماره ی موبایلش را گرفت، نمی خواست مادر مانی هم سر از این بازی مسخره در آورد. طول کشید تا مانی جواب دهد، پوست لبش را کند.

_الو؟

_می شنوم.

_چیو؟ من که چیزی نگفتم.

_مانی بامزگی رو بذار کنار برو سر اصل مطلب.

_کدوم اصلش دقیقا؟

_همه اش، این شویی که امشب راه انداختی. کتاب، ندا، خواستگاری، مری و اون آدمی که تو زندگیه منه.

_خب بابا، پیاده شو با هم بریم. در مورد کتاب که خُب یه کتاب آشپزی، حالا اینکه چرا دوست دوران جوانی جنابعالی نوشته، من دلیلشو نمی دونم. خب بنده خدا دوره دیده دلش خواسته کتاب بنویسه. برو یقه ی خودشو بگیر. من فقط خریدارم.

_یعنی تو خیلی اتفاقی رفتی کتابفروشی دیدی ای دل غافل ندا خانم کتاب آشپزی دادن بیرون؟

_نه دیگه، اینجوری نبوده، من رفتم انتشارات، طرحایی که سپردن شرکت براشون بزنه رو تحویل بدم. دیدم یه خانومی داره با آقای خانی، مدیر انتشارات بحث می کنه سر اینکه اینا کتابشو چاپ کردن هر جا نوشته شد-راب، کردن ماء الشعیر. آقا هیچی اینم فامیلاش بهش گفتن اینجوری شده پا شده پریده تو هواپیما بیاد حال انتشارات بگیره. خانی هم می گفت شد-رابو می دیدن ایراد می گرفتن. اونم گفت کتاب آشپزی برای غذای فرنگیه و از این حرفا دیگه. منم دیدم بحث سر غذاست درگیر شدم. دیدم نویسنده دوست شماست. تموم!

_کجاست حالا؟

_کی؟

_ندا؟

_ببخشید من عملیات تعقیب و گریز انجام ندادم. فقط کتابشو گرفتم. ولی احتمالا الان باید برگشته باشه.

_و مری؟

ـ مری چی؟ اون خواستگاری کرده من باید جواب پس بدم؟ سر پیازم یا ته پیاز؟

ـ همونجای پیاز که رفته به مری گفته یه نفر تو زندگی من هست و بهتره زودتر درخواستشو مطرح کنه.

ـ خب اون دیگه پیاز نیست، کاتالیزوره، اون منتظر بود سر فرصت بگه، منم گفتم این یارو هست، بیاد پیشنهادشو مطرح کنه، که اگه جوابت منفی بود، بیخود علاف نشه.

ـ از کی تا حالا تو فکر علاف نشدن این و اونی؟

ـ ببین این عکس العملت از دو حالت خارج نیست! یا اینکه آنقدر از اون یارو خوشت اومده که خواستگاری کردن مری عصبیت کرده یا اینکه آنقدر با مری مشکل داری که اینطوری عصبی شدی. اگر نه چه فرقی داره که من چرا به مری گفتم زودتر پاپیش بذاره!

ته دلش می دانست هیچکدام از این دو حالت نیست، نه آن گوشه دلش برای ارسلا تپیده، نه آنقدر از مری بدش می آید.

ـ فرقتش اینه که تو بدون این که یه کلام به من بگی، شدی مشاور مری، می تونستی اول با من صحبت کنی.

ـ چه صحبتی؟ مگه من بابای مری ام. اون اومد تو عالم رفاقت به من گفت می خواد همچین کاری کنه، منم گفتم بکن. یارو خودش مرد گنده است من پیام براش خواستگاری؟

ـ مانی.

ـ بله؟

_ازت بدم میاد.

_منم همینطور، سخت نگیر می گذره.

نتوانست مقابل این همه خونسردی جلوی خنده اش را بگیرد.

_از رو نمی ری.

_نه، خیالت راحت. حالا می خوای چیکار کنی؟

_نمی دونم، پاک گیج شدم، مری گفت وقت داری فکر کنی، می بینی؟ لطف کردن وقت دادن فکر کنم.

_فقط زیاد فکر نکن خسته می شی.

_به نظرت باید چیکار کنم مانی؟

_من چه می دونم! کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی. بعدم شما مشاوره می خوای وقت بگیر حضوری بیا ببینم چیکار می تونم برات بکنم.

_فردا پنج میدون تجریش باش، به مامانت هم سلام برسون.

_برنامه ام چک می کنم اگه وقت داشتم حتما بهتون اطلاع میدم.

_می بینمت.

نه چراغها را روشن کرده بود نه کتری، در تاریکی مطلق مانی را بازخواست کرده بود. آباژور کنار مبل را روشن کرد، کتاب ندا را برداشت و تصور کرد وقتی با مدیر انتشارات

بحث می کرده چه شکلی بوده، چقدر دل تنگش بود. . . گوشی موبایلش را برداشت
پیامی که ارسال فرستاده بود را باز کرد، دو ساعت پیش فرستاده بود:

"چطوری؟ چه خبر؟"

"خوبم، امشب تولدم بود."

"نمی دونستم، مبارک باشه."

"چون هیچوقت بهت نگفته بودم، ممنون."

"قرار نیست به صرف چای و کیک تولد دعوتم کنی؟"

"با تولد میونه ی خوبی ندارم. اما هر وقت خواستی می تونی بیای برای صرف کیک
و چای."

صفحه ی گرد ساعتش را نگاه کرد. مری با این هدیه محکومش کرده بود هر دقیقه
یادش باشد.

از صبح مثل مرغ سرکنده کافه را چرخاند. زودتر از مانی رسید، آنقدر ذهنش همه چیز
را از دیشب نشخوار کرده بود که میوه ها و سبزیجات تازه هیچ جذابیتی برایش
نداشت. مانی خیلی خونسرد عرض خیابان را طی می کرد، کوله ی مردانه ی مشکی را
روی شانه اش جابه جا کرد.

_بین این شلوارو با اولین حقوقم خریدم، پاچه منو نگیر. اصلا مری غلط کرده همچین
پیشنهادی داده.

_دیگه مطمئن شدم که تو این شرکت جدید بهتون نمک تزریق می کنن.

ای بابا، کجا بریم؟ لمیز همین بغ له بریم یه قهوه بخوریم؟

نه، ترجیح می دم قدم بزنیم.

هرچی شما دستور بدید.

راه افتادند روی سنگفرش های خیابان ولیعصر.

نمی خوای حرف بزنی؟

بابا من چه حرفی بزنم؟ از دیشب گیر دادیا ! یارو اومده از تو خواستگاری کرده منو سننه !

تو بهش گفتی اما، می دونم که خیلی بیشتر از یه پیشنهاد ساده بود.

نه والا، اومد یه سیه گار کشیدیم، گفت خیلی وقته رفته تو نخت، می خواد ازدواج کنه و گلوش پیش تو گیر کرده. گفت می ترسه بیاد جلو قاطی کنی، کلا هرچی رشته بوده پنبه کنی، منم گفتم این یارو هست، اگه دیر بجنبی ممکنه دیگه هرگز نتونی بری جلو. همین !

مُری آخرین مرد کره ی زمین بود که ممکن بود من بخوام به ازدواج باهاش فکر کنم.

تو بعد از اون سالها و بلایی که اون وکیلِ سرتون آورد، حالت از وکیلا اونم مرداشون به هم می خورد ولی می بینی که الان با یکی شون دوستی، پس فکر کنم بتونی به مُری هم فرصت بدی.

من و مُری؟ حتی تصویر کردنشم برام سخته.

_سخت نیست، فقط می ترسی بهش فکر کنی. اگه نمی شناختمت می گفتم مثل دخترای جوون خیالباف، منتظری یه شاهزاده ی سوار بر اسب بیاد سراغت ولی حتی اونم نیست. ارغوان هم خودت هم من، می دونیم که هر چقدر هم تجربه ی قبلیت تلخ بوده و نمی خوای باز احساساتی بشی و می خوای همه چی رو با دو دوتا چهارتای مغزت جلو ببری، آخرش باید به همون گوشه ی دلت که نمی لرزه برگردی. به اون یارو فرصت دادی خودشو بهت بشناسونه، باهاش رفتی، اومدی، من اونو نمی شناسم، نظری هم راجع بهش ندارم. ولی مری رو خیلی وقته می شناسم، وکیل و دکتر مهندس نیست اما آدمه ! مرده ! حرف می زنه، پاش وایمیسته. نمی گم بهش بله بده ولی حداقل همون فرصتی که به اون یارو دادی، به اینم بده، حداقل تو ذهن خودت سعی کن مثل یه مرد زندگی نگاهش کنی. اول و آخرش خودت می دونی !

_مانی تو همیشه همین کارو می کنی، آدمو می ندازی تو یه چاه عمیق بعد میگی، خودت راه فرار رو پیدا کن.

_بابا ارغوان چاه کدومه، تو سی سالت. همین سایه که هنوز جغل بچه است یه سری واسه من چشم ابرو میاد، یه سری جوجه هم دانشگاهی هاشو می ذاره سر کار، بیست و چهار ساعت سرش تو گوشیه، معلوم نیست کدوم خریو گذاشته سر کار، تازه بری ازش بپرسی می گه اون کیس مورد نظرمو هنوز ندیدم. اونوقت تو با سی سال سن، نمی تونی بین دو تا آدم تصمیم بگیری که با کدوم بیشتر کنار میای؟

_نه، حتما به سایه می گم واسم کلاس بذاره، اما می بینی که نمی تونم ! تو حرف راحت. اما واسه منی که این همه سال خودم بودم و خودم، سخته بشینم فکر کنم کیو تو زندگیم راه بدم.

_قرار نیست آسون باشه. مگه این چند سال برات آسون بوده؟ از این به بعدشم نیست. ولی در هر صورت باید تصمیم تو بگیری.

_اما. .

_اه، چقدر اما و اگر میاری. یه دقیقه ساکت شو، بحث نکن. مغزتو استفاده کن.

زد زیر خنده.

—خیلی پرویی مانی.

—می دونم، قبلا هم گفتی. حالا دیشب به مری چی گفتی؟

—گفتم باید فکر کنم، قرار شد بهش خبر بدم.

—خب تا کی قراره فکر کنی؟

—نمی دونم.

—بین من می گم بیا بگو تا آخر همین ماه.

—چرا اونوقت؟

—خب چون بعدا می شینی واسه بچه ات می گی تمام اتفاقات مهم زندگیت تو اردیبهشت بوده. تولدت، ازدواجت، حتی بچه ات هم می تونه متولد اردیبهشت باشه یا مثلا تو اردیبهشت بمیری!

—امروز خیلی داری خزعبل میگیا! هیچ حواست هست؟

—نه، دارم سعی می کنم مثل دوستت باشم و از این فانتزی مسخره برات تعریف کنم که تحت تاثیر قرار بگیری. شما دخترا مگه همین چیزا رو به هم نمی گید؟

—نه!

—خب پس بگو هفت هشت سال دیگه فکرامو می کنم بهت خبر می دم.

_مطمئنم من این خیابونو تا راه آهنم که با تو پیاده برم، به هیچ نتیجه ای نمی رسم.

_آره، چون من عمرا تا اونجا بیام، تا همین جاشم مرام گذاشتم اومدم، بعد از کار. . .
خسته کوفته، مامانم الان تو خونه برام چای بهار نارنج دم کرده، من راه افتادم دنبال تو
که به اون دو تا لندهور چه جوابی بدی!

_حتما بهشون می گم که چقدر بهشون احترام می ذاری.

_بگو، بهتره بدونن.

_باشه برو چایی تو بخور. . . منم برم یه فکری واسه خودم بکنم.
_بیا بریم خونه ما.

_نه بابا. . .

_لوس نشو، مامانم خوشحال می شه.

_باشه، چون پای مامانت در میونه، ولی مانی!

_هان؟

_می گم این تز احمقانه ی اردیبهشت که دادی همچین بدم نبودا. . .

_آره دیگه، بالاخره می دونم که یه چیزی می گم دیگه.

_ساکت شو.

در تاکسی کنار مانی نشست، دست روی بند چرم ساعتش کشید، برای مری پیام فرستاد.

"تا وقتی 31 بشینه تو اون مربع کوچیک، وقت می خوام، اما باید حرف بزنیم."

مانی خاکستر سیب-گارش را از شیشه ماشین بیرون ریخت. مری بلافاصله جواب داد.

"باشه، هروقت که بخوای."

قبل از هر چیز ترجیح داد ارسلان را ببیند، بعد از چند ماه آشنایی حداقل حقش بود بداند. هیچ جا مثل خانه اش نمی توانست برای دیدن ارسلان مناسب باشد. بسته ی کوچک لوکسی که ارسلان برایش آورده بود نشان می داد چقدر از حرفهایی که قرار است بشنود تعجب خواهد کرد.

_ با تأخیره. . . اما خب تقصیر خودت بود که هیچوقت تاریخ تولدتو نگفته بودی.

_ خیلی اهل تولد گرفتن نیستم. بعضی وقتا خودمم یادم نمی مونه، هر سال مانی حواسش هست، فقط امسال یه کم شلوغش کرده بود.

_ مگه می شه یه خانم به تولدش بی توجه باشه، خانوما معمولا از یک ماه قبلش تا یک ماه بعدش تو فکر روز تولدشونن.

_ شاید نه همه.

_ آره خب.

فنجان چایش را برداشت:

— نمی خواهی بازش کنی؟ صادقانه بگم سلیقه ی من نیست، خانومی که فروشنده بود، خودش اصرار کرد که حتما خوشت میداد و باور کن هیچ چیز تو دنیا سخت تر از کادو خریدن نیست، اونم برای یه خانم! اونم من!

دستش نمی رفت آن جعبه ی کوچک را باز کند:

— چرا زحمت کشیدی؟ من واقعا هیچ انتظاری نداشتم. دلیل ملاقات امروزمون هم چیز دیگه ایه.

— بالاخره که من باید کادوی تولدتو می دادم. حالا دلیل این ملاقات چی هست؟

جعبه را باز کرد زل زد به گوشواره های میخی که شکل پرنده ای در حال پرواز بود.

— اینا خیلی قشنگن!

— امیدوارم واقعا خوشت اومده باشه.

— آره خیلی قشنگن، ممنون.

زل زد به پرنده های محب—وس در جعبه و فکر کرد چطور دلیل این ملاقات را مطرح کند.

— ارسلان یک مساله ای هست که خب من فکر می کنم بهتره تو هم بدونی!

— خب بگو، می شنوم.

— گفتنش یه خرده سخته، لااقل برای من، به نظرم حتی واژه اش هم مضحکه.

— می شه واضح تر حرف بزنی منم بفهمم چه واژه ای؟

_خواستگار. . .

پا روی پا انداخت، فنجانش را روی عسلی کنار دستش گذاشت.

_آهان، یعنی پای خواستگار درمیونه؟

_آره.

_و این یعنی؟

_یعنی هیچی، فقط خواستم در جریان باشی. قراره تا آخر این ماه تصمیم مو بگیرم. دوست نداشتم هر تصمیمی که می گیرم، یهو باخبر بشی.

_خب خیلی ممنون که لایق دونستی و گفتی، حالا می شه پرسید این آقا کی هست؟

_یکی از بچه ها ست، خیلی ساله همو می شناسیم، ولی خب صمیمیت آنچنانی نداریم. هنوز هم تو شوک پیشنهادی هستم که داده، ولی بالاخره تصمیم بگیرم.

_و تو این فرصت کم که می خوای تصمیم بگیری کاری از دست من بر میاد؟

_نه، ولی خب فکر کنم بهتره راجع به یک سری مسائل شفاف صحبت کنیم.

_چه مسائلی؟

_اینکه من خودم تنها زندگی می کنم و خانواده ات راجع به این موضوع چه نظری دارن، یا اینکه تو خودت چقدر به گذشته ی من و تنهایی الانم اهمیت میدی؟

خب بالاخره اینا مسائل خیلی مهمیه. نمی گم من اصلا تا حالا بهشون فکر نکردم. کردم، ولی خب گفتم شاید بهتر باشه اینا باشه برای بعد تر که تو تصمیمتو گرفتی، اونوقت می شینیم راجع به این مسائل صحبت می کنیم.

و اگر خانواده ات به هر دلیلی نپذیرفتن؟

چه دلیلی مثلا باید باشه که نخوان بپذیرن؟ فکر نمی کنم همچین اتفاقی بیفته.

و اگر افتاد؟

خب اینجوری رو هوا که نمی شه گفت، باید بشینیم راجع به دلایلش حرف بزنیم. من الان بی خبر از همه چیز نمی تونم بگم چی می شه.

ممکنه من هیچوقت نخوام از گذشته ام صحبت کنم !

خب این ممکن ها همه اش یه سری احتماله، اگر ما بخوایم این رابطه جدی تر بشه، فکر کنم نمی شه بر پایه ی احتمالات پیش رفت. ولی در هر صورت من اونقدر از خودم مطمئن هستم که خواستم به این رابطه جدی نگاه کنی، تا الان هم احساس نکردم دلیلی وجود داشته باشه که بخواد مانع این قضیه بشه.

خب تا وقتی ندونی نمی شه گفت !

اینم بحثیه !

آره، این و خیلی چیزای دیگه. در هر صورت از اینکه الان می دونی، آرامش بیشتری دارم. فارغ از هر تصمیمی که بگیرم.

اصلا لزومی نداشت به من بگی، می تونستی خیلی راحت تصمیم تو بگیری و بعد منو در جریان بذاری اما از اینکه حداقل همین ده دوازده روز هم منو در جریان گذاشتی

ممنونم ! نمی دونم تصمیمت چه خواهد بود اما واقعا به نظرم همین خصوصیات منحصر به فردی که داری، برام ارزشمند.

_ ممنون. بالاخره دوستی ما وهمینطور تمام مشترکاتی که داریم سر جاشه.

ارسلان تنها لبخند زد. لبخندی مردانه که شاید برای اظهار خونسردی کمی اغراق آمیز بود.

پرسیدن تمام این سوالها از خودش، از ارسلان و مری در ذهنش و پاسخ های احتمالی شان آشفته اش کرده بود. حالا حداقل جوابهای یک طرف قضیه را شنیده بود. باید حرفهای مری را هم می شنید و باز همان تصمیم احمقانه ی اردیبهشتی.

انگار زندگی اش روی دور تند رفته بود. کافه ای که چند سال، تنها اولویت زندگی اش بود را سپرده بود به محمد و سعی داشت تکلیف خودش، زندگی اش و ارسلان و مری را مشخص کند.

شماره ی مری را گرفت و چقدر سخت شده بود حرف زدن با مری که تا چند روز پیش آسان ترین کار دنیا بود.

_سلام.

_سلام مری، خوبی؟

_قربانت، تو خوبی؟

_منم خوبم. فکر می کنی کی وقت داشته باشی همو ببینیم؟

_من وقتم آزاده. هروقت تو بخوای حله، فردا که پنج شنبه است کافه نمی ری،اگه وقت آزاد داری، بیرون قرار بذاریم.

چند وقت بود مری او را زیر نظر گرفته بود که برنامه ی هفتگی اش را از بر بود؟

_فردا تا ظهر کار دارم، بعدش بیکارم.

_خب کجا پیام دنبالت؟

_مسیرت نمی خوره من خودم میام.

_مسیرم به کجا نمی خوره؟ با تو قرار دارم دیگه. بگو کجا؟

_فاطمی

_چه ساعتی اونجا باشم؟

_12 خوبه؟

_اوکی. تا فردا. .

_خداحافظ.

می دانست حرف زدن از خواستگاری ناگهانی مری و تردیدش در مورد ارسلان و مری، مامان را مضطرب می کند و چقدر تنها تر و مستاصل تر از همیشه بود. تمام مدتی که برایش کتاب می خواند و از گل هایش تعریف می کرد به روزهایی فکر می کرد که تمام حرف هایش را برای او می زد و حالا انگار چند صد سال نوری از همه فاصله داشتند.

چند دقیقه از دوازده گذشته بود که از محوطه ی بیمارستان خارج شد، افسر را کنار ماشین مری دید ولی قدم هایش را تند نکرد. برگه ای که از دست افسر گرفت دید.

_سلام.

_سلام،خوبی؟

_آره، چی بود؟ جریمه ات کرد؟

_آره،پارک ممنوعه.

_خب یه جا دیگه وایمیستادی.

_اینجا همه اش پارک ممنوعه فرق نداره، بیست تومن جریمه است دیگه. بی خیال.

کاش می شد او هم بی خیال باشد. نگاهش را به پنجره دوخت، سوال هایی که قرار بود از مری پرسد را در ذهنش لیست کرد، ترتیبش را. سوال هایش از مری خیلی بیشتر از چندتایی بود که از ارسلان پرسیده بود. صدای آهنگ اسپانیایی که از ضبط پخش می شد لیستش را به هم ریخت.

_آهنگ اسپانیایی گوش می دی؟!

_رادیوئه.

_خوبه باز، گفتم نکنه اینم باید به عجایی که در موردت می بینم اضافه کنم.

_چه عجایی مگه در مورد من دیدی؟

_ تا این سنِت سی- گارت نترکوندی، آدم دورنگرایی هستی، " تنهایی پر هیاهو " رو خوندی و عجیب تر از اون، بعضی جاهاشو حفظی، دانشجوی انصرافی هستی، و در نهایت از همه عجیب تر این پیشنهادات.

_من واقعا نمی دونستم که سیه گارت نترکوندن، کتاب خوندن، دانشگاه نرفتن و خواستگاری کردن عجیب باشه !

_خب اینها هیچ کدوم به تنهایی عجیب نیست اما در مورد تو و خواستگاری از من عجیبه ! واقعا چرا من؟

_همین جا تو ماشین می خوای بازجویی کنی؟ صبر کن برسیم یک جا، سر فرصت همه رو برات می گم.

صدای لطیف زنی آهنگ اسپانیایی را قطع کرد:

مادر بزرگ اردیبهشت ماه

در خیابان پهلوی

دوره ی کشف حجاب

عاشق شد

دایی سیاوش اردیبهشت ماه

در خیابان مصدق

وقت بگیر و ببند

عاشق شد

اردیبهشت آمده

دیر یا زود من هم

در خیابان ولیعصر

عاشق می شوم

تا رسیدنشان به جایی که مری بی هیچ سوالی از او آورده بودش سکوت کرد. در آسانسور با نگاه خیره ی مری سر بلند کرد:

_دوست داری به منم بگی کجا داریم می ریم؟

_نه، چند دقیقه صبر کن خودت می بینی، امیدوارم از این به بعد کار و زندگیت رو ول نکنی، هی بیای اینجا.

_خیالت راحت هیچ رابطه ی خوبی با برج و جاهای این مدلی ندارم.

_حالا معلوم می شه.

در آسانسور در راهرویی طویل باز شد، به پسری که با یونیفرمی خاص رو به رویشان ایستاده بود نگاه کرد. سلام علیکش با مری نشان می داد آشنا هستند. پسر راهنمایی شان کرد و آن راهروی دراز انگار قرار نبود تمام شود. آنچه پشت در شیشه ای رفلکس می دید باور کردنی نبود. چهارصد متر تراسی که گلکاری شده بود با صندلی های چوبی و ظروف سفالی که روی میزها می دید. از همانجایی که نشسته بود به کاسه ی سفالی ماست خیار میز کناری خیره شده شده بود.

_می دونم که با اینجور جاها میونه ی خوبی نداری اما خب حالا به امروز رو تحمل کن دیگه. طعنه ی کلامش را گرفت:

_اصلا برام مهم نیست که چی فکر می کنی ولی اینجا عالیه ! عالی ! چه جوری پیداش کردی؟

_پاقتق، به زمانی با بچه ها زیاد میومدیم.

_چرا به زمانی؟

_چون دیگه هر کی رفت دنبال کار خودش، من خودم گاهی وقتا که اعصابم کثیفه میام اینجا. پاشو از اونور پایینو نگاه کن، کل شهر زیر پاته. خورا که هر وقت می بینی آدما دارن زیادی بهت فشار میارن، بیای اینجا از بالا نگاهشون کنی ببینی آنقدر همه چی کوچیکه که ارزش نداره.

بلند شد از نرده های پشتش پایین را نگاه کرد. تاکسی ها شده بودند نقاطی زرد رنگ و نمی توانست فرق پیکان و پورش را از آن فاصله تشخیص دهد. سر جایش نشست:

ـ بُرجا هم بعضی وقتا می تونن جاهای خوبی باشن !

ـ هر چیزی گاهی وقتا می تونه چیز خوبی باشه.

بعد از سفارش دادن مری سعی کرد دل از باغچه ی کنارش بکند، سوال هایش را مرتب کند.

ـ خب؟ فکر کنم الان دیگه وقتش باشه بگی.

ـ چی بگم؟

ـ همون چیزی که تو ماشین پرسیدم.

مری کمی روی صندلی اش جا به جا شد.

ـ آهان، چرا تو؟

سری در تاییدش تکان داد.

ـ قبل از هر سوال و جوابی، من باید یه چیزی بگم. ببین ارغوان من به زبون خودم حرف می زنم. . . با ادبیات خودم، شاید خیلی رمانتیک نباشه و اون چیزی که تو انتظارشو داری، ولی حداقلش می تونم این قولو بدم که صادقانه است.

ـ من منتظر حرف رمانتیک نیستم.

راجع به سوالت هم باید بگم واسه خودمم مطرح شد، خودت دوست دخترای منو دیدی قبلا، آخریش همین نگین، هر کدومو تو مهمونی یکی از بچه ها دیدم یا تو مسافرتی چیزی با هم آشنا شدیم. اینطوری نبوده بگم دختره رو دیدم عاشق شدم، رفتم دنبالش، بعدم بهم خیانت کرد، شکست عشقی خوردم. همون قدر الکی که با هم آشنا شدیم، همون قدر الکی هم تموم شده رفته. حالا من اونارو گذاشتم کنار یا اونا دیگه از من خسته شدن، رفتن سراغ یکی دیگه. شاید ده سال دیگه بیست سال دیگه اصلا تا آخر عمر هم بشه همین جوری هردنبیل زندگی کرد ولی خب نمی خوام. یعنی خسته شدم. وقتی بر می گردم خونه، می بینم هیچ کس نیست. . . انگار یکی پاشو می ذاره بیخ گلوم فشار میده. منظورم این نیست که این پیشنهادو دادم به تو که از تنهایی در بیام. نه ! اونقدر هم آدم عوضی نیستم. یه وقتایی آنقدر همه چیز روون و ساده است که آدم دوست نداره دست بهش بزنه. دوستی من با تو از اولش اینجوری بوده، هیچ وقت به چشم یه دختری که بخوام مُخشو بزنم، بهت نگاه نکردم و اینم می دونم که تو فکر می کنی من یه آدم کاسب دختر بازم که پول ریخته تو دستم، دنبال یللی تللی ام. . .

حرف مری را قطع کرد.

من همچین فکری نمی کنم.

بذار حرفم تموم شه.

تا یه بخشی اش هم درسته، خب شغلم آزاده چون صد سال دیگه ام نمی تونم برم بشینم پشت میز، کار کنم. به اندازه ی خودم از چیزایی که باید بدونم می دونم، گاهی وقتا تک و توک عشقم بکشه برنامه نویسی انجام می دم، با اینکه برای تو عجیبه کتاب می خونم. اخلاقای بی خود هم دارم تا دلت بخواد. اما در مورد تو. . . شاید چند ماهه که از آرامش و سکوتت خوشم اومده، شبیه هیچ آدمی نیستی، شاید به نظر میاد ما دو تا آدم باشیم که هیچ دَخلی به هم نداشته باشیم ولی دقیقا همون وقتایی که به این موضوع فکر می کنم، می بینم مگه آدم از زندگی اش چی می خواد؟ تو یه متانتی

تو وجودت هست که برای من کافیه، بماند که سر آشپز هستی، مهربون هستی، هر دفعه ازت خواستم. . . کمک کردی.

و تو فکر می کنی اینا کافیه؟

کافی نیست اما برای شروع خوبه.

تو به جز ارغوان ساکتی که تو کافه از من دیدی و چند باری که کمکت کردم کافه تو بچینی یا واسه دوست دخترت تولد بگیری، چی از من می دونی؟ از گذشته ی من؟ فکر کردی پدر مادرت می خوان بیان از کی خواستگاری کنن؟ یا هزار تا چیز دیگه؟

چی باید از گذشته ات بدونم؟ اینکه هر پنجشنبه می ری بیمارستان به مادرت سر می زنی؟ یا اینکه اون پسره که آدرسشو برات گرفتم یه آدمیه از گذشته ات که همچین خیلی هم خوشایند نیست؟ پدر مادرم بستگی داره خودت چی بخوای؟ بخوای. . . میان خونتون از خودت خواستگاری می کنن، بخوای می رن بیمارستان.

مُری یک ضربدر قرمز بزرگ کشید روی ذهنش و تمام سوالهای طبقه بندی شده اش.

کی به تو اینارو گفته؟

فرقی می کنه؟ الان بیشتر از اینکه فکر پیشنهاد من باشی، فکر اینی که بلافاصله بعد از جدا شدن از من بری خرخره ی مانی رو بجویی، آنقدر دنبال سنگ واسه انداختن نگرد ارغوان.

یعنی هیچ کدوم از اینا برات مهم نیست؟

بلاخره این اتفاقا تو گذشته ی تو افتاده کاریش هم نمی شه کرد. مگه تو گذشته ی منو مو به مو می دونی؟ نه ! ولی تا وقتی این گذشته به حال و آینده ی آدم کاری نداشته باشه گور پدرش. . .

مُری زیادی از خودش مطمئن بود.

_همین آدم ساکتی که تو کافه می بینی، ممکنه یه شب بیشتر از ده کلمه هم حرف نزنه، ممکنه تا چهار صبح تو آشپزخونه، تق و توق کنه و کیک و شیرینی بپزه، اصلا شاید سه شبانه روز پشت هم نخوابه، هفته ای سه بار ملافه بشوره، از صدای تلویزیون بدش بیاد. یه لباس رنگی تو کمدش نداشته باشه. فکر ایناشم کردی؟!

_فکر ایناشو نکردم، چون نه تو خونه ی تو خوابیدم که ببینم تا صبح چیکار می کنی، نه تو کمد لباسو گشتم، ولی کور نیستم که ببینم همیشه مشکی می پوشی، تلویزیون نگاه نکردن هم می تونی به عجایب من و مشترکاتم با خودت اضافه کنی.

_زیادی از خودت مطمئنی مُری!

_نه، نیستم! اتفاقا ارغوان می دونی، کاسب بودن یه چیزی که به آدم یاد میده چیه؟ این که هیچ وقت از خودت مطمئن نباشی، امروز که همه چی بر وفق مراده و سود ده، فردا یهو بازار یه جوری می شه که می شی بدبخت دو عالم. دیگه باید ریسکشو بپذیری بری جلو. مگه تو اخلاقای گند منو می دونی؟ لباسم خط اتو نداشته باشه نمی پوشم، صبحانه نخورم، کل روز سگم. وقتی دارم حساب کتاب می کنم، مامانم باشه بابام باشه، هرکی باشه دم پرم نباید بیاد. کسی به کلکسیونام دست بزنه، فاتحه اشو باید بخونه. تو کدوم اینارو می دونی؟ هیچ کدوم! بابا ما خیلی چیزا از هم نمی دونیم ولی دلیل نمی شه که هیچ وقت هم نفهمیم. بالاخره خوب و بد، آدم با هم کنار میان دیگه. اینا که اختلافات آنچنانی نسیت!

_نیست اما کوچیکم نیست، من سی سالمه، دختر هجده ساله نیستم که همین طوری تصمیم بگیرم، بعدم بگم نشد دیگه.

_مگه من هجده سالمه؟! شکست فرق نمی کنه واسه زن باشه یا مرد، اونقدر هم هنوز الکی خوش نشدم که برم از یکی خواستگاری کنم، دو روز بعد بگم، نمی شه شما رو به خیر ما رو به سلامت.

_ما رو به خیر، شما رو به سلامت.

کلافه خندید:

_بابا همون که تو می گی، یعنی به چه چیزایی گیر میدیا ارغوان !

خیره به کاسه ی دست نخورده ی ماست خیار مقابلش، فکر کرد تمام این جوابها لحظه به لحظه گیج ترش می کند. مچ دستش که بدون ساعت مانده بود و گوشواره های مرواریدش که جایشان را به پرنده های ارسلان نداده بودند. تا وقتی تصمیم بگیرد نمی خواست ساعت و گوشواره ای داشته باشد.

آخرین شماره ای که گرفت محمد بود، خواست تا آخر ماه خودش کافه را بگرداند. موبایلش را خاموش کرد. چند روز باقیمانده، خودش بود و خودش. مشورت کردن با کسانی که هیچ از گذشته و احساساتش نمی دانستند معنایی نداشت، دور باطلی بود که برش می گرداند سر نقطه ی اول. لحظه به لحظه اش را مرور کرد. بی توجه به چراغهای روشن خانه اش، در را روی هیچکس باز نکرد. صندوق ممنوعه را از بالای کمد پایین آورد، نمونه کارت عروسی کدایی، فیلم ها، زنجیرش، فنجان قهوه ای که نگه داشته بود، میل بافتنی، بلیط هواپیما که حالا نوشته های رویش کمرنگ شده بود، هیچ کدام برایش خوشایند نبودند که یادگار تلقی شوند و هنوز نگهشان داشته بود، دیگر نمی خواست این مسیر تکراری را طی کند. تمام وسایل آن صندوق اضافی بودند، یادآور خاطراتی تلخ که مثل خون لخته شده در سرش می چرخید، نه خارج می شد، نه از بین می رفت. صندوقی که شاید سالها پیش باید آتشش می زد. به دفتر ارسلان فکر کرد، وکیل کت و شلوار پوشی که به زندگی اش پا گذاشت، برای خودش جا باز کرد. مرتضی و مغازه ی موبایل فروشی اش، صندلی های قرمز و مشکی کافه اش، گوشی ای که به سایه هدیه کرده بود اما هنوز پولش را به مری نداده بود. صندوق و تمام وسایل داخلش را روی زمین رها کرد. ظرف هایی که چند روز در آشپزخانه جمع شده بودند و اولین بار بود قصدي براي شستنشان نداشت، لم داد روی

کاناپه، کتاب آشپزی ندا را برداشت، چقدر جایش خالی تر از همیشه بود و کسی پُرش نمی کرد.

روزها تنها شده بودند عده‌هایی که در قاب مربع شکل ساعت عوض می شدند، تند تر از همیشه. کنسرت رفتن هایش با ارسال، ساعت ها بحث درباره صدای ویولن سل، سکوت همیشگی ماشینش، خودش که بعد از سالها کنار مردی نشسته بود، سعی کرده بود آرامش کند. کمک کردن هایش به مری، جگرکی رفتن، آشپزی برای دوست دخترش، چیدن کافه اش، فرسنگ ها که فاصله ای که فکر می کرد میانشان است. خودش هم انگار دو نیمه شده بود، نیمه ای کنار ارسال، نیمه ای کنار مری. نیمه هایی که خودش هم نمی دانست کدامشان را ترجیح می دهد.

**

عقربه ی بلندتر ساعت دیواری دو تکان دیگر وارد آخرین روز اردیبهشت می شد. از بین تمام وسایلی که یک هفته کف زمین ریخته بود، راه باز کرد، مثل ارغوان قبل از این یک هفته، ظرف های آشپزخانه اش را شست. کتاب ها را در کتابخانه گذاشت، صندوق ممنوعه و تمام وسایلش را دوباره به بالای کمد تبعید کرد. دوش گرفت، رد پاهای خیسش روی پا دری افتاد. به زودی باید دم پایی بزرگتری برای دستشویی و حمام می خرید. حوله ای دیگر کنار حوله ی گل بهی رنگش در حمام آویزان می شد. جلوی آینه نشست. به موجود مقابلش خیره شد. دختری که چند سال پیش در وجودش گم شده بود، خیره به تیله های قهوه ای رنگ در آینه، موهایش را شانه کرد و به تمام سالهایی فکر کرد می توانست تنها نباشد، ریشه ی موهایش در آمده بود. از آینه به تخت يك نفره ي پشتش چشم دوخت، به زودي بايد دو نفره مي شد. دست روي صورتش کشید، انتظار داشت چین و چروك هاي پوستش را لمس کند، چین و چروك هايي که توهمات زن شکست خورده و سالخورده ي درونش بودند. در آینه تنها زني سي ساله بود بدون چین و چروك. پشت پنجره نشست، درخت هاي حياط را از پشت پرده ي حرير سفيد رنگ نگاه کرد، تکیه زده به دیوار چشم بست. نفهمید چقدر گذشته آفتاب آخرین روز اردیبهشت چشمش را زد. لباس پوشید، زیر کتری را روشن کرد، موبایلش را، ضبط را و همه ي چیزهائي که يك هفته خاموش

بودند. ميز صبحانه ي تك نفره اش زيادي مفصل بود، ساعت و جفت گوشواره ها را مقابلش گذاشت، چاي نوشيد و به كادوهاي سي و يكمين سال تولدش نگاه كرد. ساعت و گوشواره ها را در كيفش گذاشت، سيل اس ام اس هاي ارسالي را خواند، سارا، سايه و ماني. شماره ي ماني را گرفت.

_چه عجب!

_سلام.

_عليك سلام.

_خوبي؟

_تو انگار بهتري.

_خجالت نكشيد ي اون اس ام اس رو فرستادي؟

_نه، يه هفته است در خونه تو باز نمي كني، تلفنتم كه خاموش كردي، همه هم زنگ مي زنن به من، سراغتو مي گيرن انگار تو جيب مني، مامانم هر روز زنگ زده مي كه اين يه بلايي سرش اومده، سايه هم بهانه پيدا كرده، فرت و فرت شماره ي منو بگيره، نمي دونن تو رواني هستي، واسه يه خواستگاري، رفتي تارك دنيا شدي.

_ادب نداري ديگه، روشن مي داشتم كه تو هر دقيقه يه چيزي بدتر سردرگم كني؟

_دلتم بخواد، بگو حالا چي شد؟

_هيچي تصميمو گرفتم.

_نه بابا، مي خواستي نگيري لابد، حالا افتخار نصيب كي شد؟

بعدا مي فهمي.

این اداها چیه، بگو ببینم، من حوصله ندارم.

منم ندارم، پس تا بعد.

عجبا، به مامانم زنگ بزن حداقل.

خداحافظ.

به مادر ماني، سارا و سايه خبر داد بلایي سرش نیامده، ترجیح داد چند ساعت باقیمانده را برود آرایشگاه، رنگ ریشه اش را تجدید کرد، ابروهایش را مرتب کرد. صدای زن در رادیو در گوشش پیچید:

اردیبهشت آمده

دیر یا زود

من هم در خیابان ولیعصر

عاشق مي شوم

خودش را دید، اردیبهشت مي رود و قرار است تنهایی اش را با کسی شریک شود. منشی متین دیگر به حضورش عادت کرده بود، گفت کسی در اتاق نیست، بعد از دو ضربه با صدای بفرمایید ارسلان، بند کیف را روی شانه اش مرتب کرد.

سلام.

سلام، خوبی؟ ! نگرانت شدم، گوشیتم خاموش بود.

آره، مي خواستم فکر کنم.

– کاش حداقل یه خبر می دادی.

– ببخشید.

– خواهش می کنم، نگران خودت بودم، اوضاع خوبه حالا؟

– خوبه، تو چطوری؟ وکالت چطوره؟

– بد نیست، مثل همیشه است.

– خب خدا روشکر، خواهرت آشتی کرد؟

– آره دیگه، گفتم که یک هفته اخم و تخم می کنه، بعد یادش می ره.

– چه خوب که یک هفته ای یادش می ره، منم آرزو دارم حافظه ام تا یه هفته ی قبلو به خاطر بسپره.

– خوب دست خود آدمه، از یه هفته پیش به قبل رو بریز دور.

– گفتنش راحت.

– امتحان کن.

– ارسلان برای کار دیگه ای انجام.

– میدونم !

کیفش را باز کرد، بسته را در آورد، روی میز گذاشت.

—تصمیم مو گرفتم، فکر کنم بهتره اینا پیش من نباشه.

پوزخندی ناراحت زد.

—یعنی باز دیر رسیدم؟

—نه، اتفاقاً تو خیلی زودتر رسیدی.

—پس؟ نکنه این شغل من آخر کار خودشو کرد؟

—نه، واقعاً هیچ ربطی به شغلت و خودت نداره، من از بودندت تو این مدت ممنونم.

—یعنی بی دلیل من حذف شدم؟

—نه، یه وقتی منطقاً همه چیز سر جاشه، ولی دل آدم یه جایش می لنگه.

ساکت به کادوی روی میزش چشم دوخت. سکوتش سخت بود، انگار هرگز قرار نبود شکسته شود.

—متأسفم ارسال.

—چرا متأسف؟ خوب تصمیمت این بوده دیگه، اگه هر کس دیگه ای جات بود ممکن بود اصرار کنم یا بخوام بیشتر فکر کنی ولی می دونم که فکراتو کردی و تصمیم تو گرفتی.

—آره، خیلی بیشتر از یک هفته فکر کردم، ممنون از اینکه درک می کنی.

—مقابل تو کار دیگه ای نمی تونم بکنم، حالا اونارو چرا پس می دی؟

فکر کنم دیگه پیش من نباشه بهتره.

نه برشون دار، من کادویی که دادمو پس نمی گیرم.

آخه. . .

ارغوان برشون دار، این قضیه قابل مذاکره نیست.

جعبه را برداشت، درش را باز کرد، به پرنده های درونش نگاه کرد.

مرسی.

احساس کرد بیشتر نشستنش آنجا دلیلی ندارد.

خب من فکر کنم برم دیگه.

ارغوان. . .

کیفش را از روی میز برداشت.

بله؟

نمی دونم دفعه ی بعدی که می بینمت کی باشه، برات آرزوی خوشبختی دارم چون لیاقتش رو داری، از آشنایی باهات خوشحال شدم.

منم همینطور آقای وکیل.

پا از دفتر متین بیرون گذاشت، ساعت مچی اش را نگاه کرد، سی و یکم اردیبهشت سی و یکمین سال زندگی اش به وقت تنها نبودن.

فکر رفتن به کافه را از سرش بیرون کرد، ترجیح داد آخرین روز اردیبهشت را هم به خودش مرخصی بدهد، باید بر می گشت خانه و تجدید قوا می کرد برای مرحله ی بعدی که شاید از رو به رو شدن با ارسلان سخت تر بود. شماره ی مری را گرفت:

_به سلام، چه عجب !

_سلام، قرارمون سی و یک اردیبهشت بود دیگه !

_آره خب. خداوشکر که باز سی و یک اردیبهشت بود وگرنه خدا می دونه تا کی قرار بود خاموش باشی.

_وقت داری همو ببینیم؟

_سوالاتی خنده دار می پرسیا، کجا؟

_خونه ی من.

_می بینمت.

تا مری برسد، دستی به سر و روی خانه کشید، چای دم کرد و سعی کرد به عکس العمل مری فکر نکند. زودتر از آنچه فکرش را می کرد رسید. به جعبه ی بزرگ شیرینی در دستش نگاه کرد.

_این چیه؟

_اولا سلام عرض شد، دوما که شیرینی.

_سلام، می دونم ولی به چه مناسبت؟

مناسبت نداره هنوز. بستگی داره جوابت چی باشه. اگه مثبت بود که خب می شه شیرینی تبریک، اگر هم نبود که یه کاریش می کنیم دیگه.

مُری کنار این ایستاده بود، حرکاتش را رصد می کرد. جعبه ی شیرینی را در یخچال گذاشت.

بشین الان چایی میارم میام.

نه من الان چایی نمی خورم. بیا بشین.

چرا؟

همین جوری، حالا بعدا می خورم.

رو به روی مُری نشست. انگشتان دستش نا خودآگاه در هم گره خورد.

خب نمی خوای بگی؟

ببین مُری من خودمم بعد از این همه فکر کردن دلیل تصمیم مو نمی دونم، اما چند تا چیز: نمی تونی منو از مادرم خواستگاری کنی، چون هیجان براش خوب نیست و در این مورد به خصوص تجربه ی خوبی نداشته و نمی خوام که حالش بد بشه. عروسی هم در کار نخواهد بود. یعنی فقط یه عقد محضری و تمام. تالار و لباس و کارت عروسی و این جینگولک بازی ها در کار نیست و دیگه اینکه من باید تو همین خونه زندگی کنم.

همیشه حرفاتو از ته به سر می زنی؟ خب نمی شه اول بله رو بگی بعد این چیزارو سر هم کنی؟

_نه چون این بله نیست. تو هم باید به تک تک این شرایط فکر کنی. با خانواده ات صحبت کنی.

_تو نگران خانواده ی من نباش، میان تورو از خودت خواستگاری می کنن فوقش. در مورد عروسی هم که خب نظری ندارم. به عنوان یه مرد همچین خیلی برام مهم نیست که یه مشیت خاله زنک بیان بشینن راجع به قیافه ی عروس داماد و کیفیت غذا و لباس بدری خانم، صغری کبری بچینن. ولی باید به اون بخش داماد سر خونه بودنش فکر کنم.

خندید، چقدر همه چیز را بر خلاف او ساده برگزار می کرد.

_خب پس می تونی فکر کنی.

_آدمو بد می ذاری لای منگنه ها !

_متاسفم ولی خب این شرطاً برام مهمه. . . توام می تونی فکر کنی بعد جواب بدی.

_این شرطاً مختص منه یا هر کس دیگه ای جای من بود همین بود؟

_هر کس دیگه بود همین بود. من هنوز هم که باور دارم که من و تو خیلی با هم فرق داریم مری. شاید مسخره باشه اما مانی بهم گفت مردی! وقتی حرف می زنی پاش وایمیستی. خودم می دونم بعد از این همه فکر کردن مسخره است که بخوام بگم حرف مانی رو تصمیم تاثیر داشته اما باید بدونی که من رو این حرف حساب کردم. اگر هر کردوم از این شرایط رو قبول نکنی و باهاش کنار نیای و همه چیز همین جا تموم شه هیچ اتفاقی نمی افته، منم بهت حق می دم نخواستی این جوری ازدواج کنی. اما اگه تصمیمتو گرفتی یعنی باید پاش وایستی.

_دم این مانی گرم پس. یه جا هوای ما رو داشت.

تنها نگاهش کرد.

حالا الان به جای اینکه اینطوری نگاه کنی، اون چایی رو بده با شیرینی بخوریم تا من راجع به داماد سر خونه بودن فکر کنم.

چایی میارم. اما شیرینی باشه واسه وقتی که فکراتو کردی.

عجبا ! باشه همون چایی رو بده.

مُری بعد از خوردن چایش بلند شد:

تا کی وقت دارم فکر کنم حالا؟

تا هروقت که بخوای، هروقت از خودت و تصمیمت مطمئن شی.

سختش می کنیا ارغوان.

جنگ اول به از صلح آخر.

مُری بی حرف رفت، نفهمید کسی که تمام شرایط او را پذیرفته، چرا باید زندگی کردن در خانه ی او آنقدر برایش سخت باشد. حالا جایش با مُری عوض شده بود. او باید انتظار می کشید و چه خوب بود که مُری با او فرق داشت، اگر قرار بود او هم یک هفته با موبایل خاموش خودش را در خانه حبس کند سخت می شد. چند سالی بود که دیگر عادت نداشت انتظار کسی را بکشد.

درخت های باغچه را آب داد، دیدن سارا و ایلیا رفت. سارا قبل از اینکه دلیل این مدت بی خبری را بداند با خوشرویی پذیرفتش، ایلیا قهر کرده بود و چقدر شیرین بود که نبودنش برای کسی آنقدر مهم باشد که قهر کند. قهری که با یک دست پلی استیشن

بازی کردن برطرف شد. برای سارا از ارسلان و مری گفت. بر خلاف انتظارش سارا تعجب نکرد.

پس حالا آقا مرتضی رفته فکر کنه؟

آره، من واقعا نمی فهمم مگه این قضیه چقدر مهمه که تو همه شرایطو قبول کنی، بعد واسه این بخوای فکر کنی. خب چه فرقی داره تو خونه ی من زندگی کنیم یا اون.

نمی شه گفت، بالاخره مرده دیگه. یه سری چیزها هم به عهده ی مرده. سخته و اشش تلک تلک بیاد تو خونه ی تو زندگی کنه. عروسی هم که نمی خوای بگیری.

اینا همش رسم و رسوماتیه که خودمون گذاشتیم. حالا چه فرقی می کنه خونه مال کدومون باشه. مهم اینه که دو تامون قراره با هم توش زندگی کنیم دیگه. حالا یعنی اینایی که خونشون به اسم خانومشون می کنن، مردونگیشون میره زیر سوال؟

نه نمیره، ولی خب اول زندگی سخته دیگه. حالا بهش فرصت بده. این دلیل منه. شاید اون یه دلیل دیگه داشته باشه بنده خدا.

آنقدر با ایلینا بازی کرد که بعد از برگشتن به خانه خسته باشد و مجال فکر کردن نداشته باشد. روی کاناپه هال دراز کشید. ابر راحتی زیر پایش تو رفت. کهنه شده بود. شاید باید یک دست راحتی جدید می خرید. مچ دستش را بالا آورد، دست روی صفحه ی گرد ساعت کشید. هنوز مربع کوچک پایین صفحه سی و یک را نشان می داد. تصمیم اردیبهشتی اش را گرفته بود. صدای زنگ در از جا پراندش. با عجله سمت آیفون رفت. انگشت کوچک پایش به پایه ی چوبی میز خورد، دلش ضعف رفت. دکمه ی آیفون را زد بی آنکه دقت کند صدای مردانه ی پشت در متعلق به کیست. همانجا دم در ایستاد، انگشت کوچکش را فشار داد. کالج های مشکی رنگ آشنا جلوی در متوقف شد:

چی شد؟ خوبی؟

سر بلند کرد:

_انگشتم خورد تو پایه ی میز.

_اوه اوه.

پایش را زمین گذاشت:

تو اینجا چیکار می کنی؟

_من هیچی اومدم اینو بدم برم.

نایلون دستش را گرفت:

_این چیه؟

تکیه به در زده، تنها نگاهش کرد. نایلون را باز کرد به ریش تراش، مسواک و تیشرت و شلوار داخلش نگاه کرد.

_شیرینی رو نخور تا فردا پیام سر فرصت با هم برنامه هارو تنظیم کنیم، فعلا خداحافظ.

مسخ شده در چارچوب در ایستاد.

_ارغوان برگشتنی مواظب انگشت کوچیکه ات باش!

بخش هشتم

صدای زنگ کلافه اش کرد. سرش را زیر بالشت برد، نفس کم آورد، بالشت را روی زمین پرت کرد. هرکس بود قصد رفتن نداشت. آیفون را زد. در آینه ی گرد راهرو موهای آشفته اش را مرتب کرد. تلاش کرد خونسرد باشد:

_تو خواب نداری؟ اون از دیشب این از این امروز؟
نان سنگک دستش را روی این گذاشت.

_کیو دیدی شب خواستگاری خوابش بیره، بعدشم والا تو گفتی من کم خوابم و تا صبح بیدارم و... من چه می دونستم تا ساعت 9 صبح می خوابی.

_مگه ساعت 9؟

_منو بگو واسه تو ساعت خریدم که زمان از دستت در نره.

_ببخشید که تو خواب ساعت مچی نمی بندم.

_خب حالا عصبانی نشو. می خوام من بشینم اینجا تا بری ادامه ی خوابتو بکنی؟

_لازم نکرده.

_خب پس می خوام صبحانه آماده کنی بخوریم؟ می دونی که من بدون صبحانه... .

_ولی برعکس من همچین عادت به صبحانه خوردن ندارم.

_خب در این مورد چون خوردنش از نخوردنش خیلی بهتره، تو مجبوری خودتو با من هماهنگ کنی.

زیر کتری را روشن کرد. به ظاهر آراسته ی مری و تیپ آشفته ی خودش نگاه کرد.

زیر کتری رو روشن کردم، الان میام.

صورتش را شست. موهایش را بافت. تنها کاری که همیشه برای جمع کردن موهایش انجام می داد. لباس هایش را با تی شرت و شلواری مرتب تعویض کرد. مری روی کاناپه با گوشی اش سرگرم بود. پشت اپن ایستاد، نان را برش بزند. خرده های نان را از روی اپن کف دستش ریخت. مری موبایلش را روی میز گذاشت، تکه ای از نان کند:

خودت بافتی؟

قوری را زیر شیر گرفت. توری تفاله ها را خالی کرد:

چیو؟

زنجیر عمو زنجیر باف، موهاتو دیگه.

آره.

بابا تو واسه خودت هنرمندیا. .

دیگه یه مو بافتن هنره؟

آره دیگه پس چی، واسه منی که بند کفشم نمی تونم پاپیون کنم هنره.

پس بند کفشتو کی می بنده؟

خودم گره می زنم می چیونم تو کفشم.

قوری را از آب جوش پر کرد روی کتری گذاشت:

—نُون رو می ذاری روی میز ناهارخوری؟

—چرا رو همین میز نمی چینی؟

—خب چون مهمونی.

—یعنی بعد از اینکه از حالت مهمونی در اومدم دیگه اونجا نمی چینی؟

خندید:

—نه دیگه، بعدش رو این میز می چینم یه کم بعدترش هم رو زمین.

—خوبه که داری از اول راه صداقت از خودت نشون می دی ارغوان، من بیدی نیستم که با این بادهای بلرزم.

—حالا خواهیم دید.

انواع و اقسام مرباها را روی میز چیده بود. خودش هم با لذت به میز رنگی صبحانه اش نگاه می کرد. فنجان های چای را روی میز گذاشت. مری تکیه زده به صندلی ایستاد.

—بشین دیگه، چاییت یخ می کنه.

—والا این میزی که تو چیدی، آدم دلش نمیاد دست بزنه، بیشتر ترجیح می ده نگاهش کنه.

—باشه حالا، بعدا هم همین جا برات می چینم نمی خواد آنقدر به خودت زحمت بدی، بشین بخور.

مُری چشمکی زد:

ـخب پس خدا روشکر، خیالم راحت شد.

لقمه های خودش را می شمرد، بعد از رفتن مادر مانی، دیگر صبحانه ی دو نفره نخورده بود. به وسواس مُری نگاه می کند که قاشق هر مربا را برای خودش استفاده می کند و کارد پنیر را به کره نمی زند.

ـبیارم چایی برات؟

ـخودم میارم، برای تو هم بریزم؟

ـنه بذار خودم بیارم.

ـبابا تعارف که ندارم. یه چاییه خودم می ریزم دیگه.

به هیبتش نمی خورد برای خودش چای بریزد.

ـیعنی من نمی دونم چه چیزیه صبحانه نخورم، اصلا نمی شه.

ـو من کاملاً برعکسم.

ـبرعکس نیستی، فکر می کنی برای چی کلا در روز چهارکلمه حرف می زنی،همینه دیگه. حالا درست می شه.

ـاونوقت اینا همه تشخیص خودته؟

ـجدی می گم، یه خرده این عادت ها رو عوض کن، ببین چی می شه.

_کدوم عادتاً دقیقاً؟

_همین صبحونه نخوردنا، مشکی پوشیدنای دائمی، بی حوصلگی... .

_مگه بی حوصلگی هم عادتیه؟ بی حوصلگیه یه حالته.

_حالتیه که گاهی بر آدمای عارض می شه اما تو تبدیلیش کردی به عادت. مردم به زناشون می گن چون مادرت یه کم، کم تر حرف بزنی... تو رو باید به زور ازت حرف کشید.

_هر کس یه جوریه دیگه.

_می دونم، من همه ی اینا رو می دونم. می دونم ده تا مانتوی مشکی مختلف داری که یکی اش پیلی داره، یکی اش جیب داره، یکیش آستین سه ربعه، یکی اش دکمه می خوره یکی اش نمی خوره. ولی همچنان اصرار داری مشکی باشن.

_دقت زیاده اما !

_خب اگه نمی خوای الان درباره اش حرف نمی زنیم. حالا بگو برنامه چیه؟ مامانم اینا کی بیان؟

_نمی دونم، آخره هفته خوبه؟

_هر وقت که خودت راحت تری بگو من بهشون می گم همون موقع.

_اصلاً بهشون گفتی قضیه رو؟

_نه پس، می خوام یهو برم با گل و شیرینی برشون دارم بیارم.

– چی گفتن؟

– چیزایی که تقریباً همه ی پدر و مادرا میگوین، کیه؟ چند سالشه؟ چی کاره است؟ از کجا پیداش کردی؟

– خانواده اش کین؟ نگو که نپرسیدن.

– خب پرسیدن.

– و تو چی گفتی؟

– چی باید می گفتم، گفتم مادرت بیمارستانه و خودت تنها زندگی می کنی. همینو می دونم. الانم به جای این که بزنی جاده خاکی، بهتره بگی کی بذاریم برنامه رو.

– خب نمی دونم، پنج شنبه شب خوبه یا اصلاً بذاریم هفته ی دیگه. هان؟

– ببین ارغوان ما حرفامونو زدیم و این مراسم کاملاً فرمالیته است. مامان بابای منم اگر قبول نکرده بودن، من نمی یومدم اینجا با تو برنامه بریزم. پس الکی فکر و خیال نکن. همین پنجشنبه خوبه. بعدش در مورد عروسی نگرفتن و اینا کاری ندارم ولی خب یه مهمونی کوچیک که می تونیم بدیم، حداقل نزدیکانمون باشن. مانی، همین سایه، سارا. . . یا اینکه کلاً همه چی تعطیله؟

– نه خب مهمونی می تونیم بدیم.

– پس اونو می ذاریم شب خواستگاری.

از پشت میز بلند شد.

– کجا می ری؟

—موبایلمو بیارم.

موبایلش را روی میز کنار فنجاناش گذاشت. تنها دید که روی صفحه ی لمسی اش می زند.

—خرید حـ لقه و اینا چی؟

—یه روز تو هفته می ریم می خریم دیگه.

—خب کی وقت داری؟

—این مدت اصلا کافه نرفتم، فردا و پس فردا باید برم یه کم به کارای اونجا برسم.

—خب می داریم سه شنبه، خوبه؟

—آره خوبه.

—محضر و اینام که باشه همون شب مشخص می کنیم. دیگه چی؟

—دیگه هیچی، تو که فکر همه جاشو کردی.

—پس فکر کردی دیشب تا صبح بنده چیکار کردم که کله ی صبح رفتم نون سنگک خریدم.

بلند شد،سبد نان و ظرف مربا را برداشت:

—خب چیز دیگه ای هم مونده؟

نه، ارغوان راستی موهاتو اینطوری کردی بهت میاد.

ظرفها را روی میز آشپزخانه گذاشت. بافته ی موهایش را که روی شانه اش افتاده بود نگاه کرد.

– رگه های روشنشو می گم.

با چشمان گرد، مری را نگاه کرد.

– بابا خب چیه دارم نظرمو می گم، می خوای نگم؟

– قبلا نظرتو نمی گفتمی !

– قبلا قرار نبود با تو نسبتی داشته باشم ولی الان می تونم راجع به قیافه ی همسر آینده ام نظر بدم، تو هم اگه نظری داشتی که قبلا ندادی از حالا به بعد می تونی بدی.

ابرویی بالا انداخت. مری ظرف های روی میز را روی این چید.

– نیا اینور دیگه. من می چینم اینجا بردار.

مرباها را در شیشه ریخت. ظرف هایش را در سینک گذاشت. با صدای زنگ در، شیر آب را بست.

– منتظر کسی بودی؟

– نه، فکر کنم سایه است. به جز اون کسی این موقع صبح نمیاد.

دستش را با حوله ی آشپزخانه خشک کرد. حدسش درست بود، سایه پشت در بود. مقنعه ی سرش نشان می داد قرار است برود دانشگاه.

_سلام.

_سلام ارغوان جان فراری. . . بابا یه هفته است هر روز میام دم در باز نمی کنی. بعد شب می شه چراغت روشن می شه. . . دیروز اس ام اس نمی دادی از بالای دیوار می پریدم. . .

با دیدن مری در خانه اش ساکت شد. . .

_سلام.

مری با لبخند جوابش را داد.

_خوبی؟

_ممنون. شما خوبید؟ ارغوان خب چرا نمی گی مهمون داری، من صدامو انداختم تو سرم دارم واسه خودم حرف می زنم؟

_خب تو اصلا فرصت دادی من چیزی بگم؟ بشین حالا.

_نه دیگه مزاحم نمی شم.

_مزاحم نیستی، مری هم مهمون نیست، از این به بعد زیاد اینجا می بینیش.

_یعنی چی؟

_قراره ازدواج کنیم.

_چی؟! صبح اول صبحی منو اسکل کردید؟

نه، من که تا حالا با تو شوخی کردم که سر صبح همچین کاری کنم؟

آخه یهویی؟

حالا دیگه.

بادش خالی شد. کیفش را روی مبل انداخت:

پس اون آقاهه چی شد؟

هیچی.

سایه همیشه برای ارسالن همین لفظ را به کار می برد. مری را نگاه کرد. می خواست با حرف سایه عکس العملش را ببیند. صورتش هیچ حالتی نداشت. معمولی تر از همیشه سایه را نگاه می کرد.

ببین من فکر کنم الان برم دانشگاه، بعد عصری پیام کلا ببینم داستان چیه، الان که دارم شاخ در میارم.

عصر نیستم، می رم کافه، داستانی هم در کار نسیت واقعا. ولی شب خواستی بیا پیشم.

باشه، پس فعلا، خداحافظ.

آقای مری خداحافظ.

لفظ قلم حرف زدن ناگهانی اش با مری خنده دار بود. در را پشت سر سایه بست.

همیشه همینطوری یهو میاد یهو میره؟

– آره تقریباً.

– پس خدا بخیر کنه. می ری کافه؟ حاضر شو برسونمت.

– ظرفا رو بشورم میرم بعدش.

– خب می شینم کاراتو بکن بریم.

– نه بابا معطل می شی.

– می شینم.

ظرف های صبحانه زیاد نبود، سریع حاضر شد.

– بریم؟

– بریم.

صدای موسیقی بی کلامی که در ماشین مری پخش می شد، آرامش عجیبی در وجودش می ریخت. اول خردادی که کنار مردی نشسته بود. جلوی کافه ترمز کرد:

– شب کی می ری؟

– نمی دونم، 8:30 – 9.

– نیم ساعت قبلش پس بگو که پیام دنبالت.

– واسه چی؟

– خب بیرمت خونه دیگه !

– یعنی قراره هر روز تو منو برسونی؟

– فعلا که اینطوریه.

– خب من خودم میرم چه کاریه؟

– کاری نیست. نیم ساعت قبلش زنگ بزن.

در ماشین را باز کرد، حداقل می توانست تمرین کند:

– مری.

– بله؟

– هیچ شباهتی به اون آدمی که فکر می کردم نداری. شب زنگ می زنم.

دستی به سر و روی گل هایش کشید. معلوم بود محمد از حالشان غافل نشده. احوال پرسى اش با محمد معمولی تر از همیشه بود.

– چه خبر؟

– خبر خاصی که نیست، پریروز از اماکن اومدن فقط.

– خب، چی گفتن؟

—هیچی، خداروشکر چیز گیر دادنی نداشتیم، موسیقی که بی کلام بود. عدل نه کسی
سبـ گار می کشید نه چیزی. یه چرخ زدن رفتن.

—خب پس خداروشکر، ببخشید که همه ی کارا رو ریختم سرت.

—نه،عصرا صبا می اومد کمکم.

—پس شرمنده ی اونم شدم.

—نه بابا این حرفا چیه، خودش دوست داشت.

—در هر صورت لطف کرده.

به قبض های روی میز نگاه کرد. محمد رد نگاهش را گرفت.

—قبض برق و تلفنه، ولی مثل اینکه پول برق دوره ی پیش رو دوباره رو این قبض
حساب کردن، گذاشتم باز خودتون ببینید.

به مبلغ هنگفت روی قبض نگاه کرد:

—آره، ولی من دوره ی پیشو به موقع پرداخت کردم.

—فیششو دارید؟

—آره منگنه کردم به قبض، خونه است.

—خب همونو ببرید اداره برق نشون بدید. . . حله.

—آره ولی از بالا پایین کردن این اداره ها متنفرم.

می خواهید من ببرم؟

نه، خودم فردا می برم چون قبضش هم خونه ست. علی نیومد سفارش بگیره؟

اومد ولی من سفارش ندادم، گفتم خودتون بیاید.

چرا؟ خب می گفتم بیاره.

فعلا که چیزی تموم نشده.

باشه پس هفته ی دیگه سفارش می دیم.

خودش را با کارهای کافه سرگرم کرد، دوست نداشت به آخر هفته و مراسم خواستگاری فکر کند. با دستگاه اسپرسو سر و کله می زد که محمد صدایش کرد:

سایه اومده.

این چرا خراب شده؟ هر کاری می کنم درست نمی شه.

نه شیرش رسوب گرفته، بیاید اینور من درستش می کنم.

از تپیش معلوم بود از دانشگاه آمده:

اینجا چیکار می کنی؟ مگه قرار نبود شب بیای خونه؟

تو فکر کن من تا شب دووم بیارم. از صبح تا حالا به کلمه از حرفای استادو نفهمیدم. هی تو و اون آقا خوشتیپه و مری میاید جلوی چشمم، دیدم حضور فیزیکی تو کلاس فایده نداره، کلاس آخرو پیچوندم اومدم ببینیم قضیه چیه؟

_اشتباه کردی کلاستو پیچوندی، چون قضیه ی خاصی نیست، قراره ازدواج کنم. همین!

_همین چیه؟ آخه چطور یهو با مری؟ اصلا یک درصد هم احتمال نمی دادم اگه یه روز بخوای ازدواج کنی طرف مری باشه.

_خب حالا به جای احتمال می تونی یقین داشته باشی.

_یعنی اون آقاهه پر؟ آخه خیلی به هم میومدید. ارغوان و ارسلان، اصلا من گفتم دیگه شما مزدوج شدید رفت.

_نشدیم دیگه، تو هم فکر اون آقاهه رو از سرت بیرون کن.

_والا یعنی ارغوان من ده سال دیگه هم عمرا بتونم تورو بشناسم.

_همچین بدم نیست، سوپرایز می شی.

_سوپرایز اصلی که مونده، برم خونه به مامانم بگم همین امشب بلند می شه با طبق و کله قند راه می افته خونه ات.

_عروسی در کار نیست که طبق و کله قند باشه، می ریم محضر عقد بعدم یه مهمونی کوچیک.

_بابا این دیگه آخر نامردیه، من کلی واسه عروسی تو برنامه ریزی کرده بودم که نقش خواهر عروسو بازی کنم. هی با مهمونا سلام علیک کنم بینم چیزی کم و کسر نباشه. یعنی چی مهمونی کوچیک؟

_خب می تونی این حرکاتو تو عروسی سامان انجام بدی.

_نخیر، فایده نداره. اونجا خواهر تارا هم هست. بعدم تو کجا سامان کجا. خواهر عروس با خواهر دوماد فرق می کنه.

_متاسفم که برنامه هاتو به هم ریختم پس.

_نه دیگه، تو کلا رسالت داری به من ضد حال بزنی، من می دونم.

_ای بابا، چه خبر؟ سامان چیکار می کنه؟ مراسمشون کی هست؟

_هیچی، برعکس تو که کلا همه چیو تعطیل کردی. این مامان اینای من همه چیزو به نحو احسن انجام میدن. بله برون، حنا بندون، فکر کنم حالا چند سال فقط طول می کشه اینا مراسم پیش از عروسیو برگزار کنن.

_تو که از این مراسم دوست داری.

_والا نه دیگه در این حد. شب یلدا می شه یه چیزی می گیرن دستشون راه می افتن، عید یه چیزی، عزا یه چیزی. اونوقت نمی گن ما هم آدمیم، حداقل یه چیزی واسه ما بخرن دلمون خوش شه.

_خودت عروس می شی برات می خرن.

_الان با من عین بچه دو ساله ها حرف زدی که بهشون می گن بزرگ می شی برات می خریم.

_خب آخه حرفت بچه گانه ست دیگه. چیزی می خوری برات بیارم؟

_نه بابا، باید پا شم برم.

_بشین شب مری میاد دنبالم با هم می ریم.

_اوه ساعت 9 شب ! به مامانم نگفتم اومدم اینجا که. گفتم تو تایم کلاس میام که بعدش برم خونه. حالا بفهمه بی اجازه راه افتادم اومدم، قاطی می کنه. می شناسیش که.

_باشه هر جور راحتی.

کوله اش را روی دوشش انداخت. مقنعه اش را پشت گوشش داد:

_اَ اَ اَ . . ارغوان باورم نمی شه یعنی دیگه شب نمی تونم بیام پیشت.

_چه ربطی داره، مری چیکار تو داره؟

_ایشون هیچی، ولی من نمی تونم 9 شب راه بیفتم بیام خونه ات سفارش غذا بدم، ولو شم رو اون کاناپه قرمز از بچه های خل و چل دانشگاه برات تعریف کنم.

_تو هر وقت دوست داشتی سفارش غذا بده و بیا، مثلاً قراره خواهر کوچولوی عروس باشی دیگه. کاناپه قرمز رو هم قراره عوضش کنم. دیگه کهنه شده.

_من کلی با اون خاطره دارم ولی خب می تونم با چیزای جدیدم ارتباط بگیرم. برم تا مامانم سلسله زنگهاشو شروع نکرده.

_سلام برسون.

_می تونم بهش بگم که؟ !

_آره.

_پس با شیرینی برم خونه، خداحافظ.

سری برای سایه تکان داد. آمدن مری شاید خیلی از عاداتهای زندگی اش را تغییر می داد، رفت و آمدهای سایه، کافه ماندن هایش تا نه شب، صبحانه نخوردن هایش. . . ساعت زیادی به وقت رفتنش نزدیک شده بود اما سختش بود با مری تماس بگیرد. پشت شیشه ی کافه ایستاده بود با خودش کلنجار می رفت. گوشی در دستش عرق کرده بود ولی هنوز سخت بود زنگ بزند بخواهد مری بیاید دنبالش. فکر تغییر در سرش بود اما عملی کردنش راحت نبود. با زنگ گوشی به خودش آمد، صفحه موبایلش را نگاه کرد. اسم مری روشن و خاموش شد. به گوشی ساده اش نگاه کرد که هیچ شباهتی به گوشی گرانبیشت و پیشرفته ی مری نداشت. دکمه سبز رنگ را فشرد.

_سلام.

_سلام کجایی؟

_کافه، کجا باید باشم.

_ساعت نه آخه، چرا زنگ نزدی؟ گفتم نکنه خودت رفتی.

_نه یه خرده کار داشتم.

_باشه پس ده دقیقه دیگه اونجام.

_می بینمت.

مری داشت بار او را هم به دوش می کشید. نقش هر دو نفرشان را در رابطه بازی می کرد. رسیدنش کمتر از ده دقیقه طول کشید. تک بوقی زد. قبض ها را در کیفش گذاشت، محمد روی یکی از صندلی های سالن نشسته بود کتاب می خواند:

_محمد من رفتم. فردا میرم دنبال قبض ها یه کم دیرتر میام.

_باشه، خیالتون راحت.

_شب بخیر.

_خداحافظ.

مُری در ماشین منتظرش نشسته بود. با چشم بسته سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود.

_سلام.

_سلام، چطوری؟

_من خوبم، تو ولی انگار بی خوابی دیشب کار دستت داده.

_نه به بی خوابی عادت دارم، ایمان آنفولانزا گرفته تو مغازه هی سرفه کرد، فکر کنم دارم منم می گیرم. از عصری تا حالا سردرد فلجم کرده.

_چرا دکتر نرفتی خب؟

_فکر کردم سردرد عادیه، ولی هی بدتر شده از عصری تا حالا.

ماشین را از پارک در آورد.

_خب الان بریم دکتر.

_الان حسش نیست، میرم خونه قرص می خورم اگه بهتر نشد فردا میرم. تو چه خبر؟

جای جواب دادن به مُری، دست روی پیشانی اش گذاشت:

_تب داریا، شک نکن فردا بدتر می شی.

_نه بابا، دکترم می خواد قرص بده دیگه، مامان من خودش تو خونه یه داروخونه داره واسه خودش. میرم یه چیزی می خورم.

_باشه هر جور صلاح می دونی.

_شام خوردی یا بریم یه چیزی بخوریم؟

_نه شام نمی خورم معمولاً، تو هم بهتره با این حالت، غذای بیرون نخوری.
_تو که معمولاً هیچی نمی خوری، نمی دونم چطوری ادامه می دی، صبحونه که عادت نداری، شام هم که معمولاً نمی خوری. ناهارم که لابد تعطیله. . .

پشت چراغ قرمز ایستاد.

_تو طول روز یه چیزی می خورم دیگه.

_بریم یه چیزی بخوریم پس.

_من که تعارف ندارم، تو هم با این حالت غذای بیرون نخوری بهتره، می خوام بریم من یه چیزی برات درست کنم.

_من الان به هر آبادی ای برسم ولو شدم. پیام اونجا شام بخورم دیگه نمی تونم برم خونه، دیگه لباس راحتی هم که آوردم کلا موندگار می شم.

_حالا برای شام می تونم دعوتت کنم ولی موندگاریه بعدش نه !

_تو الان این موقع شب چی می خوام بپزی؟

_سوپ دیگه.

_مگه می پزه؟

_مرغه دیگه دو ساعته می پزه.

_حواست هست سایه شب قراره بیاد که منم دعوت می کنی؟ الان سایه می گه این هیچی نشده همش اونجاست.

_سایه عصری اومد کافه، از فرط کنجکاوی نتونسته بود سر کلاس بشینه.

_نه بابا !

_آره.

سر کوچه ایستاد:

_من یک دقیقه سیب گار بخرم بیام، چیزی نمی خوام؟

_حالا الان با سردرد واجب سیب گار بکشی؟ من چیزی لازم ندارم.

_الان میام.

پاکت سیب گارش را جلوی دنده پرت کرد:

_ببخشید.

_یه دقیقه پس صبر کن من برم میوه فروشی و بیام.

_خب می گفتی چی می خواهی من می خریدم دیگه.

_نه خودم باید برم.

نایلون لیمو ترش و هویج را زیر پایش گذاشت:

_همچین گفتی خودم باید برم، گفتم چی می خواهی بگیری. دیگه هویجو که من می
تونم بگیرم.

_نخیر، همین هویجو شما می ری رگه دارشو می گیری.

کلید را در قفل چرخاند، به زودی باید کلیدهای یدک را می داد به مری.

_ارغوان تا تو بری بالا، من تو حیاط یه سیب گار بکشم بیام.

_باشه.

شال و مانتویش را آویزان کرد، بدون اینکه لباس راحتی بپوشد، بسته ی مرغی از فریزر
درآورد با پیاز در آب انداخت. سیب زمینی و هویج را رنده کرد. آمدن مری از یک سیب
گار کشیدن بیشتر طول کشید:

_کمک نمی خواهی؟

_نه، چند تا سیب گار کشیدی که آنقدر طول دادی؟

_یکی، داشتم با مامانم حرف می زدم. گیر داده بود حالت خوب نیست بیا خونه
حداقل کسی باشه بهت رسیدگی کنه.

_خب؟

_خب هیچی دیگه، گفتم می خوام استراحت کنم حال بیرون رفتن ندارم.

_که اینطور.

_انتظار نداری بگم اومدم اینجا که، مامانم هم الان بشینه فکر کنه اینجا چه خبره.

_آخه دوست دخترات میومدن خونت و می رفتن.

_دوست دختر با کسی که مامانم قراره آخر هفته بره خواستگاریش فرق می کنه. من برم دستمو بشورم.

_بین اتاق چپی مال مهمونه، خواستی می تونی استراحت کنی تا غذا حاضر شه.

بعد از شستن دستهایش به آپن تکیه زد:

_مطمئنی کمکی از من بر نمیداد؟

_آره، برو استراحت کن تا این بپزه.

_با لباس بیرون رو تخت دراز بکشم اشکال نداره؟

_نه، ملحفه ها رو می شورم، ولی اگه خودت معذبی نایلون لباسات همون جاست.

_نه دیگه در حد لباس عوض کردن نمی مونم. پس با اجازه ات من میرم یه دراز بکشم.

در دلش خدا رو شکر کرد که مری تصمیم نگرفته، لباس راحتی بپوشد و شب را بماند.
عسل را در آب جوش حل کرد. لیموی تازه ای داخلش چکاند. به در نیمه باز اتاق زد:

— خوابی؟

روی تخت نیم خیز شد:

— نه بیا تو. . .

— اینو آوردم بخوری خوبه برات.

— دستت درد نکنه چیه؟

— چیز بدی نیست.

— از این جوشونده موشونده ها نباشه، تاریکم هست نمی بینم یهو برم بالا.

— نه، می خوام چراغو روشن کنم.

— نه نه بده می خورم نورش چشمو می زنه.

لیوان خالی را از مری گرفت، در اتاق را بست. سری به مرغ نیم پز شده زد، هویج و سیب زمینی را داخلش ریخت. لباس هایش را تعویض کرد، کتابی دست گرفت تا پختن سوپ و بیدار شدن مری سرگرم شود. یک صفحه نخوانده، صدای زنگ موبایل مری روی آپن آشپزخانه بلند شد، به اسم مامان نقش بسته روی صفحه خیره شد. آنقدر خیره شد که تماس قطع شد. سه بار دیگری هم گوشی زنگ خورد همانطور خیره ماند و فکر کرد چقدر دوست دارد این اسم روی صفحه ی گوشی اش روشن و خاموش شود.

ساعت مچی اش را نگاه کرد، یک ربع به دوازده را نشان می داد، سوپ را در ظرف ریخت. با برگهای جعفری تزئینش کرد. به در اتاق زد جوابی نشنید، در را بی صدا باز کرد، صدای نفس کشیدن مری نشان می داد خواب است، دست روی پیشانی اش گذاشت، از سر شب کمی داغتر شده بود. از تخت فاصله گرفت. تن صدایش را قدری بالا تر برد که بیدارش کند.

_مری پاشو سوپ آماده است.

گیج و گنگ چشم باز کرد، خوابش برای یک مرد زیادی سبک بود. دستی به صورتش کشید.

_ساعت چنده؟

_نزدیک دوازده، بیا سوپ آماده است.

اشاره ای به تب بالاتر رفته اش نکرد. صندلی را بیرون کشید:

_دست درد نکنه، سوپش بو داره.

_چه بویی؟ بد شده؟ چیزی نریختم توش.

_نه بابا، بوی سوپای مامان بزرگا، من خیلی سوپ خور نیستم ولی این بو از خونه ی مامان بزرگ زیر دماغم هست. فقط سوپای اونو می خوردم.

_ترسیدم گفتم چه بویی می ده. بخور حالا تا سرد نشده.

نان سوپی را کنار کاسه اش گذاشت:

_سرت بهتر شد؟

نه سرم سنگین شده اصلا، داغ کرده.

گفتم که تب داری.

حالا خونه قرص تب بُر دارم، میرم می خورم.

اسم خانه و قرص آمد یاد مادر مُری و داروخانه ی خانگی اش افتاد.

راستی خواب بودی تلفنت زنگ خورد.

کجا هست اصلا؟

پشت سرت رو اپن.

دست دراز کرد گوشی را برداشت.

خوبه به مامانم گفتم می خوام استراحت کنم آنقدر زنگ زده، نمی گفتم الان مخابراتو بیچاره کرده بود.

لبخند زد، به رویش نیاورد که حسرت نقش بستن نام مامان روی اسکرین گوشی اش را خورده، آخرین قاشق سوپش را خورد.

سایه بی خود نیست میاد اینجا، دستت درد نکنه.

نوش جان، راستی خوب شد گفتی، هر روز یادم می افتد باز یادم میره، من هنوز پول گوشی سایه رو حساب نکردم.

بعد الان امشب که من سرم درد می کنه یاد افتاده؟

ـبالاخره که من باید حساب کنم.

ـحالا بعدا حرفشو می زنیم.

کاسه های سوپ را برداشت:

ـباشه.

ـچایی می خوری بذارم؟

ـنه دیگه دیره، میرم، فردا کی می ری پیام دنبالت؟

ـتو با این حالت می خوای فردا پاشی راه بیفتی بیرون؟ من صبح کافه نمی رم، باید برم اداره برق و اینا کار دارم خودم میرم.

ـاداره برق چیکار داری؟

ـپول دوره ی پیش دوباره اومده رو قبض. می خوام ببرم نشون بدم و بقیه ی قبضارو پرداخت کنم.

ـبده من میدم ایمان ببره.

ـنه برای چی؟ خودم می برم دیگه.

ـبرو بیار قبضارو می دم ایمان ببره دیگه. چونه نداره.

ـمطمئنم؟

ـآره دیگه. صبح می ره بانک می دم ببره.

قبض پرداختی را از کشوی میز تلویزیون در آورد:

_این قبضه، فیش پرداختشم منگنه کردم بهش.

_خب جدیداً رو هم بیار دیگه.

_اونارو خودم از خودپرداز پرداخت می کنم.

_خب مگه نباید بیره قبض جدید رو نشون بده؟ بیار دیگه. نترس پولشو با گوشی سایه، یه جا می گیرم.

خجالت کشید که با آن حال نامساعد مری سر قبض ها چانه می زند.

_ببخشید. پس فردا با هم حساب کنیم اینارو.

_صبح کی می ری؟

_صبح خودم میرم. تو هم بهتره خونه باشی. چونه نزدم، چونه نزن !

_ای بابا، باشه، شب بخیر.

_مواظب باش موقع رانندگی. رسیدی یه خبر بده.

_باشه، خدا حافظ.

سوپ باقیمانده را در یخچال گذاشت. قابلمه را روی ظرف های کثیف سینک گذاشت. دو کاسه، دو قاشق، لیوان شربت مری. دست هایش را خشک کرد، خواست گوشی را از کیفش در آورد، ترجیح داد اول دوش بگیرد تا با صفحه ی سفید گوشی مواجه شود. دست هایش را لوسیون زد. بر خلاف انتظارش یک تماس از دست رفته و یک پیام

داشت. هر دو از مری بود. مری هر شب ثابت می کرد که زیادی منتظرش نخواهد گذاشت. پیامش را باز کرد:

"ارغوان فکر کنم خوابی، رسیدم. دستت درد نکنه. فردا زنگ می زنم."

موبایلش را در جیب مانتویش گذاشته بود، همان مانتوی مشکی جیب دار که مری گفته بود. از صبح چندمین بار بود چکش می کرد، نزدیک یک ظهر بود و هیچ خبری از او نبود، از خودش برای این بی قراری که از صبح گریبانش را گرفته بود بدش آمده بود. یک شبه عادت کرده بود انتظارش زود تمام شود. مری از دیشب گفته بود فردا زنگ می زند، نصف روز رفته بود و هیچ خبری نبود.

خامه ای که روی لاته سعی داشت به شکلی در بیاورد چنگی به دل نمی زد. لاته را به محمد داد. پشت کانتر ایستاد، دست به چانه به تمام کسانی که در سالن نشسته بودند نگاه کرد. دود سیگار دخترک جوانی که سعی داشت به حرفه ای ترین حالت ممکن سیگار بکشد و ذره ای موفق نبود را دنبال کرد. گوشی اش زنگ خورد، شتابزده گوشی را درآورد. دیدن اسم مانی روی صفحه اش مثل آبی سردی رویش خالی شد.

_الو.

_سلام عرض شد عروس خانم.

_لوس نشو مانی.

_عروسم شدي باز بي حوصله اي، چطوری؟

_خوبم تو چطوری؟

_بد نیستم، چه خبر؟

— خبری خاصی نسیت، تو چی؟ مامانت خوبه؟

— خوبه، نمیای بهش سر بزنی؟ همش تو خونه تنهاست حوصله اش سر میره. یه دو سه بار با مامان سارا قرار گذاشته رفتن پیاده روی ولی بهانه گیر شده.

— حق داره، منم خیلی وقته نرفتم دیدنش. شاید امروز یه سر رفتم پیشش.

— برو اصلا اگه نهار نخوردی برو پیشش، خوشحال می شه. الان زنگ زده بود که تنهایی چیزی از گلوم پایین نمی ره. منم که نمی تونم ظهرها برم خونه باهاش نهار بخورم برگردم سرکار.

— باشه. میرم می بینمش.

— پس تا عصر وایسا بیام ببینمت.

— ببینم چی میشه، فعلا.

سر زدن به مادر مانی را به کلافگی در کافه ماندن و انتظار کشیدن ترجیح داد. با محمد حداحافظی کرد. کار زیاد کافه را می ریخت سرش و هیچ اعتراضی نمی کرد. دسته ای مریم خرید، برخورد مادر مانی برای مهمان سر زده ی سر ظهر زیادی خوب بود.

— ببخشید سر ظهری بی خبر اومدم معصومه جون.

گونه هایش را بـ وسید.

— عزیزم این حرفا چیه، می دونی چقدر دلتنگت بودم، تو هم که نمیای یه سر بهم بزنی.

— حق دارید هر چی بگید.

_اشکال نداره مادر می دونم سرت شلوغه. ولی خبرای خوبی که شنیدم خیلی خوشحالم کرد.

دسته ی مریم را به مادر مانی داد.

_اینجا برای شماست. . . . پس مانی بهتون گفته؟

گل هارا بود کرد.

_ به به، روحم تازه شد. دستت درد نکنه عزیزم، بشین. آره مانی بهم گفت خیلی هم خوشحال شدم. پسر خوبیه مادر. ایشالا خوشبخت بشی.

_ممنون، برام دعا کنید.

_من همیشه براتون دعا می کنم. همتون مثل بچه هامید. نمی دونم چرا فقط یه جو عقل تو کله ی مانی نیست که زن بگیره.

_ناراحتی که تنهاتون می ذاره، گفت حوصله اتون سر میره.

_حوصله ام که خب سر میره. ولی من عادت دارم مادر، یزد هم که بودم تنها بودم، بچه ها گاهی میومدن بهم سر می زدن. اینارو می گم بلکه حداقل یه آستینی بالا بزنه منم عروس دار شم. می بینم اصلا به روی خودش نمیاره.

_پس مانی رو گول زدید.

_چیکار کنم مادر، می گم بلکه اینجوری به فکر بیفته. من با این وضع قل-بم مگه چقدر دووم میارم که اینم بخواد اینطوری دست دست کنه.

_ایشالا صد سال زنده باشید. این حرفا چیه.

_چی بگم والا، مرگ حقه. دیر و زودش هم دست خداست. ولی بذار حرفشو نزنم. عروس خانم بعد از مدتها اومده پیش من حرفای خوب بزنیم. حالا قرار و مدار گذاشتید؟

_والا پنجشنبه قراره با خانواده بیان. اضطراب دارم. تنهایی رو به رو شدن با پدر و مادر مری واسم سخته. خواستم از شما و مانی بخوام بیاید گفتم شاید راحت نباشید.

_قربونت برم اضطراب نداره، دختر به این گلی. من که از خدومه، حتما میام. به دلت بد راه نده. همه چیز عالی پیش میره. راستی دیشب کوفته پختم، اگه نهار نخوردی، داغ کنم با هم بخوریم.

_دستتون درد نکنه.

_پس پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن تا من میزو بچینم.

قبل از رفتن به آشپزخانه گوشی اش را چک کرد، خبری از مری نبود. مادر مانی مریم ها را در گلدان شیشه ای بلند کنار میز گذاشته بود. کوفته ها در بشقابهای گود گل سرخی برایش چشمک می زدند. بشقاب سبزی خوردن را روی میز گذاشت:

_بشین مادر.

_دستتون درد نکنه.

_کاری نکردم، نوش جونت.

_از سارا خبر داری؟

چند روز پیش رفتم دیدنش، خوب بودن، ایلیا باهام قهر کرده بود به خاطر این مدتی که نبودم، مجبور شدم باهاش پلی استیشن بازی کنم تا آشتی کنه.

ماشالا هزار ماشالا بچه باهوش و شیرینیه، هر بار می بینم سارا تنهایی همه کاراشو می کنه غم عالم می ریزه به دلم. با مامانش گاهی میرم پیاده روی، اون بنده خدا هم غصه داره، از یه طرف شوهر و دامادشو از دست داده، از یه طرف دخترش و نوه اش اینجوری جلوی چشمش، سخته والا، خدا واسه کسی نیاره.

بله، سخته، تنهایی خیلی سخته.

ایشالا یه بخت و بر خوب نصیبش بشه، سارا هم سنی نداره، خوش بر و رو هم هست.

ایشالا.

حرف هایش با مادر مانی رنگ و بوی خاله زنگی نداشت، زنی که هیچ چیز را بد نمی دید، حتی از عموهای مانی که ارثشان را خورده بودند و اجاره نشینشان کرده بودند خوب یاد می کرد، بر خلاف او که سالها بود نمی توانست کینه ای که گوشه ی ذهن و قلبش چنبره زده، فراموش کند. انتظار برای مانی هم مثل تماس مری بی فایده بود، دو ساعت از اتمام ساعت کاری اش گذشته بود و نیامده بود. امروز به اندازه ی کافی کلافه بود.

معصومه جون من دیگه برم با اجازتون.

بابا کجا پا شدی؟ صبر کنی مانی بیاد بعد.

آخه دیگه دیر می شه، یه خرده کارم دارم.

این باید تا الان میومد، بذار یه زنگ بهش بزنم، یک دقیقه صبر کن.

مادر مانی شماره می گرفت که زنگ خورد:
_ بیا، خودش.

به چهره ی مانی با موهای کوتاهش در آیفون نگاه کرد. دکمه ی آیفون را زد.
_ به سلام عروس خانم.

چشم غره ای به مانی رفت.

_ سلام، داشتم می رفتم دیگه.

_ سایه ات سنگین شده دیگه دیر میای زودم می خوی بری. سلام مامان.

_ سلام پسر، کج بودی؟ چرا آنقدر دیر کردی؟

_ کار داشتم باید امروز تحویل می دادم. بذارید پیام تو بعد بازجویی کنید.

_ آقا دوما کو پس؟

_ تو جیه منه. خب خونه دیگه.

_ می گفتین بیاد دیگه. ما افتخار داشته باشیم در خدمت عروس خانم و آقا داماد
باشیم.

_ نمک نریز.

_ مانی مادر اذیت نکن دخترمو، ولی راست می گه ارغوان جان، پاشو زنگ بزن بیاد
شام بمونید پیش ما.

_نه دیگه مزاحمتون نمی شم باشه یه وقت دیگه.

مانی سییی از ظرف روی میز برداشت:

_پاشو زنگ بزن بابا لوس نشو.

تن صدایش را پایین آورد:

_لوس چیه، من باید برم، اونم از دیشب سردرد داشت از صبح خبری ازش نیست.

_خب از سر درد نمرده که، زنگ بزن بهش.

بدش نمی آمد بهانه ای پیدا کند، به مری زنگ بزند. گوشی به دست داخل اتاق مانی رفت. بوق پنجم هم خورد، صدای خش دار پشت گوشی هیچ شباهتی به صدای مری نداشت.

_الو... س... لا... م...

سرفه های پی در پی حرف هایش را منقطع کرد.

_مری خوبی؟

_نه، خوب نیستم، تو روحش... این ایمان نمی دونم چه مرضی انداخته به جونم. از دیشب تا حالا دارم جون میدم...

دوباره صدای سرفه هایش در گوشی پیچید.

_دکتر نرفتی؟

_ اصلا نا ندارم خودمو جمع کنم.

_ دیشب بهت گفتم بیا بریم گوش نکردی. هیچ کس هم نیومد پیشت؟

_ نه.

_ یعنی چی خب باید بری دکتر دیگه، یکی باید مراقبت باشه.

_ خودم مراقبم، دوره اش بگذره خوب می شه.

_ من الان میام اونجا.

_ نمی خواد، میای تو هم می گیری.

_ میام بریم دکتر.

قبل از اینکه مری جواب بدهد تماس راقطع کرد، از اتاق بیرون رفت.

_ چی شد؟

_ آنفولانزا گرفته حالش بد شده، برم ببرمش دکتر.

مادر مانی خیاری که پوست می کرد را در بشقاب گذاشت.

_ ای بابا، فصل بهاری آنفولانزای چی آخه؟

_ از دوستش گرفته.

ـ حالا تو می خواهی بری اونو ببری دکتر؟ جلال الخالق!

ـ آره، حالش بده، به مامانش اینام زنگ نزده.

ـ آره دیگه خب متاهل شده، همسر گرام میره می بردش دکتر.

مادر مانی چپ چپی نگاهش کرد:

ـ مانی الان وقت این شوخیاست؟ پاشو تو هم باهاش برو دست تنها نباشه.

ـ بیام؟

ـ نه، خودم میرم.

ـ چرا مادر بذار باهات بیاد دیگه، تنها نباشی بهتره.

ـ نه بابا، می برمش دکتر معصومه جون. . . کاری نیست که.

ـ بله مادر من، این اوقات دو نفره رو از اینا نگیر.

ـ مریضی دیگه دو نفره داره؟

ـ اتفاقاً همین مریضی دو نفره داره.

بی توجه به شوخی های مانی خداحافظی کرد. با تاکسی دربست خودش را تا خانه ی مری رساند و این بار از حافظه اش برای به خاطر سپردن تمام چیزهای ریز و درشت که آدرس خانه ی مری یکی شان بود تشکر کرد. زنگ در را فشرد، طول کشید تا در با صدای قیژ باز شود، با حالی که پشت تلفن از مری دیده بود انتظار چابک بودن از او هم نداشت. در نیمه باز را کاملاً باز کرد. مری روی اولین کاناپه ی نزدیک به در ورودی لم داده بود. همان کاناپه ی مخمل زرشکی، با همان لباسهایی که دیشب آراسته بود و

امروز دکمه های باز پیراهنش و شلوار چروکش هیچ شباهتی بهشان نداشت. نگاهی به صورت بی حالش کرد.

پاشو بریم دکتر.

یه دقیقه بیا تو حالا.

مهمونی نیومدم که... پاشو بریم.

بذار حالم بیاد سر جاش... نمی تونم پشت فرمون بشینم.

من می شینم.

وایسا لباس عوض کنم حداقل.

نمی خواد حالا دکتره دیگه، الان می خوام بخوابی رو تخت درمانگاه. لازم نیست لباس تمییز بپوشی.

نمی فهمید این مرد موقع مریضی چه اصراری دارد آراسته باشد. تشک های کاناپه را جا به جا کرد:

چی می خوامی؟

دنبال کی ال اس ماشینم، دیشب اومدم پرتش کردم اینجا... .

سرفه هایش دوباره شروع شد.

بیا اینور بذار من نگاه کنم.

زیر مبل را نگاه کرد، با زحمت کی ال اس ماشین را در آورد:

—اینو چه جوری پرت کردی، افتاده اینجا؟

—آنقدر سرم درد می کرد اصلا نفهمیدم.

مُری پشت سرش داخل آسانسور شد.

آخرین باری که رانندگی کرده بود هفت سال پیش با پاجروی پدرش بود. صندلی مُری با آن قد بلندش برای او زیادی عقب بود، پایش به پدال گاز و ترمز نمی رسید. کلافه به مُری که هنوز در ماشین ننشسته، سرش را به صندلی تکیه زده چشم بسته بود نگاهی انداخت، کلافه دست دور صندلی کشید، زیر لب با خودش حرف زد:

—قدشم که از بس درازه، این صندلی رو چ—سبونده عقب.

به صدای خنده ی مُری نگاهش کرد.

—دکمه ی عقب جلوش رو دسته ی در، عکس صندلی روشه.

خجالت زده صندلیش را تنظیم کرد. نمی توانست اضطرابش را بعد از چند سال رانندگی آنهم با ماشین چند صد میلیونی مُری پنهان کند. طول کشید تا از حالت سیخ نشستن پشت فرمان دربیاید. کمی عقب تر از درمانگاه پارک کرد. یاد روزهای اولی افتاده بود که گواهینامه گرفته بود. ذوقش در سی و یک سالگی کم از ارغوان هجده ساله آن روزها نبود.

پزشک شیفت، مردی میانسال بود که تشخیص آنفولانزا داده بود، اصرار داشت او در خانه ماسک بزند که از همسرش ویروس نگیرد. مُری هنوز همسرش نشده، همه جا به این نام خوانده می شد و او ناراضی نبود، از واژه ی همسری که این روزها جایگزین

تنهایی همیشگی اش شده بود. می توانست ناراحتی مری از آمپول و سرمی که دکتر نوشته بود احساس کند.

از آمپول و سرم بدم میاد، دکتر هم کوتاهی نکرد همه رو نوشت. حالا معلوم نیست پرستار الان چه پدری از من دربارۀ تا رگ پیدا کنه.

تمام مدتی که سرمش وصل بود، بالای سر مری ساکت ایستاده بود.

برو بیرون بشین حداقل. . . اینجا واینستا.

راحتم.

بشین لبه ی تخت حداقل، اینجوری من معذبم.

لبه ی تخت نشست کنار دست مری که سرم وصل بود، چشم به دست هایش دوخت، دستهای استخوانی، انگشتهای کشیده و ناخن های کوتاهش. دست های مردانه اش را دوست داشت. لحظه ای دلش خواست انگشت هایش را میان انگشتان مری گره کند.

چه خبر؟

چشم از دستان مری گرفت. صورتش را نگاه کرد، دست راستش را زیر سرش گذاشته بود.

خبر خاصی نبود، تا ظهر رفتم کافه، بعد رفتم یه سر به مادر مانی زدم.

مانی رو هم دیدی؟

_آره، اون اصرار کرد زنگ بزnm بیای اونجا وگر نه الان معلوم نبود تو خونه در چه حالی بودی.

_باز دمش گرم به موقع اصرار کرده، چند تا تشکر درست حسابی بهش بدهکارم.

_یعنی کسی نمی اومد، می خواستی همینجوری بخوابی تو خونه؟

_آره دیگه، ویروسه، دوره اش باید طی بشه.

_صحیح.

_دیگه تموم شد، بگو بیاد بکنه اینو. . .

_مونده هنوز.

_حالا سر ده تا قطره؟ تو هم الان به اون بگی یه ساعت دیگه میاد.

از پرستار خواست سرم مری را بکند. حالش به مراتب از ساعتی قبل بهتر بود. کیسه ی داروهایش را در داشبورد گذاشت:

_آدرس خونه ی مامانتو بگو.

_اونجا رو واسه چی؟ میرم خونه ی خودم.

_باید بری اونجا که یکی حواسش بهت باشه، برات غذا بپزه. . . قرصاتو سروقـت بده.

_مگه بچه ام ارغوان. . . خودم می خورم.

_قرصـتو خودت می خوری. . . غذاتو کی میده.

_الان که اصلا اشتها ندارم، سرمم زدم فعلا بهترم.

_آدرسو بده.

_گیرنده ارغوان، الان برم اونجا مامانم کلی کوفت و زهرمار می ده بخورم، بعدم یه هفته می خواد منو قرنطینه کنه. تمام برنامه ها به هم می ریزه. فردا می خوامیم بریم دنبال حلقه

_حالا حلقه خریدن واجب نیست، می تونیم هفته ی دیگه بریم.

_به تو باشه که هیچی واجب نیست.

_یعنی چی؟

_یعنی هیچی، بزن کنار خودم بشینم، تورو برسونم خونه برگردم.

لحن مری خیلی مهربان نبود، بی صدا مسیر خانه ی مری را پیش گرفت. بعد چند دقیقه سکوتی که مری هم اصراری به شکستنش نداشت خودش به حرف آمد:

_تو خونه ات چیزی داری برات غذا درست کنم؟

_نمی خواد، اشتها ندارم.

_ضعیف می شی باید یه چیزی بخوری، فردا هم که می خوای راه بیفتی دنبال حلقه.

حرفش کمی از جدیت مری کم کرد:

— یخچال پره فکر کنم.

تا برسند هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد. بودن در خانه ی مری برایش راحت نبود.

— شال و مانتوتو می خواهی تو کمد ته راهرو، آویزون کن.

بی حرف شال و مانتویش را در کمد آویزان کرد.

— ارغوان من یه دوش بگیرم بیام، بوی تزریقات گرفتم بدم میاد.

— راحت باش.

از خدایش بود زیر نگاه مری نباشد، بتواند راحت آشپزی کند. یخچال خانه اش بیشتر از آن که شبیه به یخچال مردی مجرد باشد، شبیه یخچال نو عروسی بود که تازه چیده شده. سوپ شیر، با کمی برنج و مرغ، مناسب ترین غذایی بود که می توانست برای مری درست کند. می دانست غیبت مری عمدا طولانی شده، برای کسی که به رگه های روشن موها و مانتوهای مشکی اش دقت می کرد، آسان بود بفهمد زیر نگاه او معذب می شود. برنج را می شست که مری از اتاق بیرون آمد. تی شرت طوسی و شلوار سرمه ایش درست مثل لباس های بیرونش مرتب بود. حتی لباسهای خانه اش هم اتو کشیده بود. پشت سرش در آشپزخانه ایستاد.

— ببخشید امروز اینهمه اسیر من شدی.

تشکر مری را بی جواب گذاشت.

— کیسه ی داروهاتو از تو داشبورد آوردی؟

— آره.

— برو بیار قرصاشو بخور دیگه ساعت 7.

یک بند انگشت آب و کمی روغن روی برنج ریخت.

مُری لیوانش را داخل محفظه ی یخچال پر از آب کرد:

– چی داری درست می کنی؟

شعله ی گاز را تنظیم کرد:

– سوپ شیر با مرغ و کته.

لیوانش را روی اپن گذاشت:

– سردرد و بدن درد و تب قبول. . . من نمی دونم این سرفه دیگه چه کوفتیه؟

– برو دراز بکش خب.

– دراز کشیدن برای سرفه خوبه یعنی؟

مُری سعی داشت فضای خشک میانشان را بین ببرد.

– بالاخره از سر پا وایسادن تو آشپزخونه بهتره.

مُری همان جا روی کاناپه های هال نشست. فنجان های چای را در سینی گذاشت، چایی که با دستگاه چای ساز درست کرده بود.

– دستت درد نکنه.

– خواهش می کنم. چطوری چایی، چایی سازی می خوری، به نظر من اصلا مزه نداره.

_دیگه شبا که میام حوصله ندارم آب بذارم جوش بیاد چایی دم کنم. بالاخره از هیچی بهتره.

سرشان را به برنامه ی م _ستند تلویزیون راجع به مهاجران گرم کرده بودند. هیچکدام اهل تلویزیون نبودند اما بهترین راه بود برای گذران وقت تا شام و رفتن او به خانه اش.

چشمهای مری کم کم سنگین می شد که میز غذا را چید:

_مری بیا غذا بخور برو بخواب.

_اصلا بی حال نمی دونم چرا.

_مریضی چون.

هیچ از کته و سی نه ی مرغی که پخته بود نماند.

_سوپ، شیر داره خراب می شه، یه ظرف دردار کجا هست اینو بریزم توش بذارم یخچال؟

_تو اون کابینت بالاییه هست فکر کنم.

مری اجازه نداد ظرفهای شام را بشوید.

_قرصتو باید هشت ساعت به هشت ساعت بخوریا. . .

_یعنی الان باید 3 صبح بعدی شو بخورم؟

_آره حواسم نبود وگرنه ساعت 12 می خوردی که بعدیشم هشت صبح بخوری، دیگه نصفه شب بیدار نشی.

_عمر اگه این سرفه ها بذاره من بخوابم.

_تو همین الان اینجا نشسته بودی چشمت داشت بسته می شد، الان من نرفته بیهوش شدی.

_نه بابا، دیگه پرید.

_حالا می بینی.

_مُری دستش را دراز کرد:

_شرط ببندیم؟

دستش را میان دست مُری گذاشت:

_شرط چی؟

_من زودتر از یک خوابم نمی بره، اگه برد هرچی تو بخوای.

_اگه نبرد چی؟

از بودن دستش میان دست گرم مُری که هنوز تبش کاملاً قطع نشده بود حس خوبی داشت.

_اونم هر چی من خواستم دیگه.

هر چیزی که نه !

خب حالا یه چیز معقول !

گروه ی دستانش را باز کرد:

حالا زنگ می زنی یه آژانس برای من بیاد؟

با ماشین برو دیگه.

نه زنگ بزن آژانس لطفا.

باز سوزنت گیر کرد ارغوان؟ برو دیگه. فردام که می خوام بریم خرید. تونستی بیا دنبال من، نتونستی هم یه جا قرار می داریم.

نه، تو پارکینگ باشه بهتره، من باید بذارمش تو کوچه اضطراب می گیرم.
اضطراب بگیر. چیزی شد مسولیتش با من.

از رانندگی خوشش آمده بود، انگار به ارغوان جوان سالها پیش نزدیکش می کرد.
ماشین مری را دقیقاً جلوی در خانه پارک کرد. برایش مهم نبود شرط را مری می برد یا او. همین که دست هایش لحظه ای میان دست های مردانه ی او قفل شده بود، حس خوبی داشت.

به پشتی تخت تکیه زد. سعی کرد چند صفحه ی کتابش که دیشب تماس های مادر مری نگذاشته بود، بخواند. گاهی ساعت مچی اش را نگاه می کرد. ساعت از یک گذشته بود که صدای موبایلش بلند شد.

"من بیدارم، فردا بهت می گم که چی می خوام"

کتابش را بست، آباژور کنار تخت را خاموش کرد، در جایش دراز کشید.

رو تختی را مرتب می کند. امروز باید با مری راجع به عوض کردن وسایل خانه صحبت کند. لکه ی لوسیون گوشه ی روتختی توی ذوقش می زند، روتختی مرتب کرده را جمع می کند در سبد می اندازد. بی آنکه صبحانه بخورد، جلوی آینه ی دستشویی می ایستد، مسواک می زند. به حلقه اش فکر می کند. حلقه ای که امروز قرار است بخرد. نمی داند برود خانه ی مری برایش صبحانه آماده کند، برود کافه یا در خانه بماند. خمیر دندان کف کرده را تف می کند. لثه اش خون افتاده. تصمیمش را می گیرد، خرید را به عصر موکول می کند.

ماشین مری را جلوی کافه پارک می کند، از دیشب رسالتش مراقبت از ماشین او شده، منتظر تماس مری نیست، می داند خواب است. ترجیح می دهد چند ساعتی که قرار است کافه باشد، سرش را به کار گرم کند. بیشتر سفارش ها را خودش آماده می کند. محمد هم از بودنش خوشحال است، یک تنه اداره کردن کافه کار هیچکس نیست، پشت میز می نشیند. به برنامه ی غذای هفتگی اش فکر می کند. به روزهایی که با ندا ده لیست غذا تهیه کرده بودند، یکبار هم به توافق نرسیده بودند و پیش رفتن از روی لیست را کنار گذاشته بودند. باید از مری بپرسد چه غذاهایی دوست ندارد، چه چیزهایی دوست دارد. یاد دستبند طلایی که مری برای نگین خرید افتاد، چقدر روزی که طرح طلاها را در مانیتور نگاه می کرد، دلش خواسته بود مثل قبل زیور آلات بخرد مثل قبل که تنها زیور آلات زنانه اش یک جفت گوشواره نبود. پروانه ی آویزان دستبند نگین آمد جلوی چشمش. ساعت را نگاه کرد، بدون تردید شماره ی مری را گرفت، بعد از چند بوق صدای زنی در گوشی پیچید.

_الو.

بی آنکه جواب بدهد تماس را قطع کرد، شماره را نگاه کرد، مطمئن شد شماره ی مری را گرفته، گوشی را روی میز گذاشت. از تماس دوباره منصرف شد. سرش را به حساب کتاب های کافه گرم کرد و قبض هایی که به مری داده بود. موبایلش زنگ خورد، نام

مُری بود اما از اینکه دکمه ی سبز را بزند و صدای زنی در گوشی بیچد دو دل شد.
نامطمئن الویی گفت:

_سلام.

_سلام خودتی؟

_پس کی قراره باشه؟

_زنگ زدم یه خانومه گوشو جواب داد.

_آره مامانم از صبح اومده اینجا، رفتم دوش بگیرم گفتم اگه زنگ زدی جواب بده، که توام جواب مامانو ندادی، نشسته می گه اینم عروسه تو واسه من پیدا کردی؟

_خب تو خیلی بیخود کردی، مگه من علم غیب دارم که بدونم تو چی میگی.

_شوخی کردم بابا، عصبانی نشو، تازه کلی هم حال کرده، می گه عجب عروس محجوبی دارم.

_ بیمزه.

_مُری گلویی صاف کرد.

_نظر لطفته.

_می خوای گوشی رو بده ازشون عذرخواهی کنم.

_بابام اومد دنبالش رفتن. ناراحت هم نشد، فهمید نشناختی.

_به این سرعت رفتن؟

بابا خب گفتم من می خوام برم بیرون رفتن دیگه. تنها که نمی شینن تو خونه ی من.

احساس کرد مری را با این سوال جواب ها کلافه کرده.

بهتر شدی؟

آره، فکر کنم آمپولا کار خودشو کرد. یه کم بدن درد و سرفه دارم ولی بهترم. تو چطوری؟ کجایی؟

منم اومدم کافه یه کم به کارا برسم، پیام دنبالت؟

اگه سخت نیست.

از لحن مهربان و محجوبش حس خوبی گرفت.

می بینمت پس.

با محمد خداحافظی کرد. از اینکه به جای تاکسی با ماشین مری می رود، حس خوبی داشت. جلوی خانه ی مری از ماشین پیاده شد، شماره اش را گرفت:

مری پایینم.

نمیای بالا؟

نه دیگه بیا بریم.

کنار ماشین ایستاد تا مری برسد، با دیدن مری در بلوز و شلوار مشکی که هیچ شباهتی به مرد مریض احوال دیروز نداشت ناخودآگاه لبخندی روی صورتش نشست، ابرو بالا انداخت:

ـ خیلی خوب شدی مثل اینکه، اومدی منو ترک بدی، خودتم مشکی پوش شدی که !

خندید:

ـ آمپول و سوپ و جوشونده هایی که مامانم از صبح ریخته تو حلق من، آلفونزای فیل رو همم درمان می کرد. دیدم تو که حرف گوش نمیدی حداقل من باهات هماهنگ شم.

مری ماشین را دور زد:

ـ بشین بریم.

ـ بیا خودت بشین دیگه، حالت که خوب شده.

لبخندی شیطنت آمیز زد:

ـ نه هنوز اونقدرم خوب نشدم.

کنار مری انگار احساساتش داشت رنگی دیگه می گرفت.

ـ کجا بریم؟

ـ کریمخان نمی رن مگه معمولاً؟ یه چند تا جواهر فروشی هم تو میدون محسنی هست.

–بریم همون کریمخان.

در سکوت رانندگی کرد. مری داشت تماس های عقب افتاده ی چند روزه اش را می گرفت.

–اخ اخ، ارغوان برگشتنی، یادت باشه بریم در مغازه، من این قبضا رو بدم ایمان صبح ببره.

–صبح نمی شه بدی بهش مگه؟

–نه دیگه صبح قبل از اینکه بیاد مغازه میره بانک. تو هر کدوم از این فرعیا که می تونی پارک کن. جلوتر دیگه جا نیست.

کنار مری در پیاده رو راه افتاد. بوی عطر مردانه اش را دوست داشت. چند ویتترین اول آنقدر غرق بوی عطرش شده بود، طلاها را ندید.

–از هیچکدوم خوست نیومد؟ چیز خاصی مد نظرته؟

–نمی دونم بریم مدلا رو ببینیم حالا. . .

راهش را به سمت ویتترین بعدی کج کرد که مری بازویش را کشید:

–ارغوان صبر کن ببینم، یک چیزی رو بذار همین اول معلوم کنیم، قصد نداری ما رو اینجا بالا پایین کنی بعد آخرش یه رینگ طلایی زپرتی بخری که؟!

خندید.

ببین اگه همچین قصدی داری از سرت بیرون کنا. من شده سه ساعت اینجا رو بالا
پایین کنم می کنم ولی باید خرید کنی، فکر نکن مثل این سریالا بگردی، بعد بگی من
طلا دوست ندارم، همین یه حلقه ی ساده کافیه.

رینگ ساده که حتما می خرید ولی دوست داشت سرویس هم بخرد. لبخندی موزیانه
زد:

مگه بده خب ساده باشیم؟

بی خیال این چیزا بشو که من اصلا از این اداها خوشم نمیاد.

باشه بیا بریم ببینیم حالا.

بعد از اولتیماتیومی که مری داده بود، با دقت انگشترها را نگاه می کرد. مری هم هیچ
حرفی از حلقه ی مردانه ای که باید انتخاب کند نمی زد. انگشتر دو ردیفه ای که
نگین هایش مثل خوشه ی گندم کنار هم چیده شده بودند، چشمش را گرفت.

مری، نظرت راجع به اون چیه؟

کدوم؟

تو این ردیف وسطیه، سومی از بالا.

خوبه، میخوای بریم تو دستت کن.

بریم.

طول کشید تا در برقی طلا فروشی باز شود، مغازه شلوغ بود. سینی انگشتر ها را برایش آوردند. مرد طلا فروش که خودش زنجیر طلای ضخیم و دستبندی به مراتب ضخیم تر، دستش کرده بود انگشتر را برایش در آورد:

— خانم این انگشتر حرف نداره، برلیان مارکیزه.

انگشتر را دست کرد. سرش را سمت مری چرخاند:

— نظرت چیه؟

حواسش جای دیگری بود، از چیزی کلافه بود:

— بیا اینور شما.

شما گفتنش عصبی بود. قبلا از آنکه تکان بخورد، مری پشتش قرار گرفت، زیر لب غر زد:

— مرتیکه. . . صد دفعه میاد اینور. . . میره اونور.

بی توجه به حرف های مری به حجم گرمایی که پشتش قرار گرفته ذوب شد، آنقدر گرم که فکر کرد تب مری هنوز پایین نیامده.

— خوبه، این قشنگه، خودت خوشتر اومد؟

گیج و گنگ سری تکان داد.

اصلا نفهمید مری کی پول را حساب کرد و انگشتر را تحویل گرفت. تب مری به او هم سرایت کرد. پا از در طلا فروشی بیرون نگذاشته مری شروع کرد:

_آدم می گه تو بازار عمله زیاده، عوضی ان میان خودشونو می زنن به مردم. مرتیکه با زنش اومده تو طلافروشی، هی 50 متر مغازه رو بالا پایین می کنه.

در عوالم خودش بود، مری با دیدن سکوتش بحث را دنبال نکرد. دو حلقه ی طلائی دم دستی خریدند، برای مری رینگى ساده بود و برای او رینگى طلائی به شکل بافت. مری از همان جایی که او سرویسش را خرید، حلقه ای مردانه انتخاب کرد. هر دو خسته شده بودند:

_والا ما خودمون خرید داریم کلافه شدیم، مردم چه جوری واسه خرید دو تا حلقه قشون کشی می کنن.

_رسمه دیگه، اونم واسه خودش جالبه. مال ما هم تموم شد دیگه.

_دیگه نمی خوای چیزی بگیری؟

در دو ساعته گذشته معلوم نبود چند میلیون خرج همان طلاها شده، خونسردی مری را درک نمی کرد، انگار آمده بودند خرید خوار و بار.

_نه دیگه.

_بریم پس.

_مری میای قدم زنان بریم خیابون ویلا، قنادی لرد یه قهوه بخوریم یه کم صحبت کنیم؟

_بریم، حالا نمی شه با ماشین بریم، من یه خرده بدن درد دارم، پیاده رفتن و برگشتنش ستمه.

_باشه با ماشین می ریم.

پشت فرمان نشست. آخرین بار با ندا و مادرش آمده بودند قنادی لرد. سفارش قهوه هایشان را آوردند:

— می بینی چه بویی داره؟ آدم مـ ست می شه.

— قهوه های خودتم همین بو رو میده ولی واسه خودت عادی شده.

— شاید.

کمی از قهوه اش خورد.

— قرصاتو خوردی امروز؟

— آره، بعدیشم شب باید بخورم. خوب شد یادم انداختی که دیروز شرطو باختی!

لبخند زد:

— حالا چی می خوای؟

— پنجشنبه با هم بریم دیدن مامانت.

لبخندش جمع شد، گسی قهوه ته گلوش تلخ شد:

— قرار به همچین چیزی نبود.

— قرار بود یه چیز معقول انتخاب کنم، منم فکر نمی کنم دیدن مادر کسی قراره زنم بشه نامعقول باشه.

— واسه چی می خوای مامانمو ببینی؟

– بذار پای حرفای داماد و مادر زن.

ساکت شد. . . از پیشنهادش پشیمان بود، هیچ صحبتی نکرد، خواست خود مری رانندگی کند، تمرکز نداشت، نمی دانست مادرش چه عکس العملی نشان می دهد وقتی با مری از در اتاقش برود تو. بعد از تحویل دادن قبض ها به ایمان از مری خواست او را برساند خانه. به مری تعارف نکرد. قبل از پیاده شدن مری دستش را گرفت:

– ارغوان نمی خوام زورت کنم، ولی بذار بریم قول می دم پشیمون نشی.

باید به مری می گفت هنوز تبش قطع نشده، هنوز دستانش گرم است. پلک زد.

فکر نمی کرد بعد از آمدن مری بی خوابی های شبانه برگردد، روی تخت بدون روتختی دراز کشید، فکر تماس گرفتن با مادر مانی و قرار خواستگاری، ملاقات مری و مادرش، خواستگاری و مواجهه اش با پدر و مادر مری چیزهایی نبود که اجازه دهد به خواب حتی فکر کند.

میان او و تمام اتفاقاتی که خواب از چشمش گرفته بودند تنها یک روز فاصله بود، یک چهارشنبه ی لعنتی ! نه دوست داشت در این بی قراری دست و پا بزند، نه دوست داشته چهارشنبه تمام شود و پنجشنبه برسد. مری سعی داشت حالش را خوب کند، شاید می توانست، اما گذشته اش را نمی توانست تغییر دهد. سکوت چند ساله ی مامان، تنهایی خودش، خاطرات تلخش، هیچکدام را مری نمی توانست تغییر دهد.

فکر خواب را از سرش بیرون کرد. از روی تخت بلند شد، روتختی را در ماشین لباسشویی انداخت، دستشویی و حمام را شست، زیر کتری را روشن کرد، ساعت از نیمه شب گذشته بود، پاکت طلاهایی که روی کاناپه انداخته بود برداشت. حتی حلقه های مری هم پیش او بود. انگشترش را دست کرد. برق نگین هایش را دوست داشت. از سنگینی انگشترش احساس لذت کرد. چمدان لباس های رنگی را از بالای کمد پایین آورد، لباس حریر صدفی رنگ را در آورد، لباسی که با بدبختی هزینه ی

هنگفتش را داده بود، نصف پولش را به زور از ندا گرفته بود. اتیکت آویزانش به او دهن کجی می کرد، لباسی که هرگز نپوشیده بود. زیپ کنار لباس را بالا کشید. قد بلند لباس و دنباله ی حریرش روی زمین افتاد. روی نوک پایش بلند شد، دستش را روی گوشه کم-ر گذاشت. برق برلیانهایش در آینه افتاد. تصویر رویایی مقابلش که سالها بود از آن تنها کاب-وسی مانده بود. جعبه ی سرویسش را باز کرد، آویز گردنبند روی فرو رفتگی پایین گردنش افتاد. روی نوک پا در اتاق قدم زد، دنباله ی لباسش روی زمین کشیده شد، حسش بیشتر از آنکه به زنی سی و یک ساله شبیه باشد به دختری 15 ساله شبیه بود، به جای تمام سال هایی که لباسش در چمدان خاک خورده بود ذوق کرد. با همان لباس گرانقیمت چای دم کرد، کتاب خواند، در خانه چرخ زد، روتختی شسته شده را پهن کرد.

نوری که از پنجره ها در خانه پخش شده بود مجبورش می کرد باور کند چهارشنبه ی لعنتی رسیده است. خسته از شب بیداری با همان لباس روی تخت دراز کشید، مثل جنینی در خودش جمع شد، خودش را و چهارشنبه را در آغوش کشید.

**

چشم باز کرد، روی تخت کش آمد، لباسش چروک شده بود. نمایش عروس را تمام کرد، لباس را از تنش در آورد، طلاها را روی میز آرایش رها کرد و از روی چمدان و لباس های روی زمین افتاده، رد شد. از اینکه بیشتر روز را خواب بوده خوشحال شد. گرسنه بود، بی هدف در یخچال را باز کرد. حوصله ی پختن غذا نداشت، سیبی از جا میوه ای برداشت. صدای موبایلش آمد، گاز گنده ای به سیب زد:

_الو. . .

_چه عجب.

لحن عصبی اش کاملاً مشهود بود. سکوت کرد.

_حالا بر نمی داشتی گوشو، زود بود.

_خواب بودم.

صدای مری کمی بالاتر رفت:

_ساعت 5 بعد از ظهره، تا الان خواب بودی؟ صد دفعه گوشیتو گرفتم، دو بار زنگ خونه رو زدم.

باورش نمی شد متوجه هیچکدام نشده:

_اصلا متوجه نشدم.

_ارغوان این اخلاق گندو بذار کنار که تقی به توقی می خوره، خودتو تو خونه حبس می کنی جواب تلفنو نمیدی. از صبح گه زده شده تو اعصابم، آنقدر زنگ زدم. خب بابا از یه چیزی ناراحت می شی به آدم بگو، این حرکات چیه می کنی. یه کلام بگو نمی خوام بیای دیدن مامانم، منم نفهم که نیستم، نمیام!

این روی مری را هیچوقت ندیده بود.

_داد زن.

مری تنها پوفی کرد.

_میام اونجا صحبت کنیم.

گوشی را قطع کرد. سیب گاز زده اش را روی میز گذاشت. خیره شد به کف آشپزخانه، صدای داد مری در سرش تکرار شد. آمدن مری زیاد طول نکشید، دنده هوایی هم زده بود نباید آنقدر زود می رسید. چشمان پف آلودش را در آینه ی راهرو نگاه کرد. پله

های حیاط را دو تا یکی بالا آمد، نفهمید در صورتش چه دید که بی حرف نگاهش کرد.
از جلوی در کنار رفت.

–خوبی؟

–خوبم.

دوباره شد همان ارغوان سخت.

–چیزی شده؟ چرا این شکلی هستی؟

لحن عصبانی اش حالا شبیه شده بود به آدم نگران و دلجو.

–نه، چیزی نشده، خواب بودم.

تکیه زد به دیوار:

–ارغوان چرا اینجوری می کنی؟ با کی لج می کنی؟ من یا خودت؟ چرا حرف نمی
زنی، نمیگی چته. پشیمونی؟

–از چی؟

–از اینکه به من گفתי بله.

–نه واسه چی؟

–واسه اینکه هیچی نمیگی، ما قرار دو روز دیگه با هم زیر یک سقف زندگی کنیم ولی
هنوز انگار زورت میاد با من حرف بزنی.

–اینطوری نیست.

_خب پس چطوری؟ بگو منم بدونم.

مُری داشت مواد مذاب درونش را به دهانه ی آتش فشان نزدیک می کرد، هر چه سعی می کرد خونسرد باشد ناموفق بود.

_نمی خوای حرف بزنی؟ بی خود اومدم اینجا من؟ اصلا من بی جا کردم شرط بستم، خوبه؟ رضایت میدی؟

نشد که آرام باشد، خواست اما نشد، پوسته اش ترک خورد.

_نه اصلا بی خود نیومدی، خیلی هم کار خوبی کردی اومدی، باید زودتر میومدی، الان به اندازه ی چند سال برات حرف می زنم، آنقدر که از اومدنت پشیمون بشی. اینجا رو می بینی؟ اینجا واسه ی تو یه خونه ی دویست متریه واسه من اما می دونی چیه؟ واسه من دوسته، همدم شش سال تنهاییه، واسه من مخفی گاهه. خیلی چیزای دیگه است. شش سال من هیچ کسو ندارم باهاش درد و دل کنم، واسه همین در و دیوارا حرف می زنم، فقط یه بدی داره، هر چی باهاشون حرف می زنی هیچی نمی گن، ساکت می مونی، آنقدر ساکت می مونی که دق می کنی، فلج می شی، بینشون حبس می شی، می فهمی یعنی چی؟ نه، چون تو مثل آدمای عادی زندگی می کنی، تو یه دفعه احساس می کنی از من خوشتر اومده، مانی رو داری که باهاش حرف بزنی، دو تایی بشینید با هم نقشه بکشید، ولی من هیچ کسو ندارم. می فهمی وقتی تنها کسی که میاد پیشت سایه باشه یعنی چی؟ که بیشتر از ده کلمه حرف باهاش نداشته باشی بزنی و تنها فعالیت مشترکتون شام خوردن باشه یعنی چی؟

مُری خواست سمتش بیاید:

_آروم. . .

بشین سر جات بذار حرفمو بزنم، مگه نمی خواستی حرف بزنم؟ دارم می زنم دیگه. من مثل شماها عادی نیستم، شش ساله که عادی بودن یادم رفته، وقتی تو یهو ازم می پرسی باهام ازدواج می کنی مثل آدمای عادی خوشحال و ناراحت نمی شم، گیج می شم، گیج می شم چون کسیو ندارم که کمکم کنه تصمیم بگیرم، چون هیچ کس نمی دونه چی به سرم اومده، واسه همینه باید خودمو تو خونه ام حبس کنم و آخرش رو حرف مانی حساب کنم و بله بگم، من حتی مثل دخترای معمولی نمی تونم جلوی پدر و مادرم واسه اومدن خواستگار خجالت زده بشم. مامانم شش ساله به خاطر گناه نکرده با من حرف نمی زنه، باید از مامان مانی بخوام بیاد تو مراسم خواستگاری بزرگترم بشه. من دارم سعی می کنم مثل آدمای عادی باشم ولی نمی تونم، می بینی؟ شش ساله یک بغض معلوم نیست کجای گلوم گیر کرده نه اشک می شه نه می شه قورتش داد. حتی مثل آدم عادی نمی تونم گریه کنم. من نمی تونم یه هفته ای عوض شم، به تو ابراز عشق کنم، با ذوق و شوق خرید کنم یا اینکه وقتی میگی می خوام مامانمو ببینی خوشحال بشم. من فقط می تونم بترسم، از تمام چیزایی که داره تو زندگیم اتفاق می افته، اومدن تو، وضعیت مامانم، رو به رویی با پدر و مادرت.

خودش سمت مری رفت. مچ دستش را گرفت سمت اتاق برد. پای روی تمام لباس های رنگی گذاشت. دست مری را رها کرد. چنگ زد به لباس روی تخت.

اینو می بینی؟ اینو 7 ساله پیش خریدم که روز عقدم بپوشم.

اتیکت دیورش را به مری نشان داد:

می بینی؟ با بدبختی پول جمع کردم خریدمش. حتی یه بارم نپوشیدمش، تمام دیشبو با این لباس تو خونه قدم زدم، با لباس رویایی ام چایی دم کردم. ساعت پنج صبح خوابیدم، تا همین یه ساعته پیش، می بینی چقدر چروک شده؟

لباس را دودستی بالا آورد، مری دیگر حتی صدای نفس کشیدنش هم نمی آمد. زانوانش خم شد روی لباس های پخش شده روی زمین، نالید:

می بینی من عادی نیستم، تمام لباس های رنگیم بالای کمد حبس شدن، مثل خودم که تو این خونه حبس شدم.

تن صدایش به زمزمه ای شبیه شد:

باید ببینی داری با یه آدم غیر عادی ازدواج می کنی.

تحلیل رفت، آتشفشان درونش سرد شد، خاموش شد. مری لباس های روی زمین را کنار زد، کنارش نشست، با احتیاط لباس را از دستش بیرن کشید. مردد دستش را دور شانه هایش حلقه کرد، سر در آغوشش فرو برد بی آنکه مقاومتی کند، هق زد، بی اشک:

من عمدا نمی خوام آزارت بدم، فقط یه چیزی تو من شکسته، من حتی می ترسم تورو دوست داشته باشم.

مری فشار دستش را بیشتر کرد:

تو تو این چند روز به جز اینکه از من مراقبت کردی چه آزاری به من رسوندی؟ حالا من عصبانی شدم یه زری زدم.

می شد فهمید حرف هایش مری را مضطرب کرده، تب مری وجودش را آرام می کرد.

ارغوان من شاید هیچ کدوم از سختی هایی که این چند سال کشیدو ندونم، ولی خب از این به بعد که قراره با هم زندگی کنیم حداقل بهم بگو، منم خودم نمی دونم قراره چی واسمون پیش بیاد ولی حداقل اگه خواستیم بترسیم با هم می ترسیم. با هم اون تیکه های شکسته رو می چسبونیم، شاید از دوست داشتن من نترسیدی.

خجالت زده سرش را بیرون آورد. مثل دختر و پسری نوجوان شده بودند.

— فردا چیکار کنیم؟

— می خواهی نیام؟

— نه، بیا. . .

— خب فردا می ریم پیش مامانت، بعد تو میای خونه میوه شیرینی می چینی، منم میرم خونه کت و شلوار می پوشم، دسته گل می گیرم با مامان بابام میام خواستگاری.

— مری چطوری آنقدر خونسردی آخه؟

— خونسرد نباشم چیکار کنم آخه؟

— نمی دونم، به منم یاد بده.

— یاد دادنی نیست، از کجا معلوم که مثل قضیه ی مشکی پوشی تو منو تغییر ندادی؟
— جدی جدی می خواهی تو هم مشکی پوش شی مگه؟

— نه بابا، از صبح فکر کردی واسه چی دارم زنگ می زنم، می خواستم بریم خرید.

— خرید چی؟

— لباس دیگه.

— امروز اصلا حرفشو نزن.

— باشه خب پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم حالا.

.. زنگ می زنیم بیارن، دلم نمی خواد برم بیرون.

.. دلت بی خود نمی خواد، پاشو.

.. بذار اینا رو جمع کنم حداقل.

.. خب جمع کن، بریم.

مري از اتاق بیرون رفت، صدای تلفن حرف زدنش را می شنید اما گوش نمی داد، تمام لباس ها را تا کرده مرتب در چمدان چید. روی صندلی ایستاد سعی کرد چمدان را بالای کمد جا دهد، مری در حال گاز زدن سیب در چارچوب در ایستاد:

.. چیکار می کنی؟

.. اینو بذارم بالا تموم شد.

.. بیار پایین بابا، سه ساعته گذاشتی مارو سر کار، من می گم بریم لباس بخریم، تو باز اون رنگی ها رو داری می چیونی بالای کمد.

سردرگم نگاهش کرد. پایین صندلی ایستاد:

.. بده من بابا. . .

چمدان را کنار تختش گذاشت:

.. بیا برو حاضر شو.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود به مری که لبه ی تخت نشسته بود نگاه کرد:

اون سیه منه برداشتی؟

اوهوم.

کی بهت گفت برش داری؟

امروز به خاطر تو از صبحونه خوردن افتادم.

یعنی تا الان هیچی نخوردی؟

چرا، حرص!

لبخند ژکوندی به مری زد:

پس بگو واسه چی سگ شدی.

بلا فاصله در دستشویی را باز کرد. . . .

**

صدای ضبط ماشین را کم کرد:

کجا میریم؟

نمی دونم، کجا بریم؟

همون جا که اون روز رفتیم.

اِ اِخه یکی با بُرجا ارتباط برقرار نمی کرد.

ساکت بیرون را نگاه کرد.

— راستی ارغوان. . .

برگشت، لبخند مرموزش را نگاه کرد:

— لباس رنگیات قشنگ بودا. . .

می دانست بین تمام داد و قال هایی که راه انداخته، مری لباس هایش را ندیده و می خواهد فضا را عوض کند.

کیفش را روی صندلی گذاشت و در پاسخ " کجا میری مری " گفت الان می آیم. میزشان از لبه ی تراس فاصله داشت، از بالا همه چیز را نگاه کرد، همه چیزهای ریز را و به فردا فکر کرد. دست مری کمی آنطرف تر روی نرده قرار گرفت:

— ببین، چقدر همه چی کوچیکه ! فردام تموم میشه.

— صبح ساعت ۹ بیا دنبالم.

— ۸ میام، بریم صبحانه بخوریم بعد بریم.

با هم برگشتند سر میزشان.

**

می خواست صبحانه ای که مری با زور به خوردش داده بالا بیاورد. شیشه ی پنجره را تا آخر پایین کشید، ضبط روشن بود و صدای خواننده انگار از ته چاه می آمد. در خیابان پشت بیمارستان پارک کرد. به مری که آرنجش را لب پنجره گذاشته بود و به او خیره شده بود نگاه کرد:

—بریم؟

—برو تو.

—مگه تو نمیای؟

—چرا ولی تو برو حرفاتو بزن، کارت که تموم شد بگو من میام، شاید بهتر باشه یه کم مامانتو از قبل آماده کنی.

—خب با هم می ریم دیگه.

تنها دلیل اصرارش، اضطراب دیدن عکس العمل مادرش بود، می خواست مری هم کنارش باشد.

—نه من حرف خصوصی دارم با مامانت، تو برو بیا بعد من برم.

—تو چه حرف خصوصی با مامان داری؟

—قرار بود به تو بگم که دیگه خصوصی نبود. برو دیگه.

ناچار در ماشین را باز کرد. قدم هایش را کند کرد، ذهنش خالی شده بود. دم در اتاق یادش افتاد، ظرف شیرینی های مامان را در ماشین مری جا گذاشته، برنگشت، نمی خواست مری فکر کند دنبال بهانه می گردد برای فرار از وضعیتش.

روسی قرمز مامان به صورتش رنگ داده بود:

—سلام.

سری تکان داد، رویش را ب—وسید.

_قرمز چه بهتون میاد.

انگار انتظار تعریفش را نداشت دست پاچه کناره های روسری را مرتب کرد.

_خوبید؟ شیرینیاتونو جا گذاشتم تو ماشین.

اضطراب نمی گذاشت ذهنش را مرتب کند، داشت از ته به سر حرف می زد. دستی به گلدان های لب پنجره اش کشیده بود، بعد از دیدار سهیل که گلدان ها را به در دیوار کوبیده بود، گلدان های جدید، جای قدیمی ها را گرفته بودند.

_گل هات چه بزرگ شدن، چند ماهه اینارو کاشتی مگه؟

وقفه ی کلامش را سکوت مامان پر کرد:

_یادته مامان جون می گفت گل باید به دست آدم بیفته؟ توام دستت سبزه، گل و گیاه به دستت می افته.

کتاب مامان را از روی میز کنار تخت برداشت، شروع کرد به خواندن، هر صفحه را با چند تیق خواند، کتاب را ورق می زد که دست مامان روی شانه اش قرار گرفت. حس مادرانه اش آنقدر قوی بود که بفهمد چیزی سر جایش نیست. بلند شد، کتاب را روی صندلی گذاشت. دستانش را گرفت:

_مامان یه دقیقه می شینی؟ کارت دارم.

آرام لبه ی تخت نشست، دستانش را رها نکرد:

_تنها نیومدم امروز، نمی خوام اذیتت کنم ولی باید بهت بگم، مگه من جز تو کیو دارم؟ تو حتی اگه شش سال منو از شنیدن صدات محروم کرده باشی و از این به بعد هم بکنی بازم مادر منی.

فشار خفیفی به انگشتانش وارد کرد. کارش به او جرات داد:

می خوام ازدواج کنم.

نگاهش کرد، چشمانش خالی نبود، ترس داشت، اضطراب داشت، وحشت داشت. دستانش را فشرد:

فکر می کنم آدم خوبیه، اسمش مرتضی است، آدم مهربونیه، احساس می کنم دیگه از تنهایی خسته شدم، دیگه نمی کشم، امشب قراره بیان خواستگاری، بهش گفتم که اینجور هیجانات برات خوب نیست، مادر و پدرشم قبول کردن، ولی خودش می خواد تو رو ببینه، باهام اومده، بیرون تو ماشین نشسته.

دستانش هر لحظه سرد و سرد تر می شد:

اگه نخوای می گم نیاد، می دونی که هیچ چیز تو دنیا اندازه ی حال تو برام مهم نیست.

از اضطراب چشمانش کم شد. سکوت کرد، گذاشت چند دقیقه ای به حال خودش باشد. دستانش را رها کرد، کنار پنجره ایستاد. تصویرش که هنوز لبه ی تخت نشسته بود را در شیشه ی پنجره نگاه کرد. سکوتش طولانی شد، برگشت، کیفش را برداشت:

بگم بیاد یه نمی خوای ببینیش؟

نگاه مـ ستاصلش چنگ می انداخت روی دلش.

باشه هر وقت که خواستی و آماده بودی می گم بیاد، مواظب خودت باش تا هفته ی دیگه، برام دعا کن.

پا از اتاق بیرون نگذاشته دستش را کشید، پلک زد. هزار پروانه در دلش پر زد، هنوز گوشه ای از دنیا مادرش دوستش داشت:

پس الان می گم بیاد، شیرینی ها رو هم بیاره. قول داده ناراحت نکنه، می شه رو قولاش حساب کرد.

سبک شد، پله ها را دو تا یکی پایین آمد. در ماشین نشست:

چی شد؟

برو.

مطمئن؟

آره. . . شیرینی ها را هم ببر من یادم رفت.

مُری پیاده شد، بلوزش را مرتب کرد، ظرف را از صندلی عقب برداشت. با نگاه مُری را تا طرف دیگر خیابان دنبال کرد. قبل از آنکه وارد محوطه ی بیمارستان شود موبایلش را گرفت، از پشت دید که مُری ایستاد، سمت او چرخید، صدایش در گوشی پیچید:

چی شد؟

مُری قول دادی ناراحتش نکنی.

باشه دیگه، دیو دو سر نیستم که آخه، بذار برم پیام کار داریم ارغوان.

تماس را قطع کرد.

تا برگشتن مری صدمبار در داشبورده را باز و بسته کرد، آن طرف خیابان را نگاه کرد، زیر ناخن های کوتاهش را تمییز کرد، کلافه شد. مری وقتی در ماشین نشست بر خلاف او حالش خوب بود، بی توجه به او راه افتاد، بی آنکه چیزی بگوید.

ـ نمی خوای بگی چی شد؟

ـ چیزی نشد، حرف زدیم تموم شد دیگه، یعنی من حرف زدم.

ـ حالش چطور بود؟

ـ خوب بود.

ـ واقعا؟

ـ دروغ دارم مگه، زنگ بزن بپرس خب.

بیشتر پرسیدن را جایز ندید. مری جلوی خانه اش ایستاد:

ـ کی میایید؟

ـ شش هفت خوبه؟

ـ آره، مانی و معصومه جونم الانا میان.

ـ باشه، ارغوان فکر هیچیو نکن. تموم می شه میره، بشین فکر کن چقدر مهریه می خوای.

خندید:

— زیاد.

— تو بخواه، کیه که بده. . .

— حالا می بینیم.

**

برای بار دهم خودش را در آینه نگاه کرد، مانی که تا آن لحظه بی توجه به رفت و آمدهای او با لپ تاپش سرگرم بود بلند شد:

— خوبی بابا، بسه بیا برو بشین، رنگش رفت آنقدر تو آینه نگاه کردی.

چپ چپی به مانی نگاه کرد:

— معصومه جون واقعا خوبه؟ اینطوری مناسبه؟ میوه ها و اینا خوبه؟

— عزیزم همه چی عالیه، هیچ نگران نباش.

لیوان در دردارش روی اپن گذاشت:

بیا این گل گاو زبونو بخور، چهار تا نفس عمیقم بکش. راحت.

به زور چند قلپ از گل گاو زبان را قورت داد. اثرش هر چه که بود به صدا درآمدن زنگ دود شد به هوا رفت.

در را مانی باز کرد. بلاتکلیف کمی عقب تر از در ایستاد، مادر مانی دستی پشت کم —رش کشید:

— هیچ نگران نباش عزیزم.

پدر مری مردی قد بلند و چهارشانه بود، درست نقطه ی عکس مادرش که ریز نقش بود و ظریف. به سبیل های مرتب شده و تیپ اتو کشیده اش، می آمد مرد جدی و مقتدری باشد. به تنها کسی که زیاد دقیق نشد، مری بود در آن کت شلوار دودی رنگ.

سلام علیک شان زیادی رسمی بود و فکر کرد چند ساعت آینده زیر فشار عصبی له خواهد شد. مادر مانی یخ جمع را شکست:

ـ خیلی خوش آمدید، البته من خودم اینجا مهمونم، ولی خب ارغوان مثل دختر خودم می مونه.

مادر مانی لبخند زد، از آن لبخندهایی که نمی شد ترجمه کرد، به طرز عجیبی در همان چند دقیقه اول احساس کرد حرف اول را پدرش می زند. دوست داشت مری را نگاه کند شاید کمی اطمینان از چشم های او به قلبش سر ریز شود ولی مردمک چشمش توانایی چرخیدن سمت مری را نداشت. روی صندلی اش خشک شده بود، حرف هایی که بین مادر و مانی و پدر مادر مری رد و بدل می شد برای او چیزی به جز اصوات گنگ و نامفهوم نبود.

به بهانه ی آوردن چای از جایش بلند شد، آخرین نفری که فنجان چای را برداشت مانی بود، پدر مری با تسلط خاص خودش پا رو پای انداخت، رو به مادرش با اجازه ی شمایی گفت.

ـ خب والا دیگه همه می دونیم که غرض ما از مزاحمت امروز چیه.

منتظر بود مادر مانی نقش بزرگترش را بازی کند، اما نگاه مـ مستقیم پدر مری روی صورتش نشان می داد مخاطبش خود اوست:

ـ مرتضی کوچک ترین بچه ماست، خواهر برادرش خیلی وقته ازدواج کردن و بچه دارن، دیگه اینم سر و سامون بگیره ما چیزی از خدا نمی خواهیم. البته ناگفته نماند که

نه من، نه مادرش فکر نمی کردیم به این زودیا بخواد آستین بالا بزنه، ولی خب انگار
گلو ش گیر کرده دیگه.

با گلو صاف کردن مری، همه خندیدند:

_البته که شاید تقصیر من و مادرش هم بود که گذاشتیمش به حال خودش ولی خب
تا حالام چیزی ازش ندیدم، نمی گم خیلی سر به زیر و به راهه ولی خب مرده
زندگيه، یعنی اگه مطمئن نبودم که جدیه الان اینجا نبودم.

مادر مانی حرفش را قطع کرد:

_نفرمایید، ماشالا یه پارچه آقاست، همین که روی پای خودش وایستاده، نون حلال
درآورده کافیه. مگه آدم به جز خوشبختی این جوونا چی می خواد؟

صدای مادر مری از آنچه پشت تلفن شنیده بود تفاوت داشت:

_بله، واقعا هم همینه.

پدرش انگار نمی خواست بحث به تعارفات و خاله بازی های معمول برسد:

_دخترم حتما خودتون قبلا این حرفا رو با هم زدید، چند سال پیش یه ترم نخونده
بدون اینکه به من و مادرش چیزی بگه رفت از دانشگاه انصراف داد، وقتی به ما گفت
که دیگه همه کاراشو کرده بود، دختر و پسر بزرگم هر دو تحصیلات عالیه دارن، ایران
زندگی نمی کنن، یعنی خودم خواستم برن دنبال پیشرفت، بدم نمیومد مری هم بره
ولی خب نخواست، سرمایه ای که می خواستم خرج رفتنش کنم دادم دستش
خودش کار کرد، مـ مستقل شد، حتی روزی که خواست خونه ی جدا از من و مادرش
بگیره نه نگفتم.

بیشتر از آنکه حواسش به حرفهای پدر مری باشد در چهره ی مردانه اش دنبال چیزی می گشت که سالها بود گم کرده بود، رد پای مردی به نام پدر. . .

مسخ شده به حرف های جمع سر تکان می داد، لبخند می زد، حرف می زد. با صدای دست زدن شان خجالت کشید قرمز شد و باز نفهمید چه می گویند. می دانست تمام قرارهایی که می گذارند مربوط به اوست و باز نمی فهمید.

با برخاستن پدر و مادر مری فهمید مراسم خواستگاری کذایی اش تمام شده. نفسی که چند ساعت بود انگار در سینه اش گیر کرده بود رها شد. مانی سر به سرش گذاشت:

ـارغوان خدایی خوب مهریه ای گذاشتیا، نه ! خوشم اومد. طلاق بگیری پول دار می شیم.

مادر مانی پشت دست زد:

ـوا خاک بر سرم این چرت و پرت ها چیه میگی مانی، زبونتو گاز بگیر شب خواستگاری شگون نداره، ایشالا صد سال به پای هم پیر شن.

ـباشه بابا، خواستم یعنی بهش تبریک بگم.

ـارغوان جان مادر گوش نده، این هیچیش به آدمیزاد نرفته، ایشالا خوشبخت بشین. چه پدر و مادر نازنینی داشت، خوب آدمایی بودن مادر مثل خودت.

بعد از رفتن مانی و مادرش، فنجان های چای و ظرفهای میوه را جمع کرد، مثل تمام روزهای عادی، پیامی که از طرف مری آمده بود باز کرد:

"رفتن؟"

طبیعتا منظورش کسی جز مانی و مادرش نبود:

"آره چطور؟"

هر چه منتظر ماند پیامی از مری نیامد. سرش را به شستن ظرفها گرم کرد. با صدای زنگ در شیر آب را بست. دلیل بی جواب ماندن پیامش رو به رویش ایستاده بود.

_اینجا چیکار می کنی؟

_اومدم تورو ببینم دیگه.

_الان دو ساعت نمی شه تو از اینجا رفتی.

از جلوی در کنار رفت.

_والا تو که کلا یه نگاهم طرف من نکردی.

_خب استرس داشتم.

_خب منم فهمیدم استرس داشتی واسه همین الان اومدم دیگه.

_الان اومدی چیکار؟

_اومدم بشینم ور دل زنم.

_زنت کجا بوده اونوقت؟

در کسری از ثانیه دست مری دور گردنش حلقه شد:

_زنم اینها، کنارم وایساده. .

_لوس نشو. . .

سعی کرد دست مری را از دور گردنش باز کند.

_لوس چیه بابا، اومدم دو دقیقه با خیال راحت بشینیم پیش هم.

_شام خوردی؟

_نه، ولی نمی خورم، بیا تو هم بشین.

ناچار کنار مری روی کاناپه ی سه نفره نشست.

_آخیش، دیدی بالاخره تموم شد؟

_آره، خداروشکر، حالا شنبه کی وقت بگیرم؟

_وقت چی؟

_محضر دیگه.

_مگه شنبه است؟ آره دیگه 15 ام می شه شنبه.

_آهان.

_ارغوان شرط می بندم کلا موقعی که داشتیم قرار مدار می داشتیم تو باغ نبودی نه؟

_من دیگه با تو شرط نمی بندم.

– پس نبودى.

– بودم.

– شك ندارم كه نبودى.

خودش هم مى دانست حق با مری است. تكيه اش را از مری برداشت، كمى جلوتر نشست، مری تغييرى در نشستنش ايجاد نكرد. با رها شدن موهايش سر چرخاند، گيره ی مويش درست مری بود:

– چيكار مى كنى؟

– هيچى.

بشقابى سر زانویش گذاشت، سيبى پوست كرد. . . انگشتان مری را ميان موهايش احساس كرد. بشقاب سيب سر زانویش ماند.

– ارغوان؟

غرق آرامش عجيبى كه از پيچ خوردن انگشتان مری در موهايش احساس مى كرد " هوم " ي گفت.

– يادته اون شب اومدى كافه كمك، ساندويچ خريده بودم با هم بخوريم؟

– آره، گفتى واسه خودت يه پا راپونزلى، اتفاقا كلی فكر كردم كه تو رو چه به راپونزل ديدن.

– همون موقع مى خواستم دست كنم تو موهاى، منتها همچين نطق كشيده بودى، گفتم طرفت بيايم فاتحه مع الصوت.

درست فکر کردی، حالا برای چی می خواستی دست کنی تو موهای من؟ کم دیدی موی بلند؟

موی بلند که زیاد دیدم، ولی موهاش یه جعد خاصی داره آدم خوشش میاد دست کنه توش.

حرف هایشان سمت خوبی نمی رفت، مری شاید سعی داشت از احساساتش بگوید. او اما نمی توانست جواب دهد. . . بشقاب را مقابل مری گرفت.

سیب بخور.

مری لبخندی زد به فرار ناشیانه اش، تکیه اش را از روی مبل برداشت، بشقاب را گرفت روی میز وسط گذاشت. دست سر شانه اش گذاشت مجبورش کرد به او تکیه دهد.

الان وقت سیب خوردن نیست.

تکیه ی دادن به دمای گرم آغوش آرامش داشت، آرامشی که نمی خواست در آن لحظه از خودش دریغ کند. مری با سر انگشتان دست راستش که دور گردن او حلقه کرده بود موهایش را نوازش می کرد، دست چپش را در دست گرفت. انگشت ها ی کشیده ی مری لمس کرد:

مری.

هوم؟

دستاتو دوست دارم، مردونه و کشیده است.

مری انگشت هایش را میان انگشت های او قفل کرد:

_مال تو.

_شنبه بریم آزمایش؟

_ یعنی دیگه باید کافه رفتنو تعطیل کنم؟

_می خوای نکن، من برم آزمایشگاهو بیارم.

_منظورم این نبود، محمد دست تنها سختشه کافه رو بگردونه، باید یه فکری به حالش بکنم.

_ بکنیم ! یه فکری به حالش بکنیم !

_گفتم تو به اندازه ی کافی کار سرت ریخته، منم کارامو بار نکنم رو دوش تو.

_ارغوان مثل این عروسای زمان قدیم که محجوب می نشستن تو پستوی خونه نگران اینکه مبادا آب تو دل آقامون تکون بخوره، حرف نزن توروخدا. . .

به تشبیهات مری لبخند زد:

_باشه، حالا چه بکنیم؟

_کارش یه آگهییه دیگه. .

_هر کسیو که نمی شه استخدام کرد.

_ای بابا تو نگران نباش، اون با من.

_سیب رو بیار بخوریم خب سیاه می شه حیفه.

— حیف نیست، چه گیری دادی به اون. من خودم می خورم اونو بعدا.

شیطنتش گل کرد، سرش روی شانه ی مری بود، صورتش دیده نمی شد:

— آره خب کلا عادت داری سیب بخوری، اونم سیب دیگرانو. . .
خندید:

— بابا تو دیگه کی هستیا، یه سیب گاز زده که این حرفارو نداره، در ضمن یه چیزی، من
ابدا لب به خوراکی کسی نمی زنم، اونم دیگه چون تو بودی.

— این حرفا دیگه تکراریه.

— نه نه، این بخشو استثنائاً از جنبه ی عاشقانه اش نگاه نکن. اینم می تونی بذاری تو
لیست اخلاقی گندم، لباسم اگه کسی بپوشه من دیگه نمی پوشم، یه مدت این شده
بود ترفند بچه ها، هر کدوم از لبا سامو می خواستن می پوشیدن برمی داشتن می
بردن.

— یعنی چی؟

— یعنی همین، لباسمو یک بار هم کسی بپوشه، دیگه نمی پوشم.

— باور نمی کنم، اینکه خیلی مسخره است !

— از مسخره ام مسخره تره ولی خب دیگه چه کنم، اخلاق گندمه.

— وا خب لباس تو می شوری.

— بحث شستن نیست، دیگه وقتی به تن یه نفر دیگه خورد من نمی تونم بپوشم.

_ اصلا فکر نمی کردم به همچین چیزایی حساس باشی.

_خب تو کلا اصلا به من فکر نمی کردی مثل اینکه. . .

_نه خب، ولی واقعا اونقدری که تو درباره ی من می دونی من نمی دونم.

_خب چون هیچوقت نخواستی.

_از این بعد می خوام.

مُری فشاری به انگشتان دستش آورد. سرش را روی شانه ی مُری جا به جا کرد،
رخوتی عجیب در جانش افتاد:

_باورم نمی شه امروز تموم شد، باید این کاناپه رو عوض کنیم، دیگه زهوارش در رفته،
تخت اتاقم باید دو نفره کنیم، یه کمد خالی کنیم برای لباسای تو. . .

خنده ی مُری را از تکان خوردن عضلاتش فهمید.

_نخند، جدی گفتم.

_می دونم، پاشو برو بخواب، معلومه وقت خوابت گذشته، من موندم اون ارغوان شب
زنده دار درونت چی شده، من که این چند وقته هروقت زنگ زدم تو خواب بودی.

خواست سرش را از روی شانه ی مُری بلند کند، دستش مانع شد:

_قهر نکن بابا، شوخی کردم، ولی جدی امروز خیلی فشار رومون بود، برو بخواب، منم پا
شم برم.

دوست داشت بماند و دوست نداشت اصرار نکند، هنوز فرسنگ ها با آن ارغوان ایده آلی که در ذهنش بود فاصله داشت.

_تا وقتی اون سیبو نخوردی جایی تشریف نمی بری، خودت گفتی سیاه هم شد می خوری دیگه. . .

مُری تکه ای سیب برداشت، نایستاد سیب خوردن مُری را نگاه کند، به آشپزخانه پناه برد، سرش را در یخچال گرم کرد، بی هدف طبقات یخچال را نگاه کرد، با شنیدن صدای آلارم یخچال حواسش جمع شد، مُری تکیه زده به این آشپزخانه نگاهش کرد:

_حالا اگه بخوای بمونم راه های دیگه ای هم به جز خوروندن سیب هستا. . .

خنده اش را لای در باز یخچال فرو خورد، برگشت:

_منظور؟

_منظور این که اگه دوست داری بمونم.

_من منظورم این نبود.

_آره خب، سیبو خوردم، بخوای میرم، بخوای هم می مونم، فردام جمعه است با همیم.

_هر جور خودت راحتی.

مُری دست به سیب نه ایستاد، لحنش کاملاً جدی بود:

_من الان دنبال راحتی نیستم ارغوان، دارم می پرسم تو دوست داری بمونم یا برم؟

_خب من نمی دونم. . .

قبل از اینکه جمله اش را کامل کند مری حرفش را قطع کرد.

_آره یا نه ارغوان؟ یه کلام، نمی دونم نداریم، بمونم یا برم؟!

کلافه مری را نگاه کرد، پاسخش نگاه سمج او بود که به چشم هایش دوخته شده بود.

_ میرم ملحفه ی تخت اینورو عوض کنم.

صبر نکرد عکس العمل مری را ببینید، ملحفه ها را از شبی که خود مری روی تخت خوابیده بود، عوض نکرده بود.

در آستانه ی در ایستاد:

_بذار باشه خودم عوض می کنم، فقط نایلون لباسمو بده. . . اینا اذیته. . .

گوشه ی ملحفه را مرتب کرد، نایلون را دست مری داد، در اتاق نماند.

آنقدر بی خواب شده بود که هیچ شباهتی به ارغوان تکیه زده به مری که شل حرف می زد نداشت. بلا تکلیف کنار پنجره ایستاد، نمی دانست شب ماندن مری در خانه اش تصمیم درستی است یا نه، کار عقلش نبود، کار همان گوشه ی محجور دلش بود. مری کنارش ایستاد:

_شش سال تنهایی نترسیدی؟

سر چرخاند، برخلاف سوال ناگهانی اش نیم رخش کاملاً بی حالت بود.

_عادت کردم، آدم وقتی مجبور باشه به همه چی عادت می کنه.

_بدم نمیومد ارغوان قبل از این شش سالو ببینم، گاهی آنقدر بی تفاوتی که فکر می کنم هیچوقت غیر از این نبود، بعضی وقتام یه کارایی می کنی معلوم می شه که همچینم نیست.

_خودمم ارغوان قبلو یادم رفته، یه وقتایی با ندا که می خندیدیم آنقدر صدای خندمون بلند بود، مامانم از پایین میومد سراغمون، دلم واسه یه خنده ی از ته دل تنگ شده، واسه ندا، واسه خل بازیامون، واسه صدای مامانم.

_خیلی شبیهید، فقط چشمای مامانت از تو روشن تره، انگار آدم تورو تو شصت سالگی می بینه.

_آره، خیلی شبیهیم، امروز که بهش گفتم می خوام ازدواج کنم، انتظار داشتم مثل فیلما به حرف بیاد، دست از این سکوت چند ساله برداره، ولی فکر می کنم دیگه هرگز نمی خواد حرف بزنه.

_ اتفاقا فکر می کنم این ژنتون هم به هم رفته، یه کاری رو می خواد انجام بدید ولی پدر صاحب بچه رو در میارید تا انجام بدید.

_تو یه ساعت مامان منو ندیدی، از کجا به این نتیجه رسیدی؟

_چه ربطی داره، کدوم آدمیه بعد از چند سال، موقع عروسی دخترش نخواد حرف بزنه، فقط نمی تونه، می ترسه.

_ شاید ترسیدنمون هم مشترکه.

_ پس شاید توام روسری قرمز سرت کنی همونقدر بهت بیاد.

تنها جمله ای که میان بحث منتظرش نبود همان بود:

_چییه؟ نگاه می مگه قرار نشد بریم خرید، اون روز گفتمی حال نداری، فردا می ریم.

– چی رو به چی ربط میدیا، راستی پول گوشی سایه و قبضارو هنوز بهت ندادما. .

– نیست که تو خیلی با ربط حرف می زنی، این چی بود الان این وسط؟

– خب یک دفعه یادم افتاد دیگه. . .

– فکر کنم بهتره بری بخوابی دیگه.

خوابی که یک ساعت پیش به چشمش ریخته بود، خاصیت انگشتان مری بود که حالا هیچ اثری از آثارش باقی نمانده بود.

– توام برو بخواب دیگه.

– میرم، یه سیگار بکشم میرم.

– باشه پس لامپارو خاموش کن.

– باشه.

از پنجره ی اتاقش مری را در حیاط دید، دستی در جیب، با دست دیگر سیگار را نگه داشته بود، مری موفق می شد او را از دنیایش بیرون بکشد یا خودش هم غرق می شد در دنیای او؟ نگاهش سر خورد روی دستهای مری و انگشت هایی که هرگز فکر نمی کرد آنهمه آرامش داشته باشند. .

شالش را جلوی آینه مرتب کرد، جعبه ی حلقه ها را در کیفش گذاشت از اتاق بیرون رفت.

_ماشالا هزار ماشالا، بذار بزnm به تخ_ته.

مانی که پشت به او نشسته بود برگشت.

_نگید معصومه جون، تحفه ای هم نشدم.

_تحفه چیه عزیزم، به این خوشگلی و برازندگی هستی.

_مامانم همچین قربون صدقه میره یکی ندونه فکر می کنه از صبح آرایشگاه بودی، سی متر هم دنباله ی لباس عروسته.

لباسهای روشنش را نگاه کرد:

_همینم از سرت زیادیه.

_از سر من چرا؟ از سر اون شوهرت که دم عقد معلوم نیست پیچونده کجا رفته.

_خیلی هم خوبه، حالا حتما نباید بره از پنج صبح بشینه تو آرایشگاه چیز میز بهش بمالن که، بعدم اونی که باید می پسندید پسندیده.

_پسندیدنش که بله، فقط معلوم نیست کجاست.

دوباره اضطراب به جانش افتاد.

_خب مگه نگفته خودش میاد محضر؟ میاد دیگه. . . پاشید ما هم بریم، از دست شما دو تا من آخر دیوونه نشم خوبه.

_معصومه جون پس اجازه بدید زنگ بزnm آژانس.

پدر و مادر مری زودتر از آنها رسیده بودند، خواهر و برادرش نتوانسته بودند برای مراسم کوچکشان بیایند، وسط سال بود و گرفتن مرخصی از کار و مدرسه ی بچه ها برایشان سخت بود و او اصلا از این بابت ناراحت نبود، ترجیح می داد دیرتر با آن ها رو به رو شود.

با مادر مری روب-وسی کرد، عطرش را نفس کشید، به جای عطر غایب مادرش، با پدرش تنها دست داد. بی قرار ساعتش را نگاه کرد، پدر مری با سردفتر مشغول صحبت بود، خانم ها در مورد اتاق عقد محضر اظهار نظر می کردند.

_راستی سر جهازیت کو؟ نیاوردیش.

مانی را نگاه کرد:

_سایه؟ دیگه گفتم شب بیان خونه، به سارا هم هر چی اصرار کردم گفت درست نیست ما بیایم محضر، همون شب میایم.

_دیگه کیا هستن.

می دانست این سوال ها ذره ای برای مانی اهمیت ندارد و هدفش تنها پرت کردن حواس اوست.

_چند تا از فامیلای نزدیکشون، دایی و اینا. . .

_راستی ببینم تو این قضیه ی رضایت پدرو می خوای چیکارش کنی؟

_جور کردم.

مانی با چشم گرد نگاهش کرد:

– جور کردی؟ یعنی چی جور کردی؟

– رفتم از عمو حمید گرفتم.

– عمو حمید کیه؟

– دوست قدیمی اش بود، خونه رو هم اون برامون از وکیلش گرفت، دفترخونه داره.

– یعنی چی... تو رفتی گفتی رضایت نامه بده اونم داد؟ این کار جعله.

– صداتو بیار پایین، نخیر، پدرم در اومد تا براش شرایطو توضیح دادم و راضیش کردم.

– کی به جاش امضا کرد؟

– خودم ! انتظار نداشتی برم سراغش بگم لطفا بیا بریم دفترخونه رضایت بده من ازدواج کنم که.

– تو دیوانه ای، می گفتی نسیت می رفتی از دادگاه نامه می گرفتی.

– همین جوریش کم به خاطرش زندگیم حروم شده، 6 ماه هم باید پله ی دادگاه بالا پایین می کردم.

– خدا بخیر کنه این کله خر بازیاتو، مری می دونه؟

– چرا شلوغش می کنی مانی، اجازه نامه ام کاملاً قانونی و رسمی، مهر دفترخونه هم خورده روش، مری هم می دونه که رضایتنامه دارم حالا اینکه چه جوریش لازم نیست بدون.

– آره قانونیه، فقط مشکلتش اینه که به جای بابات خودت امضا کردی.

به اندازه ی کافی کلافه بود، مانی داشت بدترش می کرد، این لحظه های کش دار انتظار، شبیه به زهری بود که کم کم به خونس تزریق می شود، تجربه ی جا زدن درست در آخرین لحظه، تجربه رها شدن، جا ماندن، مدفون شدن. پدر مری کلافه شد:

—یکی اینو بگیره ببینه کجاست؟ همه رو اسیر کرده، عجب آدم بی فکریه ها. .

—الان میاد کیومرث جان لابد تو ترافیک گیر کرده.

چقدر از این ترافیک لعنتی متنفر بود که دم دستی ترین بهانه ی بدقولی آدمها شده بود. قبل از آنکه مانی شماره اش را بگیرد نفس نفس زنان از در تو آمد، اجازه ی اعتراض به هیچ کس نداد:

—سلام سلام سلام، ببخشید، من شرمنده ی همتونم، کارم یه کم طول کشید.

—امروز و این موقع، موقع کاره؟

—آره، دقیقا امروز و این موقع، موقع این کاره.

نگاه مانی را جایی پشت سر مری خیره دید، سر چرخاند، هر چیزی را در آن لحظه می توانست باور کند جز آنچه جلوی چشمش بود. مری عقب تر رفت دستش را گرفت:

—مادر خانومم طول کشید تا حاضر شه.

مادرش را در آغوش کشید، نگاه خیره ی همه را روی خودش احساس کرد:

—مامان باورم نمی شه اومدی، باورم نمی شه.

سلام علیکش با همه تنها لبخندی بود که به تکان دادن سرش ضمیمه کرده بود. پدر مری شناسنامه هایشان را دست سر دفتر داد:

حاج آقا بفرمایید.

_ نمی تونستی یه کلام به منم بگی؟

_ نه، اون موقع دیگه سورپرایز نبود که. .

_ حالا باشه طلبت تا منم برات از این برنامه ها بچینم. . .

_ من که از خدامه، تو بچین من نامردم اگه استقبال نکنم.

چشم دوخت به سر دفتر که حرکاتش را انگار زده بودند روی دور کند.

_ خب پدر عروس خانم کجا تشریف دارن؟

_ پدرشون نمی تونن بیان حاج آقا.

_ خب اینجوری که نمی شه، یا باید خودشون باشن یا رضایت نامه شون باشه که عقد دختره خانومشونو اجازه کردن.

_ بله هست حاج آقا، الان میدم خدمتتون.

زیر نگاه متعجب و نگران مادرش پاکت سفید را در دست مری گذاشت. مری متوجه سردی و لرزش دستش شد، دستش را گرفت:

_ الان تموم می شه، آروم باش.

با ترس و لرز خیره شد به سر دفتر که با خونسردی تمام کار می کرد، خودکار را دست گرفت:

_خب بسم الله الرحمن الرحيم، به میمنت و مبارکی..

دوست داشت خواندن صیغه ی عقد و امضاهای بعدش را روی تند بزند. مانی و پدر مری به عنوان شاهدان عقد امضا کرد.

_عروس خانم و آقا داماد تشریف بیارید امضا کنید.

مری صبر کرد اول او امضا کند و صفحات سفید انگار تمامی نداشت. با تمام شدن امضاهای مری و صدای دست زدن همه، نفس حبس شده اش را آزاد کرد. نفس مری کنار گوشش خورد:

_دیدي تموم شد.

تنها انگشتانش را میان انگشتان مری قفل کرد. مادر مری سمتشان آمد:

_تبریک می گم عزیزم.

دستبندی که دور مچش بست زیادی سنگین بود، به مری سکه ای هدیه کرد. هدیه ی مادرش گردنبند مامان جون بود، زنجیر بلند ساده ای با آویز الله... مادر مانی پیشانی هر دویشان را بوسید:

_ایشالا خوشبخت بشید، اینم قابلتونو نداره.

_معصومه جون چرا شرمنده کردید؟

_دشمنت شرمنده عزیز دلم، اصلا قابلتونو نداره.

مانی آخر از همه سراغشان آمد:

«مرد حسابی تو که می‌خوای از این حرکات ژانگولر بزنی یه خبر بده، زنت داشت پس می‌افتاد، گفتیم پیچوندی رفتی...»

«من گه بخورم بیچونم.»

«اون که بعله! ولی کلا زن و شوهر در انجام این حرکات به هم میاید.»

مُری بی آنکه بفهمد منظورش از این به هم آمدن چیست خندید. جلوی محضر با همه خداحافظی کردند. با مُری و مادرش در ماشین نشستند.

«خب من شما رو میذارم خونه، میرم دنبال غذا ها و اینا، شمام بشینید مادر و دختر خلوت کنید، مامانتو اینجوری نگاه نکن، کلی واسم خط و نشون کشیده تا اومده، فردا ساعت 8 برش نگردونم طلاق تو می گیره.»

از آینه نگاهش کرد، به شوخی های مُری لبخند می زد، و سخت بود باور اینکه چرا آنقدر زود مُری را پذیرفته.

«مهریه ام هم که سنگینه، بیچاره می شی.»

«ای بابا، مهریه رو کی داده کی گرفته؟ مگه نه مادر جون؟»

سری تکان داد.

«از فردا که مجبور شدی با اتوبوس بری مغازه می فهمی که تو دادی من گرفتم.»

«زنم زنهای قدیم، یه جلد قرآن و یه شاخه نبات مهرشون می کردی تازه کلی هم قربون صدقه ات می رفتن، هی روزگار...»

_ دیگه کاریه که شده.

_ارغوان جان این مهریه یه حالت سمبلیک داره، یعنی من می گم میدم، یه چرتی می گم ! تو که نباید بگیری، سعی کن بیشتر اون جنبه ی معنویشو در نظر بگیری. . . .

جلوی در خانه ترمز زد.

_حالا شب در مورد جنبه ی نمادینش صحبت می کنیم.

_مگه تو نمیای؟

_نه دیگه دیر می شه، میرم دنبال کارا. .

_باشه،پس فعلا.

_مواظب خودتون باشید.

_تو هم همینطور.

در حیاط را باز کرد، منتظر شد اول مادرش داخل شود. خانه اش را مثل سرزمین عجایب نگاه می کرد، در خانه ی خودش غریبه بود.

_بریم بالا یه کم استراحت کنید تا مهمونا نیومدن.

دست روی کاناپه های آبی درباری جدیدش کشید:

_قرمزا رو عوض کردم، زهوارشون در رفته بود. خوبه این رنگی؟ ایلیا انتخاب کرده، می گه چون من و عمو مری استقلالی هستیم اینا باید آبی باشه. امشب میاد می بینیدش شیطونکو. . بیاید بریم تو اتاقا رو هم ببینید، کلا همه چی عوض شده. . .

کلکسیون فندک های مری را نشانش داد، تابلوی بزرگ پول های قدیمی اش:

_ مجبور شدم تخت اینجا رو جمع کنم. رو اینا حساسه، می گه کسی دست به اینا بزنه باید فاتحه اشو بخونه، از ترسم آوردم گذاشتم تو اتاق، بیاید بریم اون اتاق دراز بکشید.

مانتو و روسری اش را آویزان کرد:

_ الان بچه ها میان تا آخر شب سر و صداست. . . اذیت می شید.

دست کشید روی لحاف تخت، نمی خواست روی تخت عروس و داماد بخوابد:

_ بخوابید عوضش می کنم.

پتو را رویش مرتب می کند:

_ در اتاقو می بندم راحت باشید.

سرش را بحالت نه تکان می دهد:

_ باشه نمی بندم، منم همینجام چیزی خواستید. .

بی دلیل از اتاق خارج می شود، نمی خواهد هیجانش از حضور در خانه و دراز کشیدنش روی تخت دو نفره شان او را معذب کند، ظرف میوها و شیرینی های روی میز را برای بار دهم چک می کند. سری به اتاق می زند، خوابیدنش را نگاه می کند، سعی می کند به بی صدا ترین حالت ممکن در کمد لباس هایش را باز کند،

پیراهن سفید ساده ای که برای مهمانی شب خریده در می آورد، بعد از سالها پوشیدن همچین لباسی، بدون آستین و قد تا زانویش معذب می شود.

سعی دارد پشתי گوشواره اش را سفت کند، به صدای نایلونی از اتاق خارج می شود، دست های پر مری را نگاه می کند.

_اومدی؟ چرا زنگ نزدی خب؟

مری با حالتی خاص نگاهش می کند:

_گفتم یه وقت دارید حرف می زنید مزاحم نشم. . . چه بهت میاد.

نگاهی به خودش می اندازد:

_واقعا؟ به نظرم زیادی بازه. .

_نه، خوبه، کسی نیست که. . . خودمونیم.

_حس خوبی ندارم، سایه اینا هم هستن، مدلشون اینطوری نیست. بد می شه جلوی زهرا خانم و شوهرش.

نایلونهای دستش را روی اپن میگذارد:

_حالا دیگه یه امشبو رضایت بدن، تو نمی تونی به دل همه راه بیای که. .

_مطمئنی؟

_آره بابا، الان اگه عروسی گرفته بودیم سیصد نفر آدم می خواست بیاد، تو می خواستی به فکر نظر همه باشی؟ نصف مهمونی باید با چادر می گشتی نصفش با این لباس عروس، من خودم حساسم ولی این خیلی باز نیست.

_پس تا من اینارو می چینم بیا برو دوش بگیر.

_مامان کو؟

_خوابیده، الان اینجا شلوغ می شه، عادت نداره، گفتم یه کم بخوابه. لم می دهد روی کاناپه:

_کار خوبی کردی. . . . یه دقیقه بشینم بعد برم.

ظرف غذاها را جا به جا می کند. مری همانطور که سرش به گوشی گرم است صدایش می کند.

_ارغوان ظرفاش روغنیه، لباسو کثیف نکنی. .

_نه حواسم هست. پاشو دیگه.

با دست موهای کوتاهش را عقب می دهد. خستگی اش مشهود است.

_میرم الان، گوشواره ات چرا یه دونه است؟

_داشتم مینداختم تو اومدی. . . لنگه ی گوشواره اش را می اندازد. . . تلاشش برای بستن قفل گردنبند بی نتیجه می ماند.

_مری پاشو اینو ببند.

—بیار اینجا.

منتظرمقابلش می ایستد.

—بشین.

—من با این لباس چه جوری بشینم، پاشو دیگه.

—بشین رو پام یه دقیقه ببندم، به جون تو نا ندارم.

ناچار سر زانویش نشست، قفل گردنبند را بست، بـوسه ای پشت گردنش نشاند. چانه اش را از پشت روی فضای خالی شانه اش گذاشت.

—بوی کیک میدی ارغوان.

—کیک؟

... دستش را بو کرد.

—لوسیونم وانیله، نمی دونم!

—خب همون بوی کیک وانیلی میدی.

—دیوونه.

دست برد گیره ی سرش را باز کرد.

—اِ گیره رو چرا باز کردی؟ با زحمت مدل دار بسته بودما... .

موهایش را با دست مرتب می کند.

اینجوری قشنگ تره، بذار باز باشه، پاشو منم برم دوش بگیرم.

بلند شد، لباسش را صاف کرد.

من میرم مامانو بیدار کنم.

برای من حوله و لباس بذار پس.

باشه.

لبه ی تخت نشست، بوسه ای به گونه اش زد، هراسان چشم باز کرد.

پا نمی شید؟ الان مهمونا می رسن دیگه.

لیوان آب پرتقال را کنار تختش گذاشت.

بذارید باشه من مرتب می کنم، شما اینو بخورید.

از لباساتون تو اون کمد هست نمی خواید عوض کنید؟

با تردید نگاهش کرد.

بیاید بریم ببینید، کت و دامناتون همه تو کاوره، هر کدومو دوست داشتید بردارید.

پشت سرش ایستاد، لباس هایش را با حسرت ورق می زد، یک زمانی جزء خوش پوش ترین زنها بود.

اون کت دامن مشکیه خوبه ها، بهتونم میاد.

چوب لباسی را برداشت.

— من می گم این خوبه. . . باز خودتونم امتحان کنید. .

صدای مری از حمـام آمد:

— ارغوان حوله ی منو بده.

— تا شما لباس عوض کنید من برم حوله و لباس مری رو بدم.

حوله را دست مری داد:

— مری بیا لباستو خودت بردار، من برم پیش مامان.

با حوله ی تن پوشش از حمـام بیرون آمد:

— شانس مارو نگاه تورو خدا، ناسلامتی تازه دامادیم، منو بگو رفتم مامانتو آوردم بلکه تحت تاثیر قرار بگیری یکم به من محبت کنی، بدتر شد.

به در بسته ی اتاق رو به رو نگاه کرد، نزدیکش رفت، مری متعجب از حرکات او در جایش ایستاد، روی نوک پا بلند شد، زیر گردنش را بـوسید.

— شب بیا راجع به تازه داماد و حرکت نمادین مهریه مفصل صحبت می کنیم.

جا خوردن مری از حرکتش را احساس کرد، قبل از آنکه فرصت کند دور شود دستان مری دور کمـرش پیچید:

اینجور یاست؟ حرف می زنی وایسا جوابشو بگیر، البته اگه شب هم همین طوری صحبت می کنی که من هر چی حرف دارم بذارم همون شب بزنم. خجالت کشید، خجالت ارغوانی هجده ساله.

ول کن، لباسم خیس می شه.

دستان مری روی کم - رش کشیده شد، ب - سوسه ای روی گونه اش زد:

باشه دیگه، قرار شد شب مفصل صحبت کنیم، برو تا خیس نشدی.

با هر بار صدای زنگ و نگاه هراسان مادرش روی مبل گوشه پذیرایی مضطرب تر شد، اضطرابی که حتی سر انگشتان مری روی کم - رش ذره ای کمش نمی کرد. شلوغی خانه اش هیچ شباهتی به مهمان کوچکی که با مری برنامه ریزی کرده بودند نداشت. میان تمام کسانی که اعضای خانواده ی مری بودند، مهمانان او سارا و مانی و محمد بودند. احساس غریبی می کرد.

مهمانی ای که بیشتر به یک دور همی شبیه بود تا عروسی، نمی فهمید مری چطور کنار همه می ایستد، لبخند می زند، شوخی می کند، دست دور شانه های او می اندازد. آشنایی با دوستان و خانواده ی مری برایش سخت بود، مثل غار نشینی شده بود که بعد از چند سال تاریکی نور خورشید چشمش را می زند.

کنار مری ایستاد سعی کرد لبخند ژکوندی که از سر شب روی لبش خشک شده بود حفظ کند، سر کج کرد:

قرار بود به مهمونیه کوچیک باشه ها ! این الان به نظر تو کوچیکه؟

آره دیگه، تازه خبر نداری مامانم کلی ها رو فاکتور گرفته، الان اگه تو تالار عروسی گرفته بودی باید با 300 نفر سلام علیک می کردی، می رفتی سر میز همه تشکر می کردی که تشریف آوردن ! بعد میومدن می بردنت وسط می گفتن عروس باید برقصه.

. . تا همین جاشو ببین، می فهمی که خوب قسر در رفتی، می خوای بقیه ش هم بگم؟
 . . . از فردا تازه همه زنگ می زنن مهین جون ما انتظار نداشتیم عروسی پسر کوچیکت
 مارو دعوت نکنی. . .

_خاله زنک نشو مری.

_دروغ می گم مگه. .

ایلیا حرفشان را قطع کرد:

_خاله مامانت قهر کرده.

_مامان من؟ چرا؟

_نمی دونم، من که کاری نکردم نمی دونم چرا قهر کرده.

مُری از روی زمین بلندش کرد:

_چطوری تو وروجک؟

_خوبم، خودت چطوری عمو؟

_منم خوب.

دست دور گردن مری انداخت:

_عمو گوشیتو میدی بازی کنم؟

_الان؟ وسط مهمونی؟

_آره، عمو مانی گفت الان خوشحالی هر چی بخوام قبول می کنی. بده دیگه. . .

_مانی گفت؟

_بله.

_عجب، بذار بریم یه صحبتی باهاش بکنیم.

_نخیر صبر کن، داشتم با خاله صحبت می کردم، اول برم با مامانش آشتی کنم بعد بازی.

لپش را کشید:

_مامان من که با تو قهر نمی کنه فسل خان.

_با من نه که ! با همه قهر کرده، هر کی باهاش حرف می زنه جواب نمیده.

جوابی برای ایلینا نداشت، مادرش نه تنها با همه، با زندگی قهر کرده بود، مری نجاتش داد:

_این که قهر نیست، مامانش خسته شده، حال نداره حرف بزنه، بیا ما بریم پیش مانی بعدا می ری آشتی می کنی.

_خب باشه.

بعد از رفتن مری و ایلینا سمتشان رفت. مادرش کنار زهرا خانم و مادر مانی نشسته بود. سایه ی ساکت و سنگینی که روی کاناپه نشسته بود و پا روی پا انداخته بود هیچ شباهتی به سایه ی همیشه نداشت.

چرا ساکت نشستى اینجا؟ پاشو یه چیزى بخور، یه چرخى بزن.

پا مى شم حالا، کسيو نمى شناسم، یه خرده بگذره پا مى شم.

پس از خودت پذيرايى کن ديگه من حواسم نيست.

باشه خيالت راحت، من كه تعارف ندارم.

مى دانست بخشى از اين سكوت و متانت، به خاطر جمع مختلطشان است و چشم غره هاى محمود آقا كه كنار سامان سمت ديگر پذيرايى نشسته اند. مهمانى كه اسما مختلط بود، اما رسما خانمها در پذيرايى جمع بودند و آقاىان در هال.

سارا سرش را با قاب هاى روى شومينه گرم كرده بود:

بيخشيد كه امشب تنهات گذاشتم، قرار بود يه مهمونى كوچيك باشه.

اين حرفا چيه؟ آدم شب عروسيش كه قرار نيست وايسه با همه گپ و گفت كنه. در ضمن دوربينو آوردم، گفتم شب مهميه عكس بگيريم.

باورت مى شه آنقدر گيج شدم اصلا همچين چيزى به ذهنم خطور نكرده بود؟

گيجى مال همه است، نگران نباش، چقدر با مامانت شبیه هميد.

آره، عكساي جوونيشو بايد يه بار نشونت بدم.

ايليا هم كلى اذيتشون كرد، بعدا از طرف من عذرخواهى كن.

نه بابا، فكر مى كنه مامانم باهاش قهر كرده كه حرف نمى زنه.

_بس که به کار همه کار داره، والا نه باباش فضول بود نه من، نمی دونم به کی رفته که ته همه چیه باید دربیاره.

_خب بچه است دیگه.

_ارغوان مثل اینکه مادر شوهرت صدات می کنه.

نگاهی به مادر مری انداخت که کنار میز نهارخوری ایستاده بود:

_جانم؟ کاری داشتید با من؟

_ارغوان جان می گم دیگه داره دیر می شه، می خوای دعوتشون کنی سر میز شام؟

_بله حتما، فقط وارمرهاشو روشن کنم یه کم غذاها گرم شه.

_آره عزیزم، می گم یعنی دیر نشه.

_حتما.

مادر مری در آماده کردن میز کمکش کرد:

_ببین تورو خدا رفته هر چی خودش دوست داشته سفارش داده، اینجوریشو نگاه نکن، از یه بچه هجده ساله هم بچه تره.

_من درگیره خرید وسایل بودم، گفتم خودم غذا و اینا رو سفارش دادم، نمی دونستم برنامه داره، هنوز به من نگفته چی دوست داره چی دوست نداره.

_کرفس و لوبیا قرمز، کدو، بادمجون لب نمی زنه.

واقعا؟

والا، از بس اُرد می داد دیگه صدای کیومرث در اومده بود، اینو تو غذا نریز، اونو اینجوری نکن، یه مدت از ترس باباش لباساشو می داد خشکشویی.

سعی داشت مکالمه اش را با مادر مری ادامه دهد، جای دستمال ها را روی میز مرتب کرد:

پس این مدت خونه اش اینا رو کی تمیز می کرد؟ لباساش هم که همیشه اتو کشیده است.

خودم یه روز تو هفته میرم کاراشو می کنم، دوست نداره کارگر بیاد خونه اش، یه خرده همچین بگی نگي وسواسیه، شام هم که یا میاد اونجا می خوره یا نمی خوره. حالا بعدا باید سر فرصت شاهکاراشو برات تعریف کنم.

حتما.

مُری مکالمه شان را قطع کرد:

چی حتما؟ مامان هنوز هیچی نشده از زن من زهر چشم گرفتی؟

نخیر داشتم از شاهکارای جنابعالی براش می گفتم.

شمام وقت گیر آوردی؟ امشب شب تعریف کردنه آخه؟ ببینم می تونی نون ما رو آجر کنی.

خجالت بکش بی حیا، برو مهمو نا رو صدا کن بیان شام.

مُری قبل از رفتن در گوشش زمزمه کرد:

_عزیزم گوش نده، اینا همش حرفه، من و تو شب قراره مفصل صحبت کنیم. هر چی خواستی بپرس من خودم بهت می گم.

خجالت زده از حضور مادر مری سر پایین انداخت. مانی با بشقاب غذا نزدیکش شد:

_این چرا آنقدر پکره؟

رد نگاهش را تا سایه دنبال کرد:

_کسیو نمی شناسه خب، باباش هم یه خرده سخت گیره اینه که راحت نیست، تازگیا چه گیری دادی بهش، هی سراغشو می گیری نکنه قضیه کنسرت و این صحبتاست. .

_چرت نگو، آخه اولین باره نیومده منو سوال پیچ کنه.

_برو تا همه سرشون گرم شامه بشین پیش مامانت. . . زهرا خانم مخشو پیاده کرد.

کنار مادرش نشست، به ظرف غذای پر روی پایش نگاه کرد:

_چیزی لازم ندارید؟

_نه عزیزم، آقا مرتضی همه چی ریخت براشون آورد.

آمار دقیق را از زهرا خانم گرفت.

_ارغوان یه دقیقه با مامانت بشینید یه عکس ازتون بگیرم.

_دستت درد نکنه.

هنوز فلش اولین عکس نخورده همه در قاب جا گرفتند.

_سارا خانم شما که داری زحمت میکشی صبر کن منم پیام.

_خواهش می کنم بفرمایید.

عکسهای دسته جمعی اش جای ژستهای آتلیه ای عروسی را گرفت، عکس دو نفره اش با پدر مری و جمله ای که برایش آشنا نبود:

_اجازه بدید من یه عکس با عروسم بگیرم،

عکس سه نفره اش با مری و ایلیا، کیک گذاشتنش دهن مری و شیطنت هایش... ایستادن روی پاشنه ی بلند کفش هایش هر لحظه سخت تر می شد، با بلند شدن دایی بزرگ مری مهمانان قصد رفتن کردند. پدر مری پیشانی اش را بـوسید، خوشبخت بشید دخترم. رو به مری کرد:

_تو هم دیگه حواستو جمع کن، این دختر و ناراحت کنی با من طرفی.

_حواسم هست کیومرث خان.

لحن حرف زدن مری و پدرش را دوست داشت. مری در را پشت سرشان بست.

روی کاناپه نشست، کفش ها یش را در آورد:

_دارم فلج می شم، پاهام دیگه مال خودم نیست.

مری چشم دور سالن چرخاند:

_مامان کو؟

رفت لباس عوض کنه.

نزدیکش نشست، تکیه به پشتی مبل زد:

هلاک شدیم.

دست چپش را از روی پا برداشت:

شوخی شوخی ازدواج کردیما ارغوان!

کجاش شوخیه؟! خیلی هم جدی، پدرمون در اومد.

از شوخی هم شوخی تره، کی فکرشو می کرد تو اینجوری بشینی تو بغل من.

خیلی هم فکرشو نکن چون الان می خوام پا شم برم.

بودیم در خدمتون.

حرف مری مضطربش کرد:

مُری تو که الان انتظار نداری. . .

مچ دستش را نگاه کرد:

از همین لحظه 4 ساعت وقت داری با مامانت باشی چون بهش قول دادم ببرمش،
بعدش راجع به انتظارات من مذاکره می کنیم.

جدی میگی؟

_آره.

نیم خیز شد بلند شود، دست مری مانعش شد:

_حالا گفتم مذاکره می کنیم والا اونم آداب داره، اول نماینده شونو می فرستن مذاکره بعدا خودشون می رن، همین جوری خشک و خالی که پای میز نمی شینن.

دوست نداشت کنار مری با تجربه ای که به دلش راه می آمد مثل دختر بچه ای ناشی رفتار کند، به سیه اش تکیه زد، وقتش بود کمی به دل مری راه بیاید:

_نماینده ی من غلط کرده بیاد با تو وارد مذاکره بشه.

_والا منم غلط بکنم تا وقتی خودت هستی با نماینده ات طرف بشم.

سرش را در گردن مری فرو برد:

_مری.

_هوم؟

_مامانت مهربونه، داشت برام از تو تعریف می کرد، چیا دوست داری چیا دوست نداری. .

_خب؟

_اینکه بابات گفته ببری لباساتو بدی خشکشویی، کرفس و کدو بادمجون لوبیا قرمز هم دوست نداری، قرار شد بقیه شو بعدا برام تعریف کنه.

حرکت دستهای مری روی بازویش آرام و آرام تر شد:

داری می خوابی؟

نه بیدارم.

خب بخواب منم میرم پیش مامان، می خوامی ما بیایم تو حال تو بری رو تخت دراز بکشی؟

نه، همینجا دراز می کشم. من هنوز چشم رو هم نداشته باید پاشم، تو هم پاشو برو، مامانت الان می گه دخترم از دست رفت.

بی ادب.

بوسه ای سر شانه اش زد. کفش هایش را از روی زمین برداشت:

لباس راحتی بپارم برات؟

دراز شد روی کاناپه:

نه دیگه، حسش نیست.

در اتاق را پشت سرش نیم باز گذاشت:

عوض کردید لباساتونو؟ تا صبح که بریم وقت دارم پیشتون باشم، مری تو حال دراز کشید.

کنارش روی تخت نشست:

نمی دونم دفعه ی بعدی که میاید کی باشه، اگه خوابتون نمیاد یه کم حرف بزنیم؟

سوالی که از ظهر در چشمانش بود قوت گرفت:

_مطمئنید می‌خواید بشنوید؟

سری تکان داد.

_هفته ی پیش رفتم پیش عمو حمید، خیلی پیر شده، کلی هم چاق شده، سمانه هم اومده تو دفتر کمکش می‌کنه. بغـلم کرد کلی گریه کرد و گفت چرا یهو غیبتون زد بی خبر. عمو کلی سراغتو گرفت، شکوفه خانم ام اس گرفته، براش پرستار گرفتن، روحیه شون خوب نبود اصلا، بهش که گفتم نامه می‌خوام، قبول نکرد، گفت از خر شیطان بیا پایین، این کارو نکن، بعدا اگه بفهمه می‌تونه برات درد سر درست کنه گفتم مگه تا حالا کم درست کرده. . . سه ساعت طول کشید تا راضی اش کردم. اصلا دخلی به عمو حمید خوش اخلاق و خنده روی اون موقع ها نداشت، یادته همه اش باهاشون می‌رفتیم شمال؟ سمانه آدرس خوابت بیاد دیدنم، آدرس خونه رو دادم، بهش نگفتم که تو پیشم نیستی.

نمی‌دونم هنوز از اون خبر دارن یا نه، ولی هیچی نگفتن، منم نپرسیدم. سمانه از همه تعریف کرد، گفت آقای صبوری نا چند وقته رفتن انگلیس پیش بچه هاشون، همه از هم دور افتادن ولی خب با اینهمه اتفاق و مریضی و شکوفه خانم هنوز روحیه اش قویه. هنوز مثل اونموقع ها خوش خنده است. ازدواج هم نکرده، می‌گفت تا محسن شرایطشو واسه ازدواج فراهم کنه و بابای من رضایت بده من مردم.

حرفهایش کش می‌آمد و ثانیه ها کوتاه می‌شد. حسرت تمام این چند سال را می‌خواست چند ساعته جبران کند. صدای در زدن مری متوقفش کرد:

_بیدارید؟

_آره بیا تو

چهره اش خسته تر از همیشه بود با موهای به هم ریخته:

_ساعت هفت و نیمه، شما که گرم صحبتید، پس فردا مامانت یقه ی منو می گیره

مادرش را نگاه کرد:

_نمی مونیید؟

از روی تخت بلند شدنش نشان می داد به هیچ وجه قصد ماندن ندارد،

_پس صبر کنید منم لباس عوض کنم.

_نمی خواد، من خودم می برم مرسونمشون میام.

_چرا خب؟ منم می خوام بیام.

_اردو که نمی ریم ارغوان، بمون، اینطوری بهتره.

و برایش عجیب بود که مادرش بیشتر با مری موافق است.

_شما ماچ بغ لاتونو بکنید من تو ماشین منتظرم.

به سختی از آغوشش بیرون آمد:

_مرسی که اومدید، ببخشید نذاشتم بخوابید، تازه اگه می موندید توانایی داشتم تا

فردا یک سره براتون حرف بزنم، پنج شنبه میام پیشتون.

به جای سفارشات مادرانه و توصیه های زناشویی تنها سکوت تحویل گرفت.

تازه تنگی لباس تنش به چشم آمد، ترجیح داد تا آمدن مری دوش بگیرد، تاپ و شلوار راحتی پوشید، موهایش را بی آن که خشک کند در حوله پیچید، قبل از رسیدن مری خوابش برد. . . از حضور مری تنها سنگینی دستش را احساس کرد و گرمای بدنش. نمی دانست چند ساعت از خوابیدنشان گذشته که صدای مزاحم گوشی مری کلافه اش کرد. ، نفس گرم مری به گردنش خورد:

_تف به روحت، چه گیری هم هست ول کن نیست.

چشم باز نکرد، مری با زحمت سعی کرد بازویش را از زیر سر او بردارد. نشستنش روی تخت را احساس کرد:

_الو؟

سعی داشت صدایش را کنترل کند:

_چی می گه؟ . . . خب بگو بره فردا میام مغازه ببینم چی میگه. . . یعنی چی؟ گوشو بده من با خودش صحبت کنم. . . سلام، آقا نیازی خوبی؟ . . . یادم رفته پول بریزم تو حساب، فردا بیا مغازه چک روز بهت میدم. . . بابا چک من تا حالا مگه برگشت خورده؟ فردا میام درستش می کنم دیگه. . . خیلی خب وایسا نیم ساعت دیگه میام.

پشت به مری خوابیده بود و تمایلی به بیداری نداشت.

_مرتیکه زبون نفهم

مری پتو را رویش مرتب کرد بوسه ای روی موهایش نشاناند. آنقدر مست خواب بود که عکس العملی نشان ندهد.

با احساس کردن چیزی روی گردنش چشم باز کرد:

_مری نکن، خوابم میاد

انگشتان مری روی صورتش چرخید، موهایش را کنار زد، گونه اش را نوازش کرد

_ساعت 7 شبه، پاشو دیگه خواب بسته.

سعی کرد میان دستان مری که رویش خیمه زده بود غلت بزند.

_من هنوز خوابم میاد.

_تو شاید تا فردا هم خوابت بیاد، من که مجبور نیستم به دل تو باشم، پاشو شام گرفتم.

_من گرسنه ام نیست.

_با تو مثل اینکه نمی شه راه اوامد.

نفس داغ مری روی صورتش پخش شد:

_باشه بخواب، منم گرسنگیم با کیک وانیل برطرف می شه اتفاقا. . .

با شنیدن حرف مری و بوسه های پی در پی اش هوشیار شد.

_چیکار می کنی؟! . . .

_هیچی گرسنگیمو برطرف می کنم، توام بخواب من مزاحم خوابت نمی شم.

چشمهای بسته اش گشاد شد، صورت مری را با دستانش قاب گرفت:

_کیک وانیل دیگه خبری نیست، دوش گرفتم.

_اشکال نداره، من با ساده اش هم مشکلی ندارم.

گوشه ی لبش را بـوسید، هیچ کاری جز سکوت و تسلیم در مقابل مری نمی توانست انجام دهد. انگار سالها تجربه اندوخته بود، بلد بود، زیر و بمش را می شناخت، می دانست کجا سکوت کند، کجا حرف بشنود، کجا نـوازش کند و چطور او را در دنیای زنانـگی غرق کند.

این بار به جای حبس شدن بین دیوارهای خانه میان بازوان مردی محبـوس بود که برای او همان فضای محدود امن ترین فضای دنیا بود، خودش را به دستان پرمهر مری سپرد، چشم در چشمش دوخت، دانه ی اشکی که از گوشه ی چشمش چکید توسط لبـهای مری شکار شد.

_مری.

"هومی " در گوشش گفت.

_دیدیش؟ دارم گریه می کنم.

_اذیتت کردم؟

_نه، نمی فهمی دارم گریه می کنم، بعد از چند سال، باورت می شه؟

_قربون اشکات.

سر روی بازویش گذاشت، انگشت اشاره اش را روی تیغه ی بینی مری کشید، انگشتهایش را میان انگشتهای مری قفل کرد.

_چرا آنقدر خوبی؟

_از دستم در رفته.

_نه، زيادي خوبي.

_هنوزم ميترسى دوستم داشته باشي؟

_نميدونم.

سر در آغ-وش مري فرو برد و تنها فكر كرد: زن بودن غمگين ترين شادي دنياست.

گوشي اش را از جيب شلوارش كه پايين تخت افتاده بود برداشت.

_به كي داري اس ام اس ميدي؟ اين كارت در اين لحظه خيلي زشته.

مُري بي توجه به او سرش به گوشي گرم بود، با شنيدن صداي نا آشنايي سر چرخاند، گوشي مشكي روي پاتختي را برداشت. صداي مري كنار گوشش شنيد:

_مي خواستم برات سفيد بيارم به مشكي علاقه ي خاصي داري.

_اين براي منه؟

_آره ديگه، سيم كارتتو انداختم توش، نمي خواي اس ام استو بخوني.

به شماره ي مُري كه هنوز به اسم سيو نشده بود نگاه كرد:

"پا نمي شي؟ گرسنه"

لبخند زد گوشي را ميان ملحفه ي تخت رها كرد.

—شام چی گرفتی؟

—برگ و جوجه.

—تو گرم می کنی بخوریم؟

—آره پس بذار اول من دوش بگیرم که تا تو میای من غدارو گرم کنم.

—پس زود بیا بیرونا. .

بعد از رفتن مری گوشی مشکی رنگش را کنار گوشی مری گذاشت، درست عین هم بودند. شماره ی مری را با گوشی اش گرفت، به نام انگلیسی روی صفحه خیره شد: shona

با بیرون آمدن مری از حمّام گوشی ها را روی تخت رها کرد. دستپاچه خودش را در حمّام انداخت. دوش گرفتنش را طول داد، از رو به رو شدن با مری خجالت می کشید، با سماجت تمام درد زیر دلش را نادیده گرفت، می خواست تا تمام شدن ذخایر آبی شهر زیر دوش بماند.

با صدای در زدن مری شیر را آب را بست:
—ارغوان غذا گرم شد و یخ هم کرد، بیا بیرون دیگه.

—اومدم اومدم.

در حمّام را آهسته باز کرد، مری در اتاق نبود، به تخت خالی نگاه کرد، دستان مری از پشت روی شانه اش نشست:

—ملحفه هاشو انداختم تو ماشین، زود بیوش بیا.

باورش سخت بود که مردی که نمی توانست حتی جشن تولد دوست دخترش را ترتیب دهد اینطور همه چیز بلد در خانه ی او رفتار کند.
 پیراهن نخی آب آسمانی به تن کرد، هنوز به دیدن چهره اش میان لباس های رنگی عادت نداشت. موهای خیسش را بافت.
 مری در آشپزخانه مشغول بود، کنارش ایستاد، اولین بار بود طرح خالکوبی کم رنگ روی بازویش را می دید. انگشت اشاره اش را روی رد به جا مانده کشید:

_ ندیده بودمش ! کی اینو زدی؟

_ مال دوران جوگیری و جوانی، اولین بار که بعد سربازی با بچه ها رفتیم ترکیه، جوگیر شدیم خالکوبی کردیم، بعد برگشتم فهمیدم چه گهی خوردم، هر چی رفتم کامل پاک نشد.

_ طرح چی بود؟ الان که معلوم نیست.

_ پرنده.

ظرف ماست را روی میز گذاشت:

_ بشین شروع کن

مری به جای آنکه روی صندلی مقابلش بنشیند صندلی کنارش را اشغال کرد

_ کبابو داغ می کنی دیگه مزه نمیده ولی دیگه چاره نیست

جوجه ی سر چنگالش را گاز زد:

_ نه بدم نیست !

— مسکنی چیزی نمی خوای؟

از اشاره ی مری خجالت زده " نوچی " گفت.

— باشه حالا قرمز نکن، بخور.

— مری.

— بله؟

هنوز از زبان مری جان نشنیده بود، دوست هم نداشت بشنود، دلش می خواست مری به شیوه ی خودش دوستش داشته باشد، بی شباهت به هیچ کس !

— shona یعنی چی؟

سرش را تا آخرین حد ممکن پایین انداخت و با کباب داخل بشقابش درگیر شد. مری نیم رخش را چرخاند:

— حالا سرتو چرا انداختی پایین؟ یه کلمه ی هندی، یعنی همه چیزای با ارزش زندگیم.

انتظار هر چیزی را داشت جز آنچه از زبان مری می شنید، بحث را عوض کرد:

— تو مگه چقدر مسافرت رفتی؟

— زیاد، خوشم میاد برم جاهای مختلف، البته با هند که کلا حال نکردم خیلی کثیف بود، ولی خب به یه بار دیدن می ارزه دیگه.

— دیگه کجاها رو دیدی؟

_الان می خوام بحثو عوض کنی یا واقعا بدونی من کجاها رو دیدم؟

_نه خب می خوام بدونم، داریم حرف می زنیم دیگه

_اولا که اون کبابو تیکه پاره کردی بخورش، دوما که حرفای دیگه ای هم می تونیم
بزنیم

_چه حرفی؟

_تو بگو از خودت، از اینکه کجا رفتی مدرسه ی آشپزی، چی شد که رفتی، چی شد
برگشتی

بدش نمی امد از خودش برای مری بگوید، حداقل از خاطرات خوشش، قبل از آنکه
برسد به آن بخش سیاه

_خب رشته ام تو دبیرستان ریاضی بود، سال پیش دانشگاهی با ندا به سرمون زد بریم
دوره ی آشپزی. به خانواده هامون که گفتیم فکر کردن شوخی می کنیم، مامانم رفت
یه کتاب رزا منتظمی خرید، گفت بیا هر چقدر می خوام از رو این تمرین کن. با ندا
کلی گشتیم جاهای مختلف، اون موقع هم تازه آنقدر اینترنت و این چیزا نبود، عمه ی
ندا برامون تحقیق کرد. با بدبختی راضیشون کردیم، گفتیم فعلا بریم یه دوره ی
تابستونی ببینیم و برگردیم. ازشون بی خبر رفتیم اونجا هی دوره های مختلفو سوال
کردیم، آخر تابستون که برگشتیم نتایج کنکور اومد، من مدیریت بازرگانی علامه قبول
شده بودم، ندا اقتصاد. قرار بود بشیم دست راست باباها تو شرکت. ولی اصلا دوست
ناداشتیم. پدرمون در اومد تا رضایت دادن. رفتیم با ندا فرانسه. دوره های مختلف
دیدیم، بهترین دوران زندگیم بود، خیلی دلم براش تنگ شده.

_برای اون دوران یا ندا؟

_جفتش

خب چرا رابطه اتو باهاش قطع کردی؟

پیش اومد دیگه

مُری فهمید که نمی خواهد بیش از این توضیح دهد:

پشیمون نشدی که دانشگاه سراسری ول کردی رفتی دوره ی آشپزی دیدی؟

مگه تو از انصراف دادنت پشیمون شدی؟

نه، ولی خب من کلا تو فکر دانشگاه نبودم، تو که سراسری قبول شده بودی فرق می کرد

پشیمون نیستم، ده بار دیگه هم برگردم اونموقع همین کارو می کنم

نوشابه می خوری؟

مُری می دانست کجا دیگه نباید بیپرد

یه کم

من خواب بودم کی زنگ زده بود؟

تو بالاخره خواب بودی یا بیدار؟

خواب و بیدار، شنیدم به یکی گفتمی مرتیکه زبون نفهم

آره نیازی بود، جنس میاره واسه مغازه چکش پاس نشده بود، اومده بود بست
نشسته بود مغازه که پول لازمم

چی شد خب؟

هیچی پول تو حساب نبود، بهش چک دادم واسه آخر هفته

من یه کم پول دارما، می خوام بدم؟

نه بابا فکر کردی یه قرون دوزاره مگه، 20 تومن چکه، تا اخر هفته پرش می کنم.

20 میلیون؟ بابت چی؟

عزیزم چایی که واسه کافه خریدم، قطعات کامپیوتر و موبایله

خب از کجا قراره پر کنی تا آخر هفته؟

تو الان داری غصه ی آخر هفته ی منو می خوری؟ پر می کنم دیگه، نگران نباش

راستی کافه چی شد؟ کسیو پیدا کردی؟

آره، یه پسر بیست و یکی دو ساله است، محمد هم باهاش کنار اومده، فعلا که داره
کار میکنه حالا خودتم برو ببینش

باورم نمی شه کارای کافه مو تو انجام بدی

چرا نشه؟ از این به بعد این کارا با منه دیگه

عادت ندارم، خیلی وقته همه کارمو خودم کردم

خیلی وقت مال قبله از این به بعد عادت کن

خب

تو مگه خب گفتنم بلدی؟

روتو زیاد نکن، یهو دیدی فردا مجبور شدی خورشفت کرفس بخوری با لوبیا قرمز!

نه بابا، پس روح شیطانی هم داری، مامان ساده ی منو بگو اومد پته ی منو ریخت رو آب

پس حواستو جمع کن

باشه، هر چی تو بگی اصلا، یه چایی میذاری؟

از پشت میز بلند شد:

نه من میرم رو کاناپه ی هال دراز بکشم تو چایی رو آماده کن

حالا امشب نوبت توئه دیگه، بتازون، منم به موقعش برات دارم ارغوانم

"م" مالکیتی که مری به انتهای نامش چسباند حتی اگر به طنز بود لذت بخش بود.

مری جان پس ملحفه ی تختم بکش دیگه

برنگشت عکس العمل مری را ببیند

ارغوان این روزهایش کسی است غیر از خودش، دیگر هیچ شباهتی نه به نوجوانی اش دارد، نه به جوانی پرشورش و نه به سی سالگی بی حوصله اش، انگار خمیر وجودش را ورز داده اند و دوباره قالب گرفته اند، شبیه به زنی که هر روز بعد از ظهر سر ساعتی معین انتظار شوهرش را میکشد.

نگرانی های جدیدش شده اتو کشیدن لباسهای مری، تکراری نبودن غذاهای هفته، بوی صابون ملافه های تخت.

ایمان، پسری که مری استخدام کرده پسر بیست و یکی دو ساله ای است که می خواهد یک روز خودش کافه بزند، حرکاتش را دنبال می کند، اصرار دارد با ژست خاصی راه برود، حرف بزند، سفارش بگیرد. شاید ده سال دیگر میشد آدم این روزهای او.

دکمه ی گرد پایین صفحه را فشار میدهد، به عکس سبز پشت صفحه نگاه میکند، منتظر تماس مری نیست، یک هفته ای هست که دیگر منتظر نیست. سرد شده اند، مری هم هیچ تلاشی نمی کند.

دست روی اسم مانی کشید، بوق پنجم هم خورد.

_بله؟

لحنش زیادی پرخاشگرانه است.

_سلام، چته؟

_چیزیم نیست، یه کاره زنگ زدی ببینی من چمه؟

_خواستم حالتو بپرسم خب.

_تو نمی خواد حال منو بپرسی، دو روز دیگه یکی می خواد حال خودتو بپرسه.

– چرا یه جوري حرف ميزني انگار مقصر منم؟ اون عوضيه من بايد تاوانشو پس بدم؟

– دِ آخه احمق جون اون که چيزي واسه از دست دادن نداره، مياد همچين حالتو جا مياره که نفهمي از کجا خوردي.

– يه چرتي گفته، همچين کاري نميکنه.

– نيست که چند سال پيش خيلي شيك بچه ات نکرد بذاره رو طاقچه، من ميخوام بدونم تو واسه چي به مري نميگي!

– چون نمي تونم، برم چي بگم، تو همين مدت کمي که با من ازدواج کرده کم چشم رو همه چيز بسته، حالا برم اينم رو کنم.

– نه، صبر کن بذار اون مرتيکه ي لندهور بره بهش بگه که کلا مردونگيش بره زير سوال، فقط وقتي گه بالا اومد سراغ من نيا ارغوان.

– توام که هي منتظري يه گندي بالا بياد، همين جوريشم اومده، صبح دعوامون شد.

– سر چي؟

– اتوي لباسش.

– خوشي زده زير دلت مثل اينکه، بيچاره اين قضيه رو با اتوي لباس مقايسه مي کني، ارغوان ديگه مطمئن شدم يه تخته ات کمه.

– آره زير دل من يکي که آنقدر زده ميخوام بالا بيارم.

– پنهان کردن اين قضيه هيچي به جز خراب شدن رابطه اتون نداره، حالا خود داني.

گوشي را قطع کرد، بي آنکه اجازه دهد او هم صحبت کند.

ياد دعواي صبحشان افتاد:

ـارغوان بابا اينو چرا اينجوري كردي، من كه گفتم رو شلوارم خط اتو ننداز.

ـحواسم نبود.

ـبابا خب حواست كجاست، من الان اينو چه جوري بپوشم، يه خطي هم انداختي كه ده بار بره خشكشويي و برگرده درست نمیشه.

ـاينهمه شلوار داري حالا يه كي ديگه بپوش.

ـمرسي از راهنماييت واقعا، يعني من خودم عقلم نميرسه؟ تو به جاي ارائه پيشنهاد وقتي داري لباس منو اتو مي كني حواستو جمع كن، ساعت ۸ با يارو قرار داشتم هنوز تو خونه ام.

ـاز اين به بعد ميتوني بيري لباساتو بدي خشكشويي كه از قرار ت جا نموني.

كوبيده شدن در خانه مثل سيلبي در صورتش خورد، مري حتي نخواست برساندش كافه. عقربه ها هر چه به چهار نزديكتر مي شد تهوعش بيشتر ميشد، فكر اينكه صبح بدون او رفته و عصر قرار است دنبالش نيابد آزار دهنده بود. كيفش را برداشت، راه خانه را پيش گرفت، چند سال بود كه از ترس مرگ خودكشي مي كرد، نمي خواست مري هم پشش بزند. فكر اينكه دنبالش نيابد و انتظار از پا درش بياورد تمام زخم هاي كهنه اش را چركي مي كرد. بعد از چند ماهي كه با ماشين مري رفت و آمد كرده بود تحمل بوي عرقي كه در تاكسي پيچيده بود برايش سخت بود. كليد را در حياط نچرخانده موبایلش زنگ خورد:

_بله؟

_کجا رفتی پس؟ چرا صبر نکردی پیام دنبالت؟

لحنش آرام بود و مهربان.

_گفتم شاید کار داشته باشی نرسی بیای.

_خب کار داشته باشم زنگ میزنم میگم، پس من میرم در مغازه با ایمان کار دارم، چیزی لازم داشتی زنگ بزن.

_شام چی درست کنم؟

_هرچی خودت دوست داری.

_باشه، خداحافظ.

_فعلاً.

روی پله ها ی حیاط نشست، دوست نداشت مری شب بیاید، دوست داشت زودتر بیاید، نوازشش کند، اتوی لباسش را فراموش کند، دست در موهایش بچرخاند، سفارش غذا دهد. شلوار مری را از روی دسته ی مبل برداشت، از صبح که با عصبانیت بیرون زده بود، همانجا مانده بود، به خطی که روی شلوارش انداخته بود دست کشید.

خودش را در آشپزخانه مشغول کرد، خرد کردن پیازها را آنقدر کش داد که بوی روغن سوخته آشپزخانه را برداشت. ماهیتابه را در سینک انداخت، آب سرد را بازکرد، جلز و ولز روغن بلند شد، قطره های ریز روغن روی تاپش پاشید، سعی کرد ذهنش را جمع کند، حداقل برای درست کردن یک پیاز داغ ساده. . . .

قبل از آنکه مری برسد دوش گرفت، موهایش را باز گذاشت، مثل بچه های کوچکی شد که بعد از تنبیه می خواهند باب میل پدر و مادرشان رفتار کنند، به صدای بسته شدن در حیاط از گوشه ی پنجره نگاه کرد، نمی توانست حالت مری را تشخیص دهد، از اتاق بیرون زد، ترجیح داد در آشپزخانه سنگر بگیرد. کتری را زیر شیر آب گرفت، شیر آب را با کمترین فشار ممکن باز کرد.

_ارغوان کجایی؟

_سلام، آشپزخانه ام

مری بدون آنکه حرف بزند سراغش آمد، با سماجت تمام ایستاده بود کتری پر شود، مری پشتش ایستاد، دستانش روی شکمش متوقف شد.

_چرا واینستادی پیام دنبالت؟

_گفتم صبح دیر رسیدی به قرارت لابد کار داری مزاحمت نشم.

طعنه زدنش بیشتر به بچه های کوچک شباهت داشت، چانه ی مری روی شانه اش نشست.

_عجبا، تو ترتیب شلوار منو دادی تازه قهر هم کردی، خوبه والا. . .

_درو واسه چی کوبیدی صبح؟ چرا واینستادی منو برسونی؟

_بابا انصاف داشته باش، شلوارمو که خط انداختی، بعدم میگی ببر بده خشکشویی، انتظار داری پیام دستب-وس، قرارم هم دیر شد، عصبانی شدم دیگه.

_دیگه درو به هم نکوب، برگشتنی مجبور شدم با یه تاکسی پیام که کلی بوی عرق میداد.

مري شیر اب را بست:

– چند ساعته اینو داري پر میکني بابا؟ تو منو عصباني نکن، من هیچی رو نمی کوبم،
خودمم میبرم با بوي هرمس میرسونمت، شام چي درست کردی؟

– ژيگو

– تو ژيگو دوست داري؟ !

– نه، شوهرم دوست داره

– بنده مخلص شمام هستم دربست، من برم يه دوش بگیرم بيام

– مري

– بله؟

روي كاناپه نشست، کتابش را برداشت، صفحه علامتگذاری شده اش را باز کرد:

– افتر شیوتو انداختم رفت.

مري دست به سـینه با چشمانی گرد نگاهش کرد.

– چرا همچین کاری کردی اونوقت؟

– بوش زیادی تند بود، شبا می پیچه تو دماغم، یه مارک دیگه برات خریدم من.

– زحمت کشیدی واقعا که این لطفو در حق من کردی ارغوان.

لبخند زد:

—میدونم.

دوست داشت اوضاع بینشان همینطور آرام باشد اما نبود، دلش آشوب بود. میز شام را با وسواس کامل چید:

—مُری بیا این سالادو ببر.

تکه ای کاهو از گوشه ی سالاد برداشت:

—ارغوان راستی امروز سایه اومده بود در مغازه.

—سایه؟!

—آره سایه، با دوستش.

—واسه چی؟

برنامه بریزه رو گوشیش.

هویج های دور غذا را ریخت.

— ریختی براش؟

—من که نه، داد ایمان براش ریخت، ولی این همه اون شب معذبشون بودی که حساسن و... این با پسره دست در دست هم اومده بودن.

دیس را روی میز گذاشت.

— کدوم پسره؟

— همین که باهاش اومده بود، لابد دوست پس—رش بود دیگه.

— نه بابا، از بچه های دانشگاه بوده.

— والا ما که تا حالا ندیدیم ادم دست دوست دانشگاهیشو بگیره، سرشون هم هی تو سر هم باشه، من خودم ختم این کارام، میدونم کی با کی چه جوری دوسته.

— چه میدونم، من خبر نداشتم.

— دختره شیطونیه، فقط امیدوارم با مخ نره تو دیوار، زیادی سرخوشه.

— آره، مامانش اینا هم چون فضاي خونه رو محدود کردن این هیچی نمیگه، همش زیر زیرکی کار میکنه.

— خدا بخیر کنه.

تمام مدت غذا خوردنشان به موضوعی فکر کرد که از مری پنهان کرده بود، موضوعی که مانی میگفت دو روز دیگر گندش در می آید، زندگیشان را به هم می ریزد.

— چند تا فیلم گرفتم آوردم شب ببینیم.

— چه فیلمی؟

— فیلماش جدید، والا فکر کنم هنوز رو پرده ی سینماهای خود آمریکا نرفته، آقا رضا هر هفته میاد پاساژ فیلم میاره، آرشیو داره، هر فیلمی که بگی از جنگ جهانی اول به این ور داره.

– واقعا؟

– آره، چيزي ميخوای؟

– فیلم پرندگان خارزارو میگی برای من بیاره؟

– آره، تو گوشیم نوت بذار میگم هفته ی دیگه بیاره.

– آنقدر که من دنبال این فیلم گشتم نمیدونی.

– تو مگه فیلم هم نگاه میکنی؟

– وا خب آره، تلویزیون نگاه نمیکنم ولی فیلم اینجوری می بینم، سایه و سامان بعضی وقتا فیلم می آوردن نگاه می کردیم.

میز را با مری جمع کرد.

– کدومو بذارم ببینیم؟

– جلد فیلمها را نگاه کرد، خلاصه ی انگلیسی پشتشان را نگاه انداخت، نبراسکا را به مری داد.

– اینو بذار من برم چایی بیارم.

– الان شام خوردیم بابا، بذار بره پایین بعد به فکر چایی باش.

– حالا تا آب جوش بیاد میره پایین دیگه.

روي كاناپه ي سه نفره جلوي تلويزيون نشست. مري لامپها را خاموش کرد، تنها ديوار
کوب ها روشن ماند.

– يه خورده اونور تر بشين.

– چرا؟ من ميخوام رو به رو بشينم.

– من بايد دراز کش فيلم نگاه کنم، تو بشين اون سر که منم دراز بکشم.

چسبيده به دسته ي كاناپه نشست، قبل از آنکه فرصت کند جايش را تنظيم کند سر
مري روي پايش قرار گرفت.

– بد نگذراه، پاشو ببينم

– نه خوبه، بشين سر جات شروع شد فيلم

انگشت اشاره اش را در لپ مري فرو کرد:

– خيلي رو داري

مري انگشتش را گرفت، ب – وسيد:

مي دونم، نگاه کن ديگه.

هر از چند گاهي خم ميشد صورت مري را نگاه مي کرد، منتظر بود مثل آنوقت ها که
سهيل خوابش مي برد وسط فيلم خوابش ببرد و هر بار با چشمان باز مري مواجه
ميشد که با دقت تمام به صفحه ي تلويزيون خيره شده بود، انگشتانش بين موهاي
کوتاه مري جا خوش کرده بود، تمام مدت فيلم در فضاي تاريک هال فکر کرد چطور به
مري بگويد، با تمام شدن فيلم و تيتراژ پاياني سر مري روي پايش چرخيد، زل زد در
چشمانش.

_قشنگ بودا. . .

_آره.

به چشمان خواب آلود مری نگاه کرد، اگر حالا در این فضای تاریک حرفش را نمی زد دیگر هرگز جراتش را پیدا نمی کرد.

_مری.

_هوم.

_باید یه چیزی بگم.

_ بگو.

_ اول قول بده عصبانی نشی.

_چرا؟ چیه مگه؟

_قول بده.

_من تا ندونم چی میخوای بگی هیچ قولی نمی تونم بدم، بگو.

_سهیل هفته ی پیش اومده بود کافه.

_سهیل؟! !

_نامزد سابقم.

مري در کسري از ثانيه در جایش نشست.

– خب؟

– خب اينکه تهديدم کرد.

– خيلي گه خورد، که چي؟

– که از ازدواجم به بابام ميگه.

– مگه اون با بابات در تماسه؟ به اون چه مربوط؟ بره بگه.

– خب بره بگه همه چي خراب ميشه.

– يعني چي؟

– من که از بابام رضاييت نگرفتم، اون اگه بره بهش بگه ميتونه اذيتم کنه.

– پس اون رضاييت نامه رو از کجا آوردي؟

– خودم به جاش امضا کردم، دادم دفتر خونه ي آشنا برام مهر کرد، يعني دوست بابام بود، الان اگه سهيل بره به بابام بگه و برن شکايت کنن پاي عمو حميد هم مياد وسط.

– يعني چي؟ يعني اون رضاييتنامه اي که آورده بودي محضر جعل کرده بوديد؟

– آره

– واسه چي همچين کاري کردي؟

— من که بهت گفتم بابام نیست، کسی نبود که من برم رضایتشو بگیرم، بود هم نمی رفتم، من اصلاً نمی دونم اون کجا زندگی می کنه.

مُری بلند شد، تمام چراغها را روشن کرد، نور چشمشان را زد.

— تو نمیدونی بابات کجا زندگی میکنه؟ بعد سهیل میدونه؟

— من از هفت سال پیش دیگه هیچ خبری ازش ندارم، حتی نمی دونستم زنده است یا نه، الانم نمی دونم سهیل بلوف زده یا واقعا می دونه کجاست و می خواد بره بهش بگه.

صدای فریاد مری بلند شد.

— تو داری اینارو الان به من میگی؟!

— داد زن، ترسیدم، ترسیدم بگم همه چی به هم بریزه.

— چی به هم بریزه؟ اصلاً مگه چیزی هم هست؟! تازه بعد از چهار ماه داری میگی با رضایتنامه ی جعلی زن من شدی، یه آشغال یه هفته است اومده تهدیدت کرده و تو الان داری به من میگی، دیگه چی مونده که به هم بریزه

از وقتی با مُری ازدواج کرده بود به جایی حمله های عصبی و کبودی و تنگی نفس، مثل تمام آدمهای عادی وقتی می ترسید گریه اش می گرفت. اشک هایش مدتی بود راهشان را باز کرده بودند، در سکوت اشک ریخت. مری پاکت سیگارشان را از روی میز برداشت، پک محکمی به نخ سیگارشان زد:

— ارغوان گریه نکن، الان وقت گریه نیست، اونموقع که باید میگفتی ساکت موندی حالا نشستی گریه میکنی؟ من نه الان اعصاب دارم پیام بغلت کنم دلداریت بدم، نه فیلم

هندیه که بذارم از خونه برم یه هفته دیگه با ریش و شونه های افتاده برگردم، پاشو صورتت رو بشور تا تکلیفمونو روشن کنیم، فردام من و میدونم و اون مرتیکه ی بی ناموس.

آنقدر از عصبانیت مری ترسیده بود که بلافاصله در دستشویی صورتش را شست. مری نخ دوم سی-گارش را دود میکرد، صدایش لرزید.

_خب شاید اصلا دروغ گفته باشه، شاید فقط خواسته منو بترسونه.

مری با دست به جای شیشه ای سی دی ها کوبید، همزمان با صدای مهیبش، خرده های شیشه روی زمین پخش شد.

_گور پدرش که واسه چی گفته، تو واسه چی به من نگفتی، هان؟

خیره به شیشه های ریز شده ی روی زمین رعشه گرفت.

_مگه من بهت نگفتم با گذشته ات کاری ندارم، از الان که با منی مهمه، مگه نگفتم؟ چرا نگفتی؟ ارغوان سرتو ننداز پایین حرف بزن.

می دانست سکوتش مثل بنزین روی آتیش مری را شعله ور میکند.

_چی بگم؟

_چرا؟ چرا از من پنهان کردی؟

_چون اونموقع به اندازه ی کافی اوضاعم خراب بود، نه پدرم بود، نه مادرم، تازه باید میومدم می گفتم من نمی دونم پدرم کجاست، بدونم هم نمی تونم برم ارزش رضایت بگیرم، بخدا الانم چیزی نشده، اون اصلا هفت سال نمی دونه من کجام، چرا باید براش مهم باشه من ازدواج کردم.

سیه گارش را از در زیر سیه گاری روی میز له کرد.

– گند زدی ارغوان! گند... .

قبل از آنکه چیزی بگوید مری رفته بود، ضعف کرد، همانجا روی شیشه های خرد شده نشست، بی آنکه به سوزش تکه های فرو رفته در پایش اهمیت دهد. مری رفته بود... . صدای قل قل کتری که قبل از شام روشن کرده بود روی اعصابش چنگ می کشید، پاهایش می سوخت... .

**

زنی را می شناسم من
که شوق بال و پر دارد
ولی از بس که پر شور است
دو صد بیم از سفر دارد
*

زنی را می شناسم من
که در یک گوشه ی خانه
میان شستن و پختن
درون آشپزخانه
*

سرود عشق می خواند
نگاهش ساده و تنهاست
صدایش خسته و محزون
امیدش در ته فرداست
*

زنی را می شناسم من
که می گوید پشیمان است
چرا دل را به او بسته

کجا او لایق آنست

*

زنی هم زیر لب گوید

گریزانم از این خانه

ولی از خود چنین پرسد

چه کس موهای طفل را

پس از من می زند شانه؟

*

زنی آبستن درد است

زنی نوزاد غم دارد

زنی می گیرد و گوید

به سینه شیر کم دارد

*

زنی با تار تنهایی

لباس تور می بافد

زنی در کنج تاریکی

نماز نور می خواند

*

زنی خو کرده با زنجیر

زنی مانوس با زندان

تمام سهم او اینست

نگاه سرد زندانبان

*

زنی را می شناسم من

که می میرد ز یک تحقیر

ولی آواز می خواند

که این است بازی تقدیر

*

زنی با فقر می سازد

زنی با اشک می خوابد

زنی با حسرت و حیرت

گنااهش را نمی داند

*

زنی واریس پایش را

زنی درد نهانش را

ز مردم می کند مخفی

که یک باره نگویندش

چه بد بختی چه بد بختی

سیمین بهبهانی

هنوز چند ساعت بیشتر از زمانی که از مری خواسته بود در را نکوبد نگذشته بود و او میان خرده های شیشه نشسته بود. سوزش پایش بیشتر و بیشتر شد. از میان شیشه ها راه باز کرد. زیر کتری را خاموش کرد. به لکه های خون جا مانده روی پارکت و سرامیک های آشپزخانه نگاه کرد. دامنش را در سبد حمام انداخت. به زحمت پشت رانش را در آینه نگاه کرد. زخم های شیشه جا به جا پایش را زخم کرده بود، بی توجه به سوزش بی امان زخمها، بتادین را از بالا روی پاهایش خالی کرد.

لبه ی توالت فرنگی نشست، خواست مثل ارغوان سخت سالهای قبل از مری، گریه نکند، ارغوانی که بعد از آمدن مری گم شده بود و جایش را به زنی دیگر داده بود. زنی که وابسته شده بود، دوست داشته شده بود و نوازش شده بود و حالا ضعیف تر از همیشه جا مانده بود.

پاهایش را آبکشی کرد، توان کشیدن حوله روی زخم هایش را نداشت، تنها چیزی که آن لحظه برایش مهم نبود حساسیت مری روی لباس هایش بود. پیراهن مردانه ی مشکی مری را از کمد در آورد، تا روی رانش را می پوشاند. بیشتر از آنکه بوی عطر مری را بدهد، بوی مایع لباسشویی داشت.

شیشه های کف سالن را جارو کرد، لکه های خون را پاک کرد. بوی وایتکس و شوینده حالش را بد کرد. با وسواس تمام سی دی ها و دی وی ها را روی هم چید. حرکاتش به دیوانه ای شبیه بود. هر دو دقیقه یکبار از گوشه ی پنجره در حیاط را نگاه کرد و هر دو دقیقه یکبار نا امید تر شد. برخلاف حس زنانه اش که می گفت مری بر نمی گردد، دلش می خواست خودش را فریب دهد. ملافه ی سفید اتو شده را زیرش انداخت. تنها چیزی که در آن لحظه نمی خواست چرک کردن زخمهای پایش بود، وقتی کسی نبود مرحم زخم باشد همان زخم سطحی هم اضافه بود چه رسد به چرک و عفونت.

**

بی توجه به نبودن مری و تنهایی میز صبحانه را چید، مری اگر صبحانه نمی خورد کل روز عصبی می شد، هر کجا بود باید حداقل برای صبحانه بر می گشت، کره ی آب شده ی روی میز، نان خشک شده و چای سرد شده برایش دهن جگی می کردند.

پشت میز نهار خوری خشک شده بود، عقربه های ساعت از همیشه تند تر می چرخید، سر روی میز گذاشت. به صدای تقی سر بلند کرد، میز صبحانه ی رو به رویش، بوی چربی کره ی آب شده و دود سیگار گیجش کرد. سر چرخاند، مری تکیه زده به اپن خیره به او دود سیگار را بیرون داد، بی آنکه برایش مهم باشد پیراهن مردانه اش تنها لباسی است که پوشیده از جایش پرید، زخم هایش سوخت:

_کی اومدی؟ صبحونه آماده کردم نیومدی، چایی ها یخ کرد، برم عوضشون کنم.

_ساعت 3 بعد از ظهره.

لحن مری برایش گنگ بود، هیچ تفسیری نداشت، نگاه جدی و خیره اش از پشت دود سیگار روی صورتش مانده بود. . . سکوتش سنگین بود. . . دستپاچه لبه های بلوزش را پایین کشید:

ببخشید بلوزتو پوشیدم، خودم خریدم، فردا میرم همینو برات می گیرم.

مُری تنها نگاهش کرد. لیوان های چای را برداشت، چند قدم نرفته بازویش میان دستهای مُری قفل شد:

پاهاتو چیکار کردی احمق؟

هیچی نشده، بتادین زدم روش.

مُری پشت پایش زانو زد، معذب شد. . . سیگار را گوشه ی لبش گذاشت، دست پشت رانش کشید.

پاتو آش و لاش کردی میگی چیزی نیست؟ چرا دیشب زنگ نزدی بیام بریم دکتر؟

سعی کرد پایش را از دستهای مُری آزاد کند:

گفتم که چیزی نیست، چند تا خراشه، بتادین زدم زود خشک می شه.

مُری مقابلش ایستاد.

تو خیلی وقته ثابت کردی فرق مهم و غیر مهم رو تشخیص نمیدی، برو لباس بپوش بریم درمانگاه.

دیشب کجا رفتی؟

برو لباس بپوش.

خودت گفتی نمی رم، پس چرا رفتی؟ مگه نگفتی فیلم هندی نیست؟ چرا شب برنگشتی؟

هر کدام حرف خودشان را می زدند.

— برو لباس بپوش ارغوان، الان اعصاب ندارم.

— من دکتر لازم ندارم.

— نه تو نداری، من دارم ! که دارم از دست تو روانی می شم، برو یه دامن پات کن بریم.

بی آن که بلوز مری را در آورد دامن و مانتویش را پوشید.

مری تا درمانگاه کلافه سیب گار دود کرد، پرستار به قیافه ی مغمومشان نگاه کرد، فکر کرده بود زخمهای پشت پایش، کار مری است، با هر باند که روی زخم می گذاشت مراحل گرفتن طول درمان و جدا شدن از مردهای بی صفت را توضیح می داد.

از اتاق پانسمان بیرون آمد، بی حرف دنبال مری راه افتاد. ماشین را کنار جگرکی پارک کرد، جگرکی آقا رضا. . . سال قبل بعد از خرید میز و صندلی های کافه ی مری، همین جا جگر خورده بودند. مری حتی نخواست او پیاده شود.

غدد اشکی اش دوباره جایی پشت مردمک چشمش جمع شده بود. چند دقیقه نگذشته مری سینی جگری از پنجره روی پایش گذاشت:

— بخور تا یخ نکرده

بیرون ماشین کنار در ایستاده بود.

— خودت نمی خوری؟

— نه، من زخم و زیل نشدم، خونم ازم نرفته، تو رفتی غلت زدی تو شیشه خرده.

لحن حرف زدنش بی شباهت به رفتار مهربانش خصمانه بود. به زور جگرها را از
گلایش پایین داد. سینی را از پنجره به مری داد:

_دیگه نمی تونم.

_بدون نون بخور.

_نمی تونم، جا ندارم.

تکه ای از جگر داخل سینی را خودش خورد و تکه ی دیگر را جلوی دهان او گرفت.

_بخور، دستم تمییزه، تو مغازه شستم.

ناچار دهان باز کرد.

مری جلوی در ترمز زد:

_پمادتو از تو داشبورد بردار.

_مگه نمیای تو؟

_نه، میرم مغازه، کار دارم.

_شب بر نمی گردی؟

_می خوامی بر نگردم؟

_ تو دنبال بهانه می گردی که بری.

... بهانه نیست ارغوان، خسته ام، احساس می کنم رو دست خوردم.

... من برای نگفتم دلیل داشتم، نمی خواستم همین آرامش چند ماهه بره هوا، پدر من هفت ساله که نیست، اگه براش مهم بود تو این مدت یه خبری ازم می گرفت، حالا اینکه اون سهیل لعنتی می خواد آرامش منو به هم بریزه منو می ترسونه، وضعمونو نگاه. . .

... چرا اینارو همون موقع نگفتی؟

... چون ترسیدم !

کلافه دستی به صورتش کشید:

... باشه شب صحبت می کنیم

... شام چی درست کنم؟

می خواست مطمئن شود که مری بر می گردد، ان هم به احمقانه ترین شکل ممکن.

... ای روتو برم که با این حالت باز می خوای پای گاز وایستی شام هم بپزی.

... خب بگو دیگه.

... من خودم یه کبابی چیزی می گیرم میام.

... الان جیگر خوردیم، دیگه کباب نه ! من خودم یه چیزی میپزم، تو کی میای؟

... من دو سه ساعت دیگه میام، اگه خیالت راحت شد برو تو منم برم دنبال کارم.

کیسه ی پمادش را از داشبورد برداشت. با تردید سر چرخاند:

– پس شب صحبت می کنیم دیگه؟

– آره آره، شب تا صبح، تا هر وقت که تو بگی صحبت می کنیم، برو تو.

بر خلاف اصراری که در ماشین داشت حال و حوصله ی پختن غذا نداشت، شال و مانتویش را روی پشتی صندلی انداخت، دراز کشید، به ترك روی سقف خیره شد، از جایی گوشه ی دیوار آغاز میشد و درست کنار سیم لوستر متوقف میشد، همه ی شکافها از يك جایی آغاز می شدند و يك جایی تمام می شدند، شاید باید شکاف عمیق بین گذشته و آینده اش، شکاف عاطفی بین خودش و مری درست در همین نقطه ی زندگی اش متوقف میشد.

تکه های داستان چند ساله اش را کنار هم چید، جرات می خواست، برایش مهم نبود مری از دیشب چه کرده و وقتی برگردد چه می خواهد بگوید، مهم حرفهایی بود که خودش می خواست بزند. صندوقچه اش را از کمد در آورد، نمونه کارت عروسی، هدیه های سهیل به مناسبت تولدش، ولنتاین، سالگرد آشنایی شان و تمام هدایای بی مناسبت لعنتی، تك تكانشان را روی میز ردیف کرد.

از جعبه ی قرص ها ایندرالی برداشت، قبل از آمدن مری باید خودش آرام میشد. به شنیدن صدای در پرده ی هال را کنار زد، مری با خونسردی تمام پله ها را بالا می آمد. سر جایش ایستاد. کفشهایش را کنار جا کفشی در آورد

– سلام

– زود اومدی

– کارم تموم شد، سرم درد میکرد دیگه اومدم

لم داد روی کاناپه، هنوز چشمش به خرت و پرت های چیده شده روی میز نیفتاده بود.

– مسکن بیارم برات؟

– چي داري؟

– استامینوفن

– نه حساسیت دارم، کهنر میزنم

فنجاني چاي برايش ریخت:

– اینو بخور حداقل

– پات چطوره؟ پماد زدي؟

– هنوز دو ساعت از اومدنمون نگذشته، شب میزنم

فنجانش را برداشت، تازه نگاهش با وسایل روی میز افتاد

– اینا چیه؟

– گفتي برگردی حرف می زنیم

– حرف که می زنیم، ربطش به اینا چیه؟

– ربط داره، حالا تکلیف چیه؟ دیشب به چه نتیجه ای رسیدی؟

به چه نتیجه ای باید می رسیدم؟ رفتم سراغش، بی وجودتر از این حرفا بود، افتاد به غلط کردن، گفت سوخته خواسته یه گرمی بریزه، آدرس باباتو داد.

اثر قرصی که خورده بود در کسری از ثانیه پرید، خونسردی مری موقع ادا کردن این جمله اضطرابش را بیشتر کرد.

خب؟

خب که خب، رفتم پیشش، صبح تا ظهر اونجا بودم

پیش بابای من؟

جرعه ای از چایش نوشید.

آره

روی کاناپه وا رفت، مری معادلاتش را به هم ریخت

چرا رفتی پیشش؟

چرا رفتم؟ خب چون زنم برداشته بود از خودش رضایتنامه جعل کرده بود، چون بعد چهار ماه نمی دونستم زنی که کنارم خوابیده بهم محرم بوده یا نه، چون یه مرتیکه بی وجود میاد زن منو تهدید میکنه، به نظرت کافی هست یا نه؟

کلافه شد

حالا پیش اون رفتن چیو عوض کرد؟

خیالم راحت شد !

ـ مری مثل آدم حرف بزن، چون به سرم نکن، بگو چی شد

ـ همون دوست بابات که باهات همکاری کرده زنگ زده بهش خبر داده

ـ عمو حمید؟ . . . امکان نداره ! اون اصلا از بابای من خبر نداشت

ـ این چیزیه که تو فکر میکنی، اول زنگ زده از بابات پرسیده بعد اون رضایتنامه ی جعلی رو داده دستت

ـ اون چی گفت؟

ـ کی؟ بابات؟ خیلی چیزا، فکر نکنم دوست داشته باشی بدونی

ـ چرا؟

ـ چون همون چیزاییه که تو چند ساله نمی خوای هیچ کس بدونه

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی همین، گفت دیگه

نمی خواست ترتیب حرفهایشان پس و پیش شود. پدرش مرحله ی بعد بود. روی زمین زانو زد، کارت را دست مری داد. تکیه اش را از پشتی مبل برداشت، به جلو خم شد، کارت را گرفت، بازش کرد. اخمهایش در هم رفت.

ـ دو هفته بیشتر نمونده بود، شب و روزمون یکی شده بود، تازه با ندا برگشته بودیم، صبح تا شب، شب تا صبح دنبال کارت و لباس و تالار و . . .

زنجیر را برداشت

اینو واسه تولدم گرفته بود، تولد بیست و یک سالگیم، با یه نامه ی عاشقانه، این یکی کادوی ولنتاینه، اینو برام پست کرد، با یه عالمه شکلات. . . این دستمال کاغذیه اولین باریه که با هم رفتیم بیرون، برش داشتم که یادگاری اولین دیدارمون باشه، این جورابارو برام فرستاده بود واسه زم - ستون سرد اونجا. همه ی اینا رو، می بینی؟ همه شو همون آدم بی وجودی که دیدی داده. اگه ساعت زنگ زدنش یک دقیقه اینور اونور میشد زمین و زمانو به هم می دوختم، قرار بود وقتی رفتیم خونه ی خودمون براش سوشی درست کنم، با اینکه باید هفت صبح می رفت اداره شب ها تا نصف شب پشت تلفن باهام حرف میزد، بند بند وجودم دوستش داشت، میدونی چی شد؟ این عشق آتشین، به لطف همون پدری که ازش دم میزنی معلوم شد همش کشک بوده. برات چیا رو گفت؟

از روی زمین بلند شد، سر زانوهایش جا افتاده بود، کنار پنجره پشت به مری ایستاد

۱۸ - مرداد بود دقیقا، از همینجاش برات گفت؟ بابای من همون مرد به ظاهر جنتلمن با ریشای پرفسوریش که قیافه شو مهربونترین مرد روی زمین می کرد یک شبه، شب تولد خودش همه چیزو به هم ریخت، سهیل، ندا، مامانش، باباش خونمون بودن، برنامه گذاشته بودیم که شب تولدش سورپرایزش کنیم، همیشه ساعت چهار که شرکت تعطیل میشد، پنج خونه بود، سهیل اون مدت نزدیک عروسی مرخصی گرفته بود، ساعت هفت بود و بابام هنوز نیومده بود. موبایلشو گرفتم، ندا اصرار کرد بزن رو اسپیکر. بوق دوم نخورده جواب داد، دوتایی با ندا جیغ زدیم گفتیم سلام. به جای جواب سلام میدونی چی شنیدیم؟ بابای من داشت تو ماشین قریون صدقه ی منشی اش میرفت، دختره دو سال از من بزرگتر بود. همه داشتن می شنیدن، اینا رو بهت گفت؟ بهت گفت که داشته از شهرزاد جون دلجویی میکرده؟ شهرزاد جون، عزیز دلم، قریون اون اخمائی تو هم ات برم بذار این مدت بگذره، دم عروسیه ارغوانه سرم شلوغه، بذار بگذره یه مسافرت دو نفره میریم. صداش تو سالن پخش شد، مامانم خرد شد، ریخت زمین.

مُري از جایش بلند شد، پشتش ایستاد، تصویرش در شیشه ي مقابل افتاد.

ندا گوشي رو قطع کرد. زبون همه بند اومده بود، ندا با مامان باباش رفتن. حتي سهیل هم آخر شب رفت، شب که اومد خونه وقتي رفت تو اتاق خوابشون هیچ صدایي ازشون بلند نشد، پشت در اتاقشون نشستم. مامانم بهش گفت صداشو شنیدیم، میدونی چي گفت؟ در کمال خونسردی گفت اون دختر تنهاست، من در قبالش مسولیت دارم، در قبال اون دختر مسولیت داشت ولی من و مامانم نه! بهت گفت همه ي اینارو؟ خونمون و خانوادمون ویران شد، ولمون کرد، حتي حاضر نبود ملک و املاک مامانم که از آقاجون و مامان جون بهش ارث رسیده بود و مامان از سر اعتماد سپرده بود دستش بالا کشید، وکیل شارلاتانش همه چیزو ازمون گرفت، دو روز نشده گندش همه جا در اومد، همه ي فامیل و دوستای خانوادگیمون فهمیدن، بابای ندا ده دفعه رفت شرکت باهش صحبت کرد، زده بود به سیم آخر، مامانم ده سال پیر شد. دلمو خوش کردم که حداقل سهیل پشت من و مامانم هست، میدونی چیکار کرد؟ چند روز بعد یه نامه برام پست کرد، نوشته بود با آبروریزی که تو شرکت و دوست و آشنا راه افتاده نمی تونیم ادامه بدیم، که اگه مامان باباش بفهمن اینجوری شده بد میشه، تو فامیلاشون می پیچه. رفت، به همین راحتی! با یه نامه! بابام هم فهمیده بود که سهیل منو عین تفاله تف کرد بیرون، نه، فکر کنم نشسته بود ارزش ملک و املاکی که از چنگ مامانم در آورده بود رو محاسبه میکرد یا با شهرزاد جون رفته بودن مسافرت. مامانم مثل روح سرگردان تو خونه می چرخید، له شدیم، خیلی بهمون لطف کرد خونه رو برامون گذاشت، فروختمش، تمام وسایلو خودم کارتن کردم، یه شب تو تاریکی اسباب کشی کردیم، بدون اینکه هیچکس بفهمه، حتي ندا که اون روزا هر روز با مامانش میومدن خونمون. من يك شبه همه چیزمو از دست دادم، یعنی یه نفر به اسم پدر همه شو ازمون گرفت. خودشو، خانوادمون رو، دوستان رو، عشق احمقانه ام رو، همه چي رو گرفت. حالا تو از من انتظار داری ارزش اجازه بگیرم؟! این بی انصافی محضه مُري! گذشته ي منو هم زدن هیچي به جز بلند شدت بوي گند و تعفنش نداره.

به پهنای صورت اشک ریخت، دست مُري روی شانه اش نشست. دست روی دستان مری گذاشت:

– من نه به اندازه یی به زن سی ساله، به اندازه یی پیر زن سالخورده خسته ام، خسته ام از اینکه این راز مزخرفو با خودم اینور و انور بکشم، از اینکه به خاطر کار نکرده تنبیه بشم، بی مادر بشم، خسته ام مری.

– چرا خواستی تنهایی همه شو تحمل کنی؟ چرا با ندا قطع رابطه کردی؟ کسی که باید خجالت می کشید و فرار میکرد اون بود، نه شما.

– چون بدتر از همه یی بلاهایی که سرمون اومد نگاه ترحم آمیز بقیه بود. شده بودیم مثل بچه های سر راهی که هر کی از کنارشون رد می شه یه دستی به سرشون میکشه. هر دقیقه یکی در خونمونو میزد میومد برامون مرثیه سرایی میکرد، داشتن دستی دستی خاکمون میکردن، به نظر تو اون از این همه یی بلایی که سر ما آورد پشیمونه؟

– نمی دونم

– یعنی به تو هیچی نگفت؟ هیچی از ما نپرسید؟ ! از مامانم

– من اصلا ندیدمش

سمت مری چرخید:

– ندیدیش؟ !

– نه، سهیل هم بلوف زده بود. همون دیشب رفتم سراغش، تازه فهمیده چه خرتی کرده که اونموقع ولت کرده. خواسته مثلا خودی نشون بده.

– یعنی از بابام خبر نداشت؟

نه، دیشب حتی به داد کشیدنم نرسید. یقه شو نگرفته خودش به حرف اومد. مرد سی ساله ای که بخواد همچین حرکات احمقانه ای از خودش در بیاره مرد نیست. برو کلاتو بنداز بالا که رفت

– بهم یه دستی زدی؟

– ارغوان تو لازم داری یکی هولت بده، جرقه لازم داری وگرنه خودت حالا حالا ها می خواستی پدر خودتو در بیاری

– یعنی قضیه ی رضایت نامه و عمو حمید هم دروغ بود؟ ازدواج ما الان درست نیست؟

– صبح رفتم اون محضری که ازدواجمونو ثبت کردیم. شماره ی اون دفترخونه رو که رضایتنامه رو مهر کرده بود گرفتم. رفتم پیش دوست بابات

– رفتی پیش عمو حمید؟ باهاش دعوا که نکردی؟ من کلی بهش اصرار کردم تا راضی شد اون کارو بکنه

موهایش را روی پیشانی کنار زد

– نه مگه وحشی ام؟ گفتم تو این شرایط پیش اومده اونم مقصره، درسته که من هزار تا غلطی که نباید می کردم و کردم ولی دیگه اون قدر بی دین و ایمون نیستم که بدونم ازدواجم رو هواست راست راست بچرخم

– خب چی شد؟

– واقعا زنگ زده بود به بابات

– عمو حمید با بابام در تماسه؟ ، چیزی نپرسیدی ازش؟ آدرسشو نگرفتی؟

نه، درد من حال خراب تو بود و ازدواجم، نه حفاری کردن گذشته ات، من تا وقتی تو
نخوای سراغش نمی رم

یعنی الان ازدواجمون مشکلی نداره؟

نه

حالا دیگه همه چیو می دونی

نمی خواستی بدونم؟

چرا، دیگه دوست ندارم هر دقیقه تن و بدنم بلرزه، به اندازه ی کافی تمام این سالها
کشیدم، حقمه حداقل بعد از این یه کم رنگ آرامشو بچشم
دست مری دور شانه اش حلقه شد

آنقدر به خودت سخت نگیر، به خودت، به من. . . من نه پدرتم، نه سهیلم، اخلاقی
گند خودمو دارم ولی دیگه قرار نیست اون اتفاقات تکرار شه، اگه واقعا اینطوری فکر
می کنی که اون بی توجه به تو و مادرت رهاتون کرده توام ولش کن. در مورد اون
مردک هم نه به خاطر این که الان زنی، نه به خاطر اینکه دوستت دارم بلکه چون اون
آدم لیاقتتو نداشت، خیلی حقیرتر از این حرفا بود فکرشو نکن.

دیگه حتی ازش متنفر هم نیستم مری، اون موقع ها که یه دختر بچه ی احمق عاشق
بودم سهیل تمام دنیام بود، فکر می کردم هیچ زوجی مثل ما خوشبخت نمی شن.
خیلی احمق بودم.

خب هرکی یه زمانی تو زندگیش احمقه، منم اونموقع که تو عاشق بودی داشتم رو
دستم خالکوبی می کردم و با دوستانم سر زدن مخ یه دختر مو بلوند شرط می بستم.

حرف هایش را زد، احساس کرد بار دو تنی از روی شانه هایش برداشته شده، سرش را جایی میان شانه و گردن مری گذاشت.

_ مو بلوند دوست داریا !

_ غلط بکنم من، خودتم خوب می دونی که خیلی وقته دلم تو این موهات گیر کرده، نمی دونم چرا دل تو گیر من نمیفته.

_از کجا میدونی نیفتاده؟

_طبیعتا تو موهای کوتاهم که گیر نکرده.

_نصفش تو دستات گیر کرده، برای نصف دیگه اش هم زمان میخوام.

_ا، باز دم دستای خودم گرم، ما به همین نصفه ات هم راضی هستی، نصف دیگه اش هم زود راضی کن که یر به یر شیم.

دلش محبت خواست، از جنس مری.
_ پاهام درد می کنه.

مری دست چپش را بالا آورد:

_دقیقا یک ساعت نیمه سر پا وایستادی اینجا داری نطق می کنی اونم با این پاهای قشنگی که واسه خودت درست کردی، من سالم پام خواب رفت، چه برسه به تو.

_ تقصیر توئه، داد زدی، ترسیدم، درو کوبیدی رفتی، فکر کردم دیگه بر نمی گردی.

_بعد تصمیم گرفتی خودتو سوراخ سوراخ کنی؟ کلا فکر کنم از این بعد که صبحا از خونه می ریم بیرون، من باید یه تابلو رو در بزنم که " شب بر می گردم "

_نخیر، تو دیگه هرگز حق نداری بری و نیای، حتی یه شب

_چشم، بیا بشین من برم این کارت عروسیه کدایی و مزخرفاتو بریزم دور وگرنه می
خوای نگه داری بدی به نوه ات!

_دیگه هیچوقت نمی خوام ببینمشون. بریزشون بره

مُری همانطور که وسایل را از روی میز جمع می کرد به آشپزخانه سرک کشید

_ اینهمه تو ماشین اصرار داشتی شام بپزی همین بود؟

_من الان مصدومم، تو باید بهم برسی. اون اصرارم واسه این بود که مطمئن شم بر می
گردی خونه

_ همین سیاستهای زنانه ات منو کشته، چی می خوری زنگ بزنم بیارن؟

_هیچی، آنقدر به زور جگر به خوردم دادی که اشتها ندارم، برای خودت یه چیزی
سفارش بده

_الان آنقدر لهم که حتی حال جوییدن غذا ندارم، از دیشب تا حالا یک دقیقه چشم رو
هم نذاشتم

_خب پس برو بخواب

مُری تمام وسایل روی میز را در سطل زباله انداخت

_یه دوش می گیرم بعد بخوابیم.

در فاصله ی دوش گرفتن مری جلوی آینه ی اتاق ایستاد، زخم های پایش را واری کرد، پرستار روی هرکدام ده لایه باند گذاشته بود. سختش بود هر باند را بردارد پماد بزند، دوباره پانسمان کند. هنوز زخمهای یک پایش تمام نشده مری از حم-ام بیرون آمد. پشت سرش لبه ی تخت نشست، خیره به پاهایش، حرف نزد، نگاه تاسف بارش را در آینه دید:

_خیلی بد شده؟

در آینه نگاهش کرد:
بیار جلو پمادتو بزنم

می دانست آنقدری بد شده که مری - مستقیم جوابش را نمی دهد.

_نه تو بخواب خسته ای، خودم می زنم

_اونقدری خسته نیستم که پاهای تورو نتونم پانسمان کنم.

_لباس نمی پوشی؟

_نه بده اول پمادتو بزنم بعد میرم میپ وشم

خجالت زده پشت به مری ایستاد، از آینه می توانست ببیند با دقت تمام هر زخم را پماد می زند، آنقدر محو حرکات مری و کشیده شدن انگشتانش روی پوست آتش و لاش شده اش بود که سوزش زخمها را احساس نکرد. به صدای مری به خودش آمد:

_چطوری می خوای بخوابی با اینا؟

_دمر می خوابم

مُری باندهای قبلی را در سطل اتاق انداخت، دست شسته به اتاق برگشت:

ـ با اون می خوی بخوابی؟

به پیراهن مردانه ای که تنش بود نگاه کرد.

ـ آره، برای تو یه نو می خرم دیگه، این برای خودم.

ـ لازم نکرده، پاشو یه پیراهن سبک بیوش اون شب لبه اش گیر کنه به پانسمانت، اینم بشور

ـ تو که دیگه اینو نمی پوشی چیکار داری؟ من با این راحتم.

ـ تو اینو می شوری منم می پوشمش، ولی اگه الان باهاش راحتی بخواب صبح عوضش کن.

ـ مهربون شدی ! یعنی از این به بعد میتونم بلوزاتو بیوشم؟

مُری حوله اش را پشت در حمّام آویزان کرد، در جایش دراز کشید

ـ بلوزای منو؟ خوست اومده انگار

ـ آره، کیف داره، گشاده، راحت، مخصوصا روشن حساسی، یه لذت خاصی داره که پوشیدن پیرهن ابریشم نداره، فقط یه کم باید بهشون از عطر بزنی

ـ بیا بخواب حالا مهربونترم میشم، تو بغل من نمایی، بعد برمیداری بلوزمو می پوشی عطرمم میزنی بهش؟ واقعا اعجوبه ای واسه خودت ارغوان.

دور کنار مُری دراز کشید، سرش را در گردن فرو کرد:

من کی بغل تو نیومدم، دروغ نگو. بوی این افتر شیو خیلی بهتره!

با این وضعیت بهتره به جای زبون ریختن بخوابی تا بعدا راجع به بلوزامو و حساسیتام و بغل من و بوی افتر شیو و مهربونیم صحبت کنیم.

با احساس سوزشی از خواب پرید، بدنش به خاطر دمر خوابیدن با گردن کج خشک شده بود. مری سر جایش نبود. حواسش به سوزش پشت پایش رفت. مری پشتش لبه ی تخت نشسته بود، زخمش را واری می کرد، گردن خشک شده اش را ماساژ داد. سعی کرد بچرخد، مری مانعش شد.

نکن، چیکار می کنی؟ نمیگی خوابم؟

تکون نخور بابا خونریزی کرده زخمت، منم خواب بودم والا، اگه این همسایه های محترمت بذارن، اصلا بیخود اومدیم خونه ی تو، آپارتمان من می موندیم همسایه ها جرات نداشتن از تو پاگرد رد شن چه رسد به اینکه وقت و بی وقت مزاحم شن. لبخند زنان به مری که حین پانسمان زخمش غر می زد سرش را در بالش فرو برد.

همسایه های بیچاره ی من به تو چیکار دارن؟ بعدم مثل اینکه یادت رفته اونجام دیگه الان آپارتمان منه.

خوبه چشم واکرده آمار اموالتم داری، بعدم کار همسایه های تو با من اینه که الان سایه خانوم نشسته تو هال منتظر جنابعالی.

برق از سه فازش پرید، سرش را از روی بالش بلند کرد سمت مری چرخاند، از شدت حرکت ناگهانی اش مهره های گردنش جابه جا شد. مری باند خونی اش را در سطل انداخت.

سایه اینجااست؟

_آره تو هال نشسته.

_جدی میگی؟

_من صبح اول صبح شوخی دارم با تو.

_ساعت چنده؟

_9:30

_اون نشسته تو هال تو اینجا رفتی بالای منبر و هیچی نمیگی؟

_خیلی ببخشید که اومده از خواب بیدارم کرده ها، نکنه انتظار داری زنم با پیرهن مردونه و پای خونی ببرم بشونم جلوش بگم امرتون؟

از حرفهای مری خنده اش گرفت، به زحمت از روی تخت بلند شد.

_ آخه این وقت صبح معمولاً نمیاد، اون قدر بی ملاحظه نیست.

_ قیافه ای که من از اون دیدم ملاحظه بر نمی داره، برو ببین چی شده، احتمالاً یه اتفاقی افتاده در حد بحران خاورمیانه.

از تیز بودن مری خوشش آمد. جلوی آینه موهایش را شانه زد، مری یه پیرهن از تو کمد بده من بپوشم برم بیرون زشته. مری همان طور که پشت به او در کمد لباسها را بالا پایین می کرد حرف می زد:

_زشت اینه که بعد دو شب بی خوابی بیان زن آدمو از تو بغلش بکشن بیرون.

مری پیراهن گل بهی رنگش را روی تخت گذاشت.

_ارغوان صبحونه ی منو آماده کن یه دوش بگیرم برم دنبال کارم، قرار دارم باید برم بانک.

پشت به او ایستاد بلوز مردانه اش را با پیراهن خودش عوض کرد. در اتاق را بست. از انتهای راهرو نیم رخ سایه را دید که مضطرب پا تکان می دهد. بلوز مری را در سبد رخت چرکها انداخت.

_سلام.

سایه از جایش پرید.

_سلام، ببخشید ارغوان صبح اول صبحی زما به راحت کردم.

_نه، بشین من یه آبی به صورتم بزنم بیام.

سایه روی مبل وا رفت. از دستشویی بیرون آمد، خواست قبل از نشستن پیش سایه کتری را آب کند. از گوشه ی چشم ایستادن سایه کنار این را دید.

_مامانت اینا خوبن؟

_آره، خوبن، همه خوبن.

لحن حرف زدنش شتابزده بود.

_ارغوان یه چند دقیقه باید باهات صحبت کنم، می شه؟

بعد از پرسیدن سوال نگاه بی قرارش بین او و اتاق خوابش انتهای راهرو دو دو زد، منظورش را فهمید.

_مُری می خواد دوش بگیره، بگو.

پشت به سایه کتری را روی گاز گذاشت، فندک گاز را زد.

_مامانم ممکنه ظهر بیدار اینجا. . .

حرفش قطع شد. تکیه زد به کابینت منتظر ادامه ی جمله اش.

_ می خواد بیدار باهات راجع من صحبت کنه.

_نکنه من باید نصیحتت کنم که درس بخونی و از تو گوشیت بیای بیرون؟

_نه، می خواد بیدار ببینه هفته ی پیش من پیش تو بودم یا نه.

بعد از گفتن این جمله سرش را پایین انداخت، مشغول جوییدن گوشه ی ناخنش شد.

_پیش من؟ واسه چی پیش من؟ تو که بعد از ازدواج من دو بارم اینجا نیومدی.

_ من می گم تو عصبانی نشو.

دوباره به انتهای راهرو سرک کشید.

_من هفته ی پیش با دوستم رفته بودم شایان، بعد تا برسم خونه دیر شد، بابام قاطی کرد، گفتم اومده بودم کافه پیش تو، بعد چند بار اینجوری شد. دیشب، نصفه شب که داشتن با مامانم حرف می زدن گفت بیدار از تو آمار منو بگیره، ببینه من واقعا پیش تو بودم یا نه.

حرفهای سایه بوی خوبی نمی داد، مخصوصا عبارت " چند بار هم اینجوری شد "

احساس کرد سایه خیلی سریع از این جمله رد شد.

_یعنی چی که چند بار اینجوری شد؟

_یعنی خب. . . خب من برنامه هام پس و پیش شد، بعد دیر رسیدم خونه، گفتم پیش تو بودم.

عصبی شد، از حرکات بچه گانه و احمقانه ی سایه. خودش را در یخچال سرگرم کرد، می دانست هنوز برای در آوردن کره و پنیر زود است. کلافه ی در یخچال را بست.

_خب اشتباه کردی بهشون دروغ گفتی، منم نمی تونم تو این دورغا باهات شریک شم.

سایه مضطرب تر از قبل چشمانش از حدقه بیرون زد.

_یعنی چی؟ یعنی به مامانم میگی پیش تو نبودم؟

_ آره، خب مگه پیش من بودی؟

_نه ولی می دونی اگه مامان بابام بفهمن چه فاجعه ای می شه؟ بابام دیگه از فردا خودش می برتم دانشگاه میاره، دهنم سرویسه.

سایه سعی داشت با مظلوم نمایی دلش را به رحم آورد، می دانست که واقعا اگر زهرا خانوم و آقا محمود بفهمند دروغ گفته چه به سرش می آید اما نه می توانست و نه می خواست که در حماقت های سایه شریک شود.

_بین سایه این قضیه الان شوخی نیست که صبح زود بیای در خونه ی منو بزنی بگی مامانم داره میاد سراغت، الکی بگو من با تو بودم منم بگم برو هواتو دارم، در این مورد

من نه دوستتم، نه هم سن و سالت و نه شریک دروغات. این دوستت احیانا همون دوستی نیست که باهاش رفتی مغازه ی مری؟

دستپاچه شدن سایه را کاملا احساس کرد. دست از نگاه مـستقیمش برداشت.

ـخب چرا همونه.

ـاگه رابطه ای هم هست با این رفت و آمدها و قایم با شک بازیا و دروغا به جایی نمی رسه، از منم انتظار نداشته باش به مامانت بگم با من بودی.

اشک در چشمان سایه حـلقه زد، نمی دانست چقدر از این اشکها واقعی است و چقدر برای تحت تاثیر قرار دادن او.

ـارغوان بخدا نیم ساعت دیگه کلاس دارم، امروزم اگه نرم استاد حذف می کنم، میرم، عصری میام برات توضیح میدم، توروخدا به مامانم نگو.

نه دوست داشت اشک هایش را ببیند نه دوست داشت سایه احساس کند با این چند قطره اشک خلع سلاحش کرده.

ـبرو به کلاست برس، نمی خواد برای من توضیح بدی، بشین خودت فکر کن ببین چیکار داری می کنی، تا مامانت بیان و ببینیم چی پیش میاد، می دونی که من از این خاله زنک بازیا و خبر چینی و دخالت تو کار مردم خوشم نمیاد.

اشک هایش را پاک کرد، شاید فهمید که او آدم گفتن به مادرش نیست. کیفش را از روی کاناپه برداشت.

ـتو به مامانم نگو، من قول میدم دیگه همچین غلطی نکنم، ببخشید اومدم از خواب بیدارتون کردم، از آقا مرتضی هم عذرخواهی کن.

...مهم نیست، مواظب خودت باش.

در را پشت سایه بست، آب کتری جوش آمده بود. چای دم کرد، از غیبت طولانی مری تعجب کرد، دوش گرفتنش معمولاً ده دقیقه بیشتر طول نمی کشید. در اتاق را باز کرد، مری با لباسهای تمیز درازکش روی تخت دید که ساعدش را روی چشمهایش گذاشته بود.

... خوابیدی باز؟ مگه قرار نداشتی؟ پاشو حاضر شو، صبحونه هم حاضره.

...والا منتظر بودم جلسه ی سران تموم شه یه وقت مزاحم نشم.

مری از جایش بلند شد، از کمد لباسش شلوار کتان کرم و بلوز مردانه ی سفیدی در آورد.

با سماجت تمام ایستاد لباس عوض کردن مری را نگاه کرد. دکمه های سر آستینش را می بست:

...چرا اینجوری نگاه می کنی؟

...خوش به حالت رفتی حم-ام

...منو بگو گفتم داری شوهر خوشتیپ تو برانداز می کنی.

...زهی خیال باطل.

از جایش بلند شد، خواست به بهانه ی چیدن میز صبحانه از اتاق خارج شود، مری دستش را مانع کرد، صورتش را نزدیک آورد، نفسش بوی خمیر دندان نعنایی می داد، خدا رو شکر کرد که صبح در دستشویی مسواک زده.

ول کن بذار برم میزو بچینم

دیر نمی شه، بیا اول یه کم راجع به افتر شیو من صحبت کنیم.

ب- سوسه های مری روی گردن و سر شانه اش نشست.

بوش خوب نیست به نظرت؟

از خو بیخود شده سری تکان داد. مری خواست ب- سوسه ای روی موهایش بزند که خود را عقب کشید.

نکن، موهام کثیفه.

کثیف نیست بابا، یه روزه حم- ام نرفتی، ببین از صبح چه جوی گرفتی، یکی ندونه فکر کنه یه ماهه حم- ام نرفتی.

دلم می خواد دوش بگیرم، عادت ندارم اینجوری.

خب حالا غمباد نگیر، عصری که اومدم می ریم حم- ام.

به وضوح از حرف مری جا خورد.

هول نکن عزیزم، من با لباس میام تورو بشورم آب رو زخمات نریزه، چشمم هم می بندم، هول نکن.

حرکتش خنده دار بود، بعد از چهار ماه هم سقف و هم نفس شدن با مری حرکتش کودکانه بود. اتاق را ترک کرد.

ظرف اردور خوری را با مرباهای مختلف پر کرد، مری فقط عسل می خورد و گاهی مربای آلبالو، اما می دانست از میز رنگی صبحانه خوشش می آید. لیوان های چای را روی میز گذاشت، عطر مری زودتر از خودش به آشپزخانه رسید.

_از بحران خاورمیانه چیزی نپرسیدی؟

صندلی اش را بیرون کشید.

_پس همونقدر که فکر می کردم قضیه جدی بود. گفتم اگه گفتنی باشه خودت میگی.

_گفتنی از چه نظر، خب مربوط به همون پسره بود که باهاش اومده بود مغازه.

کره روی نانش مالید ؛ غذا خوردنش بیشتر از آنکه به مردی سی و چند ساله شبیه باشد، به زنی درباری شبیه بود که با وسواس تمام لقمه می گیرد.

_چی شده حالا؟ پسره پیچونده؟

_نه. به مامانش اینا دروغ گفته که با من بوده، شک کردن، قراره مامانش امروز بیاد پیش من ببینه قضیه چیه.

_بعد خود سایه هم همه ی اینارو فهمیده؟

_انگار دیشب نصفه شب که با باباش حرف می زدن فالگوش وایساده.

_این نصفش زیر زمینه ها. . .

_به نظر تو من چیکار کنم؟

_تو؟ به تو چه؟ تو سر پیازی یا ته پیاز.

_بابا خب مامانش میاد اینجا من چی بگم؟ راستشو بگم که روزگارش سیاه می شه،
دورغ هم بگم که... .

_تو اصلا خودتو درگیر نکن ارغوان، این خاله بازیا به تو نمیاد، بالاخره دیر یا زود این
قضیه گندش در میاد، مگه چقدر می تونه زیر آبی بره. تو هر چی بگی پس فردا می
شه آدم بده، کار نداشته باش.

_خب من خودمم خوشم نمیاد، ولی وقتی زهرا خانوم اومد که نمی تونم بگم من از
خاله بازی بدم میاد.

مُری لقمه ی دیگری در دهانش گذاشت.

_خب اصلا خونه نمون، اونم بیاد ببینه نیستی که راه نمی افته تو شهر دنبالت، چند بار
نباشی اونم بی خیال می شه.

_با این وضعیتم برم بشینم تو کافه که یه وقت با زهرا خانم رو به رو نشم؟

_نه، کافه واسه چی؟ لباس بیوش، می برمت خونه ی مامانینا، عصرم میام دنبالت.

_یه کاره پا شم برم خونه ی مامانت اینا؟

_یه کاره چیه، خب عروسی دیگه، مامان منم تنهاست، بشینید و دل هم خوش
باشید.

در چهار ماهی که از ازدواجش گذشته بود چند باری روز را با مادر مُری گذرانده بود، زن
آرامی که به خاطر دوری از فرزندانش همیشه دلتنگ بود و بیشتر از آنکه نقش
مادرشوهر داشته باشد، به جای دخترش که هزاران فرسخ دور بود به او محبت می

کرد. بدش نمی امد روی کانایه ی کنار پنجره شان لم دهد، خاطرات بچگی مری را از زبان مادرش بشنود.

پس تا تو صبحونه بخوری من برم حاضر شم.

قید شلوار پوشیدن را زد. لباسش را با پیراهن آبی رنگی بلندتر که تا مچ پایش می رسید تعویض کرد. موهایش را مرتب بافت. مانتوی بی دکمه ای پوشید. مری میز صبحانه را جمع کرده بود.

ارغوان بدو دیر شد.

با عجله از اتاق بیرون آمد، مری لبخندی رضایت بخش به ظاهرش زد، می دانست به تیپ او اهمیت می دهد.

جلوی در خانه از مری خداحافظی کرد، خودش هم دست کمی از سایه نداشت که بی خبر خانه شان آمده بود. تفاوتشان این بود که برعکس خودش و مری پدر و مادرش صبح زود با هم می رفتند پیاده روی. مادرش با روی باز از او استقبال کرد.

خوش اومدی عزیزم، چقدر خوشحالم کردی.

بیخشید که بی خبر اومدم.

تا باشه از این بی خبریا باشه. کیومرث هم رفته اداره دارایی من تنهام، صبحانه خوردی؟

بله، مری بدون صبحونه از خونه بیرون نمیره، می دونید که.

با مری اومدی؟ پس چرا نیومد تو؟ دلم براش تنگ شد. شمام که دیر به دیر میاید بهم سر می زنید.

_قرار داشت، دیرش شده بود. معذرت خواهی کرد گفت عصری میاد.

_ای بابا، این عذر خواهی ها نبود بچه ها چیکار می کردن، می دونی ارغوان؟ آدم سگ بشه مادر نشه. دیشب مهسا زنگ زده بودن، بچه ام آنقدر پای تلفن گریه کرد دلم ریش شد.

فنجان پای رو روی میز گرد مقابلشان گذاشت.

_می گه دارم افسردگی می گیرم، علی همش سر کاره، خودمم همش سر کار، کارای بچه ها. حقم داره بچه ام، از وقتی رفته اونجا یا داشته درس میخونده یا داشته شوهر داری و بچه داری می کرده، یه همزبون هم نداره. جیگرم خون می شه حال بچه مو می بینم. غر می زنم به جون کیومرث که چرا اینارو فرستاد اونجا. اونم تا من زبون باز می کنم می گه می موند اینجا که چی؟ بشینن ور دل تو سبزی پاک کنه. اونجا حداقل پیشرفت کرده، بچه هاش راحتن.

میخ شده به درد دلهای بی امان مامان مری گوش داد.

_می بینم که خب اونم راست می گه. حالا قراره بیاد ایران به زودی. گفتم بیا یکم بمون.

بر خلاف آشوبی که از خبر آمدن خواهر مری به جانش افتاده بود، سعی کرد ظاهرش را حفظ کند.

_به سلامتی، کی میان؟

_می گه بچه ها رو نمیارم، میذارم پیش علی، خودم تنها میام.

_بچه ها بدون مادرشون می مونن؟

خواهر علی پیششون هست، برای دکترا رفته اونجا تو خونه ی اینا زندگی می کنه،
من که می گم همینم موثره. فکر کن زن و شوهر بچه که دارن یه نفر دیگه تو خونشون
باشه. خب معلومه که خسته می شن.

دلش ندیده و نشناخته برای مهسا سوخت، نه به خاطر زن تحصیل کرده ی رنجوری
که پشت تعاریف همه پنهان شده بود. سه روز دیگرم هم آنجا می نشست مادر مری
حرف داشت برایش بزند. زخم های پشت پایش به خاطر زیاد نشستن خواب رفته
بود. به بهانه ی بردن سینی پای به آشپزخانه از جا بلند شد.

تو زحمت نکش عزیزم.

چه زحمتی. نفرمایید.

ارغوان جان کوفته تبریزی دوست داری درست کنم؟

دستپخت مادر مری حرف نداشت، به خاطر همین بود مری آنقدر روی غذا وسواس
داشت.

بله، من که عاشق کوفته تبریزی ام اگه زحمتتون نمی شه.

هیچ زحمتی نیست عزیزم. تو برو با تلویزیون خودتو سرگرم کن. . . منم میام.

کمک لازم نداری؟

نه عزیزم.

بدون اصرار اضافه بیرون آمد، گوشی اش را از کیفش در آورد، انتظار داشت تماسی از
کافه داشته باشد اما تنها پیامی از مری داشت.

"ارغوانم خوبی؟ پات چطوره؟"

ارغوانم گفتن های مری خیلی محدود بود، مخصوصا وقتی کنار هم بودند. محبت های کلامی اش بیشتر پشت تلفن بود. لحظه ای از اینکه مری میان شلوغی روز و کارهایش برای او پیام زده دلش گرم شد.

"خوبم، پامم خوبه، مادر شوهرم داره برام کوفته تبریزی درست می کنه"

"خداوشکر، به به، سلام به مادر شوهرت برسون"

مثل بچه های دبیرستانی با هم اس اس اس بازی می کردند و هیچ کدام زنگ نمی زدند.

"تو نمیای با هم نهار بخوریم؟"

"نه قربونت برم کار دارم"

"باشه، مواظب خودت باش، زود بیا دنبالم"

"زود میام، توام مواظب خودت باش."

سرش را به قاب عکس های روی میز گرم کرد، چهره ی مهسا را مرور کرد، در تمام عکس ها دختری ساده با عینک پَنسی و ظاهری ساده بود، عکس ها خیلی جدید نبود، مربوط به دوران دانشجویی اش در ایران بود، دوست داشت چهره ی جدیدش را ببیند، چهار پنج سالی بیشتر تفاوت سنی نداشتند. با صدای بسته شدن در برگشت، جایی که او ایستاده بود در دید نبود، روزنامه هایش را روی جاکفشی می گذارد.

_مهین، کجایی؟

جلو مي رود.

_سلام.

با تمام سعي و تلاشي که اين چند ماه کرده بود هنوز بابا گفتن به پدر مري برايش راحت نیست. پدر مري از دیدنش آنجا، آنوقت روز تعجب مي کند.

_سلام بابا جان، چه عجب، خوش اومدي.

_ممنون، خسته نباشيد.

صداي مادر مري از آشپزخانه مي آيد:

_کيومرث جان اومدي؟ دستم تو گوشته.

_سلام خانم، عروسم اومده که داري واسه ما نهار درست ميکني؟

_ا، کيومرث خجالت بکش، من واسه تو غذا نمي پزم، ديگه هر کي ندونه ارغوان از خاصه خوري تو و پسر تو خوب خبر داره.

_شوخي مي کنم خانوم، خسته نباشي، دستتو شستي يه چايي هم به ما بده.

به مکالمات شان گوش ميکند، شايد اگر شهرزادي نبود، اگر پدرش همه چيز را به هم نريخته بود اين مکالمات را از زبان پدر و مادر خودش مي شنيد.

_شما بشينيد من براتون چايي ميارم.

_ممنون دخترم.

مادر مری مایع کوفته را ورز می دهد.

– مادر جون لیمو ترش دارید؟

– آره عزیزم، تو جا میوه ای.

لیموی کوچک از وسط دو نیم کرده را گوشه ی نعلبکی می گذارد، ظرف شیرینی را کنارش.

– اینجوری ازش پذیرایی میکنی بد عادت میشه دیگه، به من میگه تو به من نمی رسی.

– نفرمایید مادر جون من که به خوش سلیقگی شما نیستم.

پدر مری مشغول روزنامه اش است که چای را مقابلش می گذارد، روزنامه را تا میکند، روی میز می گذارد.

– دستت درد نکنه باباجون، چه خبر؟

– سلامتی

– کارا خوب پیش میره؟ اوضاع رو به راهه؟

– بله، مری میخواد کافه شو واگذار کنه، چند وقته درگیر کارای اونه، مغازه هم که کلی کار داره.

– کار خوبی می کنی، سر خودتونو خلوت کنید، تا جوونید به فکر خودتون باشید، تو هر روز میری سر میزنی؟

هر روز که نه، تازگیا که یه نفر رو گرفتیم کمتر میرم.

– مری خوبه؟ اذیت نمی کنه؟

اگر می توانست با پدر مری رک باشد می گفت با گذشته ای که او دارد و اتفاقات هر روزه ی زندگی اش، اصلاً نوبت به اذیت کردن مری نمی رسد، تنها کلمه ای از دهانش خارج شد.

– نه

– هرچی شد کافیه به خودم بگی، تو هم مثل مهسا

– چشم، مرسی

میزی که مادر مری چیده بود اشتهايش را باز کرد، آنقدر بینشان حس خوب داشت که می توانست هر روز به بهانه ی فرار از زهرا خانم، بیاید خانه شان. خواست جمع کردن میز غذا را به عهده ی او بگذارند، بعد از دیدن اخبار و چای وقت خواب ظهرشان بود، پدر مری خیلی راحت با يك عذر خواهی رفت اما مادرش برای تنها نبودن او در حال نشسته بود.

– مادر جون بفرمایید شمام بخوابید.

– حالا عجله نیست، خیلی خوابم نمیاد.

– باشه، شما و پدر جون همیشه ظهرا می خوابید، منم دراز میکشم.

– پس برو تو اتاق رو تخت عزیزم، ملافه هاشم تمیزه.

– چشم.

با رفتن مادر مری روی، به اتاق مهمان می رود، وسایل اتاق نشان نمی دهد که قبلاً متعلق به کسی بوده. دراز می کشد. چند ماهی هست به حجم آغوش مری کنارش عادت کرده، نه به خواب ظهر عادت دارد، نه به نبود مری. برایش پیام می فرستد.

"ساعت سه شد، پس کی میای؟"

برخلاف ظهر که زود جوابش را داد، هرچه به صفحه ی گوشی خیره می ماند جوابی نمی آید، آنقدر خیره می ماند که چشم هایش سنگین میشود. چشم باز می کند، گوشی موبایلش را از لای ملافه ی جمع شده ی تخت پیدا می کند، ساعت پنج است و هیچ پیامی ندارد. صدای مری را می شنود، هوشیار می شود.

من که میگم بفروشید، بعد این همه دوندگی آخرشم شهرداری اونجا رو نصف قیمت می خره.

کاوه زیر بار نمیره، میگه کم گفتن.

دو روز دیگه که کل املاک اون منطقه رو بخرن، دیگه در نهایت مجبورید بفروشید دیگه، اون موقع ممکنه کمتر هم بگن، تکلیف ویلاش چی شد؟

رضا میگه من می خوام، ولی تعمیرات داره، تمام شیروونی و ایناش و اومده، دیوارای تو هم طبله کرده.

عقلش کمه ها، خب اونکه می خواد بخره بره یه جا رو نوساز بخره.

منم گفتم، میگه تعمیرش می کنم، با ویلای عمو فرهاد خاطره دارم.

آفتابه خرج لحیمه، این پسرت هم شیرین میزنه ها آقا کیومرث.

از حرفهای مردانه شان معلوم است مادر جون هم کنارشان نیست، درست نیست خلوت پدر و پسریشان را به بزند، ناچار دراز می کشد. انگشت های دستش را نگاه می کند، ناخن های کوتاهش که برق ناخن رویشان زده، حلقه ی بافت طلایی اش.

صدای مری و پدر جان نمی آید، در اتاق باز می شود، قبل از آنکه تظاهر به خواب کند مری کنار تخت می نشیند.

بیداری؟ چرا نیومدی بیرون؟

تازه بیدار شدم، دیدم دارید با پدر جون حرف می زنید گفتم راحت باشید، چرا اس ام اس زدم جواب ندادی؟

پشت فرمون بودم، بعدم که اومدم اینجا.

مری کنارش دراز می کشد، دست راستش را زیر سر ستون می کند، با دست چپش آویز گردنبند او که چرخیده در فرورفتگی گردنش می اندازد.

پات خوبه؟

اوهوم

کوفته خوشمزه بود؟

آره، تو ناهار چی خوردی؟

هیچی، بیرون بودم، وقت نشد.

برم برات گرم کنم؟

نه اشتها ندارم، پاشو حاضر شو بریم خونه.

مادر جونو دیدی؟

نه، اونم خوش خواب تر از تو

ندیده که همیشه بریم، صبح میگ فت کم میاید بهم سر بزنی.

خب حالا روضه نکن، تو پاشو من الان میرم پیشش.

مُری زبان مادرش را بلد است، آنقدر قربان و صدقه می رود و شوخی می کند که هیچ اثری از دلخوری صبحش نماند، مادر جون هرچه اصرار کرد شام بمانند مُری زیر بار نرفت.

جلوی داروخانه می ایستد برایش باند و بتادین می خرد. جدیت مری باعث شیطنتش میشود.

آقای دکتر صبح همسرم پانسمان پامو عوض کرده ها. . .

ا، دست همسرتون درد نکه، اینارو گرفتم برای بعد از حم - امتون.

حواسش به همه چیز جمع است.

چیزی شده؟ بی حوصله ای!

نه، فکرم درگیره، چه خبر زهرا خانوم؟

هیچی، خبری نشد.

بهتر.

ـولي براي سایه نگرانم.

ـ براي چيش نگراني؟

ـ يه وقت اگه خريتي بكنه چي؟

ـ از مرحله پرتيا، اينم يكي مثل نگين، اينا كه دختراي ده سال پيش نيستن، خوب بلدن گلیم خودشونو از آب بکشن بيرون.

مقایسه ي سایه با نگین غير منصفانه است،سايه احمق است، مثل نگین سياست ندارد.

ـ سايه با نگین فرق داره، سايه به خاطر محدوديت قايمکي کار میکنه و اين خودش خيلي بده، دختر هفت خطي هم نيست.

ـ حالا فکر میکني تو بهش بگي اين کارارو نکن اونم نمي کنه؟!

ـ نه، من فقط دارم به تو میگم نگرانشم.

مري ادامه نمي دهد، او هم ترجيح مي دهد سکوت کند. لباس هایش را در اتاق آویزان مي کند.

ـ مطمئني چيزي نمي خوي برات درست کنم؟ گرسنه ات نيست؟

ـ نه، ديگه تا شام چيزي نمونده، برو حاضر شو بریم حمـ لام، من ساعت هفت با بچه ها قرار دارم بریم فوتبال.

ـ من خودم ميرم دوش مي گیرم، مواظبم هستم.

ـ آره، آنقدر مواظب بودي اينطوري شدي ديگه.

بحث با مري بي فايده است، لباس هایش را روي تخت آماده مي گذارد، حوله اش را پشت در حمام آویزان مي کند، آنقدر در حمام سرو صدا مي کند تا خود مري بيايد. با شلوارك سرمه اي رنگش در آستانه در مي ايستد.

ـ انتظار نداري با كت و شلوار بيام كه؟!

ـ مسخره نشو.

ـ بشين رو فرنگي. . . تو موهاتو بشور، من دوشو نگه دارم آب پشت پات نريزه.

چند دقيقه ي اول معذب است، موهايش را چنگ مي زند، سرش پايين است، نمي تواند مري را ببيند. مري دست پشت گوشش مي كشد.

ـ كف مونده، اين موي بلندم چه ستمه ها، چه جوري اينارو مي شوري هر دفعه.

ـ آره ديگه مي خوام برم کوتاه كنم.

بر خلاف هميشه كه مري بلافاصله نسبت به کوتاه كردن موهايش عكس العمل نشان مي داد، هيچ نمي گويد. يك دفعه تمام وجودش يخ مي زند، از جايش مي پرد.

ـ مري يخ كردم، آب سرده، بگير اونور.

ـ ميخواي موهاتو کوتاه كني؟

ـ سنكوب كردم اين چه كاريه ديوونه؟ با اين وضع پام، سرما هم مي خورم الان.

آب را گرم می کند.

خب بشین، تقصیر خودته.

با عجله تنش را می شوید.

وایسا برم باندا رو بیارم.

زود باش، سرده.

حوله پیچ از حم-ام بیرون می آید، قبل از بیرون آمدن مری لباس می پوشدد، موهایش را خشک می کند.

تلافی این کار تو یه بار سرت در میارم، تمام استخونام یخ زد.

بدنت قوی میشه.

راستی نمیشه بری ایلیا رو هم با خودت ببری فوتبال؟

ایلیا رو ببرم وسط اون همه غولتشن چیکار؟ زیر دست و پا له میشه.

خب بازی نکنه، بشینه زمین کنار شما.

خب چه کاریه، بچه رو زجرکش کنی؟

پسره، دوست داره، با سارا که نمی تونه بره، فوقش اگه خواست یکم هم با اون توپ بازی کن.

الان مثلاً سرتو کج کردی منو تحت تاثیر قرار بدی؟

ناخودآگاه گردنش را صاف می کند.

تحت تاثیر چی؟ خب بیرش دیگه.

تحت همون تاثیري که می دونی، برو زنگ بزن ببین مامانش اجازه می ده برم دنبالش.

با سارا تماس می گیرد، صدای جیغ جیغ های ایلیا از پشت تلفن گوش کر کن است.

این الان پدرشونو در میاره.

نه بابا، مردن از پس هم بر میان، آماده اش کن الان مری میاد دنبالش.

خب تو هم باهاش بیا، من و مامان تنهایییم.

من از صبح هم خونه نبودم، باید بمونم شام درست کنم، یه کم کار دارم، ایشالا یه روز دیگه میام.

باشه، دیگه متاهل شدی همیشه زیاد بهت اصرار کرد.

سلام برسون.

مامانم برات سلام می رسونه.

مُری در اتاق موهایش را خشک می کند.

آماده است بری دنبالش، مواظبش باشیا، نبری بچه رو ول کنی به امان خدا.

میخواهی دو تا آبنبات بخرم من و ایلیا بشینیم کنار زمین تشویق کنیم؟

_نخیر، اوندفعه ماني خورده بود تو دروازه با چشم و چال خوني اومده بود، گفتم
خواستو جمع کنی، شب سالم برگردی خونه.

_اها ان الان غیرم _ستقیم گفتم مواظب خودم باشم.

_مُری پاشو برو. . . داری لوس میشی.

با رفتن مُری خودش را در آشپزخانه مشغول می کند، فیله های یخ زده را از یخچال
بیرون می گذارد. تا به حال با گوشت یخ زده، بیفتیک درست نکرده. بین سی دی های
زیر میز تلویزیون، دنبال موسیقی بی کلام می گردد، به صدای زنگ پشت سرش به لبه
ی میز تلویزیون می خورد. منتظر کسی نیست. ظاهر شدن زهرا خانوم در خانه اش
نشان می دهد تمام تلاشش برای فرار و کل روز را از خانه بیرون ماندن بی نتیجه مانده.

_سلام

_سلام ارغوان جان، مزاحمت شدم

_مراحمید، بفرمایید تو

_دیدم شوهرت رفت بیرون، گفتم الان پیام

_خوش اومدید

روی نزدیکترین کاناپه به در مینشیند.

_من یه چایی براتون بیارم پیام.

_نه نه، بيا بشين، همين الان چايي خوردم، کارت عروسي سامان رو آوردم، با آقا مرتضي تشریف بياريد.

_مبارك باشه، خوشبخت شن، حتما.

_ايشالا دخترم، همه جوونا خوشبخت شن.

هر لحظه تعلل زهرا خانم در رفتن نشان ميدهد دعاهايش درگير نبوده.

_شما خوبيد؟ خوشيد؟

_خداروشكر

_مامانت خوبن؟

_خوبن ممنون

چادر مشكي اش را روي پايش مرتب ميكند

_وقتتو نغيرم، كار داري، الان شوهرتم مياد، ميخواستم باهات صحبت كنم

_من در خدمتم، بفرماييد

_ اين چند وقته كه همه ش درگير مراسم سامان بودم از سايه غافل شدم، نه اينكه غافل باشم ولي بهش كم رسيدم، مي فهمم كه داره يه كارايي ميكنه، به روش نميارم، ميگم دختره، جوونه، شيطنت داره نميشه كه دست و پاشو ببندم، حالا چند وقته باباشم حساس شده، ميگه اين معلوم نيست چيكار داره ميكنه، ميگم بچه كاري نداره بكنه، تو خونه از بس ما سرمون گرمه مراسم حوصله اش سر ميرد با دوستاش ميگرده، ميگه پس فردا اگه چيزي بشه من از چشم تو مي بينم.

زهرا خانم با هر جمله انگار بغضی در گلویش می پیچد.

قبلا میومد پیش تو، دلم خوش بود حرفاشو به تو میگه، بزرگتری راهنماییش میکنی، الان دیگه خیلی وقته پیش توام نیامد، میترسم برم بهش بگم، رومون تو روی هم باز شه، نگم هم با این حماقتش خودش و منو بدبخت کنه.

طاقت نمی آورد، اشک هایش سرازیر می شود. دستمال کاغذی را مقابلش می گیرد.

زهرا خانم آرام باشید تورو خدا، چیزی نشده که، اینجوری نکنید با خودتون، سایه دختر ساده ای هست اما کاری نمیکنه که آبروی خودش و شما به خطر بیفته، فقط جوونه، میخواد یه چیزایی رو تجربه کنه

می ترسم همین تجربه کردنا عاقبت پشیمونی بار بیاره

نگید اینجوری، همه تو این سن سر پرشور دارن، سایه هم باید روندشو طی کنه دیگه، شما و آقا محمود هرچی بیشتر محدودش کنید بدتره، اونطوری زیر زیرکی کاراشو انجام میدن، یه خرده بهش فضا بدید، یه خرده براش شخصیت قائل بشید، همونقدر که رو سامان حساب باز می کنید به سایه هم این حسو بدید که قبولش دارید، نذارید فکر کنه چون دختره شما می خوایید جلوشو بگیرید، فکر کنه بین اون و سامان تبعیض قائل می شید.

خدا شاهده که هیچ کس تو دنیا اندازه ی سایه برام عزیز نیست، سامان دو روز دیگه میره پشت سرشم نگاه نمی کنه، من جونم به جون این دختر بنده، مونسم سایه است.

یه کم بیشتر باهاش وقت بگذرونید، باهاش برید خرید، بذارید حرفاشو بهتون بزنه، با پدرش اگه نمی تونه حداقل با شما راحت باشه.

من از خدامه، تو باهاش صحبت کن، بگو مواظب باشه

_چشم، منم باهاش حرف میزنم

به جای استفاده از دستمال مچاله با گوشه ی چادر صورتش را پاک میکند

_ارغوان جان من که دوستاشو نمی شناسم، امیدم به توئه، فکر کن خواهر کوچیکتر خودت

_همینطور هم هست، چرا بلند شدید، یه چایی می خوردید.

_نه دخترم، به بهانه ی دادن کارت اومدم، محمود هم که می دونی الان هی می خواد سین جیم کنه کجا بودی؟ چرا طول دادی، چرا اینطور، چرا اونطور.

_سلام بهشون برسونید.

_سلامت باشی عزیزم، توام به آقا مرتضی سلام برسون.

در را پشت سر زهرا خانوم میبندد، گوشت های روی کابینت را چک می کند، هنوز یخ شان کامل باز نشده، بیفتیک کوب را از کشو در می آورد. چشمان اشک آلود زهرا خانم مثل طرحی روی کابینت افتاده.

شمع روی میز را روشن می کند که مری از راه میرسد، متوجه برق چشمان مری از ظاهر آراسته اش می شود.

_به به، ما رفتیم فوتبال چه خبر بوده؟

_دعوت شدیم عروسی

_عروسی کی؟

– سامان، زهرا خانم کارتسو آورد

صدای خنده ی مری بلند شد

– پس از صبح الکی پیچوندیم

– دلم سوخت براش، گریه کرد

– گریه واسه چی؟

– برو دوش بگیر بیا میگم، غذا یخ میکنه

در فاصله ی دوش گرفتن مری میز را چید.

– هیچی آنقدر حال نمی ده که بری دو ساعت بدویی بعد بیای بشینی پشت یه همچین میزی.

– ایلیا رو چیکار کردی؟

– پدرمو درآورد، یه سری که باهاش فوتبال دو نفره بازی کردم، بعدم شارژ موبایلمو تموم کرد، آخر سر هم گفت من با عمو مانی میرم خونه.

– چرا پس، بد اخلاقی کردی؟
تکه ای از گوشت در دهانش گذاشت

– بد اخلاقی کدومه، مانی ماشینمو برد، ایلیام گفت من باهاش میرم، نیم وجب بچه
منو به ماشین فروخت

—مانی ماشین تورو برد؟ واسه چی؟

میخواست فردا بره جایی

تو چه جوری اومدی؟

—علیرضا آورد رسوندم، تعریف کن زهرا خانم چی می گفت؟

—آهان، مي گفتم خودم ميدونم كه داره دروغ ميگه ولي ميتروم به روش بيارم، رومون تو روي هم باز شه، تو بهش بگو

—تو بهش چی بگی؟

–بگم این کارارو نکنه و مواظب باشه.

—گریه اش واسه چی بود؟

— آقا محمود گفته اگه اتفاقي بيافته من از چشم تو مي بينم كه هيچي به اين نميگي و.

چي بگه مثلاً؟ بگيره از موهاش آویزون کنه تو حیاط؟ بگو مردی بیا خودت بهش بگو.

شنیدن این حرفا از زبان مری باورکردنی نبود، با تعجب نگاهش کرد.

والا، همچین با زن و بچه اش رفتار میکنه انگار امپراتوری داره، سایه هر چقدر دختره مادرشه دختر اونم هست دیگه

—مرد بدی نیست ولی یکم م—ستبدۀ، تو خونشون حرف حرف خودشه

– بد بودن یعنی چی خب؟ وقتی دخترش زیریرکی می پیچونه با پسر میره بیرون،
زنش گریه می کنه دیگه چی می خواد بشه

– چه می دونم، ولش کن اصلاً، این قضیه ی سایه داره داستان میشه، مری میگم یه
مسافرت نمیشه بریم؟

– مسافرت چی؟ کجا؟
– نمیدونم کجا، همین جوری میگم یه جا بریم، ما ماه عسلم نرفتیم

لبخندی شیطنت آمیز روی لب های مری نشست.

– ماه عسل؟ خب از اول بگو.

سعی داشت بعد از شبی که مری حقیقت را فهمیده کمی مثل زنهای عادی رفتار
کند، سرد نباشد.

– اذیت نکن، منظورم اینه که بریم یه آب و هوایی عوض کنیم.

– خب میریم، فقط مهسا داره میاد ایران، میشه بعدش بریم.

– آره، عجله ای نیست.

مری از پشت میز بلند میشود، بشقاب خودش و او را برمی دارد.
– ارغوان، میگم یه رسه یه روزی که من و تو بخواد دعوامون بشه؟

– چرا؟

ـ آخه در مورد هیچی بحث نمی کنی، مثلاً الان چرا نمیگی حالا کو تا خواهر تو بیاد،
من الان دلم می خواد برم مسافرت.

ـ خب مریضم مگه الکی شر درست کنم؟

ـ نه، کلاً خاصی

ظرف سالاد را در سینک می گذارد

ـ الان منظورت خاص خوب بود یا خاص بد؟

ـ ظرفا رو ول کن بیا اینجا تا بهت بگم

دست هایش را خشک کرد، کنار مری که نزدیک پنجره سی ـ گار دود می کرد ایستاد.

ـ خب؟

ـ نمی خوای بدونی مانی ماشینو برای چی گرفته؟

ـ الان داری حرفو عوض میکنی؟ چرا، می خوام بدونم اما بعد از اینکه تو جواب سوال
منو دادی

ـ جواب سوالت همین جاست دیگه

ـ تو ماشین گرفتن مانی؟

ـ آره، دلش گیر کرده

_ماني؟ ! نه، باورم نمیشه، پیش کی؟ چرا به من هیچی نگفت؟ عجب مارموزیه ها،
قرار بود اگه عاشق شد اولین نفر به من بگه، عجب نامردیه

هیجانش موقع حرف زدن مثل بچه های کوچکی شده بود که به کشفی جدید رسیده
اند

_ آدم بی خود، الان میرم زنگ میزنم بهش، تقصیره منه که همه چیمو اول از همه
میرم به اون میگم

هنوز نیم قدم از جایش تکان نخورده با لب های مری خاموش شد

بهت زده در چشمان مری نگاه کرد. صورت مری عقب رفت

_وایسا جوابتو بگیر بعد برو به هر کی خواستی زنگ بزن

خجالت زده مقابل مری ایستاد

_دختره مسوول بخش گرافیکه، بدقلقه، بهش راه نمیده، فردا نمایشگاهه، قراره این دو
تا از طرف شرکتشون برن، بچه ها داشتن بهش خط می دادن چه جوری مخ دختره رو
بزنه

_نکنه تو هم داشتی باهاشون همکاری می کردی؟

_دلت خوشه ها، من تو کار خودم موندم، باز اگه دختره یه مشنگی بود مثل نگین،
شاید میشد با این حرفا مخشو زد، ولی اینی که مانی می گفت به نظرم سخت تر از
این حرفاست که بشه با یه ماشین مدل بالا و چهارتا جمله ی فلسفی دلشو به دست
آورد.

_پس چرا ماشینتو دادی بهش؟

اون بحثش جداست، نمی دادم می گفت بعد اینهمه دوستی ماشین شو نداد.

ماني اهل اين خاله زنك بازيا نيست.

بحث خاله زنكي نيست، بحث رفاقته.

خب؟

پكي به سيـ گارش ميزند، سر مي چرخاند، دودش را در جهتي مخالف صورت او بيرون مي دهد.

صد سال ديگه هم بگذره، به نظرم از تو بدقلق تر وجود نداره، از همون اولش معلوم بود از من خوشت نمياد، اوایل واسم مهم هم نبود، آنقدر دختر دور و برم ريخته بود كه واسم مهم نباشه تو از من خوشت نمياد، سر اون شراكت كه گفتي من نيستم و نمي خوام، گفتم حالا پيش خودش فكر كرده خبريه، بعد كه اومدي كافه رو چيدي و كمك هاتو و تولد نگين فهميدم كلا من نمی فهمم تو تو فازي هستي، مي دوني نگين بهت چي مي گفت؟

چي؟

ملكه ي برفي، اون شب كه بردم برسونمش تا خونه يه بند غر زد كه اين دختره فكر مي كنه از دماغ فيل افتاده، فكر مي كنه با سليقه ترين آدم روي زمينه بقيه هم يه مشت گاكولن. خواستم بهش بگم با تمام سرديات و بداخلاقيات همچين آدمي نيستي بعد گفتم چه اهميتي داره نگين راجع به ارغوان چه فكري ميكنه مگه چند بار قراره همو ببينن.

يعني تو هم قبول داري من ملكه ي برفي ام؟

مُري بي انكه جوابش را بدهد جمله اش را ادامه داد.

اون روز که سر آدرس اون مرتیکه زنگ زدي گفتي من خر همه کاري برات کردم تو يه زنگ برام نمي زني از صدا تا فحش بدتر بود، گفتم نکنه پيش خودت فکر مردی من اومدم از معرفت تو سوء استفاده کردم که کارمو پيش ببرم، تازه با نگين به هم زده بودم، بعد که با لبخند نشستتي تو ماشين کلي با خودم حال کردم. نفهميدم کي رفتم تو نخت، مي نشستم تو کافه نگاهت مي کردم که چطور هميشه آنقدر آرومي، به ماني که گفتم ازت خوشم اومده مي دوني چي گفتم؟!

نه

گفت تو گه خوردی، اين مثل اونايي که دو روز برمي داري مي بري خونه ات که دستبندم براشون مي خري خر ميشن نيست، دور ارغوانو خط بکش.

ماني اينارو گفتم؟

آره، پدرم در اومد تا بهش فهموندم تو واسم مثل بقيه نيستي، گزينش مي کرد. اون شبي که بله دادی رفتم دم خورشون، نه گذاشت نه برداشت يه دونه خوابوند تو گوشم.

خنده اش گرفت

وا براي چي؟

گفت اينو زدم يادت باشه اذيتش کني بلایي سرت بيارم اون سرش نا پيدا، مرتیکه ي خُل محکم زد.

ديوونه.

يه وقتايي که اصلا فکر مي کردم تو و ماني چيزي بينتون هستو نمي گيد، تو بدون اينکه بدوني واسه خيليا عزيزي ارغوان، چهار ماهه به عشق تو ميام خونه، حتي يادم نمياد که چند سال تنها زندگي کردم و رنگ و وارنگ دوسه ت دختر عوض کردم، واسم

اونقدری مهم هستی که از پریشب که این کاب-وس چند ساله اتو بهم گفتی نمی
خوام دیگه به هیچی فکر کنی، نه به بابات و خیانتش، نه به روزای سختت، نه به سایه
و دوست پس-رش، نه گریه های زهرا خانم. تو چه بی حوصله، چه با حوصله واسه
من عزیزی، ولی دیگه میخوام تمومش کنی، به اندازه ی تمام چند سالی که خودتو
عذاب دادی به فکر خودت باش، خودخواه باش، شاد باش، زندگی کن، بذار زندگیمون
پا بگیره.

_تو هنوزم فکر می کنی من ملکه ی برفی ام؟

_من همون موقعشم، همچین فکری نمیکردم، با کسی که بخوای میتونی خیلی هم
گرم باشی، اما با بعضیام برفی هستی

_تو فکر میکنی جزو کدومشونی؟

_من افتادم تو پائیزش، نه اینوری ام، نه اونوری، گاهی رد میشی یه دستی هم به سر
من میکشی

_بدجنس-ی، خوبه هنوز این باندا رو پامه، به خاطر تو این بلا سرم اومد

_به خاطر من یا نگفته های خودت؟!

_به خاطر تو، اگه ده سال دیگه هم اون یه دستی رو نمیزدی شاید هرگز بهت نمی
گفتم که چی شده، اون اتفاق شیرین نبود که من بخوام واسه کسی تعریف کنم حتی
تو، ترسم از این بود که همین آرامش چند ماهه هم دود شه و تو هم دیگه دوستم
نداشته باشی

_یعنی دوست داشتن من آنقدر الکیه که بخواد اینجوری ته بکشه؟

_از کجا معلوم؟ من هنوزم می ترسم

— از چي؟

— از اینکه يه روز تو هم بفهمي دوستت دارم و بهت وابسته ام

— خب بعدش؟!

— بعدش هيچي. . . بعدش بذاري بري

— ارغوان من دارم خودمو ميكشم كه يه دوستت دارم خشك و خالي از زبون تو بشنوم
اونوقت تو مي ترسي من ولت كنم؟

— اوهوم.

— شانس ما رو تورو خدا. . .

احساس كرد مري را زيادي از خودش نا اميد كرده، بعد از تمام حرفهائي كه زده بود و
ابراز علاقه هائيش انتظار نداشته همچين حرفهائي بشنود

— خب. . .

مري بي توجه به او دستش را به چارچوب پنجره تكيه زده چشم دوخته بود به حياط.

— خب من دوستت دارم، بعضي روزا كه نيستي دلم برات تنگ ميشه، روزايي كه ميرم
كافه تا بيبي دنبالم همش ساعتو نگاه ميكنم، ديگه تنهائي خوابيدن سخته، دوست
دارم خونه پيشم باشي، با موهام بازي كني با هم فيلم ببينيم. . . دوست ندارم ديگه
تنها باشم، سرم داد بزني، درو بكوبي، ميخوام هر اتفاقي كه افتاد كنارم باشي.

مري موهاي بلندش را پشت گوشش داد.

–هیچ وقت به دوست داشتن من و بودنم شك نكن

–خب توام به من شك نكن

–من به چیه تو شك نكنم؟!

–به اینکه دوستت دارم، حتي اگه اونقدری که تو میگی به زبون نیارم

–حالا همیشه گاهی وقتا به زبون بیاری؟ بابا نا سلامتی مردی گفتن، زنی گفتن

–خب سعی میکنم

لبه ی پنجره نشست.

–خب بیا اینجا ببینم

جلو رفت مقابل مری ایستاد.

–بریم بخوابیم؟

–اینهمه من اینجا رفتم بالای منبر که اخراجش بگی بریم بخوابیم؟

–خب ادامه ی منبرتو روی تخت برو

چراغهای هال را خاموش کرد

–به مانی زنگ نمیزنی؟

–نه، خودش باید زنگ بزنه، من الان باید به شوهرم رسیدگی کنم

پشت به مری در تاریکی راه اتاق را پیش گرفت، کنارش دراز کشید، بـوسه ای به گردنش زد، مری متوجه بی قراری اش شد

ـارغوان پات زخمه

ـباشه چیزی نمیشه

پرواز شماره چنده؟

ـنمی دونم عزیزم، مگه چند تا پرواز از فراکفورت میاد مادر؟

ـشاید با ترانزیت اومده باشه خب

ـنمی دونم، من نپرسیدم. به من فقط گفت 2:30 می رسه

ـخسته نباشید مادر و دختر

پدرجان چپ چپ نگاهش کرد

ـمی بینی اضطراب داره سر به سرش نذار

ـچشم کیومرث خان

ساعت 4 صبح در فرودگاه ایستاده بودند منتظر خواهر مری، قرار بود یک ساعت پیش آمده باشد و هنوز خبری نبود

مری سمتش برگشت:

_خسته شدی می خواهی بریم بشینیم؟

_نه، خوبم

دستش را گرفت:

_ مطمئنی؟

فشار خفیفی به دست مری وارد کرد:

_اوهوم

مادر جون هیجان زده به شیشه ی مقابلش زد:

_اوناهاش؟ دیدی؟ کیومرث دیدیش؟

_بله خانم دیدم. دیدم، الان چمدوناشو می گیره میاد

مهسا بی آنکه متوجه آنها شده باشد کنار ریل منتظر چمدان هایش بود، موهایی بلندش از زیر شال بیرون زده بود، نمی شد گفت بیشتر به زنی سی ساله شبیه است یا چهل ساله، از عینک پنسی ای که در عکسهای قدیمی همیشه به چشم داشت هیچ خبری نبود. صورت بدون آرایشش هیچ حالتی نداشت. برخلاف هیجان آنها پشت شیشه های بلند انتظار او بی تفاوت بی آنکه ذره ای چشم بچرخاند برای دیدن کسی به چمدان های چرخان روی ریل چشم دوخته بود. چمدان هایش را روی چرخ گذاشت. بعد از گذشتن از گیت بازرسی با دیدن مادرش پدرش لبخندی روی لبانش نشست. چرخ چمدان هایش را رها کرد.

مُری همانطور که به او در آغوش مادر جون می خندید چرخ را کنار کشید.

هول نشو حالا، چرخو ول کردی وسط راه مردم، پریدی بغل مامانت

دلم براتون یه ذره شده بود

مادرجون اشکهایش را پاک کرد:

الهی قربونت برم، منم دلم برات یه ذره شده بود. خوش اومدی عزیز دلم

پدر جون مردانه تر در آغوشش کشید

خوش اومدی بابا

مُری میانشان قرار گرفت:

بابا یه دقیقه به ما هم فرصت بدید

مهسا سمتش آمد:

چطوری ته تغاری؟

سلام عرض شد، والا دیگه ما از این سمت استعفا دادیم. دیگه عیالواریم، اینم همسر بنده

برای مهسا دست دراز کرد، دستش روی هوا ماند مهسا در آغوشش کشید:

خوشحالم براتون، تبریک می گم، ببخشید که من نتونستم پیام

انتظار این برخورد گرم را نداشت

_ممنون، منم خوشحالم می بینمتون

_این مری پلید عکس غذاهاتو برام ایمیل می کنه، باید برای منم درست کنی

متعجب به مری نگاه کرد

_حتما

پدر جون خسته از انتظار خواست بقیه ی احوالپرسی ها را بگذارند برای خانه. او با مری و مهسا عقب تر راه افتادند

_مگه 2:30 قرار نبود بشینه؟

_چرا، تو فرودگاه فرانکفورت یهو گفت شرایط جوی نامناسب شده با 40 دقیقه تاخیر پرید. خیلی معطل شدید؟

_نه بابا. دیگه ما اینجا به این تاخیرا عادت داریم، پایه ی کله پاچه هستی؟

_چه جورم، اتفاقا می خواستم بگم، گفتم چرب واسه مامانینا ضرر داره

مری کمی تند تر از آنها قدم برداشت، کنار پدر جون ایستاد

_بابا چمدونای مهسا رو میذارم تو ماشین شما، شما برید خونه، ما هم زود میایم

_یعنی چی؟ خب داریم با هم می ریم دیگه

_نه می خوام ببرم یه کله پاچه ی توپ بهش بدم

_خب برو بگیر بیار تو خونه بخورید

_اونجوری میماسه، مزه نمیده، شما برید ما هم زود میایم

_کیومرث جان بذار راحت باشن، برید مادر، فقط زود بیاید خونه ها

_چشم

هر چه اصرار کرد مهسا جلو بشیند قبول نکرد.

_بچه ها رو چرا نیاوردی؟

_نترس دو هفته دیگه با باباشون میان، می خوام دو هفته واسه خودم باشم، نفس بکشم

_چشم روشن، از شوهرت و بچه هات خسته شدی؟

انتظار اینهمه صمیمیت بین مری و مهسایی که چند سال از هم دور بوده اند را ندارد.
_ببخشیدا آقای ته تغاری که جنابعالی از دست بابا در رفتی، اون موقع که جنابعالی داشتی دور دنیا می گشتی، من و اون رضای بیچاره داشتیم مثل چی درس می خوندیم

_دیگه به قول بابا یک سال بخور نون و تره، ده سال بخور نون و کره، شما اونموقع سختیشو کشیدید الان دارید کیفشو می کنید

_ببخشید بعد الان داره به تو سخت می گذره؟

صدای خنده ی مری بلند شد:

_آره خب، منم بالاخره تره های خودمو خوردم دیگه

– آره ارواح شکمت

– مردم فامیلاشون می رن خارج میان دیگه فارسیشون نمیاد، خواهرما رفته اونجا شده استاد دانشگاه ببین چطور با برادرش حرف می زنه

– آنقدر شلوغ کردی نداشتی دو کلمه با ارغوان حرف بزnm، خب ارغوان از خودت بگو، چطور شد که با این برادر من ازدواج کردی؟

مُری مهلت جواب دادن برایش نگذاشت

– من چمه مگه؟ یه جوری میگی با برادر من ازدواج کردی، یکی ندونه انگار من یه چیزیم هست

– پس چی؟ حالا بعدا سر فرصت واسه ارغوان از ایام جوانیت تعریف می کنم

– نه مثل اینکه باید زنگ بزnm علی بچه ها رو برداره همین فردا بلیط بگیره بیاد

مهسا از چیزی که تصور کرده بود گرم تر بود.

– ببینم ارغوان تو اصلا کله پاچه دوست داری یا به خاطر من داریم می ریم؟

– بله منم دوست دارم، البته فقط زبان و بناگوش می خورم.

– خب خوبه، اولین نقطه ی مشترکمون پیدا شد.

– خواهر شوهرم خواهر شوهرای قدیم.

_ برو بابا، خواهر شوهر کجا بوده، خودم یه دونه شو اونجا دارم به اندازه ی کافی از دستش می کشم. ارغوان حالا بگو کی برای غذا درست می کنی پیام؟

_هروقت تشریف بیارید من در خدمتم.

_بیخود مگه زن من آشپزه؟ زن من فقط واسه خودم آشپزی می کنه، شمام غذا می خوای برو رستوران.

چشم غره ای به مری رفت.

_تو حواست به رانندگیت باشه، واسه خواهر بزرگت بلبل زبونی نکن تا من خودم با ارغوان صحبت کنم.

مری تمام مدتی که کله پاچه می خوردند و با مهسا صحبت می کردند حواسش بود، گوشت و چربی های بشقابش را جدا می کرد.

جلوی خانه ی مادر جون مهسا را پیاده کردند.

_مگه شما نمیاید تو؟

_نه ما بریم خونه یه کم بخوابیم باز میایم

_خب بیاید همینجا بخوابید

_نه دیگه اینجا نمی شه، تو برو یه کم بشین با مامان حرفاتو بزن ما هم بریم یه چرت بزنیم، از دیشب نخوابیدیم

_باشه، ارغوان جون ببخشید توام به خاطر من زه راه شدی

_این حرفا چیه؟ اصلا اینطور نیست، خیلی خوشحال شدم.

– پس می بینمتون دیگه.

– حتما.

– از مامان اینا هم معذرت خواهی کن از طرف ما، بگو بر می گردیم.

– باشه، فعلا.

– خداحافظ.

با بسته شدن در پشت مهسا مری پدال گاز را فشرد، نتوانست بیش از آن کنجکاوی اش را پنهان کند.

– تو کی عکس غذاهای منو گرفتی؟ کی فرستادی واسه مهسا؟

– دیگه منو دست کم نگیر دیگه

– خیلی آب زیر کاهی مری

– بابا بد شد، بدون اینکه بدونی یه صمیمیتی بین تو و مهسا ایجاد کردم؟

– نخیر، ولی خوب بود به خودمم می گفتی، خیلی از اونی که فکر می کردم صمیمی تر و راحت تر بود

– آره، مهسا چون از بچگی با من و رضا همبازی بود لوس بازی و ادا و اطواری دخترانه نداره

_خواهر و برادر داشتن هم خوبه ها، منم اگه یه خواهر یا برادر داشتم شاید خیلی کمتر تنهایی می کشیدم

مُری دست روی دستش گذاشت

_اونوقت دیگه شاید بدقلق نمی شدی، شاید کافه نمی زدی، زن من نمی شدی

بی توجه به حرفهای مُری در دنیای خودش سیر می کرد.

_مُری به نظر تو ما چند تا بچه داشته باشیم خوبه؟

_بچه؟ باز زدی تو خاکی؟ نمی دونم، بهش فکر نکردم، یعنی به نظرم واسه بچه دار شدن خیلی زوده، هنوز خودمون درست همو ندیدیم.

_خب حالا منظورم این نبود که بچه دار شیم، فقط می خواستم نظرتو بدونم.

_نمی دونم، ببینیم چی پیش میاد.

از جواب مُری خنده اش گرفت.

_دیوونه

_والا من تا وقتی تو رو داشته باشم، بیام خونه ببینم بلوزمو پوشیدی با سر و صورت آردی تو آشپزخونه وایسادی، وقتی تو موهات نفس میکشم عقلم کمه بچه بخوام بیاد هی جیغ جیغ کنه منو از کار و زندگی بندازه؟

_جدی که نمیگی اینارو؟

چرا جدی می گم، الان ندیدی مهسا چی می گفت، بچه برنامه می خواد، باید یه وقتی بچه بیاری که آمادگیشو داشته باشی، همینجوری علی الله ی بچه بیاری این می شه که یهو ذله می شی

اما بچه داری شیرینه

مگه من می گم تلخه؟ من می گم باید بذاری سر وقتش، که خب وقتش الان ساعت 6 صبح نیست

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد

پایش به اتاق خواب نرسیده لباس هایش را پشت صندلی انداخت، زیر پتو خزید

اندازه ی هزار سال خوابم میاد، مری گوشیمو خاموش کن، مال خودتم سایلنت کن که بیدارمون نکنه

مری پشت به او دکمه های بلوز مردانه اش را باز کرد

گوشی من که سایلنته، ولی یه بنده خدایی ساعت 10 صبح با مانی و رعنا قرار گذاشته

قرارش با مانی و رعنا را پاک فراموش کرده بود، پتو را روی سرش کشید، نالید:

نه، من توان ندارم، خوابم میاد

مری کنارش دراز کشید، پتو را از روی صورتش پایین کشید

زنگ زدم دیشب بهش گفتم مهسا میاد ما می خوایم بریم فرودگاه

چهره ی در همش در کسری از ثانیه خندان شد

_جدی؟

_آره.

_از خواب بیدار شدم یادم بنداز جبران کنم.

دست مری از زیر سرش رد شد.

_می دونی که من عاشق جبران کردناتم،خیالت راحت بیدار شدی خودم یادت می ندازم.

زودتر از مری بیدار شد.

به زحمت از زیر دستش که روی شکمش قفل شده بود بیرون آمد. لباس های رها شده روی صندلی را آویزان کرد. با تکان مری روی تخت پاورچین از اتاق بیرون آمد. پشت میز آشپزخانه نشست، دکمه ی قهوه جوش را زد، قهوه جوش سیلوری که مری چند هفته پیش بی هیچ مناسبتی برایش خریده بود. چهره ی خندان مهسا را به یاد آورد، انتظار داشت رویارویی اش با مهسا خیلی سخت تر باشد. بخار قهوه جوش بلند شد. بوی قهوه ی پیچیده در بینی اش لختی بعد از خوابش را پراند، کتاب ندا را از شلف برداشت، صفحاتش را دنبال شیرینی جدید ورق زد، دنبال چیزی که برای مهسا خوشایند باشد. با یادآوری اینکه خیلی از آنها را در آلمان خورده، تصمیم گرفت برایش شیرینی ایرانی درست کند. وسایلش را روی میز ردیف کرد. باقلوا تنها شیرینی ای بود که خوردنش را به پختنش ترجیح می داد. پیشبندش را بست، با وسواس تمام آرد و شکر و شیر را پیمانه کرد.

قبل از آنکه بوی خمیر از فر بلند شود در اتاق خوابشان را بست. در فاصله ی پختن خمیر شماره ی مانی را گرفت.

_ارغوان چطوری؟

_سلام، با رعنائی؟

_آره، چطور؟

_گوشیو برنداشته میگی ارغوان یعنی رعنا اونجاست

_آهان، آره

_معلومه خوب حالتو جا آورده که جرات نطق کشیدن نداریا

_آره منم خوبم، مری گفت امروز نمی رسی بیای، حالا ایشالا دفعه ی بعد

_ نمی تونی حرف بزنی نه؟ حالا مونده هنوز، اونموقع که جواب دخترا رو نمی دادی و طاقچه بالا میذاشتی باید فکر اینجاشم می کردی

_باشه، حالا به هم صحبت می کنیم، تو هم سلام برسون

_شب زنگ بزن ببینم به کجا رسیدی، سلام به رعنا برسون

_حتما، قربانت

سینی فر را در آورد، لایه های نازک خمیر که با گردو و پسته و شهد پر شد در سینی مربع شکل کریستالش چید. با دقت تمام باقلوها را در ظرف جابه جا کرد، دو تای آخر را هر چه کرد نتوانست بینشان جا دهد.

_خوبه، اونا رو هم بده من می خورم

با صدای مری از جایش پرید. دست شهدی اش روی قلبش گذاشت

_ترسیدم، کی بیدار شدی؟

_همین الان، بده ببینم چی پختی؟

_باقلوا، گفتم مهسا اونجا شیرینیای مختلف خورده من براش یه چیز ایرانی دست کنم، ولی نمی دونم خوب شده یا نه، بیا بخور ببین چطور شده

_قیافه اش که شبیه باقلواهای ترکیه

_مسخره می کنی؟

_نه به جون خودم، من هر دفعه می رفتم ترکیه بچه ها رو می پیچوندم می رفتم چایی و باقلوا می خوردم. قیافه اش دقیقا همین شکلی بود

_حالا چرا بچه ها رو می پیچوندی؟

_آخه چایی باقلوا از اون چیزاییه که باید تنهایی بشینی بخوری، رفتی ترکیه؟
_دبیرستان که بودم

_دیگه نرفتی؟

_نه

_پس واجب شد با هم بریم. من آخرین باری که رفتم نصف روز تو بیوک ادا قدم زدم، بعدم تا شب نشستم ماهیگیرای پل گالاتا رو نگاه کردم، اون موقع که تنها بودم شبا یا فیلم می دیدم یا حوصله ام می گرفت یه کتابی میخوندم. اورهان پاموک یه کتاب

داره، موزه ی معصومیت، همزمان که کتابو می نوشته این موزه رو هم تاسیس کرده،
یک جایی بود ارغوان، عجیب اونجا همه اش جلوی چشمم بودی، اصلا یه جای عجیبی
بود، از اونجا که اومدم بیرون مـ سستقیم رفتم کادوی تولدتو خریدم

_ساعتمو؟

_آره

_تو اونموقع ترکیه بودی؟

_آره یه سفر سه روزه رفتم و برگشتم.

_ پس چرا دیگه نمیخونی؟

_ چی نمیخونم؟

_ کتاب

_ خب چون چند وقته مثل قبل وقت خالی ندارم، شبا هم بی کار نیستم

_کارت چیه اونوقت؟

مُری دست دو طرف پهلویش گذاشت، با یک حرکت روی سنگ اپن نشاندش

_کارم چیه؟ خب کارم یه کار خوبه که نمی ذاره وقتی واسه فیلم دیدن و کتاب خوندن
بمونه

پاهایش دور مُری قفل شد.

– من چیکار دارم؟ تو کتابتو بخون

– یعنی تو کاری با من نداری؟

– خب چرا، ولی می تونم کارامو بذارم بعد کتاب خوندمت.

– تو نگران کتاب خوندن من نباش، من از وضعم راضیم.

مُری از همانجایی که ایستاده بود، یکی از باقلوهای سینی را در دهان گذاشت.

مضطرب چشم به صورتش دوخت.

– چی شد؟

– خیلی خوب شده.

– الکی نگو

– به چون ارغوان

آخرین باقلوای سینی را در دهان او گذاشت

– خودت بخور ببین چه خوبه

بی آنکه چیزی از باقلوای دستپخت خودش بفهمد خرسند از تعریف مُری از این پایین آمد

– بریم خونه ی مامان جون اینا؟

می خوامی بری باقلوها رو بدی مهسا بخوره؟ قرار بود بعد از اینکه بیدار شدی لطف
منو جبران کنی که !

کردم دیگه، برات باقلوا درست کردم

اینا رو که واسه مهسا پختی

فعلا که تو زودتر از اون خوردی

در هر صورت این جبران نیست، برو حاضر شو بریم

**

مهسا ذوق زده ظرف باقلوها را از دستش گرفت.

وای، ارغوان باور کنم اینارو خودت درست کردی؟

بله

شما مگه نرفتید خونه استراحت کنید؟ پس کی باقلوا پختی

چرا، دو سه ساعت خوابیدم

دیگه الان با این حرکتت من کلا از خودم نا امید شدم، هزار سال دیگه ام نمی تونم
همچین چیزی درست کنم

مادر جون با سینی چای از آشپزخانه بیرون امد

حالا باید مزه اشو ببینی، هروقت شیرینی درست می کنه کیومرث که اینهمه رو
پرهیزاش حساسه دیگه قند حالیش نیست همه رو می خوره

__بابا؟ پس معلومه بابا جانم واسه خودش ناپرهیزی می کنه

__ای بابا، خانم مگه ارغوان چند وقت یه بار میاد اینجا، دیگه یکی دو تا دونه شیرینی
چند ماه یه بار که ناپرهیزی نیست

بلافاصله برایش چشمکی زد

مهسا کنار مری جا گرفت

__تو تو ازدواج هم از ما زرنگ تر بودی ته تغاری

__والا توام بد شوهری گیرت نیومده که بچه ها تو انداختی سرش، مجردی اومدی
مسافرت

__دیگه علی اینکارم نمی کرد که هیچی.

__بیچاره علی هرچقدر هم به تو سرویس بده فایده نداره

__تو نمی خواد از حقوق اون دفاع کنی، خودش به اندازه ی کافی زبون داره

مادر جون صحبتشان را قطع کرد

__مادر خب بگو بلیط برای کی می خوای مری برات بگیره، چاییتونم بخورید یخ کرد

__بلیط چی؟ کجا می خوای بری؟

__بلیط هواپیما، می خوام یه چند روز برم کیش

پدر جون فنجان چایش را از روی میز برداشت:

هنوز از راه نرسیده کجا دخترم؟

دیگه هفته ی دیگه علی و بچه ها میان، می خوام یه چند روز برم و برگردم

مُری ادامه ی حرفش را گرفت:

تنها؟

آره دیگه، مامان که گرمای اونجا براش خوب نیست، می خوام برم یه کم آفتاب بگیرم، دلم لک زده واسه گرما

خب کی می خوای بری؟

واسه همین آخر هفته اگه بگیری خوبه، یه چهار پنج روزی می مونم

فردا زنگ می زنم به فرهاد ببینم بلیط واسه کی هست.

دست درد نکنه

بعد از چای عصر مهسا سوغاتی که برایشان آورده بود با جعبه ی لوکسش روی میز گذاشت

این خیلی ناقابل، برای عروسیتون که نتونستم بیام، دیگه سعی کردم نهایت سلیقه مو به خرج بدم

چرا زحمت کشیدید؟ خیلی ممنون

زخمی نبود، این مری از اول آنقدر رو تیپ و لباسش حساس بود، هیچوقت سلیقه
ی من و رضا رو قبول نداشت، دیگه من نهایت وسواسمو به خرج دادم که نتیجه اش
این شد

مری جعبه ی روی میز را برداشت:

من غلط بکنم سلیقه ی تو و رضا قبول نداشته باشم، دستتم درد نکن

مهسا چشمکی برایش زد:

دروغ نگو، درسته که یه کم پیر شدم ولی یادمه هر چی تیشرت و لباس من و رضا
واست کادو میخریدیم می دادی به این و اون
خنده ی همه بلند شد.

ای بابا مهسا، ماشالا به این حافظه ات، حالا اون موقع بچه بودم دیگه.

شوخی می کنم، حالا ببینید دوست دارید.

داخل جعبه هایشان کیف زنانه ی کوچی با کمربند مردانه ای از همان مارک بود که
برای مری خریده بود.

این آخرین کالکشنش بود

می دانست مهسا چه هزینه ی گزافی برای کیف و کمربند پرداخته.

خیلی قشنگه، واقعا لطف کردید

خواهش می کنم، اصلا قابلتو نداره، حالا اگه دیدی با سلیقه ات جور نیست این دو
روزی که ایرانم بگیر دستت من دلم خوش باشه بعد که رفتم بنداز ته کمد.

چشمکی که مهسا برایش زد، از دید مری پنهان ماند.

_ کیه که این کیفو دوست نداشته باشه

مُری سرش به کم-ر بند گرم بود

_اتفاقا مهسا چند وقت بود یه کم-ر بند مشکی می خواستم، خدا خیرت بده

_امیدوارم راستشو بگی دیگه

تا آخر شب مهسا از خاطرات بچگی‌شان با مری و شیطنت بچه هایش که اصرار داشت به مری رفته اند تعریف کرد.

با اولین خمیازه ی مادر جون به مری اشاره کرد بلند شوند.

_خب ما دیگه بریم، فردا زنگ می زنم بلیطو بهت خبر میدم

_آره دستت درد نکنه، فرا می خوام برم تچریش، خونه نبودیم زنگ بزن به موبایل مامان، ارغوان تو نمیای بریم؟

_چرا بدم نمیاد، اگه خلوت مادر، دختریتون به نمی خوره میام

_این حرفا چیه، پس فردا صبح زنگ می زنم هماهنگ کنیم. مامان چلو کباب اطمینانی زیر بازارچه هنوز هست؟

_آره، خیلی شلوغ ترم شده

_خب پس ناهارم می ریم اونجا قیمه بادمجون

_باشه، پس می بینمتون فردا.

بین راه صدای ضیط را کم کرد، دست روی دست مری روی دنده نشست.

_مری؟

لحن بچه گانه اش برای خودش هم غریبه بود. لبخند مری پهن شد

_بله؟

_ماشین فردا میذارى برای ما؟

_اونجا که جا پارک نیست، بعدم من فردا هزار جا کار دارم.

_چرا خیابون پشتی اش هست، بذار دیگه، ما خرید کنیم سخته

_خب شما یه دربست بگیرید بیاید.

_خب تو با آژانس برو

_مهسا نیومده واسه ما دردسر شدا.

_پس تو با آژانس می ری دیگه؟

_بنزین نداره ها، باید بری بنزین بزنی

از بنزین زدن و در پمپ بنزین ماندن متنفر بود.

_باشه، می زنم

با تڪ بوقش مهسا و مادر جون بیرون آمدند، به اصرار مادر جون مهسا جلو نشست

—مادر جون ببخشید من پشتم بهتونه

—راحت باش عزیزم

—ارغوان خدا خیرت بده، من یکی اصلا حوصله ی تاکسی و اتوبوس نداشتم

—گفتم می خوایم خرید کنیم و بچرخیم بدون ماشین سخته، کلی منت مری رو کشیدم
ماشینو بده به ما

—ماشین بابا که قربونش برم سال تولیدش بر میگردد به جنگ جهانی دوم، بهش هم
میگی عوض کن میگه این ماشین رفیق روزای جوونیمه، دلیل ازدواج منم همین رفیق
روزای جوونیه باباست

—خب مادر میدونی که بابات رو وساییش تعصب داره، منم هزار دفعه گفتم عوضش
کن میگه وقتی این راه میره واسه چی عوضش کنم

—راه میره؟ اون کجاش راه میره، یادم ننداز چه به روزم آورد، هنوز علی سر اون منو
مسخره میکنه

کنجکاو شد ربط ازدواج مهسا و ماشین پدرجون را بداند

—چرا؟

—والا اونموقع که من دانشجو بودم کلاس استاتیکم تا هفت شب بود، زمستون هم
هوا زود تاریک میشد، بابا جان محبتش به من گل کرد، اصرار اصرار که بیا با ماشین
برو، یک سال بود گواهینامه گرفته بودم ولی میترسیدم بشینم، گفتم نمیخواد، خودتون

بیاید دنبالم، از اونجایی که بابا میخواست دخترشو مستقل بار بیاره گفت باید خودت با ماشین بری و برگردی، چشمت روز بد نبینه ارغوان جون، منم از کلاس اومدم بیرون، تو سرما، هر چی استارت میزنم این رفیق بابا جان روشن نمیشه، اونموقع هم که مد نبود دانشجو با ماشین بیاد و بره، هیچی همه رفته بودن، منم تو حیاط از یه طرف میترسیدم ماشین آقاجونو ول کنم برم خونه، از یه طرف میترسیدم بشینم اونجا، علی هم با دوستاش داشتن میرفتن، حالا نه اینکه فکر کنی بیاد فردین بازی در بیاره بگه مهسا خانوم پاشو من درستش میکنم، اومد اول يك فصل سیر بهم خندید، ماشینو گذاشتم تو محوطه ي دانشگاه، با اتوبوس برد رسوندم، دم در هم گفت شما با همون اتوبوس بیای هم برای خودت بهتره هم ما خنده ي بلندش را نتوانست کنترل کند

_ببخشید مهسا جون

_نه بخند عزیزم، خنده داره دیگه، این همین رفیق آقاجونه که میگه راه میره ها.

_مادر خب هرکسی رو یه چیزی حساسه، باباتم اینجوریه، سر به سرش نذارید.

_بابا خب مادر من شما سنتون رفته بالا، واسه خودتون میگم، یه وقت خدای نکرده وسط راه بذارتتون چی؟

_ما که جایی نمیریم، بعدم چیکارش کنم، زور که نمیتونم بهش بگم.

خاطرات گذشته اش داشت رنگ می گرفت، دوست نداشت روزش را کنار مهسا و مادر جون تلخ کند، در خیابان منتهی به میدان پارك کرد مهسا جلوي تك تك مغازه هاي بازارچه ایستاد، از زردچوبه و گل گاوزبان گرفته تا صابون برگردون و کیسه ي حم لام، چندتا از کیسه هایش دست مادر جون بود، در فاصله ي خرید کردن مهسا از تکیه سبزی و میوه هایش را خرید. مغازه ي مس فروشی وسوسه اش کرد، از قهوه جوش مسی اش برای خودش، مادر جون و مهسا خرید.

—مادر بریم یه ناهاری چیزی بخوریم بعد ادامه ی خریداتو بکن، من دیگه توان ندارم

—بریم بریم، منم خریدام تموم شد، اصلا حواسم نبود،

دست هر سه نفرشان پر شد. با وجود اصرار مهسا نگذاشت نهار مهمانشان کند. زودتر از مادرجون و مهسا دست شست، گوشی اش را چک کرد، تماس از دست رفته اش از مری بود، بلافاصله شماره اش را گرفت. میان شلوغی صدای مری راشنید.

—ارغوان یه دقیقه گوشی

سعی کرد بین صداهاي در هم و بر هم پشت خط چیزی تشخیص دهد، با صدایی شبیه بسته شدن در، تمام صداها قطع شد

—ارغوان هستی؟

—آره، کجایی؟

—مغازه ام، تو پاساژ دعوا شده بود، تو کجایی؟

بی توجه به سوال مری سوال خودش را پرسید

—دعوا واسه چی؟ تو دعوات شد؟ چیزیت که نشده

—نمیدونم دعوا سر چی بود، یهو شلوغ شد، رفتم ببینم چی شد، به من ربطی نداشت، اومدم تو مغازه، نگفتی تو کجایی؟

—با مادرجون و مهسا تجریشیم، اومدیم ناهار بخوریم

مادر جون مهسا مقابلش نشستند، مهسا با اشاره پرسید:

– مریه؟

– بله، سلام میرسونه

– بگو ما میریم خونه ی مامان اینا، اونم بیاد اونجا

– مری مهسا جون میگه ما بریم خونه ی مامان اینا تو هم بیا اونجا.

– نه، بگو فردا میریم، من امروز از صبح درگیرم، خسته ام.

عبارت مری را برای مهسا تکرار کرد.

– بگو حالا خودتو لوس نکن دیگه، من دو روز که بیشتر اینجا نیستم.

مری حرفهای مهسا را شنید.

– ارغوان کارتون تموم شده الان؟

– آره فکر کنم، ناهار بخوریم میریم خونه، مادر جون هم خسته شدن

– خیلی خب، بگو ما فردا میریم پیششون، مامان اینا رو رسوندی برو خونه سریع

– باشه، کاری نداری؟

– نه مواظب خودتون باشید

گوشی اش را روی میز گذاشت

– چی شد؟

_گفت امروز از صبح درگیرم، خسته ام، فردا بریم، شما بیاید بریم خونه ی ما، زنگ می زنیم پدرجونم بیان، من شام درست می کنم.

ظرفهای غذایشان روی میز چیده شد.

_ امشب قراره مهناز اینا و مهدی بیان دیدن مهسا، باید بریم خونه

مهسا کلافه از حرف ما درجون در ماستش را باز کرد

_بابا مامان من که گفتم این مهمونی بازیارو بذارید هفته ی دیگه که علی و بچه ها اومدن، من میخوام این یه هفته رو واسه خودم باشم، بگردم

_خب مادر وقتی زنگ زده میگه ما میخوایم بیایم دیدن مهسا بگم وایسید هفته ی دیگه؟

_خب شما اصلا نمیگفتید من زودتر اومدم.

_میان یه ساعت میشینن میرن مادر سخت نگیر.

_خب امشب اینا میان از فردا هر کی بخواد یه ساعت بیاد دیگه هفته تموم میشه دیگه.

_نه، دیگه هرکی زنگ زد میگم مهسا رفته مسافرت.

مهسا او را مخاطب قرار داد.

_کاش حداقل تو مری هم میومدید من وسط دایی اینا تنها نباشم.

— والا گفتم من خیلی خسته ام، تو هم سریع برو خونه.

— حالا ببینم حالشو جا میارم، از بلیط چیزی نگفت؟

— نه.

— پس ارغوان به زحمت میکشی رفتی خونه بهش یادآوری کنی؟

— حتما، خیالتون راحت.

غذا خوردن مهسا اشتهايش را باز کرد.

جلوی خانه ی مادر جون ترمز کرد.

— حالا بیا تو به چایی با هم بخوریم بعد برو.

— مرسی دیگه یکی دو ساعت دیگه مری میاد خونه، تا پیام تو باید برم، فردا مزاحم میشیم.

— باشه اصرا نمیکنم، خیلی امروز خوب بود، دستت درد نکنه.

با مادر جون روب—وسی کرد.

**

سبزی های دسته ای را در سینک ریخت، مشتی نمک رویشان پاشید. در فاصله ی ضدعفونی شدنشان دوش کوتاهی گرفت. تاپ و شلوارک راحتی پوشید، بعد از خوب شدن زخمهای پایش اولین بار بود شلوارک به آن کوتاهی می پوشید. با وسواس

چندبار پشت رانش را نگاه کرد، به جز خطهایی کوچک ریز اثر زیادی از زخمهایش نمانده بود.

قبل از پلاسیده شدن سبزی ها از آب درشان آورد، بین تمام سیفی جات و سبزی جاتی که روی میز آشپزخانه چیده بود چشم چرخاند، مردد بود برای شام چه درست کند. به صدای زنگ در بسته ی تره فرنگی را روی میز رها کرد. در را باری مری باز کرد:

– سلام، کلید نداری مگه؟

– سلام، صبح تو جیب شلوارم جا موند

از نگاه مری متوجه شد تغییر ظاهرش را تشخیص داده

– چه خبر؟ کی اومدی؟

– سلامتی، یک ساعتی میشه

مُری، مُری همیشه نبود و تشخیصش برای او اصلا سخت نبود، خسته بود و بی حوصله

– تو چرا اینجوری هستی.؟ چیزی شده؟

– من؟ نه، خسته ام یه خرده، امروز از صبح دارم با چهارتا زبون نفهم سر و کله میزنم

– مطمئنی فقط همینه؟

– آره بابا، صبحم که تو پا شدی زودتر رفتی صبحونه نخوردم اعصابم خط خطی شد.

– من که صبحونه چیدم رو میز برات.

– تنهایی حوصله ام نگرفت بخورم، گذاشتم تو یخچال.

پشت کانایه ی تک نفره ای که مری رویش نشسته بود ایستاد، دستش را میان موهای مُ. ری فرو کرد.

پلکهایش را دید که روی هم افتاد

– خودت گفتی باید بنزین بزنی، منم دیدم باید تو صف پمپ بنزین معطل شم زود رفتم.

دستش سر خورد روی شانه های مری، ماساژش داد.

– حالا الان چی بیارم برات بداخلاق؟

– هیچی چیزی نمیخورم، خوب بلدیا.

– چیو؟

– حواس پرت کنی.

– قهوه میخوری برات بیارم؟

– نه، خوابم میپره، میخوام برم یه چرت بزنم.

– باشه، شام چی درست کنم؟

– نمیدونم، هرچی دوست داری.

دست از ماساژ مری برداشت، راه آشپزخانه را پیش گرفت. میوه ها را در یخچال گذاشت، بهترین گزینه قزل آلهایی بود که خریده بود.

مُری از جایش بلند شد، بـوسه ای سرشانه اش زد.

تا کاراتو بکنی من چرت میزنم.

باشه، راستی مری مهسا گفت بلیطو چیکار کردی؟

گرفتم، بیدار شدم میگم بهت.

بیشتر سوال نپرسید. سرش را در آشپزخانه گرم کرد، گلدان های کنار پنجره را آب داد، ویتترین فندک های مری را گردگیری کرد، با سارا و مانی تلفنی حرف زد، مری بیدار نشد، تاریکی هوا کلافه اش کرد، در اتاق خواب را باز کرد. کنار تخت نشست.

مُری. . . پاشو دیگه، غروب ش.

د

تنها تکان خفیفی خورد.

مُری پاشو، دلم گرفت، اومدی یه چرت بزنی چهار ساعته خوابی.

یاد حرفهای مهسا و مادرش در ماشین افتاد، دلگیری غروب، خواب بودن مری که عادت نداشت در خانه باشد و کنار او نباشد بغض شد در گلویش.

بلند نشی گریه میکنم. . .

بغض صدایش مشهود تر از آنی بود که مری متوجهش نشود. چشم باز کرد:

چی شدی تو؟ بیدارم

– خب پاشو دیگه، چقدر میخوابی

دستش را کشید، سرش روی سینه ی مری افتاد
– این بغض مال خواب من نیست، چی شده؟

– چرا، غروب شد تو هم خواب بودی دلم گرفت

دست مری در موهایش پیچید

– ارغوان چی شده؟

– پدرجون ماشینشو از کی داره؟

– چی؟!

– میگم پدرجون ماشینشو از کی داره؟

– نمیدونم از قبل دنیا اومدن ما داشته، اوایل ازدواجش با مامانم پس اندازشونو دادن
خریدن

– چرا عوضش نمیکنه؟

– چه میدونم، میگه تعلق خاطر دارم بهش

– یعنی ما برای اون اندازه ی چهار تا آهن پاره ارزش نداشتیم که آنقدر راحت
گذاشتمون کنار؟

انگشتان مری میان موهایش سخت شد

این چه حرفیه؟

حرف دلم، یعنی من و مامانم براش هیچ ارزشی نداشتیم؟

مگه قرار نبود دیگه بهش فکر نکنی؟

چرا، اما سخته، شهرزاد همش دو سال از من بزرگتر بود، مامان من عاشقش بود، تو همه ی روزای سہت کنارش بود، من عاشقش بودم، فکر میکردم بهترین پدر دنیاست

یه روزی مگه عاشق سہیل نبودی؟

فکر میکردم هستم

حالا چی؟

حالا دیگه اصلا سہیل نامی برام وجود نداره

خب پس یه زمانی یه فکرایي میکردي که معلوم شده درست نبوده، دیگه بریزشون دور

ساکت شد، اشکهایش تیشرت مری را خیس کرد

خب؟

خب

برات بلیط گرفتم با مهسا بری کیش

شتابزده سرش را بلند کرد

– چي؟

– بليط گفتم با مهسا بري کيش، دوست نداري؟

– بدون تو؟

– گفتم زنونه برید، شما مي خوايد برید دريا و تو پاساژا بگردید ديگه، اومدن من فايده نداره که

– خب منم نميرم

– چرا؟! با مهسا خوش ميگذره بهت، آدم خوش مسافرتيه

– من به خاطر اون نميگم

– پس چي؟

– تو تنها ميموني

– باشه، چهار روز بيشتر نيست، آب و هوات عوض ميشه

– خب بعدا خودمون مي رفتيم.

– خودمونم ميريم، حالا فعلا اين تا نقده برو.

سختش بود بگويد بدون مري دلتنگ مي شود.

—شام چي پختي؟

—ماهي خريدم صبح، شستم، گذاشتم تو بيدار شي تو حياط كبابش کني خونه بوي ماهي نگیره

مري از جایش بلند شد

—خب تا من ميرم ذغالشو آماده کنم، زنگ بزن به مهسا بگو واسه پسفردا هفت صبح بليط داريد، بعدم لباساتو عوض کن بيا

—لباسام چشه مگه؟

—يه خرده زيادي پوشيده است، ميترسم همسايه ها رودل کنن

شب است

روبه رویی ها چراغ را خاموش کرده اند

پرده را کشیده اند

ايستاده ام

با فنجان چای و بيخوابی ام

چراغ من روشن است

+سارا محمدی اردهالی

**

دعا دعا می کند مهسا پیشنهاد مری را نپذیرد و بخواهد تنها سفر کند، خودش هم نمی داند از کدام ساعت و کدام روز دوری از مردش برایش سخت شده، از کی نرفته برایش دلتنگ می شود. از کی توانسته دوستش داشته باشد.

بر خلاف انتظارش مهسا از همراهی اش استقبال می کند. سر شب به بهانه ی بستن چمدان از خانه ی پدرجون برگشته اند. مری در حال خیره به تلویزیون سیگار دود می کند. کلافه و بی حوصله لباسهایش را روی تخت میچیند، دوست ندارد چمدان ببندد، چهار روز برایش کم نیست. مری در اتاق را باز می کند، از بین لباسهایش که روی تخت ردیف کرده برای خودش جا باز می کند.

بی توجه به او سرش را به چمدان گرم می کند. آدمها وقتی کوچکتند احساساتشان ساده تر است، دلتنگ که می شوند گریه می کنند بهانه می گیرند و دلتنگیشان را ابراز می کنند. بزرگ که می شوند پیچیده می شوند، همیشه قرار است بزرگترها قوی ترها باشند، همانهایی باشند که کمتر دلتنگ می شوند. هیچکس نمی فهمد وقتی بزرگتر می شوند اندازه ی دلتنگی هایشان هم قد میکشد، بلند می شود، عمیق می شود، سخت می شود و نباید چیزی بگویند. باید قوی باشند.

دست دراز می کند پیراهن بلندش را از روی تخت بردارد، دستان مردانه ای دور مچش حلقه می شود.

چته؟

بی انکه به مری نگاه کند سعی می کند مچش را آزاد کند.

هیچی، می خوام چمدون ببندم، ول کن

چرا کلافه ای؟

کلافه نیستم

با یک حرکت مجبورش می کند روی تخت بنشیند.

انتظار نداری باور کنم که؟

– چيو؟ خب مي خوام چمدون ببندم ديگه، خيلي وقته مسافرت نرفتم، گيج شدم، نمي
دونم چيا بايد بردارم

– يعني كلافگيت به خاطر اينه؟

– آره

– خب پاشو من بهت مي گم چي برداري بده من برات بچينم

– نه خودم جمع مي كنم، تو برو فيلمتو ببين

– اولاً كه اون اخبار بود دوما كه به اندازه ي كافي نگاه كردم. پاشو چمدونتو بيار اينجا
بچينيم

مثل بچه هايي كه براي اردو حاضر مي شوند چمدان خالي اش را روي تخت جلوي
مُري ميگذارد.

– خب سه چهار تا پيرهن بلند بيار براي لب دريا

پيراهن هايي كه روي تخت چيده دست مُري مي دهد، مُري تك تكشان را باز مي
كند. اولي را گوشه ي تخت مي اندازد.

– بيا اينكه به درد نمي خوره، نازكه.

دومي و سومي را تا كرده در چمدان مي گذارد

– اينم رنگش خيلي جيغه، به جاش اون آبي بلنده رو بيار

پيراهن آبي را از كشوي دراورد درمي آورد.

اینو میگی؟

آره، بده این خوبه، دو تا شلوار راحت هم بده

مُری بی آنکه نظری راجع به شلوارهایش بدهد گوشه ی چمدان می گذاردشان. دست به سیب نه منتظر اوامر بعدی مُری است.

خب، چند تا تاپ و تی شرتم بده دیگه، چرا وایسادی منو نگاه می کنی؟ لب اس زیبر برداشتی؟

تو زیپ چمدونه

یه حوله و زیر اندازم واسه لب ساحل بردار، روغن و این چیزا رو هم که از همونجا بگیرید، بورس و کیف لوازم آرایشتم بده

متعجب از وسواس مُری در چیدن چمدانش و در نظر گرفتن تمام چیزهای مورد نیازش وسایل را دستش می دهد.

یه جفت صندل و کفش راحتی هم بیار.

مُری نیم ساعته چمدانش را می بندد، چمدان خالی اش سنگین شده، گوشه ی اتاق جا می گیرد.

خب دیگه؟

دیگه هیچی

شناسنامه و کارت ملیتو برداشتی فردا هتل می ری لازم می شه؟

_آره تو کیفمه

_تموم شد پس

_اوهوم

روی صندلی میز ارایش می نشیند، بی دلیل موهایش را شانه می کشد

مُری بالای سرش می ایستد، از آینه نگاهش می کند

_چمدونتم که بستی دیگه چیه؟

_هیچی، موهامو شونه کنم بخوابیم

با فشار دستان مُری روی صندلی میچرخد پشت به آینه رو به مُری می شود که مقابلش زانو زده. موهایش را پشت گوش می زند. چانه اش میان انگشتان او فشرده می شود

_ واسه خودم راحت نیست بری توام اینطوری می کنی بدتر می شه. گفتم با مهسا بری یه چند روز دور از همه چیز نفس بکشی ارغوان، فکرای مزخرفتو بریزی دور، خوش باشی.

از فرصتی که مُری دستش داده استفاده می کند.

_خب مگه قرار نبود چند وقت دیگه خودمون بریم مسافرت؟

_قرار بود ولی الان که مهسا اومده، هفته ی دیگه هم شوهرش و بچه هاش میان، سه هفته هم اونا می خوان بمونن، رسماً تا یک ماه دیگه که جایی نمی تونیم بریم

_خب اینهمه نرفتیم این به ماهم روش

_ ببینم الان واسه دلتنگی داری لوس می شی من نازتو بکشم یا سختته با مهسا بری؟

_نخیر. . .

ساکت شد، نمی دانست جمله اش را چطور ادامه دهد

_نخیر چی؟ . . . دلت تنگ نمی شه؟

از اینکه مری سعی داشت به حرفش بیاورد کلافه لب برچید. انتظار داشت مری بی حرف هرچه در دلش میگذرد بفهمد.

برخلاف انتظارش بلند شد

_من میرم حیاط یه سیگار بکشم، پاشو بخواب صبح ساعت 5 باید بیدار شی

قبل از آن که عکس العملی نشان دهد مری از اتاق بیرون رفت.

لجش از بی عرضگی خودش در آمد که هنوز نمی توانست به مردش بگوید دوری برایش سخت است، هنوز بعد از هفت سال تنهایی عادت نکرده دلتنگی اش را بروز دهد.

لباس خواب مورد علاقه ی مری را از کشو در آورد، می دانست حرکتش ابتدایی و کودکانه است، آن هم برای مری. چاره نداشت، فکرش بیش از این قد نمی داد. از گوشه ی پنجره نگاهش کرد، نگاهش به جایی خیره بود. پرده را رها کرد، روی تخت دراز کشید، پشت به سمتی که مری می خوابد.

سعی کرد لرزش پلکهایش را بگیرد. چند دقیقه ی دیگر که مری می امد باید باور می کرد خوابش برده.

صدای پای مری در راهرو هرچه رشته بود پنبه کرد. احساس کرد قلبش جایی پشت مردمک های چشمش نبض می زند. موهایش را روی صورتش ریخت.

تشک از نشستنش فرو رفت، آباژور کنار تخت را خاموش کرد. زیر پتو خزید. گرمای پوستش مثل قطب آن ربا داشت جذبش می کرد. دستان مردانه اش روی شکمش قفل شد، نفسش هنوز بوی سیگار می داد.

_این رسمه خداحافظیه؟

انگشتانش را میان انگشتان مری قفل کرد.

_نمی شه نرم؟ دلم تنگ می شه

_ این قهر کردن و پشت کردن خوابیدن مدل جدید ابراز دلتنگیه؟

ساکت به دستهایشان چشم دوخت.

_هوم؟

_خب تو هم میومدی

_ چشم به هم بزنی رفتی و برگشتی، بدم نیست، برو ببینم چقدر دلت واسه من تنگ می شه

_ چهار روزه

اگه بهت قول بدم بهت خوش بگذره چی؟

- هیچی

انگشت مری زیر بند لباسش خزید.

یه بنده خدایی بود دیروز، به من می گفت چرا دیگه شبا کتاب نمی خونی، فیلم نگاه نمی کنی، گفتم دیگه وقت ندارم. کجاست ببینه یه دختر بچه ی لوس دارم هر شب باید منتشو بکشم.

- تو کی هر شب منت منو میکشی؟

امروز که از سر شب تا حالا لب و لوچت آویزون شده واسه سفر، دیشبم که دم غروب دلت گرفته بود، پریشم که واسه رو به رو شدن با مهسا روزه ی سکوت گرفته بودی. شبای قبلشم بگم؟

از دستم خسته شدی؟

- من همچین حرفی زدم؟

این که همش دلم می گیره، همش ترس دارم، بهت نمی گم دوستت دارم. خسته ات کردم.

- تو مثل اینکه یادت رفته یه زمانی ده کلمه هم به زور با من حرف می زدی، فکر می کنی بقیه ی زن و شوهرها هر شب تو خونه اشون بشکن و بالا بندازه؟ من همین ارغوانو دیدم و خواستم، از چیزی هم خسته نیستم. اگه یه درصد فکر می کنی واسه خستگی دارم می فرستمت مسافرت زنگ می زنم به مهسا می گم نمی تونی بری.

فقط پرسیدم

– بعضی چیزارو حتی نباید فقط پیرسی ارغوان

– خب، می خوامی بخوابی؟

– نمی دونم، بخوابم؟

– نه ! چند ساعت دیگه میرم، بیدار بمونیم، صبح بخواب

ب–وسه اش روی گونه ی مری نشست

دوباره میخوابم

تا تو آهسته خم شوی

با سرانگشتهای زخمی ات

کاب–وسه را از میان خوابهایم بیرون بیاوری

و من خواب ببینم

که مردی آهسته خم شده است

با سرانگشتان زخمی اش کاب–وس را از میان خوابهایم بیرون می آورد

دنبال مهسا نرفتند، اصرار داشت خودش بیاید فرودگاه. چمدان چرخ دار کوچکش را مری می کشید، به قد بلند و هیکل چهارشانه اش نمی آمد چمدان به آن کوچکی.

– ترمینال چندید؟

– چهار

– کجا با مهسا قرار گذاشتی؟

– چیزی نگفت، میاد دم گیت دیگه

صدای چرخ چمدان کلافه اش کرده بود

_اوناهاش، اونجا نشسته

_دیدم

برخلاف خودش و مری که بی خاطر بی خوابی دیشب کسل و اخم آلود بودند مهسا سرحال بود.

_سلام

_سلام، کجایید بابا؟ در گیتو بستن

_چه زود! پروازاشون معمولاً تاخیر داره، عجیبه سر ساعت راه بیفتن

_حالا چشمشون نزن، ارغوان بریم؟

_بریم

م _ستاصل مری را نگاه کرد، دسته ی چمدانش را گرفت. مهسا حالش را فهمید

_ بلیطتو بده تا شما دارید خداحافظی می کنید من برم کارت پروازامونو بگیرم

جلوی تمام مسافرانی که سر صبح روی صندلی های فرودگاه نشسته بودند و از سر بیکاری زل زده بودند آنها را نگاه می کردند. چند ثانیه هم در آغوش مری نماند.

_مواظب خودت باش، چیزی لازم داشتی زنگ بزن

ـ باشه. تو هم مواظب باش

قدهایش را سمت مهسا که دم گیت ایستاده بود تند کرد.

ـ دل بکنید بابا شمام، من دو تا بچه و شوهرمو سپردم به امون خدا اومدم این سر دنیا، شما واسه یه سفر چهار روزه همین بغـ ل چه عزایی گرفتید

ـ نه آخه من خیلی وقته مسافرت نرفتم، یه خرده اضطراب دارم، مری نیست انگار یه جوریه

ـ عادت کردی، فکر می کنی سخته، منم اوایل ازدوادم بود، رفته بودم اونجا علی یه شبایی تو آزمایشگاه می موند غمباد می گرفتم، بعضی شبها که می رفتم می خوابیدم رو صندلی آزمایشگاه. ولی بعدش عادی شد

ـ شما روحیتون خیلی خوبه، واقعا بهتون غبطه می خورم

ـ ساده ایا ارغوان ! من روحیه ام خوب بود اینجا چیکار می کردم

پله های هواپیما را بالا رفتند، بعد از هفت سال بین ردیف های تنگ و تار هواپیما نشست. صندلی کنار پنجره را انتخاب کرد. مهسا با کمربندش درگیر بود.
ـ ببین یعنی خوبه که با این هواپیماها مسافرتای بین المللی انجام نمیدن، اگر نه من ده سال یک بار هم نمیومدم، فکر کن همینجوریش چند ساعت که باید تو هوا باشی حالا بخوای تو این شرایط هم باشی. آدم یاد فشار قبر می افته

ـ پروازش کوتاهه دیگه تحمل کنید

ـ آره چاره نیست

طعم طالبی آبنباتی که مهماندار برایشان گرفت حالش را بد کرد. مهسا مدام سر میچرخاند به مسافرانی که از راهروی هواپیما رد می شدند و در صندلیشان می نشستند.

همیشه از انتظاری که تا راه افتادن هواپیما باید تحمل می کرد بدش می آمد. پلکهایش روی هم افتاد. نفهمید کی خوابش برد.

با تکان دست مهسا چشم باز کرد

_خانم خوش خواب پاشو می خواد فرود بیاد

_رسیدیم؟

_بله

_ببخشید تورو خدا، من اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

_از قیافه ی جفتتون معلوم بود دیشب شب زنده داری داشتید، نگران نباش دیگه خواب خبری نیست، گفتم تا برسیم بخوابی که اونجا حسابی قراره بچرخونمت

خجالت کشید

_صبحونه آوردن من نگرفتم، تو که خواب بودی، منم تو هواپیما چیزی نمی خورم، الان می ریم هتل یه صبحونه ی مفصل می خوریم، برات برنامه دارم

انرژی مهسا برایش ندا را تداعی می کرد، همیشه چند ساعت پرواز پتوی نازک هواپیما را تا زیر چانه اش می کشید، کل ساعت پرواز را می خوابید و ندا همیشه شاکی بود.

چمدان کوچکش را به بار نداده بود اما مهسا چمدانش در بار بود، کنار ریل منتظر
چمدان مهسا ایستادند، گوشی اش را روشن کرد.

شماره ی مری را گرفت. دو بوق نخورده صدایش در گوشی پیچید

_رسیدید؟

_آره همین الان، منتظریم مهسا چمدونشو بگیره

_پروازش خوب بود، راحت بودید؟

_آره، من کل راهو خواب بودم

_خوب کردی دیشب که تا صبح بیدار بودی

_برنامتون چیه تا 12 که هتلو تحویل بگیرید؟

_نمی دونم، برنامه را مهسا ریخته، فعلا می خوام بریم صبحانه بخوریم تا بعدش، تو
کجایی؟

_من خونه، دارم آماده می شم برم مغازه

_صبحونه چی؟

_میرم بیرون یه چیزی می خورم

_از این املت تخم مرغای پاساژ نخوری مری، روغن سوخته می ریزن مسموم می شی

_باشه. تو فکر من نباش

_مهسا چمدونشو گرفت من دیگه برم

_فعلا

مهسا سری برایش تکان داد

_گزارش کامل دادی؟

_نه آخه گفته بود رسیدید خبر بده، گفتم نگران نشه

_می دونم، می دونم

چمدان هایشان را به رسپشن هتل سپردند، صبحانه خوردن مهسا درست مثل مری آنقدر مفصل سر و حوصله بود 1 ساعت طول کشید. لیوان آب پرتقالش را روی میز گذاشت

_مایو اینامون که تو چمدونه، الان بیرونم که بریم ذوب می شیم، بریم یه بازاری چیزی بگردیم تا دوازده که بیایم اتاقو تحویل بگیریم
_بریم

مهسا از تک تک راهروهای بازار مروارید خاطره داشت، بازار مرواریدی که می گفت هیچ شباهتی به آن سالها ندارد، ماه عسلش را کیش گذرانده بود.

_وای ارغوان اون موقع این وسط قرعه کشی بود، اتو و ماشین لباسشویی و اینا می دادن، منم یه دونه سشوار بردم. اگه بدونی چقدر ذوق زده شده بودم.

_هنوزم قرعه کشی میکنن فکر کنم

_آره ولی الان دیگه هیوندا و بنز میدن، دیگه کسی با یه اتو و پلوپز مثل من ذوق مرگ نمی شه، بیا حداقل بریم روغن بخریم الان می خوایم بریم ساحل

یک زمانی آنقدر با ندا روی رنگ پوستشان حساس بودند که از مهمترین دغدغه های زندگیشان بود زمستان که آفتاب ندارند چطور رنگشان را حفظ کنند.

مهسا بلافاصله بعد از رسیدن به هتل و تحویل گرفتن اتاق آماده ی رفتن شد

_مایوتو از همینجا بپوش که دردرس نشه، حوله ایناتو بده من بذارم تو کیف دیگه دوتا کیف ببریم

_مرسی

گوشی به دست دنبال مهسا راه افتاد

_گوشیتو دیگه کجا میاری؟ بذار تو گاوصندوق اینجا بمونه دیگه، اینو که نمیدارن بیاری تو پلاژ

_نیارم یعنی؟

_نه بیاری چیکار؟ وقتی باید تحویل بدی خب بذار همینجا دیگه

ناچار گوشی اش را در گاو صندوق اتاق گذاشت.

**

مهسا خواست روی شن ها دراز بکشد

_میسوزید، بذارید زیر انداز پهن کنم دراز بکشید

_ مگه آوردی؟

_بله.

ملحفه ی سفید چهارخانه اش را پهن کرد.

_تو چه مجهز اومدی، من اصلا حواسم به این نبود

_منم اصلا یادم نبود، مری برام گذاشت

_دستش درد نکنه پس، من اونجام که گاهی آخر هفته ها با بچه ها می ریم پیک نیک چیزی نمیرم، همه رو علی جمع می کنه، تازگیا هم خواهرش. من ببندم می ریم اونجا می بینیم همه چی جا مونده

_چه خوب که ایشون این کارارو انجام میدن پس

_آره، دیگه عادت کرده، یعنی دیگه نمی تونه انجام نده

_خب البته حق هم دارید با اینهمه مشغله و بچه ها و تنهایی اونجا نمی رسید

_اونم چه مشغله هایی، مقاله چاپ کردن، تستای دانشجوها رو صحیح کردن، مثل اینجا نیست که یه کتاب بدن دست بگن همینو بخون بیا امتحان بده، از اول به دانش آموز و دانشجو میگن به این نوشته ها اکتفا نکن، خودت پژوهش کن، تحقیق کن، مقاله بنویس. همین شده از نابغشون گرفته تا خنگ ترینشون می خواد هر چرتی که به ذهنش می رسه آزمایش کنه تئوری علمی از خودش صادر کنه. من باید وایسم با تک تکشون چونه بزnm

مهسا روی انگشتان پایش شن ریخت

یه وقتایی می رسم خونه حتی در حد یه سلام احوالپرسی با بچه ها انرژی ندارم، مستقیم میرم تو تخت بیهوش می شم

ساکت موجهای دریا را نگاه کرد، مهسا منتظر نبود از او جوابی بشنود.

دروزمون خودمونو سوزونده، بیرونمون مردمو. تمام این فامیلو می بینی میگن اینا تحصیلکرده ان تو خارج دارن شاهانه زندگی می کنن، نمی دونن که ما اونجا چطوری داریم کار می کنیم. الان خواهر علی یک ساله واسه درسش اومده اونجا، مامانش می شینه می گه دخترم رفته شده پرستار بچه های مهسا. بچه های من تا چهار که مهدن، بعدم که یا خودم میام خونه یا علی. خواهرش اصلا خونه نیست که بخواد به بچه های من برسه. تازه لباساشو من باید بشورم، اتاقشو مرتب کنم. می دونی چند وقته با شوهرم تنها نبودم؟ تو خونه ام یک لحظه خصوصیت ندارم، حسرت به دلم مونده یه شب دو نفری با علی بریم تئاتر بریم بیرون واسه خودمون باشیم. نمی رسم یه آرایشگاه برم. رفته بودم دنبال بچه ها دانیال می گه مامان تو چرا مثل مامان نیکول و رایان خوشگل نمی کنی. دیدم اگه دو روز دیگه این وضعیت ادامه پیدا کنه خل می شم. تا وقتی که مجرد بودم که بیست و چهار ساعت سرم تو کتاب بود، بابا هم می گفت باید قوی باشی رو پای خودت باشی، ازدواجم که کردم چون کدم تا هم زندگیمو سر و سامون بدم هم درسمو ادامه بدم. الانم که دیگه نه درست زنم، نه مادرم، نه استاد دانشگاه.

خب خیلی به خودتون سخت گرفتید

با خودم قرار گذاشتم این یه هفته فقط تو فکر خودم باشم، والا منم بدم نمیاد برنزه کنم، بچرخم، بگردم، خوش بگذرونم. الانمو نگاه نکن اونجا مثل یه مرد پا به پای علی میدوئم. تو قدر این روزاتو که با مری تنهایی و بدون، یه روز دیگه حسرتشو می خوری

مُری هم می گه الان واسه بچه دار شدن زوده

_آره، قشنگ خودتون بگردید بچرخید، بچه دیر نمی شه. تو یه شانس دیگه هم آوردی که خواهر شوهرت کیلومترها ازت دوره نه مثل من که شدم مادر سه تا بچه باید مواظب اونم باشم که مبادا بوی فرند بگیره

خندید

_والا بخدا، علی خودشم که روش نمی شه به من می گه بگو شلوارکش کوتاه، یقه ی تیشرتش بازه. من گیر افتادم وسط اینا

_والا من از خدامه شما اینجا باشید، روحیتون آنقدر خوبه که از بودن باهاتون لذت میبرم

_خوبه والا بلکه تو اعتماد به نفس از دست رفته ی منو برگردونی

_واقعا می گم

_لطف داری، پختیم، لیموناد می خوری برم بگیرم

_شما بشینید، من میرم

لیمونادهای خنک هم در آفتاب مـستقیمی که بهشان میتابید خیلی تاثیری نداشت. پوستهای قرمز شدشان بیشتر از اینکه زیبایی داشته باشد خنده دار شده بود. دوباره در حمـام هتل دوش گرفتند که چربی روغن پاک شود، از حمـام که بیرون آمد مهسا حوله پیچ زیر لحاف تختش دراز کشیده بود

_ارغوان ساعت چنده؟

_6:30

— یعنی ما چهار ساعت زیر آفتاب بودیم

— بله

— خوبه تصعید نشدیم، یه چیز می گم نخندی

— جان؟

— من نمی دونم این آب چه خاصیتی داره، من اصلا نمی تونم چشممو باز نگه دارم، یه ساعت چرت بزنی بعد بریم بیرون؟

— آره، چرا که نه

— دیگه هرچقدرم بخوام ادای جوونا رو در بیارم انرژی من اجازه نمیده

— این حرفا چیه، از صبح زود بیدارید خب، دریا هم که رفتیم خب خسته شدید دیگه

— پس تو هم بخواب که سر حال شدیم بریم بیرون شام بخوریم

— پیراهنی که مری برایش گذاشته بود پوشید، پتو را تا روی سرش کشید، باد کولر مستقیم روی موهای خیسش بود.

رخوت آب دریا و سنگینی لحاف و باد کولر بیهوشش کرد.

**

زودتر از مهسا بیدار شد، هوا تاریک شده بود، موبایلش را از گاوصندوق در آورد، پنج تماس از دست رفته از مری و پیامش روی صفحه بود.

— کجایی؟

شماره اش را گرفت. بوق اول به دوم نرسیده جواب داد

ـ کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

در دورترین فاصله از تخت مهسا گوشه ی اتاق ایستاد. سعی کرد تن صدایش پایین باشد

ـ رفتیم دریا گوشی نبرده بودم

ـ ساعت هشته شبه، تا الان دریا بودید؟

ـ نه 6 اومدیم، از خستگی بیهوش شدیم

ـ خب یه خبر به من می دادی

ـ ببخشید اصلا یادم نبود

ـ خوش گذشت؟

ـ از ظهر که دریا بودیم، بعدم برگشتیم خوابیدیم، مهسا هنوز بیدار نشده، پوستم قرمز شده

ـ روغن نزدی مگه؟

ـ چرا

ـ یه لوسیون آلو ورائه آفتر سان بگیر بزن، پوستت نسوزه

ـ باشه، تو چیکار می کنی؟ کجایی؟

هیچی از عصری اومدم کافه پیش بچه ها، مانی هم اینجاست

سلام برسون، ناهار چی خوردی؟

ایمان قیمه آورده بود منم خوردم، شما چی خوردید؟

ما هیچی، دیر صبحونه خوردیم، لب دریا هم آنقدر گرم بود که دلمون نگرفت هیچی

بخوریم، مهسا بیدار شه می ریم شام

خب برو بیدارش کن دیگه بسه

باشه حالا، خسته بود گناه داره.

لوسیون یادت نره بخری

نه

زنگ زدم گوشتو جواب بده

باشه

مواظب خودتون باشید

تو هم

گوشی اش را کنار تلویزیون گذاشت، با تکان دست مهسا متوجه شد بیدار شده

بیدار شدید؟ از صدای حرف زدن من

در جایش نیم خیز شد

_نه، خودم بیدار شدم، ساعت چنده؟

_هشت و نیم

_اوه اوه حاضر شو بریم شام پس، من که تو خوابم گرسنه ام بود

با تمام گرسنگی دو نفری یک غذا گرفتند. گاهی نگاه پسرهای جوانی که مجردی آمده بودند کیش رویشان ثابت می شد. مهسا میخندید

_این چه دل خوشی دارنا، این نمی فهمه من دو برابر این سن دارم نیششو تا بناگوش واسه من باز کرده؟

جای خالی مری را کنارشان احساس کرد.

_مجردی اومدن مسافرت دلشون خوشه دیگه

_خدا این دل خوش رو از جوونا نگیره

خونسردی مهسا را دوست داشت، آرامش داشت.

_بیکاری و بیعاری خوبه ها ارغوان

_ واسه چند روزه، شما به این نوع زندگی عادت ندارید

_آره خب، ولی همین چند روزشم خوبه

تا ساعت یازده شب مرکز خرید پایین رستوران را گشتند، کنار اسکله نمی شد قدم زد، شرجی هوا آنقدر زیاد بود که پا بیرون نگذاشته لباس به تنشان میچسبید.

برگشتند در لابی هتل چای سفارش دادند

_ارغوان می شه من با گوشت یه زنگ به علی بزنم؟

_بله چرا نمی شه؟ دلتون براشون تنگ شد؟

_آره الان باید شام بچه ها رو داده باشه خوابیده باشن. ولی آنقدر خونسرد میترسم اون دو تا الان تو اتاق زیر شیروونی در حال بستنی خوردن باشن

_بفرمایید

مهسا پشت شیشه های قدی لابی هتل قدم زنان با موبایل صحبت کرد، ساعت از 12 گذشته بود. مری زنگ نزده بود. تلفن مهسا تمام شد:

_مرسی، ببخشید طول کشید، او دو تا وروجکم بیدار بودند

_اختیار دارید، بچه به مادرش وابسته است دیگه

_آره، هر چیم بگی آدم مادر که می شه انگار یه تیکه از وجودشو جدا کردن، منم دلم براشون تنگه

_زود میان می بینیدشون

_بریم بالا؟

—بریم

مهسا در آسانسور دست به صورتش کشید

—ارغوان خیلی قرمز شدیما، نسوزیم؟

—آره، منم غروب نگاه کردم، مری گفت لوسیون آفتر سان بخرید، اصلا حواسم نبود

—دو تا زن گنده ایم، مری باید بهمون بگه چیکار کنیم، فردا قبل دریا رفتن میخریم حالا، دارم بیهوش می شم من، انگار نه انگار صبح به تو می گفتم نمیذارم بخوابی، الان یکی می خواد خودمو بیدار نگه داره

—ساعت یک خب، طبیعیه

مهسا به اتاق نرسیده خوابش برد.

در جایش دراز کشید، خواب غروب برایش کافی بود

نور صفحه ی موبایلش را کم کرد. برایش پیام فرستاد

—مُری؟

یک دقیقه نشده صفحه اش روشن شد

—جان مری

اولین بار بود این ترکیب را از زبان مری می شنید.

—بیداری؟ کجایی؟

بیدارم، خونه، تو چرا بیداری؟

غروب خوابیدم خوابم نمیبره. تنهایی؟

آره، لوسیون خریدی؟

یادم رفت، فردا قبل دریا رفتن میخریم

به مهسا بگو اون یادش می مونه، شام چی خوردی؟

پیتزا، تو چی؟

مانی املت درست کرد

نموند پیشت؟

نه مامانش تنها بود رفت. نیستی خونه سوت و کوره، عادت ندارم پیام نباشی

منم خوابم نمیبره

پس تا صبح دوباره باید بیداری بکشیم

من که بهت گفتم نرم، صبح بدون صبحانه نری

نه، فردا گوشیتو ببر یا قبل رفتن به من خبر بده

تو دریا که نمی تونم ببرم، خبر میدم

دلم تنگته ارغوان

_منم

مُری جواب نداد، موبایلش ر زیر بالشت گذاشت.

جلوی آینه ی اتاق می ایستد، سه روزی که به جز دلتنگی خیلی چیزهای دیگر برایش داشته.

صدای مُری درگوشی مجبورش می کند حواسش را جمع کند:

_کی می رید فرودگاه؟

_دو ساعت دیگه، حالا مونده تا پروازمون , ساعت 10

_اگه تاخیر نداشته باشن، وسایلتو جمع کردی؟ نذاری لحظه ی آخر چیزی جا بمونه

دکمه ی لباسش را باز کرد، به پوست برنزه اش خیره شد، تفاوتش با قسمت‌های دیگر مشهود بود. مچ دستش هنوز درد داشت.

_الو، ارغوان هستی؟

_آره آره، دارم جمع میکنم

_مهسا کجاست؟

_رفته یه کم لب ساحل قدم بزنه

_تنها؟ خب با هم می رفتید

نه می خواست تنها باشه، بنده خدا کلا می خواست تنها بیاد سفر منم اومدم خلوتشو
به هم زدم، بذار حداقل یه ساعت با خودش باشه

خب توام برو بگرد، می مونی تو اتاق حوصله ات سر میره

نه هوا شرجه، کلافه می شم. یواش یواش وسایلمو جمع می کنم دیگه

باشه، پس حوصله ات سر رفت زنگ بزن
باشه

گوشی را روی تخت انداخت. لب تخت نشست، مچش را نگاه کرد، نمی
توانست عکس العمل مری را حدس بزند، تمام این سه روز در ساحل مهسا برایش
حرف زده بود، تک تک کلمات در سرش میچرخید

تو اینهمه دلتنگ مری هستی و بیست و چهارساعته چشمت به گوشیه چرا وقتی
کنارشی مثل ماست می مونی، خب احساساتو بروز بده، بین من نمی دونم بینتون
چی میگذره ولی به عنوان کسی چند سال تو زندگی زناشویی ازت بزرگتره می گم مرد
رو باید با حرف نگه داشت، تو خدای احساسات هم که باشی، عاشقش هم که باشی تا
وقتی نگی فایده نداره، اونم اندازه داره، نه اینکه تمام مدت آویزونش باشی، اما خب
باید به خودت برسی، به اون برسی، حواست بهش باشه. ارغوان حواست به شوهرت
نباشه هزار نفر دیگه حواسشون بهش هست. اینو به خاطر اینکه برادره نمی گم، چون
مرده می گم، بالاخره کسی که از اخلاق و رفتار و مرد تو خونه ی تو خبر نداره، همه
بیرونشو می بینن، اونم که قریونش برم ظاهرش خوبه، این اولدورم بلدورمشو نگاه
نکن، مری بچه ی کوچیک بوده، همیشه توجه دیده، بعدم که بزرگ شد همیشه خوب
پوشیده و خوب گشته همه قریون صدقه اش رفتن، ولی ساده است، تو رو هم دوست
داره، حواستو بهش جمع کن، حیفه، علاقه هر چقدر هم زیاد باشه اگه بهش نرسی یهو
دیدي اونم آتیشش خاموش شد

نمی دانست چطور تصمیم گرفت، مهسا تمام مدت مضطرب بالای سرش ایستاده بود، ندا بود مطمئناً احمق هایی نثارش می کرد، مچش را نگاه می کند، باورش برای خودش هم سخت است، بلوز نخی آستین بلندی که خریده را روی تخت گذاشته آخرین لحظه بیوشد نگاه میکند، در گرمای کیش پوشیدن بلوز آستین بلند حماقت می خواست.

مهسا عرق ریزان برگشت

_فکر کنم یه دو سایز کم کردم

_آره خیلی عرق کردید

_ولی خب بود، دریای اینجا یه آرامش خاصی داره

_خب پس یه دوش بگیرید که چمدونتونو ببندید بریم فرودگاه کم کم

_باشه، تو خوبی؟ درد نداری؟

_مسکن رو خوردم بهتر شد، ولی هنوز هم یه خرده ذق ذق می کنه

_حالا میاد یقه ی منو می گیره که تو کجا بودی ایشون همچین کاری کرد

_نه خیالتون راحت می گم خودم خیریت کردم

_دور از جونت

_من جای اون باشم که دستتم میبـوسم همچین کاری کردی

_به نظرتون عکس العملش چیه؟

— نمی دونم والا، واقعا نمی دونم

— حالا بریم ببینیم چی می شه

تی شرتیهایی که برای مری خریده بود در چمدان گذاشت

**

بر خلاف پرواز رفت یک لحظه هم پلک روی هم نداشت، تمام مدت از پنجره ی کوچک هواپیما سیاهی شب را نگاه کرد، فکر اینکه بعد از هفت سال از مسافرت برمی گردد، کسی در فرودگاه انتظارش را میکشد، کسی برایش دلتنگ است، خانه اش خالی نیست و آغـوشی برایش باز است.

فرود آمدن هواپیما دلش را آشوب کرد، پاهایش کند قدم بر می داشت و پای دلش تند. در سالن انتظار دست به سیـنه ایستاده بود، مهسا برایش چشمکی زد:

— ببینم چیکار می کنیا، اینهمه برات رفتم بالای منبر چطوری درس پس میدی

— سعی می کنم شاگرد خوبی باشم

— ای بلا، من که نیستم، ولی قول بده بعدا واسه منم بدون سانسور تعریف کنی

— ای بابا

— بابا حداقل دستمزدمو بده دیگه

— لطف شما رو من هیچوقت نمی تونم جبران کنم

— باشه بابا، من گول خوردم، نمی خواد بگی. برو ببینم چیکار می کنی.

مُری با هردویشان دست داد.

چِ میگوید شما دو تا که دارید لاک پشتی می آئید؟

داشتیم با خاطرات شیرین سفر خداحافظی می کردیم

بابا اینا میگن ما هم بیایم فرودگاه، بنده خداها از بس ندیدنت دیگه واسه پرواز داخلی هم می خوان بیان استقبال

خب میذاشتی بیان، خیلی؟

من که دوازده ماه سال دو هفته بیشتر اینجا نیستم، اونم تو نمیذاری مامان اینا لوسم کنن

والا من که از خدومه دست زنمو بگیرم برم خونه، فقط با اون خمیازه هایی که بابا و مامان می کشیدن الان اینجا رو صندلیا خواب بودن

دست مُری به دستش گره خورد.

تو خوبی؟ چه رنگی گرفتی

خوبم، سوختم؟

نه خوشرنگ شدی، بهت میاد

مهسا با لبخند ژکوندی که گوشه ی لبش بود کنارشان قدم می زد.

در محوطه ی پارکینگ کمی عقب تر ایستاد

_ببین می گم شما چند روزه همو ندیدید می خواید برید خونه منم با آژانس میرم
 می دانست مهسا تلنگرهای آخرش را می زند، مری متعجب از کار مهسا نگاهشان کرد
 _لوس نشو مهسا، بشین بریم
 _مهسا جون اصلا بیاید بریم پیش ما، الان که نصفه شبه، مادر جون اینا هم خوابن
 _نه قربونت، دیگه باید برم چمدونمو باز کنم ولو شم، کلید دارم من، مامان هنوز دسته
 کلید دوران مجردیمو نگه داشته، هر وقت میام ایران برش میدارم
 _من بدون تعارف می گما
 _می دونم عزیزم، منم اهل تعارف نیستم، الان برم بخوابم تا فردا ظهر هم بیدار نمی
 شم
 _باشه، اصرار نمی کنم که معذب نشید.
 مری پا روی ترمز گذاشت، بیارم چمدونتو تو؟
 _نه بابا، چیزی توش نیست که، خودم میبرم. برید به سلامت
 ابرویی برایش بالا انداخت
 _ارغوان جون پس فردا منتظر تماس هستم، اون قضیه رو به منم خبر بده
 _چشم، خیالتون راحت

مُری در پیچ کوچه پیچید:

_کدوم قضیه؟

_هیچی، گفته یه کاری براش انجام بدم، قرار شد فردا نتیجه رو بهش خبر بدم

_تو واسه مهسا چیکار کنی؟

_هیچی، زنونه است

_خدا بخیر کنه، خوش گذشت؟ نه به اینکه نمی رفتی نه به اینکه پاک یادت رفت یه شوهریم هست و... .

_خب تقصیر من چیه کل روز دریا بودیم نمی شد گوشی ببریم

آرنجش لبه ی پنجره نشست

_آره خب

_چه خبر؟

_خبر خاصی نبود، اولین و آخرین باری بود همچین کاری کردم، سه شبه یه خواب راحت تو خونه ندارم

_چرا نرفتی پیش مامان جون اینا؟

_بچه ام مگه؟ برم اونجا بگم زنم تو خونه نیست اعصاب ندارم اومدم اینجا؟

دست به ته ریش صورتش کشید

ـ بد اخلاق شدی

ـ تو ولی خوش اخلاق شدی، برعکس رفتنی

ـ رفتنی دوست نداشتم ازت جدا شم، الان دوباره دیدمت، دارم دلتنگیمو رفع می کنم

ـ نه بابا، آفتاب بهت ساخته ها

ـ شاید

**

صحنه ی رو به رویش را نمی توانست باور کند، ظرفهای چیده شده روی میز، زیر سیـ
ـ گاری پر از ته سیـ گار، حوله ی افتاده روی کاناپه، لباسهای پراکنده ی مری. پشت
سرش در را بست

ـ فردا خودم جمع می کنم، اینجوری نگاه نکن

ـ باورم نمی شه !

ـ برو تو حالا اینجا واینستا

چمدانش را کنار جا کفشی گذاشت

ـ جنگ بوده اینجا؟ نو سه روز چطوری همچین وضعی اینجا درست کردی؟ !

ـ به راحتی، گیر نده دیگه ارغوان

مُری روی کاناپه ی تک نفره نشست

_ بابا می گم فردا خودم جمع می کنم دیگه

مانتویش را در اتاق آویزان کرد، آستین شومیز لیمویی رنگش را پایین کشید. مری سر تکیه داده به پشتی کاناپه چشم بسته بود، حوله و لباسها را از روی کاناپه برداشت

مری چشم باز کرد، تو از اونجا با این بلوز اومدی؟

_آره؟

_نپختی تو اون گرما؟

_نه، خنکه

لباس ها را در سبد انداخت، زیر سی-گاری روی میز را نداشته دست مری دور مچش قفل شد، سمت کاناپه کشیده شد

_حالا می شه الان تمییز کاریو بیخیال شی

انگشتان مری درست روی مچش نشسته بود، ضربان قلبش بالا رفت، درد و شوق و اضطراب همزمان صورتش را در هم کشید، روی پاهای مری نشانده شد.

_چی شد؟

_هیچی، مچم درد گرفت

_جلل خالق، من دست نزده تو دردت گرفت؟

مردد شد حرفش را بزند یا نه، قبل از آنکه کلمات را کنار هم ردیف کند مری آستینش را بالا زد

از نگاه خیره اش هیچ معلوم نبود، دستش را چرخاند

این چیه؟

ساکت نگاهش کرد

درست پایین مچش جایی که نبض می زد زیر قفل ساعتی که نبسته بود دردی پخش شد

انگشت اشاره ی مری با ناباوری روی نوشته اش کشیده شد

این چیه؟ ! چطوری دووم آوردی؟

بی حسی زد، دردش کم بود

اینجا؟ چی بهت بگم آخه؟ این چه کاریه کردی؟

به نام مری هک شده پایین مچش نگاه کرد

بد شده؟

بد نشده، ولی چرا همچین کاری کردی؟ این مگه حالا حالاها خوب می شه

آره، روغن مخصوص داده، گفت بزمن تا آخر هفته التهابش تموم می شه، عوضش هر وقت نگاهش می کنم احساس می کنم همینقدر بهم نزدیکی، به نبض

ب-وسه ی مری روی مچش نشست

_قربونت برم من، حالا نمی شد این کارو نکنی، اون از پات این از دستت

_پام که به تو ربطی نداشت، اینو خودم دلم خواست زدم بعدم می مونه زیر بند ساعت،
هیچ کس نمی بینه

_پس این بلوزو در آر حداقل خودم ببینمش

سرش روی شانه ی مری نشست:

_باشه حالا میرم در میارم

میان دستهای مردانه اش قفل شد:

-خوبه برگشتی، غلط اضافه کردم تنها فرستادم

خودت اصرار کردی، وگرنه که من نمی رفتم

_خب دیگه، من که می گم غلط اضافه کردم، الان هم دیگه حساب کار دستم اومد

به دی وی دی های پخش شده جلوی میز تلویزیون نگاه کرد

_همچین هم بهت بد نگذشته ولی

_بد چی؟ هیچکدومو پنج دقیقه اش رو هم ندیدم، هر شب یکی گذاشتم تو دستگاه
ده دقیقه نشده خاموش کردم

_ بذار من پا شم یه کم جمع و جور کنم بعد بخوابیم

سر در موهایش فرو کرد:

_حالا ساعت دو نصفه شب وسواست گرفته؟ فردا پا می شیم جمع می کنیم

_آخه من خوابم نمیاد، تو برو بخواب منم یه کم دیگه میام، از مامان خبر نداری؟

_پنجشنبه رفتم پیشش

_چی گفتی بهش؟

_گفتم رفتی مسافرت، یه خرده قدم زدیم، همدرد بودیم هم من کلافه هم اون کلافه، 1 ساعت نشستیم رو نیمکتای حیاط

_جدی نمیگی

_شوخیم چیه؟، اون که هر پنجشنبه منتظره تو از در اتاق بری تو، منو دید تنها بودم یه نگاهی کرد که خودم حساب کار دستم اومد

_والا شما که با هم خوب جوړید

_نه بابا، مثل اینکه تو نباشی چشم دیدن منو نداره

_بدجنس، چه خبر از کافه؟ از مانی؟ باید فردا برم سر بزنم، به ایلیا هم قول داده بودم با هم بریم سی-نما

دست کشید به گونه ی مردانه ی مری که ته ریش زبرش کرده بود

_حالا چرا ریشاتو نزدی؟

_ من به تو می گم تو نبودى من حوصله نداشتم تو میگی چرا ریش نزدی؟ واسه کی می زدم؟ آقا مصطفی نگهبان پاساژ یا زهراخانوم

_ مگه تو ریشاتو واسه من می زنی؟ قبل از من که بیست و چهار ساعت شیش تیغ بودی واسه کی می زدی؟

_ قبل از تو خیلی کارا می کردم که الان نمی کنم، واسه تو می زنم دیگه، می زنم که گاهی گذاری مسیرت می افته از کنار صورت بنده رد می شی این ریشای من اذیت نکنه

خستگی و کلافگی مری حتی ذره ای زیر حرفهای عاشقانه اش پنهان نمی شد.

_ فردا صبحونه بریم بیرون؟

_ فردا که همین امروزه، ساعت 3 صبحه. بریم

_ پاشو بریم بخوابیم پس

هنوز از روی پای مری بلند نشده دست های مری مانعش شد

_ قبلش حرف بزنیم؟

_ اوهوم، من که خوابم نیامد، واسه تو گفتم که آنقدر خسته و آشفته ای

_ این ربطی به خواب نداره

_ به چی ربط داره؟ من نبودم چیزی شده؟ واسه مامانم اتفاقی افتاده؟

دستهای مری دو طرف صورتش نشست

_اگه آروم بشینی می گم

_آروم نشستم دیگه بگو

_ بابات می خواد ببیندت

بلند شدنش از روی پای مری چند ثانیه هم طول نکشید. مری عصبی دست به صورتش کشید

_این بود آروم بودنت؟

_درست بگو قضیه چیه مری؟ بابام از کجا به تو وصل شده؟ چرا می خواد منو ببینه؟
واسه همین منو با مهسا فرستادی سفر

_تا نشینی هیچی نمی گم ارغوان

_مری دیوونه ام نکن، وقتی پای اون وسط باشه و من نمی تونم آروم بشینم برات
لبخند بزنم. حرف بزن. واسه همین منو فرستادی سفر؟

_نه، پنجشنبه عصر که از پیش مامانت برگشتم زنگ زد، سفرهت هیچ ربطی به اون
نداشت

_باید باور کنم؟

_چرا نباید باور کنی؟ مگه خرده برده دارم که بخوام دروغ تحویل بدم؟

_شماره ی تو رو از کجا آورده؟

_از همون دوستش، حمید که رضایتنامه تو داد. اون دفعه که رفتم اونجا شماره امو گرفت

_چیکار داره؟ چی می خواد؟

_ارغوان شلوغ نکن بشین، من خودم از فکرو خیال خسته ام، نمی دونم چرا آرامش به زندگی ما نیومده، تا میاد یه آب خوش از گلومون پایین بره سر و کله ی یکی پیدا می شه

تمام احساساتش با هم آمیخته بود، خشم، اضطراب، عصبانیت و خجالت از مردی که از لحظه ی ازدواج با او درگیر مشکلاتش شده بود
مُری مقابلش ایستاد

_ببین می تونستم الان بهت نگم، بذارم دو روز دیگه، یه هفته دیگه یا حتی اصلا نگم، آنقدر عرضه داشتم که نذارم بفهمی یا دستش بهت برسه، ولی ارغوان خدایی دیگه نمیکشم، از این جنگ اعصاب مدام، یه روز سهیل، یه روز خاطراتش، یه روز بابات، یه روز خاطراتش، تو تازه داری می شی ارغوان، من این ارغوانو دوست دارم، می خوام نفس بکشی، می خوام شیطنت کنی، می خوام بخندی، نه اینکه مدام سایه کوفتی اون اتفاق بالا سر زندگیمون باشه

_من نمی خوام ببینمش مُری، من همین آرامش ساده ی زندگیمو می خوام. همین که تو رو داشته باشم

دستانش دور کم-ر مُری ح-لقه شد:

_ تازه دارم ارغوان واقعی رو پیدا می کنم، تازه دارم باور می کنم که تو رو دارم، که تو هستی، که دیگه تنها نیستم، که به جز مادری که سالهاست خودشو ازم دریغ کرده یه نفر به فکر منه، که دیگه در و دیوار خونه منو نمی خورن، من می تونم با مهسا برم

مسافرت، می تونم با یه نفر همسن و سال خودم حرف بزنم، یه نفر که سایه نیست، یه نفر که بهم می گه می تونم دوستت داشته باشم و نترسم، من تازه تو سی و یک سالگی دارم دوباره زن می شم، دوباره به سرم می زنه اسمتو رو مچم خالکوبی کنم. برای تو، برای دستات، برای حرفات دلتنگ شم. اون مرد یه بار منو له کرده. من و تمام زندگیمو، الان دیگه چه حرفی داره با من بزنه، من دیگه نه خودشو می خوام نه سایه شو، نه خاطرات شومش رو، مگه نمیگی می تونی؟ پس از من دورش کن، نذار دستش بهم برسه.

هق هق زد، نفس کم آورد.

مُری دست برد دکمه ی شومیزش را باز کرد. دستش روی سی-نه ی سوخته اش نشست

_نفس بکش، اینطوری نکن، تو نخوای من هیچ کاری نمی کنم

مچ دست مُری را چنگ زد:

_قول بده، قول بده

_تو آرام باش. من نمیذارم جوونه ی ارغوانم خشک شه، ولی این علف هرز رو یکبار برای همیشه بنداز دور ارغوان، بذار آرامش داشته باشی، آرامش داشته باشم.

_دیدن اون برای من آرامش نداره مُری، نداره

کف دستش مُری روی قلبش نشسته بود

_باشه، ببین چی می گه، حداقلش اینه که می تونی حرفایی که هفت سال تو اینجا نگه داشتی رو بهش بزنی، این دندون لق رو بکن ارغوان، می دونی چقدر خاطرت برام عزیزه، می دونی آرامشم بین این موها گیره. بذار تمومش کنیم

همچون جنینی در آغوش مردانه اش مچاله شد

_این کاب-وس کی تموم می شه مری؟

_زود، زود تموم می شه ارغوانم، با خودت و من اینجوری نکن

_فردا میبریم مامانمو ببینم؟ باید بدونه

_میبرم، می دونه، بهش گفتم

سر از گردن مریث بیرون آورد

_می دونه؟ چیو؟

_اینکه بابات می خواد ببیندت، بهش گفتم، اونم می خواد که باهاش رو به رو شی.

ولی خودتو میبرم باهاش حرف بزن

_حرف؟ همه اش حرفهای یک طرفه، چند ساله که رابطه ی من و مادرم شده

مونولوگهای خودم؟ کاش حرف می زد

_به وقتش می زنه ارغوان، فردا می ریم پیشش.

مچ دستش بالا آود، دوباره ب-وسه ی مری روی زخمش نشست

_به همین اندازه بهت نزدیکم، دوباره دورمون نکن ارغوان

همین که مری از قبل موضوع را به او گفته بود اضطرابش را کم کرده بود، مری در ماشین منتظرش نشسته بود. راهروی طویل بیمارستان انگار کش می آمد تا به اتاقش برسد.

سرش به گلدان هایش گرم بود. سلام یک باره اش او را ترساند، آب از آبپاشش روی هره ی پنجره ی ریخت. جلو رفت در اغـوشش کشید

_دلم تنگ شده بود

... _ پنجشنبه مسافرت بودم، نتونستم پیام

...

_خوبید؟

...

_مری گفت با هم رفتید قدم زدید

تنها سری به نشان تایید تکان داد. آن وقتی که مری می گفت قرار است برسد کی بود که نمی رسید.

نه خواست کتاب بخواند، نه از گل هایش تعریف کند، نه از تمام اتفاقات بی ربطی که تمام این چند سال پنجشنبه ها سر هم می کرد. ترجیح داد مـستقیم برود سر اصل مطب. حـلقه ی طلایی رنگ بافته اش را در انگشت چرخاند

_مری گفت بهتون گفته، می خواد منو ببینه

... سکوت

_گفت شما هم موافق بودی؟

نگاه خیره اش به درخت بید وسط حیاط بود

_موافقی؟ که من برم بینمش؟ بینمش که چی؟ این چند سال زجرمون داده، حالا برم وایسم رو به روش که چی؟ که بگه حلالم کنید و ببخشید. البته دیگه حتی شک دارم بخواد ببخشیمش

پشت به مادرش که لبه ی تخت نشسته بود و هیچ تغییری در حالتش ایجاد نمی شد کنار پنجره ی ایستاد، خیره شد به همان بیدی که او چشم دوخته بود.

_من دیگه طاقتشو ندارم، دیگه ارغوان چند سال پیش نیستم، اونموقع جوون بودم، روحیه ام بیشتر بود، شرایط مجبورم کرد تحمل کنم. ولی الان دیگه نه، الان نمی خوام دوباره همین یه ذره امیدی هم که مری بهم داده دوباره له بشه. شما چرا موافقید که برم بینمش؟

سکوت امروز این اتاق سنگین تر از همیشه بر سرش آوار شد. انگار نه انگار که سالها بود با این همین سکوت کنار آمده بود، امروز با تمام روزهای دیگر فرق داشت، امروزی ارغوانی لبریز شده بود.

_موافقت بدون هیچ دلیلی با این سکوت همیشگیتون باعث نمی شه من برم. چرا تمومش نمی کنید، والا بخدا منم تو این قضیه بی تقصیرم، شما بیشتر ضربه خوردید؟ شوهرتون بود؟ عشق جوونیتون بود؟ پدر بچه تون بود؟ همه اش درست ولی شما اومدید هفت سال اینجا دور از همه چی خودتون حبس کردید، من اون بیرون جنگیدم، واسه ی همه ی داشته هامو نداشته هام، واسه در آوردن پول، واسه سر پا موندن، من حتی واسه نفس کشیدن هم زحمت کشیدم، هر دفعه تو آینه خودمو نگاه کردم دنبال موی سفید و چین و چروک گشتم، آخرش هم چی گیرم اومد؟ پنجشنبه های ساکت

کلافه نفسش را بیرون داد، بر خلاف آنکه خودش از مری خواسته بود بیایند هوای اتاق برایش سنگین بود، سکوتش سنگین تر. حرفهایش انگار هیچ تاثیری نداشت. به بند کیفش چنگ زد

_اومدم بینمتون، شاید بعد از هفت سال یه حرفی برای گفتن داشته باشید، شاید وقتش شده باشه این سکوتو بشکنید. ولی اولین بار نیست که دنیا طبق حدسیات من پیش نمیره، با اینکه هم شما، هم مری اصرار دارید ببینمش، دلیلی نمی بینم دوباره اینهمه رنجو تحمل کنم. پنجشنبه میام. مواظب خودتون باشید

حرف هایش راست نبود، به مری قول داده بود با مردی که نام پدرش را یدک می کشید مواجه شود و داستان تلخش را یک بار برای همیشه تمام کند، ولی باید می گفت، شاید کارساز می شد. قدم هایش را کند برداشت. از چارچوب در بیرون نرفته اسمش را شنید.

بر نگشت، خواست اگر همین صدای آشنا و دور توهم است، توهم باقی بماند

_ارغوان

ضربان قلبش تند شد. سیب گلویش یزرگ شد، بغض شد. چرخید، چشم در چشمانش دوخت. به پاهایش وزنه های چند تنی وصل شده بود، قدمهایش کند شد، بند کیف از روی شانه اش سر خورد، درست همزمان با اشکی که روی گونه اش چکید.

_باورم نمی شه، دارید اسممو صدا می کنید.

دستهای مادرانه ای روی گونه اش نشست.

_گریه نکن

_اشکه شوقه، چرا زودتر صدام نکردید، چرا از این صدا محرومم کردید مامان؟ گناهم چی بود؟

_ارغوان بس کن، برو ببینش

انگار ترجیح می داد در استفاده از واژه ها صرفه جویی کند

— برم ببینمش؟ برای چی؟ چی بین ما مونده؟

— به رابطه‌ی نیمه تموم، رابطه‌ی پدر و دختری

— رابطه‌ی ما همون موقع که اون ما را راحت پشت سرش گذاشت تموم شد

— من ازت می خوام که ببینیش، به خاطر من

— به خاطر شما؟ چرا؟

دست در کشوی میزش کرد، پوشه‌ی تلقی آبی رنگ را در آورد، محتویاتش را روی تخت خالی کرد، برگه، سند، دفترچه. دستانش را میان دستان مادرانه اش گرفت. سردی چیزی را کف دستش احساس کرد، مشت باز شده اش را نگاه کرد. رینگ طلایی مادرش بین دستهایش جا مانده بود.

— به خاطر این.

انگشت روی دفترچه‌ی روی تخت گذاشت:

— به خاطر این

کاغذهای روی تخت را بلند کرد.

— به خاطر تمام اینها

بهت زده دفترچه را از روی تخت برداشت.

این چیه؟

این سند همون املاکیه که با دوز و کلک و استشهاد از همسایه ها به نام خودش زد، همون سندایی که گفت گم شده، سند تمام ارث من که با وکیلش بالا کشیدن.

دفترچه را باز کرد، دفترچه ی بانکی به نام مادرش، کارت بانک از میانش سر خورد.

این چیه؟

این دفترچه حسابیه منه و کارتی که هر ماه برام توش پول می ریزه، از همون موقع، الان باید پول زیادی شده باشه

مگه شما باهاش در تماس بودید؟

مساله ی ساده ی زندگی اش داشت به معمایی لاینحل تبدیل می شد، همه خبردار بودند جز او.

اوایل که اومدم اینجا اینو داد حمید آورد، گفت هر ماه توش پول می ریزه.

پول چی؟

پول واسه من و تو

چرا بهم نگفتید؟

چون دلیلی نداشت، تمام دار و ندارمون برداشت و رفت. پولش به چه درد ما می خورد؟

پولش به دردمون نمی خورد ولی حداقل منم حق داشتم بدونم

– حق داشتی، ولی این موضوع دیگه کهنه شده، نبش قبر نکن

– پس اگه قراره چیزی نبش قبر نشه دلیلی نداره من برم

– دلیل داره، تو باید بری حرفاتو باهاش بزنی، شاید خودخواهانه باشه اما باید حرفهای منم بزنی ارغوان. این بار رو از رو دوش دو تامون بردار این بار نوبت او بود که سکوت کند

– این سندها، نمی دونم دیگه الان بعد از اینهمه سال به دردتون می خوره یا نه، ولی می خوام ببر با یه وکیل مشورت کن، ببین چی می گه. اگه شد که روش اقدام قانونی بشه، همه رو ازش پس بگیر، همه رو !

این – لقه رو بده بهش، اون موقع که دانشجو بود آقاجون و مامان جون گفتن این به خانواده ی ما نمی خوره، عاشق بودم تو روی خانواده ام وایسام، گفتم همین – لقه ی سبک و ساده واسه من کافیه، مهم علاقمونه، آقاجون پر و بالش گرفت، کمکش کرد شرکتش راه افتاد، تمام این چند سال هم تن خودم و تو، هم تن آقاجون و مامان جون تو گور لرزید.

اون دفترچه رو هم بده بگو واسه زن و بچه اش خرج کنه، من نیازی به پولش ندارم. بگو صد سال دیگه بگذره حلالش نخواهم کرد، نه به خاطر خیانتش، نه به خاطر تمام عشق، اعتماد و محبتی که بهش کردم، به خاطر هفت سالی که من رو از زندگی و از بچه ام دور کرد. مدارک را از روی تخت برداشت، دوباره باید ارغوان محکم سالها پیش متولد می شد. راه خروج را پیش گرفت

– ارغوان

– بله؟ چیزی مونده

از کشویش سه سالنامه ی قهوه ای دستش داد.

من هیچ وقت تورو تنبیه نکردم، خودمو تنبیه کردم به خاطر اینکه نفهمیدم مرد
زندگیم و پدر بچه ام چرا این کارو باهامون کرد. تمام این سالها برات نوشتم. بخونشون
و اگه تونستی ببخش، که نتونستم برات مادری کنم.

بی حرف از اتاق خارج شد، پرستارهای بخش و تک و توک آدمهای ایستاده در راهرو
قیافه ی اشک آلودش را تا انتهای راهرو بدرقه کردند.

مُری تکیه زده به ماشین با دیدنش قدم تند کرد، سالنامه ها و پوشه را از دستش
گرفت.

چی شد؟ چیکار کردی با خودت؟

حرف زد مُری، حرف زد

باشه، باشه قربونت برم آرام باش، چرا اینجوری می کنی آخه؟

بهش بگو فردا عصر میرم خونه اش، الان نمی خوام صداشو بشنوم

اصلا نمی خواد بری، اینطوری که تو امروز داری می کنی فردا دیگه می خوای چیکار
کنی

نه بخدا قول میدم آرام باشم، بذار تموم شه.

حالا بیا سوار شو، بعدا حرف می زنیم

**

تمام برگه ها، اسناد و مدارک را روی میز هال چید، برای مُری هر چه شنیده بود تعریف
کرد، اشک ریخت، نوازش شد و ادامه داد.

ـ مری من می خوام همه رو ازش پس بگیرم، می شه؟

ـ نمی دونم، باید با وکیل صحبت کنی، اگه به نام خودش زده باشه که به نظرم سخت بشه، ولی می ریم با یه وکیل صحبت می کنیم

ـ بهش زنگ می زنی؟

ـ ارغوان تو هنوز از ظهر تا حالا حالت جا نیومده، زنگ بزنم که چی؟ زنگ بزنم که فردا هم بری اونجا کلا ضربه فنی شی؟

ـ مگه خودت نبودى دیشب گفتی این دندون لق رو بکش؟ می خوام بکشم دیگه

ـ گفتم ولی نگفتم با خودت اینجوری کنی، برو قیافتو نگاه کن

ـ تو بهش زنگ بزن، من قول میدم فردا شب دیگه این شکلی نباشم

ـ باشه، یه ساعت دیگه زنگ می زنم

ـ قول؟

ـ قول

برگه های پخش شده روی میز را جمع کرد.

ـ پاشو برو یه دوش بگیر منم باید یه سر برم مغازه. جنس قراره بیارن، آخرش میترسم ما هم ورشکست شیم. سه روز که مسافرت بودی نرفتم سر کار، اینم از الان، تا آخر هفته همینجوری پیش بره خدا بخیر کنه

می دانست مری سعی دارد حالش را عوض کند، هر کس دیگر هم بود از اینهمه کش مکش عاصی می شد.

– باشه، تو برو به کارت برس منم اینا رو جمع می کنم.

– نمی خواد پاشو یه دوش بگیر استراحت کن تا من پیام

– زود برگردیا، یادت نره زنگ بزنی

– نه عزیزم، یادم نمیره، برو

به محض بسته شدن در حیاط پشت سر مری شماره ی امیر ارسلان متین را گرفت.
صدای زن مثل پتکی بر سرش فرود آمد

– دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

شماره ی دفترش را گرفت

صدای پشت خط صدای منشی قدیمی اش نبود

– سلام، با آقای متین می شه صحبت کنم؟

– سلام ایشون ایران نیستن، اگه پیغامی دارید یا از موکلین شون هستید بفرمایید من بهشون اطلاع میدم.

– من یه کار حقوقی دارم باهاشون کی بر می گردن؟

– والا مشخص نیست، ولی همسرشون هستن، می تونید پروندتون رو بسپرید به ایشون.

_باشه، دوباره تماس می گیرم ممنون.

میان تمام شلوغی های ذهنش همسر امیر ارسلان متین هم اضافه شد. همسر امیر ارسلان متین می توانست پونه باشد؟ ی ا این فکر حاصل خیال پردازی زنانه ی خودش بود. سالنامه های قهوه ای رنگ مادرش را در کشوی میز اتاق گذاشت. موهای برایشنگ شده اش را در آینه نگاه می کند، ناخن های مانیکور شده اش را لاک قرمز رنگی پوشانده. بند ساعت را دور مچ راستش محکم می کند، انگشتر برلیانی که مری خریده را دست کرده. گوشواره هایش را چفت می کند. لباس های مری روی تخت آماده میگذارد، شومیز مشکی رنگش را می پوشد. هر بار در آینه نگاه می کند تا مطمئن شود برای رویارویی با شهرزاد و پدرش چیزی را از قلم نینداخته. نمی خواهد به زنی درمانده و مفلوک شبیه باشد. مری حوله پوش از حمام بیرون می آید. سعی دارد خط مشکی پشت چشمش را قرینه در آورد. صدای سوتش را می شنود.

_عزیزم مطمئنی داریم می ریم دیدن بابات؟ خیلی آلاگارسون کردیا !

از گوشه ی چشم مری را نگاه می کند، سعی دارد تمرکزش را حفظ کند

_اگه گفته بیاید خونه ام یعنی شهرزاد هم هست، می خوام حالا که بعد از چند سال قراره باهاشون مواجه شم قوی باشم. نمی خوام فکر کنند برنده ی این چند سال اونا هستن.

با حوله موهای کوتاهش را خشک می کند
_من قریبون این سیاست های زنانه ات برم، فقط امیدوارم اونجام همینقدر قوی باشی.
لباس واسه من چی گذاشتی؟

_گذاشتم رو تخت، یه خرده سریع باش

چوب لباسی را از روی تخت برمیدارد:

اینارو گذاشتی؟ چرا سر تا پا مشکی؟

کفشهای پاشنه دار قرمزش را از جعبه ی زیر تخت در می آورد.

خوبه دیگه، چشه؟ مشکی جدی تر و رسمی تره

حوله اش را پشت در حمام آویزان می کند

ارغوان خوبی؟ یکی ندونه فکر می کنه داریم برای عملیات آماده می شیم، تیپ خانوم و آقای اسمیت درست کردی واسمون. می خوایم یه ساعت بریم باهاش حرف بزنی برگردیم.

خنده اش گرفت از حرف مری، حق داشت، از صبح مثل سربازی که قرار است به جنگ اعزام شود در حال آماده باش بود. می ایستد، با کفشهای پاشنه دارش هنوز چند سانتی از مری کوتاهتر است، اما پدرش به بلندی مری نیست، برایش مهم است از او کوتاهتر نباشد.

لباس پوشیدن مری زیاد طول نمی کشد. جلوی آینه بند ساعتش را می بندد، زیر گردنش عطر می زند. موهای کوتاه نم دار جذاب ترش کرده. کنار مرد مشکی پوشش می ایستد.

مری؟

هوم؟

دست دور کم ترش حلقه می شود، تصویرشان در آینه قاب می شود.

می دونی بیشتر از آقا و خانم اسمیت یاد چی افتادم؟

نگاه پرسشگر مری در آینه به صورتش دوخته می شود

_تو غرور و تعصب یه دیالوگ هست، الیزابت به داری می گه شما آخرین مردی هستید که ممکنه یه روز بخوام باهاش ازدواج کنم. من و ندا کتابو حفظ بودیم، همیشه اون نقش آقای داری بود من لیزی، تا این جمله رو بهش می گفتم می گفت: به درک، فکر کردی چی؟ دختر واسه من ریخته.

مری در آینه لبخند می زند

_ندا همیشه می گفت تو با این حماقت هات بیشتر به جین شباهت داری تا لیزی، شاید اون موقع واقعا راست می گفت. اما الان دیگه احمق نیستم. تو آخرین مردی بودی که ممکن بود بخوام باهاش ازدواج کنم. مانی می دونست آیم باهاش تو یه جوب نمیره. این روزها آرامشی از که از تو و بودنت می گیرم انگار هیچ وقت تو زندگیم نداشتیم. پدرم آخرین مردی بود که یه روز نخوام ببینمش و حالا واقعا نمی خوام ببینمش.

مری بـوسه ای روی گونه اش زد:

_عزیزم این حرفا رو دم رفتن نمی زنن، اینارو میذارن به وقتش میگن که طرف فرصت عکس العمل هم داشته باشه. تو هم من نمی دونم چه طوریه هر وقت زخم و زیلی و مریض و در حال عجله ای، سنسورای عاطفیت کار می افته که آدم نمی تونه از خجالتت در بیاد

_فقط دوست داشتم بدونی، بریم؟

_بریم

**

مری رو به روی خانه ای که آدرس گرفته بود ترمز کرد،

_فکر کنم همین، پلاک 14

به خانه ی ویلایی مقابلش نگاه کرد، زیادی لوکس و اشرافی بود. در خیابانی که حتی
اجاره کردن یک آپارتمان شصت متری اجاره ی میلیونی داشت، زندگی در همچین
خانه ای کار هرکسی نبود.

نفسش را بیرون داد:

_ارغوان خوبی؟

_خوبم

پیاده شد، جلوی در سفید رنگ خانه ایستاد، ظاهرش به زنی مقتدر و محکم شبیه بود،
درونش اما آشوب بود. به صدای باز شدن چفت در و قرار گرفتن دست مری پشت کم-
رش قدم برداشت.

_چند تا نفس عمیق بکش هیچی نیست، قراره بره اون تو حرفاتو بزنی بعدم از اینجا
می ریم و دیگه بر نمی گردیم.

پاشنه ی کفشش روی راه سنگی حیاط صدا کرد

_با پولای مامانم خوب زندگی ای واسه خودشون به هم زدن

رسیدنشان پای پله ها و باز شدن در چوبی بزرگ فرصت نداد مری جوابش را بدهد.

پسر بچه ای با شلوارک سرمه ای و تی شرت سفید لای در ایستاده بود.

_سلام

زیانش باز نشد جواب پسرک را بدهد، مری سلام کوتاهی گفت.

دستان لاک زده ای روی شانه ی پسرک نشست، نگاهش بالا کشیده شد، زنی که با تاپ و شلوار روبه رویشان ایستاده بود هیچ شباهتی به منشی مظلوم و محجبه ی شرکت نداشت. شهرزاد آن روزها دختری ساده بود که حتی موهای مشکی اش به زحمت از زیر مقنعه دیده می شد و شهرزاد امروز زنی که موهای بلوندش بی پروا روی شانه هایش ریخته بود و راحت مقابل مری ایستاده بود. سنش از او بیشتر نشان می دهد. سلام شهرزاد کوتاه است و نه چندان محبت آمیز. می توانست تعجب نگاهش را از بودن مری کنارش احساس کند. حتی مری شوخ و صمیمی تبدیل شده بود به مردی خشک و جدی.

_ارغوان و آقای البرز قرار داشتن، اگه لطف کنید خبر بدید که ما اومدیم.

شهرزاد بی انکه خودش را از تک و تا بیندازد به شانه ی بهرنگ زد

_بهرنگ جان، مامان شما برو سر تمرین تا معلمت بیاد.

رو به او مری نگاه کرد:

_بله، تو اتاقش منتظرتونه، بفرمایید

شنیدن نام بهرنگ و مامانی که شهرزاد پشتش گذاشته بود یک معنی بیشتر نداشت، پسرک برادر نا تنی اش محسوب می شد. تا نشستن بهرنگ پشت پیانو با نگاه بدرقه اش کرد.

شهرزاد جلوتر از آنها راه افتاد. پله های وسط خانه را بالا رفتند.

_تشریف بیارید از این طرف، در اتاق را نیمه باز گذاشت

_بفرمایید

دستش میان دستان مری فشرده شد. سنگینی نگاه شهرزاد را روی خودشان احساس کرد. لبخند مردانه اش حمایت داشت:

—من بیرون منتظر می مونم.

آرامش و اطمینانی که از دستها و نگاه مری گرفت تنها چیزی بود که در آن لحظه نیاز داشت.

در اتاق را پشت سرش بست، مردی که پشت به او کنار پنجره ایستاده بود و بوی پپیش اتاق را برداشته بود پدر سالها پیش بود. سکوت کرد، میان اتاق ایستاد، قفسه ی کتابها و میز چوبی کنده کاری شده شباهتی به اتاق ساده ی آن روزهای پدرش نداشت. برگشت، نگاه کردن به چشمهای مردی که روزی پدر می خواندش برایش سخت شد. بر خلاف تصورش پیر شده بود، ریشهای پرفسوری اش سفید تر شده بود، چین و چروکهای دور چشمش بیشتر، شکسته شده بود، شاید بیشتر از او و مادرش، پیری که به خانه ویلایی و وسایل لوکسش نمی آمد. انتظار داشت حداقل او که روزگار بر وفق مرادش گشته بود کمتر شکسته شده باشد. شلوار طوسی و بلوز مردانه ی مشکی اش نشان می داد هنوز علاقه ی وافرش به این ترکیب رنگ را حفظ کرده.

—اومدی ارغوان؟

قدم هایش نزدیک شد. با هر قدم که او جلو آمد پاهایش قدمی عقب رفت. متوجه عقب نشینی اش شد، ایستاد:

—چرا نمی شینی؟

تارهای صوتی اش انگاه از کار افتاده بود، تمام جرأتی که جمع کرده بود به کار انداخت:

—راحتم

بزرگ شدی، خانوم شدی، از حمید که شماره ی شوهرتو گرفتم باور نمی کردم ازدواج کرده باشی، یعنی همون موقع هم که حمید زنگ زد واسه رضایت باورم نمی شد.

حتی ذره ای نه دلش احساس نمی کرد که حرفهای این مرد. کلام محبت آمیز پدر است.

واسه چی می خواستید منو ببینید؟

سخت شدی ارغوان

نکنه انتظار داشتید بپریم بغلتون و واسه این هفت سال دوری اشک بریزیم. اون ارغوانی که شما هفت سال پیش ول کردید و رفتید مرده، ادای پدرای مهربون رو هم برای من در نیارید لطفا که مسخره است. یادتون که نرفته: شهرزاد یه دختره تنهاست، من در قبالش مسولیت دارم، یادتون هست اون شب اینو به مامان گفتید؟

من نیازی به یادآوری ندارم ارغوان خودم هفت ساله که شب و روز این چیزا جلوی چشممه، عذاب وجدان این چند ساله به لحظه هم تنهام نذاشته. یه غلطی کردم، دست و دلم واسه اون دختر لرزید، بعد هم معلوم شد حامله است، چیکار می تونستم بکنم؟ نتونستم تک و تنها ولش کنم. اینارو نمی گم که از گناه کم کنم. از اولش که پای شهرزادو تو زندگیم باز کردم اشتباه کردم ولی نمی شد تاوان اشتباه منو اون بده. من بهش گفتم تحت حمایت می گیرمش، من به همه ظلم کردم.

ا؟ نشد؟ شهرزادو نتونستید ول کنید؟ ترجیح دادید من و مامانو ول کنید؟ زنی که به خاطر شما تو روی خانواده اش وایساد، با نداریاتون ساخت، پا به پاتون دویدید، البته خب ناگفته نماند الان که نگاه می کنم می بینم انگار اینجوری بیشتر به نفعتون بوده، منتظر بودید من با اون سهیل بی صفت ازدواج کنم برم تو خونه ام، شما بمونید و مامان، بعد هم به بهانه ی مسافرتای کاری و کارای شرکت با شهرزاد جون برید گردش،

مامانم نمی فهمید دیگه. اینجوری نه شهرزاد بی حمایت می موند نه مامان من چیزی می فهمید.

بعد یهو اشتباهی دستتون خورد به گوشی، رازتون فاش شد، برنامه هاتون به هم ریخت نه؟

_ارغوان آنقدر یک طرفه به قاضی نرو، من نقشه و برنامه ای نکشیده بودم، گفتم که یه اشتباهی کردم بعدم نفهمیدم چطوری همه چیز ویران شد

_آره راست می گید باید جانب عدالت رو حفظ کرد، خب واقعا هم دیگه من از آب و گل در اومده بودم، مامان هم دیگه سن و سالی ازش گذشته بود، شما هم حق داشتید برید با یه دختر تر گل و ورگل که همسن دخترتون. انرژی ته مونده ی مادر بیچاره ی من کجا و شهرزاد خانوم کجا.

_ بهت گفتم خريت کردم. من هيچ وقت تو کاری که با مادرت کردم حق رو به خودم ندادم. واسم راحت نبود که زمو و بچه امو بذارم و برم؟ چرا باور نمی کنی؟

_باید باوکنم؟ بهتون سخت گذشت؟ واسه همین مال و اموال مامان رو با دوز و کلک از چنگش در آوردید؟ واسه همین اون وکیلون مثل خرچنگ افتاد رو دارایی مامان جون و آقاجون؟ ولی معلومه با پول خوب سرمایه گذاری کردید، خونه ی ما کجا و این خونه ی ویلایی و اشرافیتون کجا. البته شاید هم شهرزاد تدبیرش از مامان بیشتر بوده و این خونه زندگی رو براتون جمع کرده؟ کدومش؟ پسرتون هم که منتظر بود معلم پیانوش بیاد، سبک زندگیون خیلی عوض شده. البته نه اینکه فکر کنید سبک زندگی ما عوض نشد ها ! نه ! اتفاقا ما هم کلی تغییر کردیم، همون خونه ای که منت گذاشتید و ما رو از توش ننداختید بیرون رو فروختیم. رفتیم یه جای کوچیکتر. بالاخره این خودش تغییره دیگه. مامان یه روز از خونه زد بیرون، تا شب تو خیابونا دنبالش گشتم، رفت خودش با پای خودش آسایگشاه روانی، دیگه هم خونه نیومد. دیگه این فکر کنم به نظرت تغییر بزرگی باشه. هزار تا پله رو بالا پایین کردم، منت هزار نفر رو کشیدم تا تونستم کافه بزنم، بالاخره درسته که ما زندگیمون اشرافی نشد، ولی خب دیگه خرج داشتیم، خرج ماهانه ی آسایشگاه، خرج زندگی.

دست در کیفش برد، پوشه ی آبی رنگ مادرش در آورد. دفترچه و کارت بانکی را در آورد و پوشه را روی میز کار گذاشت.

_نکته ی جالبش می دونی چیه؟ مامان هفت سال حرف نزد، از همون شبی که رفت آسایشگاه، البته شما مثل اینکه بهتون خوش گذشته، شاید هفت سال به چشمتون نیاد. ولی واسه من هفت قرن گذشت، هفت سال با یه نفر حرف بزنی و هیچی نشنوی. دیروز اینو داد بهم، دیروز نمی دونم چرا، به این نتیجه رسید که سکوتشو بشکنه، تازه دیروز اینو داد دستم، گفتم که لطفتون شامل حال ما شده ماهانه پول ریختید توش. مامان تا همین دیروز صلاح نمی دونست به من بگه، الان فکر کنم پول هنگفتی توش جمع شده باشه، شرمندمون کردید. تو همون روزایی که من مثل سگ کار کردم مامان هم سکوت کرد. این دفترچه واسه خودتون، بزنید به نام پسرتون. بعدا که بزرگ شد به دردش می خوره، موندن این فردین بازیا چی بود در آوردید، اول اومدید اموالشو گرفتید بعد ماهانه براش پول ریختید که وجدانتون راحت باشه.

_ اونموقع خیلی خیریت ها کردم، به حال خودم نبودم، نمی خواستم شرکت و پولایی که چند سال زحمتشو کشیدم راحت از دست بدم، الان حاضرم همه رو برگردونم. فکر کردم اگه من زودتر اقدام نکنم هنگامه همه رو پس می گیره.

_ کار خوبی می کنید، چون می خواستم با وکیل صحبت کنم، مامان همه ی اموالشو می خواد، بهتره مسالمت آمیز حل شه.

_ نیازی به وکیل نیست، همه رو برمی گردونم، کارامونو کردیم داریم از ایران می ریم. قبل از رفتن همه رو می زنم به نامش، همون موقع هم اشتباه کردم این کارو کردم. ولی دیگه روی برگشتن نداشتم.

_ در هر صورت وکیل لازمه، چون نه من دیگه می خوام ببینمتون نه مامان. می گم زنگ بزنه باهاتون قرار بذاره. قرار امروزتون واسه همین بود؟ که خبر بدید می خواید برید؟

_حلالم کنید ارغوان، می دونم در خواست زیادیه، می دونم سالها رنجتون دادم، ولی قبل از رفتن می خوام این بارو از رو شونه هام بردارم، هفت ساله شب و روز تو خواب و بیداری قیافه ی تو و هنگامه جلوی چشممه. بگذرید.

پوشه را از روی میز برداشت، در کیفش گذاشت، از زیپ تویی رینگ طلایی را در آورد.

_متاسفم که شب و روزتون خراب شد، این حلقه پیش خودتون، عملاً به دردتون نمی خوره؛ چون با اون جواهراتی که شهرزاد از خودش آویزون کرده این خیلی مسخره ست. مامان براتون فرستاد. تمام این چندسال یه نقطه ی کور گوشه ی ذهنم می گفت تو این چندسال یه آب خوش از گлотون پایین نرفته باشه، که مثل آخر قصه ها آدم خیانتکار به جزای کارش میرسه ولی می بینم خیلی هم اینطورا نبوده، بهتون بد هم نگذشته و در مورد حلالیت هم باید بگم که دیر شده، گفت بهتون بگم نه به خاطر عشق و اعتمادی که با خیانت جواب دادید، بلکه به خاطر سالهایی که از زندگی و بچه اش دورش کردید هرگز نمی بخشدتون و اما در مورد من، اگه حلالیت می خواید، سالهاست دیگه تو دایره ی لغاتم واژه ای به نام پدر وجود نداره، واسه من بد نشد، عشق تو خالیم حبابش شکست که خدا رو صدهزار مرتبه شکر می کنم سهیل نامی به لطف شما از زندگیم حذف شد. رو پای خودم وایسام، زحمت کشیدم و مستقل شدم. از همه مهمتر حلالتون می کنم چون رفتنتون بهم مردی رو داد که پشت این در منتظرمه، مردی که مثل شما مهندس نیست، شرکت نداره و هزار نفر جلوش دولا راست نمیشن ولی مرده، کوهه، صادق. ازتون خواهش می کنم دیگه به هیچ دلیلی با من و زندگیم کار نداشته باشید، شماره ی شوهرمو هم پاک کنید، مثل چند سال پیش همه چیز رو بذارید پشت سرتون و برید. به وکیلیم میگم زنگ بزنه واسه برگردونون اموال مامان.

_مرده شور این مال و اموال رو ببرن ارغوان، این ظاهر زندگیمه خودم، هنگامه و تو و همون زنی که اون پایین وایساده رو بدبخت کرده.

_خداحافظ آقای البرز.

واژه‌ی پدر تنها کلمه‌ای بود که نمی‌توانست به مرد نشسته روی مبل بگوید. روی پاشنه‌ی پا چرخید. صدای پاشنه‌ی کفش‌هایش روی پارکت چوبی حالا لذت بخش ترین صدای ممکن بود. مثل فرماندهی ای که پیروز از جنگ بیرون آمده محکم قدم برداشت، از بالای پله‌ها مری را پا روی پا انداخته تکیه زده به مبله‌های سلطنتی دید. با رسیدنش پایین پله‌ها مری از جایش بلند شد.

—بریم؟

—بریم، من کارم اینجا تموم شد. برای همیشه.

شهرزاد از آشپزخانه بیرون آمد. تا دم در بدرقه‌شان کرد بدون هیچ تعارفی. لحظه‌ی آخر چشم چرخاند پسرک پشت پیانو را نگاه کرد. مری خداحافظی کوتاهی کرد، تعلل کرد، نگاه منتظر شهرزاد روی صورتش مانده بود، مری پله‌های حیاط را پایین رفت. خودش ماند و شهرزاد.

—عوض شدی، خیلی عوض شدی، دیگه اون دختر ساده‌ی خجالتی شرکت نیستی، شاید فکر کنی بردی، زندگیتو عوض کردی. شوهرت که می‌گه هفت ساله شب و روزش قاطی شده، به نظرم نمیاد بویی از وجدان برده باشی؛ ولی مطمئن باش خونه‌ای که رو ویرانه‌های یکی دیگه بنا بشه، دیر یا زود فرو می‌ریزه، زیادی دلتو خوش نکن. بچه‌ات میدونه مامانش زندگی یه خانواده رو به هم ریخته، باباش تو پنجاه سالگی، زن و بچه‌اشو ول کرده اومده سراغ تو؟ به نظرم که نذارید بفهمه چون ممکنه دیگه هیچوقت تو روتون نگاه هم نکنه.

ساییده شدن دندان‌های شهرزاد و ناخنهای کاشته‌اش که در گوشت دستش فرو می‌رفت از دیدش پنهان نماند. ضربه‌ی آخر را زد.

—سفرتون به سلامت

در آهنی حیاط را کشید، مری در پیاده رو قدم می‌زد.

ببخشید معطل شدم

ظاهر خونسرد و لبخند ژکوندی که روی لبش نشسته بود

ارغوان خوبی؟ این حرکات که عصبی نسیت؟

خوب خوبم، هیچ وقت آنقدر خوب نبودم.

مطمئنی؟ بریم از داروخانه آرامبخش بگیریم؟

وا مری چرا اینطوری می کنی؟، خوبم، نگاه کن. سر و مر و گنده جلوت وایسادم.

می ترسم اینا پیش لرزه باشه

نه دیگه هیچ پیش لرزه و پس لرزه وجود نداره.

**

چشم باز می کند، از ساعت گرد روی پاتختی ساعت را نگاه می کند، دست مری روی قفسه ی سی-نه اش سنگینی می کند. با احتیاط دستش را بلند می کند تنه اش را بیرون میکشد، لباس خوابش پایین تخت افتاده. پاورچین از اتاق بیرون می زند، صدای شکمش را در سکوت خانه میشنود، از ظرف روی میز گاتایی بر میدارد. موبایل خاموشش روی میز پذیرایی جا مانده، با مادرش تماس نگرفته، نمی خواهد هم بگیرد، به خودش حق می دهد به خاطر تمام این چند سال بی خبری او هم تا آخر هفته بی خبر بماند. گاز به شیرینی اش می زند، سالنامه های قهوه ای رنگ را از کثو در می آورد. هرکدام متعلق به سالی است، ورق می زند، تمام صفحاتشان پر نیست، فقط بعضی روزها است که با روان نویس آبی پر شده است. ترتیب تاریخشان را نگاه می کند. روزهایی که در تقویم سفید مانده را ورق می زند. روی اولین صفحه ی آبی توقف می کند.

__ارغوانم

نمی‌دونم چندمین شبیه که اینجام، روزاش دلگیره، شب هاش دلگیرتر؛ ولی اینجا یه آرامشی دارم که انگار هیچ جای دیگه ندارم، اینجا کسی نمی‌شناسدم، ترس ندارم که هر لحظه یکی در بزنه بیاد تو خونه ام و برام دلسوزی کنه. تمام روز تو رو نمی‌بنم که تو بیست سالگیت داری اینجوری رنج می‌کشی، اینجا کل هفته فقط برام تو پنجشنبه معنی میشه. هر پنجشنبه ای که منتظرم از در اتاقم بیای تو، دوست دارم صدات کنم دخترم ولی دیگه حتی جراتشو ندارم، نمیدونم کجای کارم اشتباه بود که این بلا سر خودم و تو اومد، تا الان فکر می‌کردم برات مادر خوبی‌ام، فکر کردم تو خونه‌ام عشق هست، خانواده‌ی کوچیکم آرامش داره، نمیدونم احمد از کی با اون دختر بود؛ ولی لابد کور و کر بودم که ندیدم شوهرم دیگه مرد خونه ی من و پدر بچه‌ام نیست، دیدم روزایی که با سختی تمام همه‌ی بار زندگی رو به دوش کشیدی، دیدم و از خودم متنفر شدم که باعثش من بودم، من حتی نتونستم خودم رو جمع کنم، چه رسد به تو که دخترم بودی، یه دختر جوون و شکننده، من زن محکمی نبودم ارغوان، هیچوقت نبودم، هر بار کی می‌ای دیدنم آب شدنت رو میبینم، پژمرده شدنت رو میبینم، می‌بینم که هر روز داری از دختر شاد و سرزنده‌ام فاصله می‌گیری، صدام در نمیاد، می‌ترسم، می‌ترسم که دوباره همه چیز خراب شه، تو داری سخت میشی، داری محکم میشی، هر بار تو چشمت می‌بینم، نمی‌خوام مثل من باشی، حق تو از زندگی بیشتر از ایناست، تو نباید مثل مادرت تکیه کنی به یه مرد، اونقدر که دیگه هیچ هویتی از خودت نمونه، که وقتی رفت از ساقه خم بشی، تو باید یه ارغوان محکم بشی. تو سهمت از زندگی بیشتر از اینه ارغوانم. . .

قطره ی اشکی آخر خط روی نقطه ی ته خط افتاد، جوهر آبی روی ورق پخش شد، ارغوانم پایان جمله پخش شد. معدود صفحه‌های آبی سالنامه را خواند، تمام شبیهایی که مادرش پشت پنجره‌ی اتاق کوچکش در بیمارستان برای ارغوانش نوشته بود. نور خورشید از پنجره ی حال روی سالنامه اش افتاد، روی آخرین برگ سالنامه اش. دستی روی شانه اش فرود آمد:

__از کی بیداری؟

حتي صداي خش دار سر صبحش آرامش داشت

ـ بغلم کن

چهره ي خواب آلودش متعجب شد:

ـ بغلم کن

دستان مري دورش حلقه شد

ـ ارغوان چه خبره؟ چیکار داشتی میکردی باز؟

ـ هیچی، بذار یه دقیقه آرام شم، هیچ خبری نیست

دستان مري روی دایره ای فرضی پشتش کشیده شد

ـ اینا چیه پس؟ گریه ات واسه چیه؟

ـ داشتم با مامانم حرف می زدم

مري دست روی شانه هایش می گذارد، از آغـوشش فاصله می گیرد

ـ من مـست خوابم نمی فهمم تو چی میگی یا تو یه جور حرف میزنی که من نمی فهمم؟

ـ دفترهای مامانه، تمام این سالها برام نوشته

ـ دستش درد نکنه، زحمت کشیده

بین اشک هایی که روی صورتش خشک شده با صدا به جمله ی مری می خندد، مری متعجب نگاهش می کند:

«دیدي گفتم حالت عجيبه، اينا پس لرزه هاشه.»

بوسه ای روی گونه اش می زند.

«اينا پس لرزه نيست، اينا پايانشه مری، خط خطي هاش تموم شد، آخرين صفحه اش سفیده مری، سفید، کاغذ بی خط...»

پایان..

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید